فرهنگ نوبهار

دارای «۱۹۴۴۳» لغت

(جلد دویم)

«س ش ص ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی»

دارای «۹۵۸۹» لغت

مفرد «۶۲۳۳» مرکب «۳۳۵۶»

اثر

محمد علی تبریزی خیابانی

بسی [illegible] باد ها [illegible] که ما رفته باشیم از یاد ها

طبع اول

باجازهٔ ادارهٔ جلیلهٔ معارف آذربایجان

درمطبعهٔ الکتریک شرق بزیور طبع آراسته گردید

(محل فروش)

بازار حرمخانه : کتابخانهٔ «نوبهار فیضی»

بازار شیشه گرخانه : کتابخانهٔ «سروش»

ایران ــ تبریز

۱۳۴۸ ــ ۱۳۰۸

(هو العزیز)

(بسم الله الرحمن الرحیم)

❊ بوستان ۱.۲ ❊

درسین سعفص که دارای ۱٤ گلشن است

شمارهٔ لغات : « ۱۲۵۱ »

مفرد « ۷۰۷ »　　مرکب « ٥٤٤ »

(گلشن ۱)

درسین سعفص با الف

شمارهٔ لغات : «۱۱۸»

مفرد « ۷٦ »　　مرکب « ٤۲ »

سا ــ سان و آسا و باج وخراج و نوعی از قماش و ساییدن و امر و فاعل از آن

ساب ــ نام پسر حضرت ادریس

سابوته ٭ چو پالوده ٭ زن پیر

سابود ٭ چوکابوس ٭ هاله و باد پیچ

سابوده ٭ چو پالوده ٭ هیز و مخنث

سابوی ٭ چوکابوس ٭ شهریست درسمرقند

ساتگن(ت. بسکون تاو کسر گاف) ساتگین

ساتگنی ــ ت. ق. ساتگینی

ساتگین ــ ت. ق. دلبر ومحبوب ومعشوق

ساتگینی ــ ت. ق. قدح و پیالهٔ بزرگ شرابخوری که پرکرده و بیاد دوستان نوشنــــد

ساج] درخت ساك و مرغیست کنجد خوار

ساجور ٭ چوکابوس ٭ چوبی که برقلادهٔ سگ بندند

ساچی ٭ چو راضی ٭ سفید

ساخت ٭ چوماست ٭ ساختن وضب. مف. ازآن خصوصاً نقشهٔ عمارت و اسباب زین ورکاب

ساختن ــ ر. آراستن و آماده ومهیا بودن و نمودن وبناکردن و راست کردن و درخورآمدن

ساخته ــ ر. مف. ضد. از ساختن
ساخته رنگ ــ موافقت و یك زبان شدن
ساخن ٭ چو فاسق ٭ ساروج
ساد ــ ساده و استاد و خوك نر و بیابان
و صحرا خصوصاً دشت صاف و هموار
ساده ــ ر. بی ریش و بی گیاه و صاف و
هر چیز بی نقش و نگار و مردم احمق
و بی شعور و نادان که ساده دل و ساده
لوح هم گویند چنانچه این هردو را
در حقیقت عقل و بی نفاق هم استعمال نمایند
و هم گیاهی است خوشبوی و دوائی
که بمعرب خود ساذج معروف بوده
و آنرا ساذج هندی هم گویند

ترکیبات

ساده پرگار ــ معشوق شوخ و عیار
ساده دشت ــ ساده سپهر و عالم ملکوت
و جبروت که مجرد از اجسام است
ساده دل ــ رجوع بترجمهٔ لفظ ساده شود
ساده سپهر ــ فلك نهم که هیچ کوکبی در
آن نیست
ساده لوح ــ پ ع. ساده دل

انتهی

ساذج ٭ چو مادر | رجوع بترجمهٔ لفظ
ساذج هندی | ساده شود
سار ــ سر و پرده و شتر و نی و قلم و مثل
و مانند و محنت و رنج و مرغ ساری و
مکان بسیاری و هم چشمه ایست که
آب آنرا از برای دفع ملخ می برند
پس مرغ سار بسیاری از عقب آن
آب تا آنجا که قصد ریختن آن
کرده اند رفته و تمامی ملخها را می کشند
سارا ــ خالص
ساربان ــ ب. ر. شتربان
سارج ٭ چو مادر ٭ سارك
سارخك ٭ چو پابند ٭ پشه
سارخك دار ــ پشه غال
سارشك ٭ چو پابند ٭ پشه
سارشك دار ــ پشه غال
سارك ٭ چو مادر ٭ مرغ ساری
سارنگ ٭ چو پابند ٭ عالم سفلی و ناسوت
سارو ٭ چو کاهو ٭ چارو و رسنی است
از لیف خرما
سارو باز ــ دار باز
ساروان ــ ب. بروزن و معنی ساربان

ساروج } چوکابوس] چارو و مرغی
ساروك } است سیاه رنگ که در
هندوستان بسیار بوده و مثل طوطی
سخن آموزد
سارونه ٭ چو پالوده ٭ درخت رز
ساروی (بفتح را) منسوب بشهر ساری
سارویه ٭ چو پالوده ٭ شهر ساری
ساره ٭ چو ساده ٭ پرده و لنگ و فوته
خصوصاً آنچه اهالی هند و بالخصوص
زنانشان یك سر آن را بر کمر بسته و
سر دیگر را بر سر اندازند
ساری ٭ چو راضی ٭ مرغ هزار دستان
و شهری است از مازندران که سه
گنبدان در آن است
ساریان (چومادیان) شهریست در گرجستان
ساز ـــ سازیدن و امر و فاعل از آن و
ساختگی کار و سلاح جنگ و حیله و
نیرنگ و مثل و مانند و نی و چنگ و
هر آنچه می نوازند و هم بمعنی مهمانی
وضیافت و فایده و منفعت و سامان
و استعداد دولت

ترکیبات

سازگری ـــ پرده ایست از موسیقی که
از عراق و اصفهان ترکیب یافته
ساز نوروز ـــ ساخته و مهیا کردن لوازم
عید نوروز و نام لحن دویمی از سی
لحن باربدی است
سازواری ـــ سازگاری
سازور ٭ چو کارگر ٭ صاحب ساز وسامان

انتهی

سازه ٭ چو ساده ٭ جاروب
سازیدن ـــ ر. ساختن
ساس ـــ لطیف و پاکیزه و غدك
ساسان ـ نام پدر اردشیر بابکان و جد اول
و سیم و هفتم وی که پسر بهمن ابن
اسفندیار و طبقهٔ ساسانیان از طبقات
ملوك عجم بدو منسوب و از آن رو که
در لباس درویشی بسیاحت افتاد
درویش و گدا و تارك دنیا را هم
ساسان و ساسی و ساسانی گویند
ساغ ـــ جانوری است شبیه به ساری
ساغر ٭ چو مادر ٭ پیالهٔ شراب وقصبه ایست
از دکن
ساغر بطاق ابروی کسی خوردن] بیاد
آن کس شراب خوردن و می پرستی
نمودن

ساغری (بسکون غین) کفل حیوانات خصوصاً اسب (و بفتح آن) شراب خوار و منسوب به ساغر
ساك — درختی است بلند درهندوستان و نام خورشی است مانند آش که در تبرستان معمول است و هم بمعنی فسخ است و ثبوت و دوام را هم گویند
ساکیز * چوکابین * نمد
سال ـ چوبی است درهند که ازآن کشتی سازند و خود جهاز و کشتی را هم مجازاً گویند و هم بمعنی معروف

ترکیبات

سال‌افزون ـ نام ماه دوازدهم سالهای جلالی
سال بر — درختی است که یك سال بار داده و سال دیگر ندهد
سال خورد / سال خورده — کهنه ودیرینه و بسیارسال
سال ماه / سال مه — رجوع به ماه روز شود
سال یان — جمع سال بخلاف قیاس
سال یانه — رجوع به روزی نمایند

انتهی

سالار ـ سالدار و پیش رو وسردار بزرگ و رئیس قافله و پیر ریش‌سفید سالخورده و ترکان به لهجهٔ خود الف را انداخته و لام را مشدد کرده و سلار (بروزن عطار) خوانند
سالار بیت الحرام (پ ع ع. بکسر را) حضرت خاتم الانبیأ ص ع
سالار هفت خروارکوس — ق. آفتاب
سالوس * چوکابوس * مردم چاپلوس
سالی * چو راضی * هر چیز دیرینه و سالخورده
سالیان * چوکاردان * بندری است از شیروان که بنام قصبهٔ که درسمت شمالی آن است موسوم ورجوع به ترکیبات سال هم شود
سالیانه — ر. رجوع بترکیبات لفظ سال شود
سالیون (بکسر لام وضم یا) کرفس و ویا تنها قسم کوهی آن و یاتخم همین قسم است
سام — آتش ومرض و ورم و کوهی است درماوراءالنهر و نام پدر زال و اسم پسر حضرت نوح است

ترکیبات

سام ازهام — نام جرم فلك الافلاك
سام اندر — رجوع بترجمهٔ سمندر شود

انتهی

ساماخچه | سینه بند زنان
ساماکچه |

سامان — نشانه گاه و اسباب خوش و اندازهٔ کار و شهر و قصبه و نوعی از بردی و دولت و ثروت و آرام و راحت و حدهر چیز و نام جد سامانیان که بدو انتساب دارند و یا منسوب به موضعی سامان نامی از بلخ هستند

سامانیان — ر. عنوان مشهور یکی از طبقات حکمرانان ایران که نه تن از ایشان در اوائل دورهٔ عباسیان در سمت خراسان حکومت داشته اند و ترجمهٔ اجمالی ایشان را در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم و رجوع به سامان هم شود

سامه ٭ چو ساده ٭ سوگند و پیوند و امانگاه و امان نامه

سامیز ٭ چو کابین ٭ فسان

سان — سامان و فسان و سوهان و رسم و عادت و پاره و قطعه

ساو — باج و خراج و سونش فلزات و ساویدن و امر و فاعل از آن

ساور ٭ چو داور ٭ دهی است در بخارا و یکی دیگر در استرآباد

ساوه — ر. نام پهلوانی بوده کشانی و شهری است شهیر و قدیم از بلاد عراق

ساویدن ٭ چو سازیدن ٭ ساییدن

ساویز ٭ چو کابین ٭ مردم خوش خلق و نیك خوی

ساویس - ق. چیزگرانمایه و پنبهٔ حلاجی شده و جامهٔ پنبه آگنده

ساوین - ق. سبدی که پنبهٔ ریسیدنیرا در آن گذارند

ساهویه ٭ چو پالوده ٭ نام معبری است بی نظیر که در اصل باشین قرشت بوده و اعراب تبدیل داده‌اند

سای — امر و فاعل از ساییدن

سایبان — ر. مخفف خطی سایه بان

سئیس ٭ چو امیر ٭ کسی که تیمار اسبان کند

سایش ٭ چو فاسق ٭ سایندگی واسم مصدر از ساییدن

سایه — ر. ف. وجن مقابل انسان و نام دیوی است

ترکیبات

سایه افکندن ـ توجه نمودن ونزدیك شدن
سایهٔ این دو رنگ ـ حمایت زمانه
سایه بان ـ شامیانه و هر چیز سایه دار خصوصاً چتر و بالخصوص آنچه بر سر پادشاهان گیرند تا مانع از تابش آفتاب گردد
سایه بان سیمابی ـ صبح کاذب
سایه پرست ـ فاسق و فاجر و اجامر و کسی که کارهای بی‌حقیقت ونا لایق کند
سایه پرور ـ مفت خوار و آسوده و کسی که محنت و مشقت روزگار را ندیده باشد
سایه پروردان خم (بضم خا) دانه های انگور که بجهت شراب درخم اندازند
سایه خوش ـ درخت نارون
سایهٔ دست کسی گرفتن ـ از آن کس فیضیاب شدن و مطیع و منقاد او بودن
سایهٔ رب النعیم ـ پ ع. پادشاه و خلیفه
سایهٔ رکاب ـ درحمایت بزرگی بودن
سایه شکن ـ روشن کننده
سایهٔ کسی را به تیر زدن ـ کمال عداوت آن کس را بخرج دادن
سایه نشین ـ سایه پرور
سایه و نور ـ روز و شب و سیاه و سفید

انتهی

ساییدن ـ سودن

(گلشن ۲)

در سین سعفص با بای ابجدی

شمارهٔ لغات «٦٥»

مفرد «٢١» مرکب «٤٤»

سب ٭ چو بد ٭ صدف
سباروك ٭ چو قبادوز ٭ کبوتر
سباورد ٭ چو دماوند ٭ دهی است در گیلان
سبد ـ ر. ف.
سبد چین ـ میوهٔ آخر که بر درخت ماند
سبز ٭ چو صبر ٭ بنگ و رنگ معروف و نام دیگر شهرکش

ترکیبات

سبز آخر / سبز آخور ـ آسمان
سبز اندر سبز ـ نام یکی از سی لحن باربدی
سبز باغ ـ تن صحیح و قوهٔ جوانی
سبز بخت ـ نیکو طالع و خوش بخت
سبز بهار ـ نوائی است از موسیقی

سبز پای — بد قدم
سبز پوش — ملائکه و رجال الغیب و زهاد واهل بهشت وحضرت خضر علیه السلام
سبز پوشان بهشت — حوران بهشتی
سبز تشت — آسمان
سبز چادر — ماتم زده ومکار وجادوگر وحیز ومخنث
سبز چشم — کبود چشم که درفن قیافه علامت بی مروتی است
سبز خنك — رجوع بهخنك نمایند
سبز خوان — آسمان
سبز خنگ — زرد خز
سبز در سبز — نوائی‌است ازموسیقی
سبز زاغ — دنیا وآسمان
سبز شدن] روئیدن وظاهرشدن وعزیز ومکرم شدن
سبز قبا — پ ع. زاغ دشتی
سبز کار — کسیکه کارهای خوب ازوی سر زند
سبز کارگاه — آسمان
سبز کردن — کاشتن وروپانیدن
سبز کوشك — آسمان

سبز ماغ — رجوع بهماغ شود.
انتهی
سبزار * چو دلدار * اسفزار
سبزارنگ * چو صحرا گرد * هر چیز سبز رنگ و هم نام یکی ازسی لحن باربدی است
سبزك * چو اکبر * بنگ و مصغر سبز و زاغ دشتی وصراحی شراب که ازآبگینهٔ سبز باشد
سبزوار — ر. ف. که یکی از بلاد خراسان است
سبزه — ر. بنگ ونباتات وزاغ دشتی
سبزه بهار — نوائیست ازموسیقی
سبزهٔ بیگانه — نبات خودرو
سبزینه * چو گنجینه * معشوقهٔ ملیح و جوان و سبزرنگ
سبعه] ع. ر. ف. ورجوع بهفرك‌هم‌شو
سبك * بفتح اول وضم ثانی * زود و ضد سنگین
ترکیبات
سبك بار] فارغ وآسوده وبی‌قید ومجرد
سبك‌پای] اسب وسواره وگریزان وپیاده وپیك تندرو وچست وچالاك

سبك خديه — باد كه خفيف مضاف است چنانكه سبك موكده آتش را گويند كه خفيف مطلق است وگران خديه آب را گويند كه ثقيل مضاف است وگران موكده خاكرا گويند كه ثقيل مطلق است

سبك خيز] سبك پاى
سبك دست]

سبك رفتار] سبك پاى وكوكب سيار
سبك رو]

سبك روح — پ ع. سبك رو ومردم بى كبر و بى عناد و بى تعلق و بى تكلف و ظريف ولطيف كه با لطافت سخن گويد

سبك سار — آسوده و فارغ بال و سبك پاى

سبك سايه — كم بقا وكم عمر و بى ثبات

سبك سر] بى‌مغز و بيوقار و فرومايه
سبك سنگ] وسبك سار

سبك عنان — پ ع. تند و تيز رفتار

سبك مغز — كم عقل و بى وقار

سبك موكده] رجوع به سبك‌خديه شود

انتهى

سبل ٭ چوسخن ٭ زير پاى شتر

سبلان — بروزن و معنى سولان

سبلت ٭ چوسرشگ ٭ سريشم (وچو دلبر) بعربى بروت

سبلت سست كردن — ع پ پ. عجز و فروتنى

سبو — ر. ف.

سبو شكستن - شراب ريختن و نا اميد شدن

سبوره ٭ چومقوله ٭ حيز ومخنث

سبوس (بفتح وكسر وضم اول) معروف است

سبوسه ٭ چومقوله ٭ ريزهٔ چوبى كه از دم اره جدا شود وخشكى است مانند سبوس كه به سبب يبوست مزاج در سر آدمى پيدا شود

سبيوش ٭ چوافيون ٭ اسب غول

(گلشن ٣)

در سين سعفص با پاى پارسى

شمارهٔ لغات « ٩٣ »

مفرد « ٥٧ » مركب « ٣٦ »

سپار ٭ شمار ٭ گاوآهن و (چوچنار) چرخشت و اسباب و آلات خانه و

امر و فاعل از سپاریدن
سپارش — بروزن و معنی سفارش
سپاروك * چو قبادوز * کبوتر
سپاریدن * چو خراشیدن * سپردن
سپاس * چو شمار یا چنار * حمد وشکر نعمت و
سپاسه * چو شماره یا اماله
تشکر و امتنان از لطف و احسان
سپاسی (بضم اول یا کسر آن) ممنون و متشکر و گدا و گدائی و رجوع به تناديل هم نمایند
سپاسیان — ق. جمع سپاسی است
سپاناخ (بکسر اول اسپاناخ
سپاوه * چو اماله * شکوه و شأن وشوکت
سپاه (بکسر اول یاضم آن) معروف است
سپاهان — ق. اسپهان و جمع سپاه
سپتاك * چو دلدار * سپیداب
سپد * چو شکم * اسپند و اسپندارمذ
سپر — ق. ف. و امر و فاعل از سپردن

ترکیبات

سپر افکندن / سپر انداختن / سپر برآب افکندن / سپر برآب انداختن — عاجز و زبون شدن و فروتنی کردن و در جنگ نامرد بودن و ترك نام و ننگ نمودن
سپر درآب افکندن
سپر درآب انداختن
سپر سیاه / سپر شنگرفی — بکسر را — آفتاب
سپرغم * چو ستمگر * اسپرغم
سپرکاو (بکسر ر) سپری است چون که از چرم گاو ساخته و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کرده و بپای حصار دوند

انتهی

سپرد * چو درست * ضبـ. از سپردن
سپردن * بضم اول و ثانی * گوشه‌نشینی و قناعت و رفتن و پایمال کردن و توصیه نمودن
سپرز * چو فرنگ * معروف است
سپرغم — رجوع بترکیبات لفظ سپر نمایند
سپرك (بکسر اول وفتح ثانی وثالث) اسپرك
سپرگی * چو پاسنگی * رنج و سختی
سپراوس * چو پرستوك * خانهٔ پادشاهان
سپرنگ * چو دلبند * شهر است درسمرقند
سپری * بکسر اول و فتح ثانی * نیست و نابود و منقرض شدن و نوردیدن و به آخر رسیدن

سپریس ٭ چو دلگیر ٭ اسب ریس
سپریغ ٭ چو انجیر ٭ خوشهٔ انگور نا رسیده و خوشهٔ بزرگ انگور بردانهٔ که شاخ را از سنگینی خم کرده باشد
سپس ٭ چو شکم ٭ پس و مابعد
سپسار ٭ چو دلدار ٭ دلال
سپست ٭ چو درست ٭ یونجه و بویهای پلید و بد و هرچیز بد بو
سپستان ٭ چو دبستان ٭ گیاهیست دوائی معروف که شبیه به پستان سگ است
سپکاد ٭ چو سردار ٭ میان سر و قلهٔ کوه
سپل ٭ چو قمر ٭ سم فیل و شتر
سپنج ٭ ب. چو فرنگ ٭ مخفف خطی سه پنج
سپنجاب ٭ چو درخشان ٭ نام ولایتی است از ترکستان که خود ترکان سیرام و سیران و سیرم و سیرن گویند
سپند ٭ چو فرنگ ٭ اسپند
سپندار ٭ چو درخشان ٭ اسپندار
سپندارمذ — اسپندارمذ
سپندان ٭ چو قلمدان ٭ خردل پارسی و تخم تره تیزک
سپندوز ٭ چو پرستوك ٭ بادریسهٔ خیمه

سپندیار — ر. نام پسر گشتاسب که پدر بهمن بوده و درماه اسپند تولد یافته و به اسفندیار معروف است
سپوخت ٭ بضم اول و ثانی ٭ ضب. از سپوختن
سپوختن — ق. خلانیدن و برآوردن و چیزی را با زور و تعدی در چیزی دیگر فرو بردن و درکارها تأخیر کردن و از روی قوت و شدت آسیب وصدمه زدن
سپوز — ق. امر و فاعل از سپوزیدن
سپوزکار — ق. کسی که کارها را پس انداخته و تأخیر کند
سپوزیدن — ق. سپوختن
سپهبد ٭ بکسر اول وفتح ثانی وضم یا فتح رابع ٭ اسپهبد
سپهبدان — ق. اسپهبدان
سپهر ٭ بکسر اول و ثانی ٭ آسمان

ترکیبات

سپهر اخشیجان ٭ بکسر را ٭ فلك قمر که متصل بعالم عناصر است
سپهر برین — ق. فلك الافلاك
سپهربند ٭ بسکون را ٭ طلسم وجادو و

شعبده و اعمالیکه درنظرها عجیب و غریب نماید

انتهی

سپهرار ⁕ بکسر اول و ثانی ⁕ کرهٔ آتش

سپهران — ق. جمع سپهر

سپهران سپهر ⁕ بسکون نون ⁕ فلك الافلاك

سپهران همانی ⁕ بکسر نون ⁕ افلاك کلیه که نه است فلك الافلاك و فلك هشتم و هفت فلك سیارات بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده ایم

سپهرم ⁕ چوگرفتن ⁕ نام یکی ازخویشان افراسیاب

سپی ⁕ بکسر اول یا فتح آن ⁕ سپید

سپیتاك (چو نریمان و یا بکسر اول) سپیداب و مخفف سپید تاك

سپیجه ⁕ چو بریده ⁕ کف شراب و آنچه مانند قیماق بر روی سرکه وشراب و مانند آنها بسته شود

سپید ⁕ چو دلیر ⁕ قلعه ایست درراه خراسان و یکی دیگر در دو منزلی شیراز که هردو به دزسپید و سپیددز معروف هستند وهم رودخانه ایست درآذربایجان که ازکوه های ارمنیه برخاسته و از میان زنجان و اردبیل گذشته و به بحرخزر ریزد وهم بمعنی معروف

ترکیبات

سپیداب — ر. چیزی است معروف که از سرب وقلعی وروی ساخته و مصوران و نقاشان بکارش برده و زنان برروی مالند

سپید با (بسکون دال) آش دوغ و کشك و ماست و آش ساده که چیزی ازترش وشیرین قاتی آن نکردانند

سپید برگ — ق. تره ایست سفید رنگ که آنرا سپیدمرزهم گویند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند

سپید پا — ق. خوش قدم

سپید پر — ق. پشه

سپید پهنا — ق. صبح صادق

سپید تاك — ق. بوتهٔ خاری است

سپید خار — ق. گیاهی است

سپید دار — ق. درختی است معروف که بواسطهٔ سفیدی چوبش بدین اسم مسمی گردیده

سپید دز (ق. با کسر دال ثانی) رجوع بترجمهٔ خود سپید شود

سپید دست ـ ق. سخن و حضرت موسی ع
سپید دیو ـ ق. دیو سفید
سپید رود] ق. رجوع بترجمهٔ لفظ سپید شود
سپید روی ـ ق. قلعی و سرب و مردم نیکو و صالح و خوش اخلاق
سپید شدن ـ ق. ظاهر و آشکار شدن
سپید کار ـ ق. سپید روی
سپید مهره ـ ق. مهره ایست که بدان کاغذ و جامه را مهره کنند و آن از جملهٔ حیوانات صدفی است
سپیدی ـ ق. عرق و جوهر شراب که سرخی اول آن مبدل به سفیدی گردد
سپید نامه ـ ق. مردم صالح و پرهیزکار

انتهی

سپیداب ـ ب. ر. رجوع بترکیبات لفظ سپید شود
سپیدار * چو گریبان * مخفف سپیددار
سپیدز (ب. بکسر اول و ثانی و رابع) سپید دز
سپیده * چو دریده * سپید و سپیدی و روشنائی خصوصاً سپیدی چشم و سپیده بالائی و سپیده دم وقت طلوع صبح صادق و روشنائی آن و سایر ترکیبات آن مانند ترکیبات لفظ سپید است
سپیدیو (ب. بکسر اول و ثانی و رابع) سپید دیو
سپیل * چو امیر * صدای مرغ و آدمی

(گلشن ٤)

در سین سعفص با تای قرشت

شمارهٔ لغات « ۷۲ »

مفرد « ۵۱ » مرکب « ۲۱ »

ستا * چو عصا و دعا * استا (و چو رضا تنبورهٔ سه‌تار و لحنی است از موسیقی و مخفف خطی (سه تا) و امر و فاعل از ستاییدن
ستاخ * چو کتاب * شاخ درخت خصوصاً آنچه از شاخ دیگر جهیده و نازك و تازه باشد
ستاد ـ ق. استاد و. ضب. از ستادن
ستادن * چو کتابت * خریدن و ایستادن
ستار * چو کتاب * ستاره
ستارگان ـ ر. جمع ستاره
ستارگان برجا (بکسر نون) کواکب ثوابت

ستارگان روان ــ ق. کواکب سیاره
ستاره ــ پشه دان وشامیانه و تنبور سه‌تار و آلتی است معروف که ازآهن و تخته ساخته و بدان چدول کشند وهم بمعنی معروف و بخت و طالع و نام سازی است

ترکیبات

ستارهٔ بی روشن ــ کواکب ثوابت
ستاره تاب ــ نام منجمی است
ستاره زدن ــ خرگاه وخیمه برپا کردن
ستارهٔ زمین ــ سنگ طلق که شفاف و براق است وپرده پرده از روی هم برمیخیزد
ستارهٔ سحر ٭ پ ع. ستارهٔ زهره که
ستارهٔ شام درآخرشب طلوع کرده و گاهی در اول شب بعد از غروب نمایان کردد و اولی آفتاب را هم گویند
ستاره شمر ــ منجم و شب بیدار
ستاره شمردن ــ شب بیدار بودن
ستاره شناس ــ منجم
ستارهٔ صبح ــ پ ع. ستارهٔ سحر
ستارهٔ قلندران ــ آفتاب

انتهی

ستاغ ٭ چوکتاب ٭ عقیم و نا زاینده و اسب بزرگ وکره اسب شیرخواره و زین ناکرده
ستاك ــ بروزن و معنی ستاخ
ستام ٭ چوکتاب ٭ ساخت زین و یراق و لجام زین که مزین بطلا و نقره باشد
ستان ــ ق. آستانه و امر و فاعل از ستاندن و هم بمعنی معکوس و معلق و برپشت باز افتاده
ستاندن ٭ بکسراول ٭ خریدن
ستانه ــ ق. آستانه
ستانیدن ــ ق. خریدن
ستاوند (بضم سین وفتح واو) بالاخانه و منظر پیش گشاده و صفهٔ بلندی که سقف آنرا بستون افراشته باشند
ستاوه ٭ چوکناه ٭ مکر وحیله
ستایش ــ ر. ف. که دعا و ثنا وشکر و حمد است
ستایش گاه ــ جای بندگی وستایش و گریزگاه شعروشعرا ازغزل بمدح
ستاییدن ٭ چوخراشیدن ٭ مدح و ثنا گفتن و ستودن وآفرین کردن است
ستبر ٭ چو فرنگ ٭ استبر

ستبرنای ــ ستبری وکندگی چیزی
ستخر ٭ چو فرنگ ٭ استخر
ستخوان ٭ چو دلدار ٭ استخوان افراداً و ترکیباً
ستخیز ٭ چو دلگیر ٭ قیامت و رستخیز
ستر ٭ چو شکم ٭ استر
سترسا ٭ بفتح اول وثانی ٭ حس و وجدان
سترسائی ــ ق. حسی و وجدانی
سترکش (بضم اول وثانی وکسر کاف) جلال و عظمت
سترگ (چو درست) بزرگ وتند خوی و درشت و ستیزه کار
سترنگ ٭ چو فرزند ٭ استرنگ
سترون ٭ ب. چو ستمگر ٭ عقیم و نازاینده
ستم ــ ر. ف. و بمعنی دیده و دانسته و عمداً .

ترکیبات

ستم آباد ــ دنیا و جاییکه در آن ظلم بسیار باشد
ستم پرور ــ ظالم
ستم دیده ــ مظلوم
ستم کار ــ ظالم
ستم کش ٭ بفتح کاف ٭ مظلوم (وبضم ان) دفع کنندهٔ ظلم
ستم گر ــ ظالم

انتهی

ستنبه ٭ چو شکسته ٭ استنبه ولقب ابو اسحق ابراهیم کرمانی ازعرفا که در قزوین مدفون است
ستنج ٭ چو فرنگ ٭ یخنی و ذخیره و چوبی که در زیر آن غلطکها نصب کرده و برگردن گاو بسته و بربالای غله بگردانند که از کاه جدا شود .
ستو ٭ بکسر اول وفتح ثانی ٭ سه تو وزر قلب روکش
ستوار ٭ چو دلدار ٭ استوار
ستودان ٭ چو عمو جان ٭ دخمه وگورستان مغان وگبران زردشتی که مردگان خود را درآن گذارند تا استخوان های ایشان در آنجا جمع شود و استودان باالف هم گویند گویا محرف استه دان است و استه هم به معنی استخوان است

ستودن ٭ چو رطوبت ٭ ستاییدن و پسندیدن
ستور (چو دروغ) چارپایان خصوصاً اسب
ستونه ٭ چو چگونه ٭ گریز و فرار و موجهٔ آب و حمله و انداز کردن شاهین و عقاب به سوی شکار
ستوه ٭ چو دروغ ٭ سنگین بار و ضعیف و رنجور و دلتنگ و ملول و عاجز و خسته و درمانده و به تنگ آمده
سته ٭ چو شتر ٭ ستوه (و بکسر اول و ثانی) امر و فاعل از ستهیدن (و بر وزن مکه) انگور و شبینه
ستهیدن (بکسر اول و ثانی و ثالث) ستیزه و لجاجت کردن
ستی ٭ چو صفی ٭ پولاد و آهن خصوصاً آنچه بر سر دامن و نیزه نهند
ستیخ ٭ چو دلیر ٭ هر چیز راست و بلند
ستیر ــ ق. وزن استار یا وزن سیر
ستیز ــ ق. ستیزه وامر و فاعل از ستیزیدن
ستیزه ــ ر. ف. که جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت است
ستیزیدن ٭ بکسر اول و ثانی ٭ ستیزه کردن
ستیغ ٭ چو دلیر ٭ هر چیز راست و بلند
ستیم ٭ چو امیر ٭ آستین جامه و دهان ظروف و اوانی (و چو دلیر) خون و چرکی که در جراحت جمع شده و تا نشتر نزنند بیرون نیامده و التیام نپذیرد و جراحت سرما خورده و آماس کرده را هم گویند که گزك نیز خوانند و همین است که در میان عوام سیم کردن یا سیم خوردن یا سیم کشیدن معروف است که در اصل ستیم بوده
ستیهش (بکسر اول و ثانی و رابع) شور و غوغا و عربده و ستیزه و اسم مصدر از ستیهیدن
ستیهیدن ـ ق. ستیزه و شور و غوغا کردن و نافرمانی نمودن

(گلشن ۵)

در سعفص با جیم ابجدی و خای ثخذ و دال ابجدی

شمارهٔ لغات « ٦٤ »

مفرد « ۳۲ » مرکب « ۳۲ »

سج ٭ چو بد ٭ رخساره
سجا ٭ چو عصا ٭ عنوان کتابت و نامه

سجاس * چو کنار * نام شهری بوده از توابع زنگان
سجاف ــ ر. رجوع به فراویز شود
سجاگنده * چو سراپرده * مکمل و مسلح
سجاوند ــ معرب سگاوند
سجاهر * چو اتابك * قرین و مثل و مانند
سجاییدن * چو رسانیدن * سرد گردانیدن
سجد * چو قمر * سرمای سخت و فعل مضارع از سجیدن
سجز * چو خجل * معرب شکز
سجك * چو قمر * دوراغ و فواق و برجستن گلو
سجستان ــ ر. معرب سیستان
سجلات * چو دلدار * یاسمن
سجیدن * چو رسیدن * سخت شدن سرما (س. با خای نخــذ)
سخ * چو رخ * خوب و خوش
سخت * چو پشت * سختن (بضم اول) و ضد. از آن (و چو تشت) رذل و لئیم و بخیل و سختن (بفتح اول) و ضد. از آن و بمعنی معروف که مقابل سست و نرم است و کنایه از بسیار هم هست

ترکیبات

سخت بازو (بفتح اول یا سکون تا) توانا و قوی و صاحب حمایت
سخت جان ــ ق. بی رحم و سنگ دل
سخت چاویده ــ ق. پوچ و هرزه
سخت خوردن ــ ق. بسیار رنج و درد سر کشیدن
سخت زه / سخت کمان ــ ق. تیرانداز و پهلوان
سخت لگام ــ ق. سرکش و یاغی

انتهی

سختانه * چو مردانه * هر چیز منسوب به سخت خصوصاً سخن سختی که رو برو گفته شود
سختن * چو دختر * سوختن (و چو اکبر) سخیدن
سختو * چو برزو * مبار
سخته * چو سفره * سوخته (و چو هرزه) سخیــده
سختی * چو سعدی * سخت بودن
سختی دیوار دهر ــ پ پ ع. حوادث زمان
سخره * چو سفره * زبون و زیردست و کار بیمزد فرمودن

سخن (چو شتر و سبك) معروف است

ترکیبات

سخن آرا
سخن پژوه
سخن پیرا
سخن پیوند
سخن تراش
[بسکون نون] خطیب و منشی و صاحب فهم و شاعر

سخن جور [پ ع. بکسر نون] سخن دل شکن و بی لطافت

سخن چون فلك — ق، پ پ ع. سخن بلند و صافی و باقی و سائر در بلاد از کثرت فصاحت و بلاغت

سخن دان — سخن آرا

سخن دل فروز
سخن دل فروش
[بکسر نون] سخن مرغوب و دل پسند

سخن زمهریر — ق. پ ع. سخن بی مزه

سخن زن * بسکون نون * سخن آرا

سخن سبك * بکسر نون * سخنی که بر گوش گران آید

سخن سرای
سخن سنج
[بسکون نون] سخن آرا

سخن فربه * بکسر نون * کلمهٔ حکمت که وقر و مغزی در ان باشد

سخن گذار
سخن گوی
[بسکون نون] سخن آرا

سخن ناگوار * بکسر نون * سخنی که شنیدنش دشوار باشد

سخن ور * بسکون نون * سخن آرا

انتهی

سخون * چو دروغ یا عروس * سخن

سخیدن * چو رسیدن * سنجیدن و وزن کردن

سد * چو بد * عدد معروف که بیشتر به جهت امتیاز از سد مشدد عربی حرف سین را تبدیل به صاد داده و صد گویند

ترکیبات

سد پا
سد پای
سد پایه
هزار پا

انتهی

سدا * چو عصا * آواز خصوصاً آنچه در کوه و حمام و گنبد افتاده و برگردد

سدانیه * چو علانیه * نام یکی از دهات بلخ که از زمان منوچهر تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکدهٔ بلخ بوده و متولی آنرا برمك می

گفته اند و طایفهٔ برامکه هم که مشرف بشرف اسلام گردیدند منسوب بدیشان هستند و هریك از احاد این طایفه را برمکی گفته و درجمع ان برامکه گویند

سدره ٭ ع . چو سرکه ٭ يك دانه از درخت سدر و هم درختیست بالای اسمان هفتم که درانتهای عوالم امکان واحکام و تقادیر نازله و علم ملائکه و ارواح و اعمال صاعده بدان منتهی بوده و منتهای عروج ملائکه و جبرئیل است که از آن تجاوز نتوانند نمود و نهایت رسیدن علم مخلوق است و بجز حضرت خاتم الانبیاء ص ع کسی از آنجا نگذشته است اینستکه در لسان شرع مقدس به سدرة المنتهی موسوم است

سدره نشینان ـــ ع پ . ملائکهٔ مقربین

سدگاه ـــ بروزن و معنی درگاه

سدگیس ٭ چو انجیر ٭ قوس قزح

سده ٭ چو مزه ٭ درخت آغال پشه و دهی است از اصفهان و نام روز دهم بهمن ماه که فاصلهٔ میان آن و عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز است و سده گفتن هم ازهمین راه است و یابجهت آن است که عدد اولاد آدم دراین روز به صد رسید و بدانجهت آتشبازی کرده وکوه های آتش از چوب و هیمه برافروخته و به جشن سده موسوم داشتند و در بسط زاید رجوع به قاموس المعارف نمایند

(گلشن ٦)

در سین سعفص با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ۲۷٦ »

مفرد « ۸۵ » مرکب « ۱۹۱ »

سر ٭ چورخ ٭ ماهی و ناودان و نوعی از رقص و شراب برنج و کفش ریسمانی معروف (و چوبد) سردار و بزرگ قوم و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی و بمعنی معروف وجمع آن درچهار معنی آخری سرها و درمعنی اولی سران است و خیال و میل و خواهش را هم گویند

ترکیبات

سراپا (بفتح اول) رجوع بترکیبات لفظ سرا شود

سرآخر] بسکون را وضم خا] اسبی
سرآخور] که از همهٔ اسبان بهتر بوده
و برهمه مقدم بندند
سراسیمه (بسکون را) گیج وآشفته سر
سراکوفت — سرزنش وطعنه
سراگون * چو قبادوز * سرنگون
سرآل * چو سردار * سرهال
سرآوردن — آخرشدن وبنهایت رسیدن
سرآهنگ — مقدمة الجیش وسردار و پیشرو قبیله و عسس و شحنه و میرشب وداروغه وتارکنده که بر سازها کشند وخوانندگی ونوازندگی خصوصاً اول نغمه
سرازشیشهٔ تهی چرب کردن] فریبیدن
سرافکنده — خجل وشرمنده
سرانجام — ق. پایان وعاقبت کار
سرانداز — ق. سرافکنده و چست و چالاك وبیباك وسرمست وکسی که از روی نازخرامیده و سربهرطرف افشاند ومقنعه ومندیلی که بربالای سر اندازند
سراندرزدن — ق. ازترس پنهانشدن و یا از فکرت وحیرت سردرگریبان بردن

سرباری — ق. بستهٔ که کسی برسرگرفته وبجای برد وباراندك وکوچکی که بربالای بار بزرگ گذارند
سربایان — ق. کلاه ودستار که بایستهٔ سر است خصوصاً آنچه در روز جنگ در زیر خود گذارند
سربتیغ خاریدن — ق. کشتن وکردن کاریکه سبب خوف ووحشت کنندهٔ آن باشد
سربخش — ق. نصیب وحصه
سربرآوردن] ق. یاغی شدن
سربرتافتن]
سربرخط داشتن] ق. پ پ ع پ. مطیع بودن
سربرزانونشستن] ق. فکرومراقبت وغمگین نشستن وپشت خم گردیدن
سربرغ — ق. جایی که آب ازچشمه و رودخانه درآن جمع شود
سربرکردن — ق. سربرآوردن
سربرکرزدن — ق. دیوانه شدن
سربرگرفتن — ق. بیدارشدن وازخواب برخاستن
سربرگریبان بردن — ق. فکرکردن

سر برنهادن — ق. سکوت و ترك سخن کردن
سر بزانو — ق. سر برزانو
سر بزرگ — ق. عظیم الشأن و عالی مرتبه
سر بگریبان — ق. سر برگریبان
سر بها — ق. دیه و قیمت سر
سر پاس — ق. بزرگ و سردار پاسبانان
سر پرست — ق. ناظم و خادم و پرستار
سر پنجه — ق. بیباك و پرقوت و ظالم و مردم آزار
سر پوش ٭ ق. | سرانداز زنان و هر
سر پوشنه ٭ ق | آنچه برسر دیك و
سر پوشه ٭ ق | طبق و مانند آنها گذارند
سر پوشیده — ق. بکر و دوشیزه
سر پیچیدن — ق. نافرمانی کردن
سر تاج — ق. پ‌ع. گیسو پوش زنان
سر تنها — ق. یکه و منفرد
سر تیز — ق. خار و مژه و نیزه
سر تیغ ـ ق. روشنائی و سرکوه و شمشیر
سر جفت کردن — ق. سرگوش کردن
سر جوش ـ ق. آش و شوربائی که در اول جوش از دیك برآورده و میخورند

سر جوشی بردن ـ ق. از پسندترین چیزی بهره مند شدن
سر جهان — نام قلعهٔ بوده بر سر کوهی از دیلم
سر خاره ـ ق. سوزنی که زنان بر مقنعه زنند تا نیفتد
سر خاریدن — مکر و حیله و بهانه و نگاه داشتن و لطف نمودن و تسلی دادن و مسامحه کردن
سر خر (بکسر رای اول) بی شعور و بیحیا
سر خوار (ع‌پ. چودلدار) شاعر و مردم ولی شعار و صاحب اسرار
سر خوان (بفتح اول) خوانندهٔ که ابتدا به خوانندگی نماید و فاتحهٔ که بر سر قبر مردگان خوانند
سر خوش (بسکون را) مست و خوش حال
سر خویش گرفتن — ر. بدر رفتن
سر دار ـ ر. ف. که رئیس و بزرگ است
سر داشتن ترازو (سکون را) زیاد شدن یك پلهٔ آن
سر در کلاه کسی نهادن ـ ق. مطیع او بودن
سر در نشیب] ق. تنزل کردن و شرمنده شدن

سردست افشاندن (بکسررا) ترك کردن و رقص نمودن
سردستی (بسکون را) کارزود وفوری
سررسن (بسکون ر) سر رشته
سر رسن از دست رفتن — فوت شدن مقصود
سررسن یافتن — بدست آمدن مقصود
سررشته (بسکون را) مرام و مقصد و اول کار
سررشته ازدست رفتن — بدست نیامدن مقصد
سررشته یافتن — بدست آمدن مقصود
سرزدن — ق. سرزنش و ظهور کردن چیزی و بی اجازه و رخصت بجایی رفتن و نا فرمانی نمودن
سرزلف (بکسررا) عتاب و نازوغمزه
سرزن * چو اکبر * اسم فاعل از سرزدن
سرزیره * بسکون را * گیاهی است خوشبوی
سرسام — ق. ورم سر
سرسبزی — ق. حیات وزندگی
سرسری — ق. مردم فرومایه و سست گرفتن کار و بی تأمل سخن گفتن
سرسری داشتن — هوای بزرگی داشتن
سرسفره — ق. مقعد
سرشاخ — ق. بلندی دو جانب پیشانی و چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشیده وسرشرا بیرون کنند
سرشار — ق. لب ریز
سرشوی — ق. حجام و سرتراش
سرشیر — ق. ر. ف.
سرغوغا * ق.] قراول و کسی که
سرفتنه * ق پ ع.] باعث ومحرك فتنه گردد
سرفتیله چرب شدن (بکسررا) جماع کردن
سرفراز * بسکون را * گردن کش و سربلند ومتکبر و عزیز ومحترم و معنی افرادی آن نام روز سیم ماه های جلالی است
سرکش — ق. نا فرمان و یاغی
سرکلاه نهادن] ق. برگزیدن
سرکوب] ق. طعنه وسرزنش و برج مانندی است بلند که در برابر خانه ها و قلعه ها ازچوب و سنگ وگل ساخته و بربالای ان توپ وخمپاره کشیده و بسوی قلعه گیان محصور بیندازند

سرکوبه — ق. گرز گران
سرکوچك — ق. خوار و ذلیل و بی وقار
سرکوفت — ق. طعنه و سرزنش
سرگر * چو دختر * کسیکه شراب سر (بضم اول) سازد و یا کفش (سر) دوزد
سرگران * بفتح اول و سکون را * کسیکه در قهر و غضب باشد
سرگردا — ق. سرگیجه
سرگرفته — ق. درد سردار و سرزنش و طعنه و بطریق خیرخواهی ملامت کننــــده
سرگرم — ق. منت و مشغول و با جد تمام در کاری اقدام کردن
سرگره — ق. دانهٔ سر تسبیح
سرگزیت / سرگزید — ق. سرشمار که بطریق جزیه از کفار گیرند و رجوع به گزیت هم نمایند
سرگزین / سرگزینه — ق. آنچه کسان حاکم از گلهٔ گوسپند و اسب وغیره انتخاب کرده و بگیرند
سرگیجش / سرگیجه — ق. دوار و گردش سر
سرلاد — ق. مهره وردهٔ بالایین دیوار

سرمامك * چو تردامن * نوعی از بازی است که چشم طفلی را بسته و مامك نامش کرده و اطفال دیگر دست بر سرش گذاشته و پنهان شوند بعد از آن چشم و یرا گشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و الا باز چشم او را ببندند
سرماهی * چو سرداری * ماهیانه
سرمایه — ر. ف
سرموزه * چو فرموده * کفشیکه بالای موزه پوشند
سرنامه * چو مردانه * عنوان نامه که می نویسند در فلان جا به فلان کس برسد
سروخشت — درجائی گویند که کسی را پند دهند و او نپذیرد
سرهال * چو سردار * حیران و سرگردان و هر چیز گردنده
سرهنگ (چو فرزند) مخفف سرآهنگ

انتهی

سرا — ر. خانه و امر و فاعل از سراییدن و نام شهری است از ترکستان در سه منزلی دربند که بنا کردهٔ باتوخان بن جوجی خان بوده و از این رو سرای باتوخان هم گویند

تركیبات

سرابا ـ تمام وهمه و از سرتا پا و در حقیقت از دو لفظ سر و پا ترکیب یافته و الف آن از برای عطف و بمعنی و او است و باعتبار ظاهر لفظ در این جا ضبط شد

سراپرده ـ ر. ف. که برای پادشاهان خیمهٔ در سفر برپا کرده و بر گردا گرد آن پردهٔ کشند که بمنزلهٔ دیوار حایل خارج پرده باشد

سراپردهٔ کحلی ـ پ پ ع. آسمان

سراچه ٭ چو گناره ٭ دنیا و سرای کوچك و چیزی است شبکه دار و شبیه به قفس نی ته که مرغان خانکی را در زیر آن نگهدارند

سراچهٔ اوباش
سراچهٔ او رنگ
سراچهٔ خاك
سراچهٔ سپنج
ـ دنیا

سراچهٔ سرور ـ پ ع. بهشت و میخانه

سراچهٔ شرور ـ پ ع. دنیا و میخانه و دوزخ و قمارخانه

سراچهٔ ششدری ـ دنیا

سرادار ـ رجوع به زوار نمایند

سرای اوباش
سرای او رنگ
سرای خاك
سرای سپنج
ـ دنیا

سرای سرور ـ پ ع. بهشت و میخانه

سرای شرور ـ پ ع. سراچهٔ شرور

سرای نهضت ـ آخرت

سرای هفت رخشان ـ آسمان

انتهی

سراب ـ ر. قصبه ایست در آذربایجان و زمین شوره زار معروف که در آفتاب درخشیده و از دور مانند آب نمایان گردد و بدین معنی عربی است

سراب سیاه ـ نام رودخانه و موضعی است در پارس که محل سکونت الوار است

سرابیل ٭ ع. چو سرازیر ٭ جمع سربال که زره یا پیراهن و یا مطلق لباس است و در عرف عامه بیشتر در معنی شلوار استعمال نمایند و گویا لفظ سرابیلی هم که بنوشتهٔ بعضی بمعنی هیز و مخنث است بمناسبت همین معنی است اگرچه در ناصری انکارش کرده

سرابیلی — ر. ع. رجوع به سرابیل شود
سراپا ـ ر. رجوع بترکیبات لفظ سرا شود
سراچه * چوکناره * نام موضعی است از قم که خربزه اش بلطافت مشهور است
سراچه] ق. رجوع بترکیبات لفظ سرا شود
سراخر | رجوع بترکیبات لفظ سر
سراخور | نمایند
سرادار ـ رجوع بترکیبات لفظ سرا شود
سراروی (ب. چوقبادوز) زگ قیفال
سراسیمه] ر. رجوع بترکیبات لفظ سر نمایند
سراغج | چوتصادف وقبادوز] گیسو
سراغوج | بند زنان که کیسه ایست مانند
سراغش | همیان که بریك سر آن
سراغوش | کلاهی وضع کرده و گیسو هارا در آن انداخته و کلاهرا برسر گذارند که گیسو گرد آلود نگردد
سراکوفت |
سراگون | رجوع بترکیبات لفظ سر نمایند
سرآل |
سراماج (بفتح اول) یوغ
سران (چوکنار) جمع سر و رجوع بدانجا شود

ترکیبات

سران آسمان |
سران چرخ | ملائکه و حاملان
سران سپهر | عرش
سران فلك * پ ع

انتهی

سراندیب | ر. که بی الف هم نوشته و
سراندیل | در اصطلاح بعضی به سیلان موسوم بوده و در میان هندوان به سنگل دیو معروف است جزیرهٔ مشهوریست بسیار آباد و نود فرسخ در نود فرسخ از دریای هند و در وسط آن کوهی است بسیار بلند که محل هبوط حضرت آدم و اثر قدمش هم در آن باقی و به قدمگاه آدم معروف و در آنجا باغی است مشهور به گلستان ارم که بعضی آن را پردیس گفته و در زمان اروپائیها هم آن باغ را و یا تمامی آن جزیره را باغ مشرق گویند
سرای — ر. سرا فراداً و ترکیباً
سرایان — اسم فاعل از سرایدن و جمع سرای بغیر قیاس
سرایش — ر. سرود و نغمه و خوانندگی
سرایدن ـ ر. سرود گفتن ونغمه خواندن
سرپایان ـ رجوع بترکیبات لفظ سر نمایند

سربسه * چو انفیه | قوس قزح
سربیسه * چو گنجینه |

سرپاس ـ رجوع بترکیبات لفظ سرشود

سرپایان ـ همان سربایان است که بعضی حرف سیمی آنرا بعوض بای ابجدی پای پارسی نوشته‌اند

سرتاسب ـ ل. رجوع بهرتاسب شود

سرخ ـ ر. ف

ترکیبات

سرخ آب (بسکون خا) خون و شراب و قسمی است سرخ رنگ از مرغاب و کوهی است سرخ رنگ و بی آب و علف در سمت شمالی تبریز و نام یکی از محلات آن شهر غم انگیز و رودخانه ایست درکابل که آبش از جهت سرخی خاکش به سرخی مایل و دهی است در قرب آن و یکی دیگر در سمنان و دیگری در سبزوار

سرخ بال ـ ق. مرغ تیهو

سرخ بت (ق. بضم با) رجوع بیامیان شود

سرخ بید (بسکون خا) نوعی از درخت بید که مایل به سرخی است

سرخجه ـ ق. مرضی است در کودکان.

سرخ چشم ـ جلاد و خون ریز

سرخ خنك ـ ق. رجوع به خنك شود

سرخ ده ـ ق. دهی است در نزدیکی دامغان

سرخ زنبوران ـ ق. انگشتان سرخ

سرخ سر | ق. مرغیست که سرش
سرخ سرك | سرخ است

سرخ سوار ـ ق. جگر

سرخ شبان | ق. لقب حضرت
سرخ شبان باهودار | موسی کلیم‌الله که در چهره اش سرخی داشته

سرخ ماغ ـ ق. رجوع به ماغ شود

سرخ مرد | ق. رجوع به نازك بدن شود
سرخ مرز |

انتهی

سرخاب * چو گلاب * سهراب و مرغ خرچال و رجوع به ترکیبات لفظ سرخ هم شود

سرخجه] رجوع بترکیبات لفظ سرخ شود

سرخر ـ رجوع بترکیبات لفظ سرشود

سرخس * چو پلنگ * شهریست در خراسان و داروئی است که در ساحل دریای خزر یافته می شود

سرخه ٭ چو سفره ٭ نام پسر افراسیاب و دهی است در سمنان

سرد ــ ر. ف.

ترکیبات

سرداب | ر. خانهٔ که در زیر زمین
سردابه | ساخته و حوض آب سرد
در آن درست کرده و درهوای گرم در آنجا استراحت کنند

سرد بیان ٭ پ ع. | مردم کند طبع و
سرد گوی | ناموزون وغیر
فصیح و مردم آزار که بسخنان خود مردمرا برنجاند

انتهی

سردار ــ ر. رجوع بترکیبات لفظ سرشود

سرداسب ــ ل. سرتاسب

سرده ٭ چو هرزه ٭ قدح شراب وساقی و سرحلقهٔ می خوارگان و میوهٔ که بعد ازمیوهٔ نورس باشد

سرزن | رجوع بترکیبات لفظ سرنمایند
سرزیره |
سرسام |
سرسری |

سرشت ٭ چو سرشک ٭ خلقت و طینت و طبیعت و ضب. ازسرشتن

سرشتن ٭ چو گرفتن ٭ خمیر کردن

سرشته (چو فرشته) مف. ضد. ازسرشتن

سرشف ٭ چو اکبر ٭ غله ایست شبیه به خردل

سرشک ٭ چو برنج ٭ زرشک وشرارهٔ آتش و قطره خصوصاً اشک چشم و قطرهٔ باران

ترکیبات

سرشک آتش ــ قطراتی که ازهیزم تر در وقت سوختن می چکد

سرشک تلخ ــ اشک گریهٔ غصه وماتم

سرشک خنده ــ گریهٔ شادی

سرشک شور ــ اشک گریهٔ ماتم وغصه

سرشک شیرین ــ گریهٔ شادی

انتهی

سرشکوان | بکسر اول وثانی وفتح
سرشکون | واو] پردهٔ که در شب
زفاف پیش عروس آویزند

سرغج ٭ چو بددل ٭ کاسهٔ چوبین

سرغین ٭ چو انجیر | سرنا
سرغینه ٭ چو گنجینه |

سرف ٭ چو تند ٭ سرفه و درد گلوئی که

از كثرت سرفه باشد
سرفراز] رجوع بتركيبات لفظ سر شود
سرك * چو قمر * پسرك
سركا * بكسر اول * سركه
سركان * چو دلدار * موضعى است در نزديكى همدان
سركپ (چو اكبر) نام مطربى بوده بى نظير
سركس — ق. مرغيست خوش آواز
سركش — ق. نام مطربى است بى نظير و رجوع بتركيبات لفظ سر هم شود
سركنگبين (بكسر اول و فتح هر دو كاف) مخفف سركه انگبين
سركه — ر. ف.

تركيبات

سركه انگبين — مشروبى است معروف از تركيبات بقراط كه از سركه و عسل تركيب داده و بعضاً از سركه وشيره و شكر هم درست نمايند و معرب آن سكنجبين و مخفف آن سكنگبين است و شايد خود لفظ سكنگبين از دو لفظ سك بمعنى سركه وانگبين بمعنى عسل تركيب يافته و مخفف سركه انگبين نباشد و سكنجبين هم معرب آنست
سركهٔ ده ساله — كبنهٔ ديرينه
سركه فروختن — روى درهم كشيدن و ترش روئى كردن

انتهى

سركيس * چو انجير * قوس قزح
سرگر * چو دختر * رجوع بتركيبات لفظ سر شود
سرگل * چو اكبر * گوى ريسمانى كه از اسباب بازى اطفال است
سرگين — ر. ف
سرگين گردان] جانوريست معروف
سرگين گردانك] وكردتر از خبزدوك كه پرواز كند و بنام عربى خود (جعل) معروف است
سرلاد — رجوع بتركيبات لفظ سر شود
سرما — ر. ف.

تركيبات

سرما ريزه — ريزه هاى برف كه در شدت سرما ازهوا مى ريزد
سرما سود — بلاد ييلاق و سرد سير
سرما فزاى — نام ماه نهم سال جلالى

انتهى

سرمامك ـ رجوع بتركيبات لفظ سر شود
سرمش * چو سرشك * زردالوی خشك
سرمق * چو اکبر * معرب سرمك و سرمه
سرموزه ـ رجوع بتركيبات لفظ سر شود
سرمه ــ ر. ف. ودهی است از بلاد فارس

تركيبات

سرمه چوب ــ میل کوچکی است که بدان سرمه در چشم کشند
سرمه خوردن ــ گرفته شدن آواز خوش آوازان
سرمهٔ سلیمانی ــ سرمه‌ایست که چون بچشم کشند مخفیات عالم را ببینند
سرمهٔ گیتی ــ شب
سرمهٔ مست ــ سرمهٔ که به شوخی و رعنائی در چشم کشند

انتهی

سرنا * چو خرما * مخفف سورنای
سرنج * چو برنج * سنج و رنگی است بسیار سرخ و معروف که نقاشان بکار برند
سرند * چو سرشك * باد پیچ و لبلاب و جامهٔ غوك (وچو پلنگ) نام پسر پادشاه کابل است
سرندیب [چو کمرچین] رجوع بترجمهٔ سرندیل [سراندیب شود
سرو * چو کدو * شاخ حیوانات (وچو مرو) نام پادشاه یمن و درختیست معروف

تركيبات

سرو آزاد ــ نوعی از درخت سرو که شاخهایش راست رسته باشد
سروستان ــ ر. دهی است از فارس و نام لحن دهم باربدی و جایی که سرو بسیار داشته باشد
سروستاه (بکسر سین ثانی) نوائی است از موسیقی
سروسهی ــ رجوع بترجمهٔ سهی و سی لحن شود
سرو سیاه ــ درخت ناژو
سرو ناز ــ رجوع بترجمهٔ ناز نمایند

انتهی

سروا * چو حلوا * حدیث و حکایت
سرواد * چو اعوان] نظم و شعر
سرواده * چو پروانه]
سرواله * چو بزغاله * علفی است که خارهای تیز دارد و چون برجامه بخلد

جدا نه شود

سروب (نه چو دروغ) کلام و سخن

سروج ٭ چو عروس ٭ دشتی است در نواحی کرمان

سرود ٭ چو دروغ ٭ آواز و نغمه

سرودستان (بضم اول و ثانی و کسر دال) نام کتابی است از فرزانهٔ پارسی

سروسه ٭ چو انفیه ٭ قوس قزح

سروستان — رجوع بترکیبات لفظ سروشود

سروش ٭ چو دروغ ٭ نام روز ۱۷ ماههای شمسی و آواز و نغمه و ملك و فرشته خصوصاً ملك وحی و پیغام آور و بالخصوص جبرئیل و هم ملکی است موکل بریاست بنده‌گان و امور و مصالح روز مذکور و بزعم پارسیان خدایتعالی سی و پنج سروش آفریده که پنج از ایشان به پنجهٔ دزدیده حافظ و بنام آنها موسوم و سی تن دیگر هم بنام روز های سی گانهٔ ماههای شمسی مسمی میباشند بشرحیکه درقاموس المعارف نگارش داده ایم

ترکیبات

سروش بد ٭ بضم با | جبرئیل که
سروش سالار | سالار فرشتگان است

سروشستان — افلاك و آسمانها

سروش سترگ — سروش بد

انتهی

سروشان ٭ بضم اول و ثانی ٭ خوانند و جمع سروش .

سروشی — ق . هر چیز منسوب به فرشته

سروشی پایه — مردم فرشته کردار و نام کتابیست از شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی

سروشی کردار — مردم فرشته منش

سرون ٭ چو دروغ ٭ سرین (و چو عروس) پیراهن و شاخ حیوان

سرون گاه ٭ بضم اول ٭ سرین گاه (و بفتح آن) موضعیست از سر حیوان که شاخش از آن روید

سرویسه ٭ چو گنجینه ٭ قوس قزح

سره ٭ چو مزه ٭ شقهٔ حریر سفید و هر چیز پاك و خالص و بی غش چنانچه زر و سیم قلب را ناسره گویند

سرهال } رجوع بترکیبات لفظ سر شود
سردنگ }

سری ﴿ چو صفی ﴾ سرای و خانه و سروری و سر داری و سر بودن و هم چیزیست از آهن که روز جنگ بر سر اسب بندند تا از زخم حربهٔ دشمن محفوظ ماند (و بکسر اول و تشدید ثانی . ع) هر چیز مخفی و منسوب به سر و بالخصوص عنوان مشهور یکی از عرفا که خال جنید بغدادی و استاد تمامی مشایخ صوفیهٔ بغداد است

سریچه ٭ چو رسیده ٭ مرغ سقا

سریر ـــ ر. قلعه ایست که جام و تخت کیخسرو در آنجا بوده و بعربی تخت و اورنگ است

﴿ ترکیبات ﴾

سریر آسمان ٭ ع پ }
سریر چرخ ٭ ع پ } نبات النعش
سریر فلك ٭ ع ع }

﴿ انتهی ﴾

سریش ٭ چو دلیر ٭ افغان و ناله و زبون و بدو بمعنی معروف

سریشم ـــ ر. چیزی است معروف و در چسبندگی مشهور که از نشاسته و یا ماهی و یا چرم خام خصوصاً از پوست گاو می سازند

سرین ٭ چو مدیر ٭ ساغری و کفل انسان و حیوان (واچو امیر) سرینه است

سرین گاه (بضم اول) ساغری و کفل و تخت و محل نشستن

سرینه ٭ چو رسیده ٭ هر چیز منسوب به سر خصوصاً آنچه از پشم و پنبه و مانند آنها آگنده کرده و در هنگام خواب و استراحت بجهت نرمی آن در زیر سر و گردن نهند و سرین گفتن هم از همین راه است چنانچه آنچه را که بجهت استراحت باز و در زیر بال و پهلو گذارند بالین نامند که منسوب به بال است و بال بازو را گویند

(گلشن ۷)

در سین سعفص با زای هوز و سین سعفص و غین ضظغ

شمارهٔ لغات « ۲۴ »

مفرد « ۱۹ » مرکب « ۵ »

سزا ٭ چو عصا ٭ پاداش عمل نیك و بد

سزاوار ــ ر. ب. لایق و شایستهٔ سزا
سزاییدن ✲ چو رسانیدن ✲ سزیدن
سزد ✲ چو قمر ✲ فعل مضارع از سزیدن
سزید ✲ چو امیر ✲ ضب. از سزیدن
سزیدن ✲ چو رسیدن ✲ پاداش کردن و سزاوار بودن
سست ــ ر. ف.

ترکیبات

سست پا | سست پی — کسی که درهیچ امری ثابت و برقرار نباشد
سست پیمان ـ کسی که مالك قول و وعدهٔ خود نبوده و پیوسته باچاپلوسی بگذراند
سست ریش ــ نادان و احمق
سست مهار ـ مطیع و رام و مردم نا قابل و کم استعداد

انتهی

سغ ✲ چو بد ✲ نوعی از عمارت دراز و خمیده طاق
سغبه ✲ چو سفره ✲ خوار و ذلیل و فریفته
سغد ✲ چو تند ✲ باغی چند است از سمرقند و زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود و نیز و لایت مشهوری است در قرب سمرقند که ساز بربط را در آن نیکو سازند و یا نام اصلی قدیمی خود سمرقند است
سغدا ✲ چو خرما ✲ سغد
سغدو ✲ چو برزو ✲ مبار
سغدیانه (بضم اول) پیالهٔ شراب
سغر ✲ چو سخن | سغرنه ✲ چو گذشته — سیخول
سغری ✲ چو سعدی ✲ کفل حیوانات خصوصاً اسب
سغز (بفتح اول و کسر و تشدید ثانی) ولایتی است از کردستان و صمغی است جاوبدنی معروف که در اصفهان قندرون گفته و خشك آن را فلقون نامند و با قاف معروف است
سغو ✲ چو مرو و قشو ✲ آواز طاس و تشت و مانند آنها
سغود ✲ چودروغ ✲ مرغ سنگ خوارك

(گلشن ۸)

درسین سعفص با فا وقاف

شمارهٔ لغات « ۳۸ »

مفرد « ۳۱ » مرکب « ۷ »

سفارش ــ ر. ف

سفال * چو شمار و چنار | کوزهٔ شکسته
سفاله * چو شماره و اماله | و پوست انار
و بادام و پسته و نوعی ز بونتر از نیل
سفالی [بکسر و ضم اول] کوزه و ظرفی
که از خاك و گل سازند و استاد سازندهٔ
آن را سفالی گر گویند
سفالی گر — رجوع بترجمهٔ سفالی نمایند
سفالین — سفالی
سفالین گر — سفالی گر
سفاهن * چو تصادف * شانهٔ زلف و گیسو
سفت * چو پشت * دوش و شانه و
سوراخ سوزن و . ضب . از سفتن [و
چو خشت] علاوه بر این معانی بمعنی
محکم و مظبوط و ستبر و کنده است
سفت گر (بضم اول) حکاك و کسی که
مروارید و مرجان و امثال آنها را
سوراخ می کند
سفتجه * چو بتکده * معرب سفته
سفتن * چو دختر * سوراخ کردن و
سر تیز را با سوهان تیز کردن
سفته * چو سرکه * هر چیز ستبر و کنده
(و چو سفره) ارمغان و سخن تازه
و چیزهای خوب و غلام حلقه بگوش
و حلقهٔ زرین که در گوش کنند و . مف
ضد . از سفتن و بالخصوص کنایه از
زن بیوه و غیر باکره است چنانچه
باکره را ناسفته گویند
سفته گوش — مطیع و رام و غلام حلقه
بگوش و مردم گوش سفته
سفج * چو صبر | کالك
سفجه * چو هرزه |
سفچه * چو سفره * سوفچه
سفد * چو شکم * اسپند و اسپندارمذ
سفرنگ * چو فرزند * شرح و تفسیر
سفرود * چو امرود * مرغ سنگ خواره
سفسار * چو دلدار * دلال
سفند * چو فرنگ * اسفند
سفندار * چو درخشان * اسفندار
سفندارمذ — اسفندارمذ
سفید — بروزن و معنی سپید
سفید رود | سپید رود و سپید مهره
سفید مهره | و سایر ترکیبات لفظ
سفید هم مانند ترکیبات لفظ سپید است
(س با رق)
سقراط * چو گلدان * نام یکی از اجلهٔ
حکمای یونان که استاد افلاطون بوده

سقراط ــ ق. معرب سقرات

سقراق ✲ چو سردار ✲ کاسه و کوزهٔ لوله دار آب و شراب

سقرلات ✲ یا سقرلاط [ت. بفتح اول و کسر ثانی] جامه‌ایست پشمینه که در روم و فرنگ بافند

سقز ــ در (سغ) مذکور افتاد

سقسین (ت. چو انجیر) ولایتی است از ترکستان که مرکز آن شهر حاج ترخان است

سقلاب ــ ت. ولایتی‌است از روم که بنام بانی خود پسر دو یمین یافث‌بن‌نوح مسمی گردیده

سقلابون ✲ یا سقلاطون [ت. چو افلاطون ــ سقرلات]

سقنقور ــ ر. ع. یا. م حیوانی است مشهور رودر السنه دایر و شبیه بماهی که پیوسته در ریگ باشد و از این رو آنرا بپارسی ریگ زاده گویند و در قاموس المعارف بترجمهٔ اجمالی آن پرداخته شده و رجوع به ورل هم نمایند.

(گلشن ۹)

درسین‌سعفص با کاف‌عربی‌وگاف‌پارسی

شمارهٔ لغات « ۸۰ »

مفرد « ۵۹ » مرکب « ۲۱ »

سك ✲ چودل ✲ سرکه

سکاجه ✲ چوکناره ✲ فرنجك

سکاد ✲ چوکنار ✲ تارك سر و قلهٔ کوه

سکار ــ ق. ذغال

سکار آهنج ــ آتش کش معروف که بدان آتش‌را از تنور وغیره برمیارند

سکارو ✲ سکاری [بضم اول] کباب و نانی که بر روی اخگر اندازند

سکاسته ✲ سکاسه ✲ سکاشته ✲ سکاشه [چو رسانده و کناره] خارپشت خصوصاً سیخول

سکال ✲ چو چنار ✲ سکالش و سکالیدن و امر وفاعل از آن

سکالش (چوسفارش) سؤال و فکر واندیشه

سکالیدن ✲ چو خراشیدن ✲ عداوت و فکر وسؤال نمودن

سکاوند ✲ چو دماوند ✲ دهیست از غزنین

سکاهن * ب. چوکتابت * رنگ سیاهی است که از آهن و سرکه ترتیب داده و بدان چرم را رنگ کنند
سکبا * بکسر اول * آش سرکه
سکبه (چو سرکه) روغن با کشك آمیخته
سکج * چو خجل * مویز و رجوع به ترسك هم شود
سکره * چو سفره * جام آبخوری و کاسهٔ گلین
سکز * چو خجل * مصطکی معروف (و چو صبر) کوهیست بس بلند در زابلستان که تولد رستم در آنجا بوده و بهمین جهت وی را سکزی گویند و رجوع به سیستان هم شود
سکزن * چو اکبر * نوعی از تیر که پیکانش بسیار باریك و تیز است به خلاف تکمار که تیز نیست
سکزی * چو سعدی * رجوع به سکز نمایند
سکستن — بروزن و معنی گسستن
سکسك * چو بلبل * اسب تنبل و کند رو
سکنج * چو درست * بوی دهان (و چو پلنگ) سرفه و تراش و گزیدگی
سکنجبین] ر. رجوع به سرکه انگبین شود
سکنجیدن * چو پرستیدن * گزیدن تراشیدن و سرفه کردن
سکندر — ر. نام یکی از بازیها که دو کف دست را بر زمین گذاشته و پاها را درهوا کرده و راه روند و هم پادشاهیست مشهور رومی که پسر فلیپ معروف به فیلقوس بوده و دارای اصغر پادشاه وقت ایران را کشته و آن خاك پاك را مسخر نموده و در ۳۲ یا ۳۳ سالگی درگذشت و او غیر از ذوالقرنین معروفست که معاصر حضرت موسی کلیم بوده و یکی پنداشتن ایشان چنانچه از بعض اهل سیر صدور یافته خطا و تحقیق حالرا محول به قاموس المعارف میداریم
سکنگبین — ر. رجوع به سرکه انگبین نمایند
سکنه (بکسر اول و فتح کاف و نون) اسکنه
سکو * چو نکو * شنه (و چو وضو) سکه (چو شده)
سکوبا (بضم اول و ثانی) نام عابدی بوده که حضرت عیسی به دیر او رفته و از آنجا به آسمان رفت

سکوره ٭ چو نمونه ٭ سکره

سکه ٭ چو شده ٭ تخت گاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و درختهای بزرگ سایه دار ساخته و بر بالای آن می نشینند (و بکسر اول و فتح و تشدید ثانی . ع) کوچه و بازار و محله و آهنی که بدان بر سیم و زر نقش زنند

ترکیبات

سکه برزر زدن | سکه برزر کردن — ع پ پ. بگفتهٔ خود عمل کردن و عزت و ترقی یافتن

سکه خوردن دعوی — ع پ ع. به نقش صحیح افتادن آن

سکه درست — ع پ. مردم درست وضع و راست پیشه

سکه رایج — ع ع. ترانهٔ که هرگز از اصول و پرده بیرون نرود

سکهٔ مردی — ع پ. آبرو و غیرت وحمیت و ریش و لحیه و آلت مردی

انتهی

سکیز ٭ چو دلیر ٭ سکیزه و امر و فاعل از آن

سکیزان (بکسر اول و ثانی) اسم فاعل از سکیزه

سکیزاندن — ق. به سکیزه وا داشتن

سکیزیدن — ق. آلیزیدن

سکیله ٭ چو رسیده ٭ فواق و جستن گلو

(سین با گاف پارسی)

سگ — ر. ف.

ترکیبات

سگ آبی | سگ آوی — رجوع به بید ستر شود

سگ انگور — تاجریزی

سگ پا سوخته — بسیار مضطرب

سگ پستان — سپستان

سگ جان | سگ جگر — بی رحم وسخت دل وسختی کش

سگ دل — بد مرد و بد دل و سخت دل

سگ دندان — دندان نیش معروف

سگ روی یخ — شخصی که بهر طرف دوانند بدود و هر کاری را که امر کنند بکند

سگ سار — بی قرار و طالب دنیا و سگ مانند

سگ کن — استرنگ

انتهی

سگانی * چو حرامی * رجوع به ترکیبات لفظ سگ شود

سگار / سگارآهنج] با کاف عربی هم مستعمل و مذکور افتادند

سگاسته / سگاسه / سگاشته / سگاشه] چو رسانده و کناره] خار پشت خصوصاً سیخول

سگال / سگالش / سگالیدن / سگاوند / سگاهن] با کاف عربی هم مستعمل و مذکور افتادند

سگرنه * چو کرشنه * سیخول

سگز / سگزن / سگزی] در سین با کاف عربی مذکور افتادند

سگسار — رجوع بترکیبات لفظ سگ نمایند

سگستن — بروزن و معنی گسستن

سگلابی / سگلاوی] چو سرداری] سگ آبی

سگنگور * چو رستوك * مخفف خطی سگ انگور

سگی * چو صفی * سگ بودن و هر چیز منسوب به سگ

سگی کردن — بیرحمی و بی شرمی و دیگر امور ناملایم

(گلشن ۱۰)

در سین سعفص با لام و میم

شمارهٔ لغات « ۶۶ »

مفرد « ۶۵ » مرکب « ۱ »

سل * چو بد * کشتی و چوبی چند که برای گذشتن از آب بهم می بندند (و چو رخ) شش و ریه و داغ

سلا * چو عصا * نام خنیاگری است

سلاب — ل. اسطرلاب

سلاجت * چو اتابك * سنگی است دوائی

سلاجقه * چو فلاسفه * رجوع بسلجوق نماینـــد

سلار — رجوع به سالار نمایند

سماروخ / سماروغ] چو قبا دوز] خاك شور و رستنی است معروف که در زیر خم و دیوارهای حمام و زمینهای نمناك به شکل چتر کوچك میروید

سماری ٭ چو مرادی ٭ کشتی و سفینه و خدمتکار

سماق ٭ چو شمار ٭ معرب سماك

سماك ــ ق. همان سماق معروف است

سماکار | بفتح اول] خدمتکارخصوصاً
سماکاره | سبوکش میخانه

سمان ٭ چو کنار ٭ مرغ کراك و بمعانی آسمان

سمانه ٭ چو کناره ٭ مرغ کراك و سقف خانه

سمب ٭ چو تند ٭ سم (بضم سین)

سمج | چو تند و سفره] زندان
سمجه | دزدان که در زیر زمین یا
سمچ | بالای کوه سازند
سمچه |

سمراد ٭ چو سردار ٭ فکر و خیال و اندیشه و سمرادی منسوب به سمراد است خصوصاً هریك از آحاد طایفهٔ است که در زمان ضحاك بظهور آمده و تمامی موجودات عالم را وهم صرف و خیال محض انگاشته و بی حقیقت دانستند و فرایرج نامی از شعرای ایشان گوید:

﴿ جهان دانی همه سمراد باشد ﴾
﴿ تورا گر فریزدان داد باشد ﴾
﴿ زسمراد است گفتن نام سمراد ﴾
﴿ همان سمراد هم سمراد باشد ﴾

و همین است که بیونانی به سوفسطائیه معروف است

سمرادی ــ رجوع به سمراد شود

سمرادیان ــ جمع سمرادی است

سمرود ٭ چو امرود ٭ اقبال و توجه تمام و یکی از مراتب خدا شناسی است که از علت معلول را شناختن و از مؤثر پی به اثر بردن است که در اصطلاح علم معقول برهان لمی گویند و رجوع به نشیب سار هم شود

سمرود سمرود] رجوع به نشیب سار شود

سمسار ــ معرب سپسار

سمك ــ بر وزن و معنی سبك و نیز بمعنی رعنائی و بی عقلی و بی هنری

سمکار ٭ چو سردار ٭ ناحیه ایست از بدخشان

سملغان ــ از بلاد معروفهٔ خراسان است

سمن ٭ چو قمر ٭ یاسمن

سمنار ٭ چو دلدار ٭ سنمار

سمنان] ق. شهریست شهیر در حوالی دامغان

سمند * چو پلنگ * تیر پیکان دار و رنگی است مایل به زردی در اسبان

سمندر - ر. جانوری‌است‌مشهور بصورت موش که در آتش نه سوزد بلکه از خود آتش تکون یابدو چون بیرون آید بمیرد و سمندر گفتن هم ازهمین جهت است که مخفف سام اندر است یعنی آتش اندر وهمین است که تحریف داده و معرب نموده‌و سمندل و سمندول و سمندون هم گویند و یا موافق نوشتهٔ بعضی سمندر از قبیل جانور و سایر اسامی مذکوره از قبیل مرغ و پرنده است

سمندل * چو سمندر
سمندول * چو پرستوك
سمندون ــ ق.
رجوع به‌سمندر نمایند

سمنگان * چو قلمدان * نام قدیم رام هرمز

سمنو (بفتح اول و ثانی و ضم ثالث) چیزی است شبیه به ترحلوا که ازشیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده می پزند

سمنون * چوامرود * نام یکی از اجلهٔ دراویش است

سمواد - بر وزن ومعنی سمراد

سموت * چوعروس * فتراك

سمور ــ ق. جانوریست‌صحرائی‌معروف که از پوستش پوستین سازند

سمه * چوصله * جامهٔ غوك و پوشیده و پنهان و مالهٔ جولاهان و چوبکی است سر پهن بمقدار یك وجب که جولاهان کرباس درنوردیده را بدان مالش دهند تا هموار شود

سمیرا * چوچلیپا * شاخ حجامت و نام عمهٔ شیرین و ترجمهٔ مهین بانواست

سمیراب(چونریمان)نام‌فرشتهٔ‌رب‌النوع‌آبست

سمیرم * چو رسیدن * قصبه ایست در نزدیکی قمشه

سمیز * چوامیر * دعا

سمینه * چو رسیده * پارچهٔ تنك و نازك

(گلشن ۱۱)

درسین سعفص با نون

شمارهٔ لغات « ۸۷ »

مفرد « ۴۹ » مرکب « ۳۸ »

سنا * چوعصا * چوب مسواك

سناد * چوکنار * فراوان وبسیار و نام یکی ازعیوب قافیه‌است همچون دا. و

دود ودید وامثال آنها
سنار — ق. موضعیست ازدریا که قعرش تنگ وگل بوده وبیم نگذشتن کشتی از آن باشد
سنب ٭ چوتند ٭ سم وسنجه وسنبیدن و امر وفاعل از آن
سنبات ٭ چوسردار وگلدان ٭ ریا و نفاق وساختگی ونمود بی بود
سنباد ٭ چو گلدان ٭ قوهٔ عاقله ومتفکره و هم نام مجوسی بوده نیشابوری در عهد ابومسلم خراسانی
سنباده ٭ چوبزغاله ٭ سنگیست که بدان کارد وشمشیر وغیره تیزکرده و نگین انگشتر را بدان تراشیده و جلا داده و در صیقل کاری ها بکار برند
سنباذج — معرب سنباده
سنبالو ٭ چوشفتالو ٭ میمون ویا نوعی است از آن
سنبچه — ل. خانهٔ زیرزمینی
سنبك ٭ چوبلبل ٭ کشتی کوچك
سنبل — ق. گلی است مشهور وخوشبو که درکلمات شعرا طرف تشبیه زلف معشوق بوده و سنبل تر هم گویند
سنبل تر — خد جوانان و زلف خوبان و رجوع بترجمهٔ خود سنبل هم شود
سنبل رومی — رجوع به ناردین شود
سنبل زر — منقل و آتش دان
سنبله — ر. ع. خوشه و در اصطلاح نجومی معروف است
سنبلهٔ زر — ع پ. منقل و آتش دان
سنبوت ٭ چوامرود ٭ سنبات
سنبوسه (چوفرموده) شکل مثلث خصوصاً لچك و نانی است شیرین وکوچك که قطاب گویند
سنبوسهٔ قندی — پ ع. رجوع به شکر برگ شود
سنبه ٭ چوسفره ٭ فریفته وزنبور سیاه و میل معروف تفنگ و آلتیست که بدان چیز ها را سوراخ کنند و آلتیست دیگر که بدان آسیا را تیز کنند
سنبیدن ٭ چودزدیدن ٭ آسیا را تیزکردن
سنج ٭ چوقند ٭ دف و دایره وسرین وسفیداب ورنگ سرنج وسنجیدن وامر وفاعل ازآن و دیگر نام دو

طبقی است رویین و فلزین که بر پشت آنها قبه و بندی نهاده و چنانچه متداول است در جنگ و عید و عروسی هر دوتای آنها را بر دست گرفته و بر یکدیگر زنند تا به صدا آیند

سنجاب ❊ چو سردار ❊ رودیست در میان ابیورد و هرات (و چو دلدار. ع) جانوریست معروف که از پوستش پوستین سازند

سنجار ❊ چو سردار ❊ نام موضعیست از دیار بکر و موصل که درهنگام مسافرت سلطان ملکشاه سلجوقی در همانجا مولودی از برای او بهم رسیده و باسم همان محلش مسمی داشتند پس تخفیف داده و سنجر گویند و یا آنکه سنجر معرب سنقر نام اصلی ترکی آن موضعست

سنجد ❊ چو بلبل یا بد دل ❊ معروفست

❊ ترکیبات ❊

سنجد بو ــــ نام گلیست که بویش شبیه به بوی گل سنجد است

سنجد خراسانی / سنجد طوسی } عناب مشهور

❊ انتهی ❊

سنجر ❊ چو اکبر ❊ مردمان صاحب حال و رجوع به سنجار هم شود

سنجرستان ــــ ر. خانگاه

سنجق (م. یا ت. چو اکبر یا گندم) سنجوق

سنجلان ❊ چو همزبان ❊ عناب

سنجوق ❊ م. ت. چو امرود ❊ امیر و بیدق و علم و ولایت منسوب به امیر است

سنجه ❊ چو هرزه ❊ سنگ وزنه و دیوی است از مازندران

سنجیدن ❊ چو ترسیدن ❊ وزن کردن و امتحان نمودن

سند ﴿ چو هند ﴾ حرامزاده و ولایتی است معروف درمیان هند و سیستان وکرمان وهند و سند نام دو برادر بوده اند از اولاد حام بن نوح که هریکی ولایتی بنا نهاده و بنام خودشان مسمی گردانیدند

سنداره ❊ چو اندازه ❊ حرامزاده

سندان ❊ چو دلدار ❊ آلتی‌است معروف

که آهنگران و غیر ایشان فلزات را بر روی آن می‌کوبند وآهنی است پهن که بر در خانه کوبند تا از زدن آن اهالی آن خانه خبردار شوند
سند باد * بفتح اوّل * نام پسر گشتاسب که کتابی در نصایح وحکمت عملی تألیف نموده و باسم خودش مسمی گردانید و قوهٔ عاقله ومتفکره را هم گویند
سندروس * چواندرون * رنگ زرد و صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از آن گیرند
سندره (چو زلزله) سندروس و حرامزاده
سندل * چو اکبر * نادان واحمق وکشتی کوچك ونیز درختیست بقدر درخت گردکان که ثمرش درخوشه مانند ون و شاخهایش بر زمین افتاده و منبت آن اکثر بلاد هند است و مارا بدان درخت میلی وافر بوده وبدان پیچد وچوب آن درخترا هم کهخوشبوی و رنگین ومعروفست گویند وبمعنی کفش هم آمده وسندلی معروف که کرسی کوچك نشیمن گاه است دراصل کرسی کوچکی بوده که کفشدار کفش سلطانرا بر روی آن می‌گذاشته است ومجازاً آن کرسی‌را سندل هم گویند
سندله * چوزلزله * کفش
سندلی ـــ ر. رجوع به سندل شود
سنگ ـــ ر. وقار و تمکین و وزن و گرانی چیزها

ترکیبات

سنگ آهن کش ـــ آهن ربای معروف
سنگ امتحان ـ پ ع. سنگ محك معروف
سنگ انداز ـــ کلوخ انداز
سنگ بر سنگ ماندن ـ آشوب بزرگ
سنگ بر شیشه زدن ـــ توبه کردن از شراب و ازمطلق توبه هم کنایه نمایند
سنگ پرگان ـــ سنگ مغن
سنگ پشت ـــ معروف است
سنگچه ـــ ژاله و تگرگ و سنگرك
سنگ خوار | سنگ خواره ـ مرغی است معروف که بعربی قطا گویند
سنگ در آب افکندن ـــ پوشیدن و پنهانیدن و درجایی اقامت کردن

سنگ در دهان انداختن — خاموش شدن

سنگ در موزه افتادن — بیقرار شدن و اقامت کردن و ترك سفر نمودن

سنگ دوله — گرد باد

سنگ راه شدن — مانع شدن

سنگ رو — بی حیا

سنگ روی یخ — شخص محکوم و مطیع امر

سنگ زر — سنگ محك معروف

سنگ زن — ترازوی کم وزن

سنگ سار — سیاست معروفی است که آدمیرا سنگ باران نمایند ودراصطلاح اهل تناسخ آن است که چیزی بسه مرتبه ازصورت اصلیهٔ خود تنزل نماید چنانکه ازصورت انسانی بشکل حیوانی افتاده پس بوضع نباتی آمده پس به هیئت جمادی ظهور نماید

سنگ سرا
سنگ سراچه } سنگ خانه

سنگ لاخ
سنگ لاخه } جای بسیار سنگ

سنگ مغن
سنگ مغنیسا } بنوشتهٔ ناصری سنگی است ملون بالوان مختلفه که از قریهٔ پرگان که مغن هم گویند بهم رسد و شیشه گران در سفید کردن شیشه بکار برند

سنگ نسو — سنگ مرمر معروف

انتهی

سنگار ٭ چو سردار ٭ همراه و رفیق

سنگاش — ق. رشك و حسد

سنگانه ٭ چو مردانه ٭ مرغکی است که بعربی صعوه گویند

سنگچه
سنگدوله } رجوع بترکیبات لفظ سنگ شود

سنگرك ٭ چو کرگدن ٭ نام غله ایست

سنگسار — رجوع بترکیبات لفظ سنگ شود

سنگك ٭ چو اکبر ٭ سنگوك و نام نانی است معروف که چون ا نرا درتنور پر از سنگ ریزه در روی آنها می‌پزند بدین اسم موسوم شده

سنگل — زوفا وجای پنهانیدن

سنگل دیو — رجوع به سراندیب شود

سنگن ٭ چو بددل ٭ مخفف سنگین

سنگنك ٭ چو صف شکن ٭ مخفف سنگینك

سنگوان — رجوع بسه گنبد شود

سنگین ــ ر. ف
سنگین دست ــ کسی که با تأمل کار کند
سنگینک ٭ چو بد طینت ٭ یعنی سنگین کوچك و اندك که کاف آخرش از برای تصغیر و کنایه از آهسته آهسته و با وقار و تمکین است و رجوع به (س ی) هم نمایند
سنمار (بکسر اول و ثانی و تشدید میم) نام مهندسی است بی نظیر رومی که بامر نعمان بن منذر عمارت خورنق وسه دیر را از برای بهرام گور ساخته و عاقبت بخیال اینکه نظیر آن را از برای دیگران نسازد از بالای همان عمارت بزیر انداخته و هلاکش گردانید اینك جزای سنماری ضرب المثل است

(گلشن ۱۲)

در سین سعفص با واو
شمارهٔ لغات «۸۳»
مفرد «٦٨» مرکب «۱٥»

سو (بضم اول) سوی
سوی پا دیدن ــ شرمنده شدن
سوار ــ ر. ف

ترکیبات

سوار آب ــ حباب و موج آب
سوار پا ــ پیادهٔ چست و چالاك
سوار سیستان ــ رستم زال

انتهی

سواران (بفتح اول) جمع سوار
سواران آب ــ حباب و موج آب
سوالك ٭ چو شمار ٭ زردی زراعت
سوب ٭ چو نور ٭ بزبان خوارزمی آب است
سوبهار (بضم اول و فتح ثالث) نام بتخانهٔ بوده در حوالی غزنین
سوتام ٭ چو چوبان ٭ ناقص و کم و اندك
سوته ٭ چو روزه ٭ سوخته و نام دهی است در مازندران
سوخ ٭ چو نور ٭ پیاز
سوختن ــ ر. ف
سوخته ــ ر. مف. ضد. از سوختن و هم بمعنی آتش گیره و نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز و در اصطلاح عرفا عاشق با سوز و گداز است
سوخرا (بضم اول و فتح ثالث) نام پدر بوذرجمهر که وقتی حاکم سیستان بوده است

سود * چو قمر * سبد (و چو نور) معروف است

سودکیش (بضم اول) راه فایده دار

سودابه ‖ چو خونابه ‖ نام دختر پادشاه
سوداوه ‖ هاماوران

سودن * چو دوزخ * مالیدن وسو راخیدن و دست زدن و لمس کردن

سوده * چو روزه * مف. ضد. از سودن

سور * چو نور * سرو وقسمی‌است از پیکان و مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و لاله و گل سرخ و شراب سرخ و رجوع به دیز هم شود

سوردار — درخت سرو

سورستار (بضم اول و فتح ثالث) رجوع به هورستار شود

سورستان — رجوع به سوریه شود

سورمیج (ب. چو پوستین) نام حصاری است از ولایات کیج و مکران

سورمین — ق. نام قصبهٔ غرجستان است

سورنا (ب. چو شوربا) مخفف سورنای

سورنای (ب. چو اوستاد) نایی است مشهور که درسور و جشن و عروسی می نوازند

سورنجان — ر. ف

سوری * چو روزی * گل سرخ وشراب سرخ و جشن و شادی و نام یکی از حکام غرجستان است و نام اصلی شام هم هست

سوریان * چو بوستان * دهی است از نیشابور

سورین * چو روبین * نهری است در ری و دهی‌است‌درنیم فرسخی نیشابور

سوریه — منسوب به سوری که بلاد شامات است و یا موضعی است از شام و سریانیون هم بدان منسوب و عنوان سکنهٔ آن دیارمیباشد وزبان سریانی مخصوص ایشان بوده و بعد از ایشان زبان عبرانی بهم رسید

سوز * چو نور * سوزش و امر و فاعل از آن

سوزا * چو طوبا * سوزنده

سوزاك * چو چوبان * علتی است در مجرای بول

سوزن — ر. ف

ترکیبات

سوزن بال] بسکون نون] بچهٔ مرغ
سوزن پر] سیخ پر
سوزن عیسی] پ ع. بکسر نون] سوزنی
سوزن مسیح] بوده همراه حضرت مسیح که بجهت آن در آسمان چهارمش نگهداشته و نگذاشتند بالا برود

انتهی

سوزه * چو روزه * تیر بزجامه
سوزیان * چو بوستان * مال و سرمایه و ارمغان و سخن سری و هر چیز پنهان
سوس * چو نور * سوسمار
سوسبار (ند. چو بوستان) اسب
سوسپند * چو گوسفند * گیاهی است که چون انرا بشکنند شیرهٔ سفید مانند شیر از آن بر آید و آن علف شتر باشد
سوسك * چو دوزخ * تیهو (و چو دوست) چراسك
سوسمار — ر. ف
سوسن] ر. گلی است معروف
سوسنه]
سوسه * چو روزه * کرم گندم خوار

سوفار] چو چوبان] طرف گلین
سوفال] و سوراخ سوزن و دهان تیر که چلهٔ کمانرا در آن بند کنند
سوفچه (چو سوخته) سونش و شوشهٔ زر
سوك * چو نور * با کاف عربی غم و ماتم و داسهٔ خوشهٔ گندم و جو (و با گاف پارسی) ماتم و غم و از بعضی کلمات معنی سوی و طرف و کنج و گوشه هم فهمیده می شود
سوگ — ق. رجوع به ماقبل شود
سوگ دیوار — کنج و گوشهٔ آن
سوگ وار — ماتم زده
سوگند — ر. ف.
سول * چو نور * راغ و شش وریه و رجوع به دیزهم شود
سولان * چو سرطان * نردبان و بام خانه و مطلق بلندی و نام داروئیست که از روم آرند و هم پیغمبری است از بنی اسرائیل و کوهیست بس بلند در سه فرسخی اردبیل
سوله (چو روزه) مطلق سوراخ خصوصاً قبل و دبر و نیز خانه زادیکه یك طرفش بنده باشد

سوم ٭ چو نور ٭ رجوع به سومنات شود

سومنات (چو بوستان و یا بفتح میم) نام بتخانه ایست در هند که از سوم به معنی قمر و نات بمعنی صاحب و بزرگ ترکیب یافته که آن بت خانه را بشکل قمر ساخته بودند و یا آنکه نام آن بتخانه سوم بوده و نات بت بزرگی است که در آنجا پرستشش میکرده اند و یا آنکه سوم نام پادشاهی بوده که آن بت را ساخته پس نام بت و پادشاه ازکثرت استعمال یکی شده

سون ٭ چو نور ٭ جانب و طرف

سونانك ــ ل. نفس باصدائی که در وقت دویدن یا خوابیدن از بینی برآید

سونخ ٭ چو دوزخ ٭ شهری بوده در ماورأ النهر

سونش ٭ چو سوزش ٭ ریزه های سیم و زر و فلزات دیگر که در وقت سوهان کردن آنها ریخته شود

سوهان ٭ چو چوبان ٭ معروفست و در اصل سویان بوده یعنی ساینده

سوهان گیر ــ نرم و ملایم

سوهن ٭ چو دوزخ ٭ سوهان

سوهن گیر ــ سوهان گیر

سوی ــ ر. روشنائی و جانب و طرف وکنایه از مثل و مانند و شکل و صورت است

سوی پا دیدن ــ شرمنده شدن

سویان (چو چوبان) رجوع بسوهان شود

سویسر (بفتح اول وکسر ثانی) } غافل و

سویست (ق. با زیادتی تا) } نادان و غفلت و بی خبر بودن

سویشم ــ ل. یشم

سویك ٭ چو دوزخ ٭ زردی که در زراعت افتاده و ضایع گرداند

سوین ﴿ چو امیر ﴾ ظرف خصوصاً آبدان سگ

(گلشن ۱۳)

درسین سعفص با های هوز

شمارهٔ لغات « ٤٠ »

مفرد « ۸ » مرکب « ۳۲ »

سه ــ ر. ف.

ترکیبات

سه اسبه ــ بشتاب رفتن

سه ایوان ــ سه گنبدان

سه ایوان دماغ ـ پ پ ع. محل فکر و خیال و حافظه
سه پایه ـ آلت آهنین معروفیست که دیگ طعام را بربالای آن میگذارند
سه پایهٔ هوا ـ پ پ ع. ستارهٔ نسر
سه پسر ـ سه پور
سه پنج ـ منزل عاریتی و خانه و شبستان و پالیزبان
سه پوره | سه پورگانی] جمادات و نباتات و حیوانات
سه تا] تنبورهٔ سه تار و سه پیالهٔ شراب که در اصطلاح صوفیه ثلثهٔ غساله گویند
سه تو | سه توی] تنبورهٔ سه تار
سه خوان ـ جماعتیست از نصاری که به آب و ابن و روح القدس معتقد هستند
سه خواهر | سه خواهران] سه ستارهٔ بنات از هفت ستارهٔ بنات النعش و چهار دیگر را نعش گویند و جمادات و نباتات و حیوانات را هم گویند
سه دختر ـ سه خواهر
سه دوری ـ عرض و طول و عمق
سه دیر ـ سه گنبد
سه ظلمت ـ پ ع. زهدان و شکم مادر و صلب پدر
سه فرزند | سه فرزند آخشیجان] نباتی و جمادی و حیوانی
سه قبله] پ ع. قبلهٔ اسلام و یهود و نصاری
سه کوهك] خارخسك و شکارگاهیست در چند فرسخی شیراز که مشتمل بر سه کوه است
سه گانه ـ سه تا
سه گنبد | سه گنبدان] سه قلعهٔ موسومه به شکسته و استخر و سنگوان که هر سه در شیراز و بنا کردهٔ جمشید هستند و هم موافق آنچه در ترجمهٔ تور اشاره نمودیم نام موضعیست از شهر ساری مازندران که سه گنبد داشته و در هریکی از آنها یکی از سلم و تور و ایرج مدفون هستند
سه نوبت] پ ع. ایام کودکی و جوانی و پیری و نیز آخر شب و وقت اشراق و وقت چاشت و دیگر سه وقت نقاره زدن که اسکندر وضع کرده بوده است

انتهی

سهر ٭ چو خشت ٭ گاو یا گاو ماده
سهراب — ر. ف. که پسر رستم زال است
سهرد (چو نقشبند و یا بضم اول) شهری است در حدود زنگان و موضعیست در نزدیکی کلات از خراسان
سهلوك ٭ چو امرود ٭ نام کوهیست در قرب اسفراین
سهم ٭ چو صبر ٭ خوف و ترس و بیم
سهمگن | سهمگین | سهمناك — خوفناك و ترسنده و کسی که از وی بترسند
سهند — ر. کوهی است در سمت جنوبی تبریز و دهی است متصل به آن و رودی است که از آنجا می گذرد
سهی «چو صفی» راست و درست خصوصاً درخت راست رسنه خصوصاً سرو که شاخهایش راست رسته است و یا آنکه سهی تنها سروی را گویند که دو شاخش راست رسته باشد و در اصطلاح پارسیان دین زردشتی را هم بمناسبت همین معنی سهی دین گویند

سهی دین | سهی کیش — یزدانیان و پارسیان ایران و رجوع به تذاییل و ترجمهٔ خود سهی هم نمایند.

(گلشن ١٤)

در سین سعفص با یای حطی

شمارهٔ لغات «١٤٥»

مفرد «٨٦» مرکب «٥٩»

سی ٭ بفتح اول ٭ سنگ (و بکسر آن) عدد معروف
سی سنان پاك ٭ بکسر اول ٭ سی دندان
سی لحن باربدی — ق.پ.ع.پ. نغمات چندی است که باربد مطرب ساخته و از برای خسرو پرویز می نواخته است.
١ - آرایش خورشید ٢ - آیین جمشید ٣ - اورنگی ٤ - باغ شیرین ٥ - تخت طاقدیس ٦ - حقهٔ کاوس ٧ - راح روح ٨ - رامش جان ٩ - سبز در سبز ١٠ - سروستان ١١ - سرو سهی ١٢ - شاد روان ١٣ - مروارید ١٤ - شبدیز ١٥ - شب فرخ ١٦ - قفل رومی ١٧ - گنج بادآور ١٨ - گنج گاو ١٩ - گنج

سوخته ۲۰ - کین ایرج ۲۱ - کین سیاوش ۲۲ - ماه بر کوهن ۲۳ - مشکدانه ۲۴ - مروای نیك ۲۵ - مشک‌مالی ۲۶ - مهربانی ۲۷- ناقوس ۲۸ - نوبهاری ۲۹ - نوشین باده ۳۰ - نیمروز ۳۱ - نخجیرگان و پوشیده نماند که بنا براین سی و یك لحن میباشد وحال آنکه سی‌لحن مشهود است پس احتمال دارد که بعضی از اسامی مذکوره از قبیل تعدد اسما بوده باشد ویا غیرآن بشرحی که درقاموس المعارف نگارش داده‌ایم

سیا * چو رضا * سیاه

سیاب * چو خیال * حیات‌وامر به آراستن

سیار ـــ ق. نانی که از باقلا وکاورس و جو میپزند

سیاپوش | سیاسار | سیاسر | سیاکار | سیاکر] ب. بکسر اول] مخفف سیاه پوش و سیاه سار و سیاه سر و سیاه کار و سیاه گر

سیالخ * چو نوازش * خارخسك مانندی است که از آهن‌ساخته‌و در روز جنگ به میدان کارزار و پای قلعه اندازند

سیام * چو خیال * نام کوهی است در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد و آن در میان سمرقند و تاشکند واقع و بر اولی نزدیکتر است

سیامك * چو اتابك یاکتابت * مجرد و آزاد رسته و نام پسر گیومرز که پدر هوشنگست

سیان * چو عیار * لبلاب وجزا و مکافات

سیاوخش * بکسر اول و واو * سیاوش

سیاوش * چوکتابت و یا بضم واو * نام پسر کیکاوس

سیاوش آباد | سیاوش گرد] نام شهری بوده در توران که سیاوش بنام خودش بنا نهاده

سیاووش * بکسر اول * سیاوش

سیاه ـــ ر. ف. و غلام هندی و حبشی و نام یکی از هفت خط جام جم و نام اسب اسفندیار وخراب ومست و شوم و بد بخت و کناییست از زردشت

ترکیبات

سیاه بادام — چشم محبوب
سیاه پستان] زنیکه فرزندانش زنده نمانده و هر طفلیرا که شیر دهد زود بمیرد
سیاه پوش — عسس و شب گرد و میر بار
سیاه پوشان — جمع سیاه پوش و هم نام قومی و ولایتی است درهفت منزلی کابل که دارای جبال سخت و جنگل پر درختست و درمیان کوه و جنگل بسیار واقع شده و به همین جهت توی بر توی هم گویند
سیاه چرده — سیاه رنگ
سیاه خانه — خانهٔ صحرا نشینان
سیاه دانه — نانخواه
سیاه دست — بخیل و لئیم
سیاه سار | سار و قلم کتابت و آدمیزاد
سیاه سر | و هرچیز سر سیاه خصوصاً نهنگ که گویند سرش سیاهست
سیاه سنبل — سیسنبر
سیاه سنگ — موضعی است در جرجان و چشمه‌ایست بهمین نام درهمان موضع
سیاه کار — فاسق و فاجر و ظالم و بد بخت و گناهکار
سیاه کاسه — بخیل و لئیم
سیاه کوه — کوهیست بزرگ و دراز درمیان ری و اصفهان
سیاه کر — سیاهکار
سیاه گلیم — بد بخت و شوم
سیاه گوش — جانوریست گوش سیاه که زیادتی طعمهٔ شیر را خورده و بشاطر شیر مشهور است
سیاه ماغ — رجوع به ماغ شود
سیاه مغز — شخصیکه سودا بر مزاجش غالب شده و خلل دماغی داشته باشد
سیاه نامه — سیاهکار

انتهی

سیاهه ٭ چواماله ٭ زن فاحشه و بدکاره و تفصیل اشیأ خانه از فرش و لباس و غیره که درچیزی نویسند
سیب — ر. ف. و تیب
سیبا ٭ نذ. چوبینا ٭ موی و تمرهندی
سیبوس ٭ چوبی نور | و یابفتح اول]
سیبوسن ٭چوبی‌صورت | اسب غول
سیبویه — ر. ف. که فاضلی‌است مشهور ازائمهٔ علم نحو که رخسارش از لطافت و سرخی مانند سیب بوده و به‌همین

جهت سیب بویه اش گفتندی پس تخفیفاً یك با را انداخته و سیبویه گفتند (بروزن بیهوده) پس اعراب معربش کرده و بفتح با و واو استعمال نمایند چنانکه نفتویه را هم که فاضلی است مشهور دیگر بجهت چرکین و تیره و بد بوئی او نفت بویه می گفتند پس بهمان ترتیب مذکور تخفیف و تعریب یافته و گاهی در مقام تعریب آن تای قرشت‌را تبدیل به‌طای حطی داده و نفطویه نامند

سیج ٭ چو صید ٭ مویز (و چو تیر) رنج و محنت و بلا و تربیت و ساز و سامان و ساختگی کارها و سیجیدن و امر و فاعل از آن

سیجغته ٭ چو بی پرده ٭ مرغ شکاری خصوصاً باشه

سیجون ـــ رجوع به‌سیحون با حای حطی نمایند

سیجیدن ٭ چو پیچیدن ٭ قصد واراده کردن ومکافات نمودن و رنج کشیدن و ساخته و پرداخته و مهیا و اماده بودن و نمودن

سیچ | سیچغته] بروزن ومعنی سیج و سیجغته که با جیم ابجدی بودند

سیحان ٭ چو میدان ٭ سیحون و نهر بزرگی است در میان روم و انطاکیه که به بحر روم می ریزد

سیحون ٭ چو میمون ٭ نهر مشهوری است در ماوراْ النهر

سیخ ٭ چو تیر ٭ آلتی است که بدان چاروایان را می رانند و آهنی است پهن معروف که در ان کباب کنند

سیخ‌پر] بچهٔ مرغ موی‌نیاورده که‌هنوز پر انها موی نیاورده ومانند خار بنظر میاید

سیخك ٭ چو زیرك ٭ نوعی از کباب است که گوشت را ریزه کرده و بر سیخهای چوبین کوچك کشیده و بر روی سنگ یا تابه بریان کنند

سیخول ٭ چو بی نور ٭ خارپشت بزرگ تیر اندازی است که تیرهای ابلق برتن دارد و چون کسی قصد آن کند خود را جمع کرده و جنبش‌داده و آن تیرهارا برآن کس بیندازد و بهرجاکه برخورد فرو رفته و مجروح سازد و هرقدر که آن را بزنند فربه ترگردد

سیر * چو تیر * ضد گرسنه و برادر پیاز و هم وزنیست معروف و متداول که در خراسان پانزده مثقال و در عراق شانزده مثقالست و بهر تقدیر یك حصه از چهل حصهٔ یك من است که مقدار آن بر تقدیر اولی شش صد مثقال بوده و بر تقدیر دومی شش صد و چهل مثقال میباشد

ترکیبات

سیر آمدن — ملول شدن و آرام یافتن و مستغنی بودن و به ستوه آمدن

سیر سور — نام روز چهاردهم ماههای شمسی که پارسیان در آن جشن و سور کرده و گوشت و سیر خورده و آنرا وسیلهٔ ایمنی از جن شمارند

سیر شدن — سیر آمدن

انتهی

سیراب (ب. چو ایراد) هر چیز نم دار و با رطوبت و از آب سیر شده و هم غذائی است که از روده های حیوانات با آب ساخته و سیر داخلش کرده و فقرا می خورند

سیراف — ق. شهری است قدیم و بزرگ در ساحل خلیج فارس

سیرام | سیران — ق. رجوع به سپنجاب شود

سیرجان — ل. معرب سیرکان

سیرسور — رجوع بترکیبات لفظ سیر شود

سیرکان — ل. نام شهری است در کرمان

سیرم (چو گندم و یا بکسر اول) تسمه و دوالی که بسیار نرم کرده و بند پای مرغان شکاری نموده و بند کارد و شمشیر و غیره هم نمایند و رجوع به سپنجاب هم شود

سیرمان (چو میهمان و یا بفتح را) پیراهن و حریر ملون

سیرن * چو زیرك * رجوع بسپنجاب شود

سیرنگ * چو ربوند * سیمرغ

سیروان * چو بیژبان * موضعی بوده در فارس و نام جوئی است در راه بغداد

سیره (چو ریزه یا خیمه) مرغکی است معروف و خوشرنگ و خوش آواز

سیز * چو تیر | سیزان * چو ایراد — تند و تیز

سیس * چو تیر * ظرف شراب و جست

و خیز و اسب جهنده و تند و تیز

سیستان — ر. ولایتی است مشهور و معمور که بسکز هم موسوم و منسوب بدان به سکزی معروف است

سیستن * چو ریختن * برجستن و برخاستن

سیسرو | بکسر سین اول و فتح ثانی
سیسك | کرم گندم خوار

سیسنبر — ن. نوعی از سبزی است برزخ مابین نعناع و پودنه که در گزیدگی زنبور و عقرب سودمند است

سیغ * چو تیر * نغز و خوب و نیکو

سیفور * چو میمون * بافته‌ایست ابریشمی گرانمایه

سیك * چو تیر | زردی که برروی
سیکك * چو زیرك | کشت زار پیدا
سیکل * ق. | شود

سیکنك * چو بی‌ادب * بفرمودهٔ فرهنگ ناصری در لغت قاینات خراسان خصوصاً تون و طبس بمعنی آهسته آهسته است پس از آن لفظ سنگنك را که درغزلیات خواجه معروف و در تمامی نسخه های دیوان خواجه دو حرف اولش سین و نون است حمل بر جهل و غلط نموده‌است لیکن تغلیط این قدر نسخه های بی شمار دور از انصاف است نمی گوییم که سیکنك با سین و یای حطی غلط و بی اصل است بلکه مقصود آنکه سنگنك (با سین و نون) هم صحیح و معنای آن مناسب مقام است چنانچه در محل خود مذکور افتاد و بالجمله لفظ سیکنك با شین قرشت هم صحیح و در محل خود خواهد آمد

سیلان * چو ایران * نوعی از دوشاب و شیرهٔ که از رطب رسیده میچکد و رجوع به سراندیب هم شود

سیلانه * چو بیچاره * عناب

سیلرام * چو مهمان * فرشتهٔ رب النوع ابر و نور و میغ

سیله * چو ریزه * رجوع به فسیله شود

سیلی * چو بینی * معروفست

سیم — ر. ف. وماهی درم دار

ترکیبات

سیم اندام | جوان و مردم سفید بدن
سیم‌بدن . پ ع |
سیم بر |

سیم براسوار | نوکر وظیفه خور پادشاه
سیم برسوار | که اسب و اسلحه داشته باشد

سیم برگشتن — جوان شدن

سیم خوردن — رجوع به ستیم شود

سیم‌دندان — مردم سفید دندان و خندیدن بطوریکه دندانها نمایان گردد

سیم سوخته — نقرهٔ نرم و خالص

سیم کاورس دار — ماه با ستارگان

سیم کردن — رجوع به ستیم شود

سیم کش ¤ بفتح کاف ¤ اسم فاعل از سیم کشیدن (وبضم آن) اسم فاعل از سیم کشتن

سیم کشتن — طلب مال کردن و بسیار خرج نمودن

سیم کشیدن — گرفتن مال و مفتول کشیدن و رجوع به ستیم هم شود

سیم گل — گلابهٔ که برنام و دیوار مالیده و بر روی ان گچ می کشند

انتهی

سیماب — ب. ر. ف. که جیوه است و خیره و بی حیا را هم گویند

ترکیبات

سیماب آتشین | آفتاب
سیماب آتشین سر |

سیماب پا — گریز پای

سیماب درگوش — کر و نا شنوا

سیماب دل — مردم بیدل و ترسنده

سیماب شدن — گریختن و ناپدید شدن و بیقرار و مضطرب بودن

انتهی

سیمبار ¤ چو میهمان ¤ نام رود خانه ایست که از شیروان برخیزد

سیمراخ — ق. حاجت و چیزی ازخدا خواستن

سیمرغ — ر. نام حکیمی بوده بزرگ و مرتاض که در کوه البرز عبادت یزدان می نموده و زال را هم مربی بوده است و در میان عوام مشهور است که سیمرغ مرغی بزرگ بوده درکوه قاف که بامردم آمیزش نداشته و مربی زال هم وی بوده و در جنگ رستم و اسفندیار حامی و آموزگار رستم بوده است

۞ ترکیبات ۞

سیمرغ آتشی
سیمرغ آتشین
سیمرغ آتشین پر
سیمرغ آتشین سر
] آفتاب

۞ انتهی ۞

سیمکار ۞ چو مهمان ۞ ناحیه ایست از بدخشان

سیمکان — ق. بلوکی است از فارس

سیمناد] ق. هریکی از سوره های قرآنی

سیمیار — ق. سیم بار و بمعنی رمز گوی و کنایه گوی و مثل گوی که مطلبی را با رمز و مثل بفهماند و بهمین جهت پارسیان زردشت را وخشور سیمیاری گویند

سین ۞ چو تیر ۞ لبلاب

سینجر ۞ چو تزلزل ۞ اخگر و شراره و آتش پاره

سیندخت ۞ بکسر سین و ضم دال ۞ نام مادر رودابه

سینه — ر. ف.

۞ ترکیبات ۞

سینه باز — دو رنگ

سینه خایهٔ آبنوسی — نای

سینه کردن — فخر نمودن و در اصطلاح تیر اندازان آنستکه تیری برزمین خورده و از آنجا بجای دیگر افتد که در این حال گویند آن تیر سینه کرد

سینه کشیدن — خوشوقت شدن

سینه گشادن — قوت نمودن

۞ انتهی ۞

سینی ۞ چو بینی ۞ خوانی که از مس و سایر فلزات سازند

سیو — بروزن و معنی سیب

سیوار تیر ۞ بکسر اول ۞ نوائی است از موسیقی

سیواس ۞ چو ایراد ۞ شهری است از بلاد روم

سیـــه ۞ چو شکم ۞ سیاه افراداً و ترکیباً

(بوستان ۱۳)

در شین قرشت و در آن سیزده گلشن است

شمارهٔ لغات «۹۳۱»

مفرد «۶۰۴» مرکب «۳۲۷»

(گلشن ۱)

در شین قرشت با الف

شمارهٔ لغات «۱۸۰»

مرکب «۹۶»

مفرد «۸٤»

شا ــ مخفف شاد

شاباش ــ ب. شادباش

شابانك ــ رجوع به کاکل نمایند

شابران (چوکاردان و یا بفتح با) ولایتی است از شیروان

شابهار (بفتح با) نام چمنی است در کابل که محل عرض لشگر سلطان محمود غزنوی بوده

شاپور ــ ر. ف. که نام چند تن از ملوك ایران است بشرحی که درقاموس‌المعارف نگارش داده‌ام

شاپورگان ــ پولاد معدنی و نام کتابی است از مانی نقاش

شاخ ـ پیشانی وچاك و پاره و پیمانهٔ شراب و بادهٔ آمیخته با گلاب و پیالهٔ دراز و جوی خورد که از نهر بزرگ جدا شود و شاخ درخت و شاخ حیوان معروفند و درانسان هم ازسردوش است تا سرانگشتان وگاهی ازران تا سرانگشتانرا هم اطلاق نمایند

ترکیبات

شاخ آبه ــ خلیج

شاخ آهو ـ کمان و وعدهٔ دروغ

شاخ بردیوار ــ متکبر گردن‌کش

شاخ بشاخ ــ گوناگون و دوردراز وگریهٔ بسیار

شاخ چه ــ مصغرشاخ

شاخ چه بندی ــ بهتان و تهمت سازی

شاخ درشاخ ــ شاخ بشاخ

شاخ زرین ــ قلم

شاخ سار ــ شفشاهنج و جای انبوهی درختان بسیارشاخ

شاخ سمن ــ قد وقامت معشوق

شاخ شانه ــ نوعی ازگدایان است که بر یك دست شاخ گوسپندی گرفته و بر دست دیگرش شانهٔ گوسفندی برداشته و بردرخانها و دکانها رفته وآن شاخ را بدان شانه کشند تاازبدی وناخوشی صدا چیزی بدو بدهند و اگردردادن مسامحه شود زخمی برخود زنند تا بدان وسیله چیزی بگیرند

شاخ گوزن — ماه نو
شاخ گیسو — پارهٔ موی یك سوی جمع شده

انتهی

شاخابه | رجوع بترکیبات لفظ شاخ
شاخچه | شود

شاخل * چو ناخن | دسمر
شاخول * چو کابوس |

شاد] ر. ف. وشهرو شراب وانبوه و بسیار

ترکیبات

شاداب — ب. تر و تازه و سیراب و بسیار آب
شاد آرام — نام عقل سپهر آفتاب
شاد باد — پرده ایست از موسیقی
شاد باش — امر وفاعل از شاد شدن و کنایه از نیاز و پیشکش هم هست
شاد بهر — خوشحالی ونام کنیزکی است
شاد خواب — خواب خوش
شاد خوار | شادمان وخوشحال وزنان
شاد خواره | مطربه و شراب خوردنی بی تشویش و بیم و بسیار خورندهٔ شراب از روی فرح و نشاط
شاد خواست] شوق واشتیاق وشرابخوار
شاد خور — شاد خوار
شاد زن * چو باد زن * ولایتی است از ماوراألنهر که مسکن کفار است و نای رو یینی که در جنگ می نوازند
شاد قباد — ناحیه ایست منسوب به قباد در سمت شرقی بغداد
شاد کام — ر. ف.
شاد گونه — بستر و نهالی و زنان مطربه
شاد هرمز — بلوکیست منسوب به هرمز از نواحی بغداد

انتهی

شاذاب] رجوع بترکیبات لفظ شاد شود
شاذخ * چو فاسق * نوجوان و مخفف شادیاخ
شادروان * چو بادمجان * خیمه و سایه بان و سراپرده و زیر کنگره و پردهٔ عمارت عالی و فرش و بساط گرانمایه که در بارگاه ملوك می گسترند و هم نام یکی از سی لحن باربدی است که باربد مطرب خاص خسرو پرویز روزی درزیر شادروان وی این لحن را سروده و بجایزهٔ آن مروارید بر وی ریختند و به همین جهت

شاد روان مروارید هم گویند و تخفیفاً حرف را را انداخته و شادوان نیز خوانند چنانچه گاهی دال را انداخته و شاروان گفته پس واورا بعضاً تبدیل به با داده و شاربان نامند

شاد روان مروارید | رجوع به شادروان
شادوان | شود

شادیاخ ـــ نام شهر نیشابور و رجوع بدانجا شود

شادیچه * چو بازیچه * رختخواب و بالاپوش و بستر خواب و جبهٔ پنبه آگنده و جامهٔ سطبر که در یمن بافند

شار ـــ غل و غش و شغال و شاره و شاهراه و شهر و بلد و بنای بلند و فرو ریختن آب و مانند آن و رجوع به شاه هم شوذ

شار بای * چوکاردان * رجوع به ترجمهٔ شادروان شود

شارسان ـــ ق. شهر و شهرستان و نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فرهاد پارسی و نیز قصر و عمارتی است که درچهار سمتش باغ و بستان باشد

شارك * چو مادر * شاره

شاروان * چوکاردان * رجوع به شادروان شود

شارود (ب. چوکابوس) مخفف شاهرود

شارویه * چو پالوده * شیرویه

شاره * چو ساده * م. غیست خوش آواز مانند طوطی و نیز چادری است گشاده و آن شالی است لطیف و تنك که زنان از آن لباس و پیراهن کرده و جامهٔ فانوس هم سازند و اهالی هند دستار سر خود نمایند این است که مطلق عمامه را هم شاره گویند و عمامهٔ هندی به شارهٔ هندی معروفست

شارهٔ لعلی ـــ پ ع. گل سرخ

شارهٔ هندی ـــ رجوع به ترجمهٔ خود شاره شود

شاریدن ـــ شاشیدن و فرو ریختن

شاسپرغم * چوکارکردن
شاسپرم * چو بادزدن
شاسپرهم * چوکارکردن
شاسفرغم * ق.
شاسفزم * چو بادزدن
شاسفرهم * چوکارکردن
(ب. شاه اسپرم)

شاسمان (چوکاردان) دهیست درجرجان

شاش - شهر چاچ و امر و فاعل از شاشیدن
شاشك ٭ چو مادر ٭ شوشك
شاشو ٭ چو کاهو ٭ گیاهی است که تخمش را در دواها بکار برند و شخصی که پیوسته درخواب می شاشد
شاشوله ٭ چو پالوده ٭ شاغوله
شاشیدن - فرو ریختن آب و غیره خصوصاً بول کردن
شاطر - ع. ر. پیك و قاصد و شطرنج باز و شوخ و بیباك و چست و چالاك و آنکه اهل خود را بد خویی برنجاند و فرقه ایست از سپاهیان چالاك که بلباس خاص معروف خودشان در پیشاپیش امرا و سلاطین روند در غیاث اللغات گوید همهٔ این معانی بمناسبت آن است که شاطر مأخوذ از شطر است که بمعنی دور کردن است پس شاطر یعنی کسی که حیلتی کند که دور از عقل باشد
شاطر شیر - ع پ. رجوع بسیاه گوش شود
شاغوله ٭ چو پالوده ٭ تحت الحنك عمامه
شاك - بز پیر و سینه بند زنان
شاکار - مخفف شاه کار
شاکند ٭ چو کار بند ٭ نمد پشمینه
شاکمونی (بفتح کاف و ضم میم) نام یکی از حکمای هند که اکثر هندوان پیغمبر صاحب کتابش دانند و معاصر زاب و افراسیاب بوده
شاگرد - ر. ف
شاگردانه - ر. ف
شال - شغال و وسمهٔ معروف و قماش کرك و پشمینه
شالخ (چو فاسق) نام پسر قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح است
شالنگی (بفتح لام) ریسمان تاب
شالهنگ (چو پالهنگ) گرو و مکر و حیله
شالی ٭ چو راضی ٭ شلتوك
شالی پایه | مزرعهٔ شلتوك
شالی زار |
شام] وقت غروب و طعامی که در آنوقت می خورند و هم شهری است معروف
شام غازان] رجوع به شنب غازان شود
شام غریبان - نام شهریست و نیز بمعنی مشهور که شب اول وفات میت است و ظاهر آنست که بدین معنی محرف شب غریبان باشد

شاماخ ـ شاماخچه و نوعی از غله که دانهای کوچك دارد

شاماخچه
شاماخکه
شاماك
شاماکچه
] نیم تنه و سینه بند زنان

شامه * چو ساده * چارقد و سرانداز زنان

شامیانه ـ ر. خیمه وخانهٔ کرباسی خصوصاً نوعی از آن که چهار لای بر روی یکدیگر بدوزند

شان ــ ایشان و قدر و مرتبه و شکوه و شوکت و خانهٔ زنبور عسل وجامهٔ سفیدی است که از هند آرند

شاند * چو مادر * یعنی شانه کند و مینشاند و میکارد

شاندز * چو کاهگل * قلعهایست در بلاد خراسان که دراصل شاهان دز بوده یعنی قلعهٔ منسوب به شاهان

شاندن * چو ساختن * شانیدن

شانك * چو ناخن * چینه‌دان و سنگ‌دان مرغان

شانه ـ ر. جست. وخیز و شان زنبور عسل و بمعنی معروف

شانه سر
شانه سرك
] بوبو

شانه کاری ــ درآویختن و بمقام زد و خورد برآمدن

شانیدن * چو سازیدن * کاشتن و نشانیدن و موی را شانه کردن

شاوران ــ بروزن ومعنی شابران

شاونی (بسکون واو) گهواره پوش

شاوور * چو کابوس * شاپور و محیل و دانا و میانجی میان عاشق و معشوق و بالخصوص نام مردی بوده سیاح و نقاش و حیله ور که با نیرنگ شیرین را به خسرو رسانید

شاه ــ داماد و اصل و خداوند و نام مهرهٔ معروف از شطرنج و هرچیز بزرگ و ملك و سلطان و بالخصوص عنوان ملوك ایران است چنانچه تبع لقب ملوك حمیر و یمن و خواندگار و قیصر در ملوك روم و هرقل در شام و فرعون در مصر وماهو یه در مرو و جالوت در غور و التان خان درختا و خاقان و فغفور در چین و رای در قنوج و مهراج در جزایر بحر شرقی و یا آنکه رای و راجه و

مهراج و رانا درملوك تمامی هند و ترخان درسمرقند و مصمغان در دماوند و اخشید در فرغانه ونجاشی در حبشه و افشین در اسروشنه و بطلیموس یا بطلمیوس دراسکندریه و خان در ترکستان و پادشاه و شهریار و خسرو در ایران و شاد دز غرجستان و سپهبد یا اسپهبد در تبرستان و مازندران و شیروان شاه درخوارزم و شیروان و ناخذا در کورکانان و رازویه در سرخس و گرگان و گرای در لقب ملوك تاتار اطلاق نمایند و مابجهت مزید فایده بذکر اجمالی این القاب پرداخته و تحقیق اینرا که هر یك از آنها لقب کنونی عصر حاضرما است و یا ازالقاب قدیمهٔ ملوك مزبورین بوده است بعهدهٔ تتبع خود ناظرین محول می داریم

شاه آب] آب سرخی که بعد از آب زرد از گل کاغاله گیرند

شاه آلو ــ آلوچهٔ سبز و کبود و شاداب

شاه ارش ــ ارش بزرگ و یا مقدار پنج ارش

شاه اسپرغم | شاه اسپرم | شاه اسپرهم | شاه اسفرغم | شاه اسفرم | شاه اسفرهم ‖ بفرمودهٔ ناصری ریحان است که نازبو هم گفته و بعربی ضیمران گویند و چون جمشید آنرا پیدا کرده جم اسپرم نیز نامند یعنی ریحان جم چنانچه شاه اسپرم یعنی سلطان الریاحین

شاه افسر ــ اسپرك

شاه باز ــ مرغ باز بزرگ سفید که پادشاهان بدان شکار کنند

شاه بالا ــ همدوش

شاه بوی ــ عنبر معروف

شاه بیت ــ پع. شعر اول قصیده و بیتی که از تمامی ابیات قصیده بهتر و آبدارتر باشد

شاه ترکان ــ افراسیاب

شاه تره ــ سبزه ایست بسیار سبز و خرم و اندکی تلخ

شاه تیر ــ تیر بزرگی که بر سقف عمارت نهند

شاه جان ــ نام ولایت مرو که از کثرت جلالت بدین لقب ملقبش دارند که بمنزلهٔ جان پادشاه است و یا انکه مخفف شاه جهان است که مرو نسبت بدیگر بلاد جهان بمنزلهٔ پادشاه است

شاه جهان — رجوع به شاه جان شود
شاه خاور | آفتاب
شاه خرگاه مینا | آفتاب
شاه دارو ـ شراب انگوری که از طرف جمشید بدین اسم اختصاص یافته یعنی دوای شاه یا شاه دواها
شاه دانج ٭ چو پاکدامن ٭ معرب شاه دانه
شاهدانه ٭ چوکارخانه ٭ تخم بنگ معروف
شاه دو پاس — شاه نیمروز
شاه راه — راه بزرگ و فراخ گشاده
شاه رش ٭ چوکارگر ٭ مخفف شاه ارش
شاه رود ٭ چو خاکبوس ٭ سازی است مانند نی که رومیان نوازند و تا رسیمی که در سازها ببندند و رودخانهٔ بزرگی است که از طالقان برخیزد و هم نام شهری است برلب آن رودخانه
شاه زابل . یا | بکسر ها | سلطان محمود
شاه زاول | | غزنوی
شاه زربفت پوش — ق . روز و آفتاب و اسمان
شاه زنگ — ق . شب
شاه سوار ٭ بسکون ها ٭ رئیس سوارگان وکسانیکه در رکاب پادشاه سوار میشوند

شاه سیارات (پ ع . بکسر ها) آفتاب
شاه عرب — ق . پ ع . حضرت خاتم الانبیاء ص ع
شاه کار ٭ بسکون ها ٭ کار بزرگ و کار فرمودن بی مزد و کاریکه بحکم پادشاه بوده و مزد ندهند و فریب وادعای عظیم را هم گویند
شاه کال — ق . کاج ولوچ
شاه گردون ٭ بکسرها ٭ آفتاب
شاه گوهران — ق . نام گوهری است که خسرو پرویز داشته و آن را با رشته بدریا فرو انداخته وبعد از ساعتی میکشیدند گوهر بسیاری بر اطرافش می چسبید
شاه گویندگان — ق . شاه عرب
شاه مار ٭ بسکون ها ٭ افعی و مار بزرگ
شاه مربع نشین (پ ع پ . بکسرها) خانهٔ کعبه .
شاه نای ٭ بسکون ها ٭ سورنای
شاه نشین — ق . بساط گرانمایه و نوعی از عمارت و محلی عالی از عمارت که لایق نشستن شاهان و بزرگان باشد
شاه نیمروز (بکسر ها) رجوع به نیمروز شود

شاه وار ــ هرچیزیکه لایق شاهان باشد
شاه ورد ٭ بسکون ها و فتح واو ٭ هاله
شاه یك اسبه ٭ بکسر ها ٭ آفتاب

انتهی

شاهاب] رجوع بترکیبات لفظ شاه شود
شاهان ــ جمع شاه
شاهان شاه ــ یعنی شاه شاهان وبالخصوص پادشاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندندی خاصه اردشیر بابکان که بدین اسم اشتهار داشته
شاهان شاه زنداوستا ــ آفتاب
شاهد] ع . ر . ف . وکنایه از معشوقست

ترکیبات

شاهد زعفرانی ٭ ع ع | بکسر دال ــ
شاهدطارم فلك . ع ع ع | آفتاب
شاهد فاستقم . ع ع | ق . شاه عرب
شاهد لعمرك . ع ع | ق . شاه عرب

انتهی

شاهدانه | رجوع بترکیبات لفظ شاه شود
شاهرش | رجوع بترکیبات لفظ شاه شود
شاهرود | رجوع بترکیبات لفظ شاه شود
شاهنده ٭ چوسازنده ٭ پرهیزکار و اسم فاعل از شاهیدن

شاهنشاه ــ ر . ب . مخفف شاهان شاه
شاهه ٭ چوساده ٭ شهریست از هاماوران
شاهیدن ٭ چوسازیدن ٭ تقوی و پرهیزکاری نمودن و بزرگ و پادشاه و داماد بودن
شاهین] ر . مرغیاست شکاری معروف و آنچه ازچوب و آهن ساخته و دو کفهٔ ترازو را از آن آویزند
شایان ــ لایق و سزاوار و ممکن الوجود
شایستن ــ ر . ممکن شدن و سزاوار بودن
شایسته ــ شایان
شایسته بود | بنوشتهٔ برهان واجب الوجود
شایسته هستی | و بفرمودهٔ ناصری ممکن الوجود است
شایش ٭ چوفاسق ٭ امکان و مناسبت و جایز بودن
شایکلیو (بسکون ی و فتح کاف) نام یکی از قدمای حکمای فارس که سیمین پیغمبران پیشینش دانند
شایگان ٭ چوکاردان ٭ شاهکار و فراخی و وسعت و هرچیزیکه بسیار ممتاز بوده و سزاوار شاهان باشد که در اصل شاه گان بوده و بالخصوص

هر گنج بزرگی که لایق پادشاهان باشد خصوصاً گنج بادآور خسرو پرویز که از گنجهای بس بزرگ بوده است و دیگر نام بعضی از عیوب قافیه است که جمع را با مفرد قافیه کنند همچون مردمان و دلبران با جان و زمان و این را شایگان جلی گفته و نا پسند شمارند چنانچه قافیه کردن اسم فاعل با اسم جامد را هم شایگان خفی خوانده و در مقام ضرورت در یك جا دو جا از تمامی قصیده روا شمرده و زیاده را جایز ندانسته و عذر خواسته اند مثل قافیه کردن زرین و سیمین و و مانند آنها باچین و زین و امثال آنها

شایگان جلی ٭ پ ع | رجوع به ترجمهٔ
شایگان خفی ٭ پ ع | خود شایگان شود

شایه ٭ چو ساده ٭ میوه

شاییدن ٭ چو سازیدن ٭ شایستن

(گلشن ۲)

در شین قرشت با بای ابجـــدی

شمارهٔ لغات « ۸۱ »

مفرد « ۳۸ » مرکب « ٤۳ »

شب — ر. ف

ترکیبات

شب آویز — مرغ حق گوی که از درخت بیك پای در آویخته و فریاد کرده و حق حق گوید

شب آهنگ — شبانگاه و بلبل و مرغ سحر خوان و ستارهٔ زهره که مانند بلبل در آخر شب آهنگ طلوع نماید و گاهی در اول شب بعد از غروب در سمت مغرب نمایان گردد

شب افروز — ماه و شب‌تاب

شب باره — شب دوست و زنان هرزه گرد که شبها بخانهٔ هر کس که خواهند بروند

شب باز — شب پره و شب زنده دار و کسی که شبها بازی کرده و صورتهای گوناگون از پس پرده بنمایاند

شب بخیر — پ ع. وداع آخر شب

شب بو | گلی است معروف که بوی
شب بوی | آن در شب فزونتر از روز باشد

شب پره — مرغی است معروف

شب پوش ــ جامهٔ شب خصوصاً شب کلاه و رختخواب و پیراهن واری است بی آستین و نقاب را نیز گویند
شب پیمای ـ دردمند و عاشق مهجور و بیدار
شب تاب ــ شب چراغ
شب تاز ــ شب خون
شب چرا ــ شب چره
شب چراغ] جانورکی است پرنده و
شب چراغك] روشن و شبیه به پروانه و چراغ و گوهر براق و آبدار را هم گویند و بالخصوص گوهری است که در شب مانند چراغ می درخشد
شب چره ـ چریدن حیوانات در شب و میوه و مانند آن که در شب نشینی صرف مینمایند
شب چك ٭ بکسر با ٭ شب برات
شب خانه ٭ بسکون با ٭ شبستان
شب خوان ــ ق . بلبل و مرغ سحرخوان
شب خوش ــ ق. وداع کردن
شب خون ــ ق . بی خبر تاختن بردشمن در شب
شب درمیان دادن ــ ق. وعده کردن و ضامن دادن

شب دیز ــ ق . شب رنگ و نام موضعی و یکی از سی لحن باربدی و نام اسب خسرو پرویز که سیاه رنگ بوده و شیرینش بدو داده بوده است
شب دیز نقرهٔ خنك] ق . آسمان و روز و شب و دنیا و روزگار
شب رنگ ٭ چو فرزند ٭ شب دیز و نام اسب سیاوش
شب رو ٭ بسکون با و فتح را ٭ دزد و عیار و شب گرد و شب زنده دار
شب زنده دار (بسکون با) کسی که تمامی شب را بیدار بوده و بعبادت بگذرانده
شب زنگی ٭ بکسر با ٭ شب تاریك
شب ستان] ق. رجوع به روزستان شود
شب سده ــ رجوع به سده شود
شب شدن ٭ بسکون با ٭ آخرشدن ایام جوانی
شب عنبرین ٭ بکسر با ٭ شب تاریك
شب غا] بسکون با] جائی که کاروان
شب غار] وگاوان و گوسفندان در
شب غاره] آن بخوابند خصوصاً چهار
شب غاو] دیوار سرگشاده که در شبها

شبابان و در روز ها گوسفندان خود را حفظ کنند

شب غریبان ٭ بکسر با ٭ اول شب وفات میت است که اهالی ما تحریفش داده وشام غریبان گویند

شب فرخ ــ ق. نوائیست از موسیقی و نام یکی از سی لحن باربدی است

شب کاینات] ق. پ ع. عالم کون و فساد

شب کند ٭ بسکون با ٭ آشیانهٔ مرغان

شب گاه ــ ق. شب غاو

شب گرد ــ ق. ف.

شب گردك ﴿ بکسر با ﴾ رجوع به گردك شود

شب گو ٭ چو بد بو | شب گوك ٭ چوامرود] پاسبان شب و گدائی که شب بر فراز پشته برآمده و اهالیرا به آواز بلند دعا کرده و روز بر در خانه هایشان رفته و چیزی بخواهد

شب گون ــ ق. شب رنگ و شبچراغ

شب گون عیار ــ ق. پ ع. آسمان

شبگیر ٭ چوانجیر | شبگیر زدن] حرکت کردن در شب

شب گیسو فشان ٭ بکسر با ٭ شب تاریک

شبیار | شبیاره] بسکون با] ازوای معروف

شبیاز | شبیازه | شبیوز | شبیوزه] ق. شب پره

انتهی

شباروز ٭ چوقبادوز ٭ شب و روز

شبالنگ ٭ چوفرامرز ٭ نخجیر

شبان ٭ چوکنار ٭ چوبان وجمع شب

ترکیبات

شبان فریب | شبان فریبك | شبان فریو | شبان فریوك] بسکون نون] مرغیست شبیه به باشه که صفیر بسیار دارد وچون بر زمین‌نشیند چنان‌بنظرآید که قدرت پریدن و برخاستن ندارد و چون شبان با کسی دیگر نزدیك او رود برخاسته و اندکی دورتر نشیند و هرچند پیش روند او نیز هم چنین کند

شبانگاه ــ وقت شب وجائی که‌چاروایان شب در آن باشند

شبان وادی ایمن (پ ع. بکسر نون) حضرت موسی کلیم الله صع

انتهی

شبانکاره — ولایتی است از فارس

شبانه * چو کناره * شبان و نگهبان و شبینه

شباوبز * چو سرازیر | رجوع به ترکیبات لفظ شب نمایند
شباهنگ * چو فرامرز |

شبت (بکسر اول و ثانی) شبیت

شبدر * چو اکبر * نباتی است از جنس یونجه که برای فربهی برچارپایان دهند

شبدیز * چو انجیر * رجوع بترکیبات لفظ شب شود

شبرغان (بضم شین و را) نام قدیمی شهر بلخ و یا دهی است در نزدیکی آن که قدیماً بلخ بامی می گفته‌اند

شبرم * چو دلبر * گیاهی است که در کنار جویها روید و خوردن آن گاو را کشته و به گوسفندان زیان نکند

شبرو | رجوع بترکیبات لفظ شب شود
شبستان |

شبستر — ر. قصبه‌ایست مشهور از مضافات شهر تبریز

شبشت * چو سرشنگ * زشت و بد منظر

شبغار |
شبغاره |
شبغاو | رجوع بترکیبات لفظ شب شود
شبگو |
شبگوك |

شبه * چو مزه * سنگی است سیاه و شفاف و کم بها

شبهر * چو اکبر * منقار چرغ

شبی * چو صفی * شب پوش

شبیت (چو دلبر) سبزی خوردنی معروف

شبیخون (بفتح اول) شبخون

شبینه (چو رسیده) شبان و حافظ و نگهبان و هر چیزی که شب بر آن گذشته باشد و هر واقعه که این چنین باشد و کسی که شب شراب بسیار خورده و در روز از حال او معلوم و هویدا گردد

(گلشن ۳)

در شین قرشت باپای پارسی و تای قرشت

شمارهٔ لغات «۴۷»

مفرد «۳۶» مرکب «۱۱»

شپ * چو بد * شپیدن و امر و فاعل از آن

شپاشاپ (بفتح اول) شپشاپ
شپتك (چو دلبر) لگد زدن انسان وحیوان
شپر ٭ س. چو قمر ٭ خوب و نیکو و نام نامی حضرت حسن بن علی علیهما السلام
شپش (چو سبك یا شترو یا بکسر اول و ثانی) جانور کوچك معروفی است که در لباس و بدن پیدا گردد
شپشاپ ٭ چو سردار ٭ صدای پی در پی برخوردن تیر و پیکان
شپشب (چو اکبر) شپشاپ و تیر انداختن و زود زود و بی تمکین و مضطرب
شپشه ٭ چو سرکه ٭ چوب خوارك .
شپل . چو هند | پایه و مرتبه و فشردن
شپلت. چو دلبر | و شیفته شدن و دیوانگی کردن و صفیر و صدا بلند کردن که در وقت پرانیدن کبوتر و مانند آن در کار است
شپلك ــ ق. شپل و مصغر آن
شپلیدن ٭ بکسر اول ٭ شپلت
شپندان ٭ چو قلمدان ٭ انار شیرین
شپوختن (بکسر اول) پاشیدن و افشاندن و سپوختن (با سین سعفص)
شپوز ٭ چو زقوم ٭ شب پره

شپوش ــ ق. شب پوش
شپول ٭ چو نگون ٭ شپولیدن و امر و فاعل از آن
شپولیدن ٭ چو نکوهیدن ٭ پراگنده و پریشان بودن
شپیختن ٭ چو فریفتن ٭ شپوختن
شپیر ٭ چو امیر ٭ کوهی است بسیار بلند و بسریانی مصغر شپر به معنی خوب و نیك که بعربی حسین گویند و بالخصوص نام نامی حضرت حسین بن علی علیهما السلام است
شپیل ٭ چو دلیر ٭ شپیل
شپیلیدن (بکسر اول) شپلیدن

(ش با تای قرشت)

شت ٭ چو بد ٭ شتل و کلمهٔ تعظیم و ترجمهٔ جناب و حضرت است
شتا ٭ چو رضا ٭ ناهار و ناشتا
شتاغ ٭ چو کتاب ٭ زن و مادهٔ حیوان شیر دهنده
شتالنگ (چو دماوند و یا بکسر اول) پایه و عراده و استخوان پا که درمیان ساق و بند پا واقع و هم نوعی از بازی است که با شش عدد شتالنگ بازی کرده و

آنرا شتالنگ بازی گویند و درمیان عوام قماربازان بشقاب مشهوراست
شتالنگ بازی ــ رجوع بترجمهٔ خود شتالنگ شود
شتان (ند چو شمار) سالها
شتر] ر. ف ﴿ترکیبات﴾
شترخار ٭ یا شترخوار | اشترخوار و نوعی ازخار که شتر با رغبت تمامش خورده و ازخوردنش فربه ترگرد:
شتردل ــ بد دل و ترسنده
شتردندان ــ نوعی اززاج مصری است
شترغار شترغاز | اشترغار
شترگاو ــ مخفف شترگاو پلنگ
شترگاو پلنگ ــ حیوانیست معروف که شباهت سه حیوان را دارا است چنانچه گردنش مثل شتر درازو سینه و شاخ و دست و پایش شبیه گاو و پوست و بدنش مانند پلنگ پرخط و خالست
شترگربه ــ اشترگربه
شترمرغ ــ اشترمرغ ﴿انتهی﴾
شتره ٭ چو زلزله ٭ رجوع به شن نمایند
شترك (بضم اول وثانی و فتح ثلث) موج آب و مصغر شتر
شترنج ٭ چو فرزند ٭ مردم گیاه و اقسام غلهٔ برهم آمیخته که درصورت مخالف یکدیگر باشند مثل نخود و گندم و ماش و عدس وغیره وآش آنرا آش شترنجی گفته و نانشررا هم نان شطرنجی نامند و بمناسبت همین معنی بازی معروف را هم شترنج گویند که به آلات و شکال مخلفه شامل و به معرب خود شطرنج معروف و تحقیق مزایای آن را محول به قاموس المعارف میداریم
شتکار ٭ چو سردار ٭ مخفف شدکار
شتل ٭ چو قمر ٭ آنچه در آخر قمار به حضار مجلس میدهند
شتلم ٭ بضم سه حرف اولی اشتلم
شته ٭ چو مزه ٭ انگور و شدینه
شتیار ــ بروزن و معنی شدیار

(گلشن ٤)

درشین قرشت باجیم ابجدی وحای حطی وخای تخذ

شمارهٔ لغات « ٢٧ »

مفرد « ۳۰ » مرکب « ۷ »

شجام * چو کنار * سرمای بسیار سخت که درختانرا بخشکاند

شجاید * چو اتابك * یعنی شجام می خورد

شجاییدن * چو رسانیدن * شجام خوردن

شجد * چو قمر * یعنی شجام می خورد

شجرك * چو برکت * تره تیزك

شجك * چو قمر * برجستن گلو وآواز چاروا در وقت راه رفتن

شجلیز * چو انجیر * شجام

(ش با حای حطی)

شحنه (ع. چو سرکه وطلبه) گروه نگهبان شهر و پاسبان و مردی که پادشاه او را برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند و بروزن هرزه غلط مشهور است

ترکیبات

شحنهٔ چهارم حصار * ع پ ع
شحنهٔ چهارم کتاب * ع پ ع
شحنهٔ دریای عشق * ع پ ع
شحنهٔ سحر * ع ع

آفتاب و حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله وسلم

شحنهٔ شب ـــ ع پ. عسس و شحنهٔ سحر

شحنهٔ غوغای قیامت ـــ ع پ ع. شحنهٔ سحر

شحنهٔ نجف ـــ ع ع. حضرت علی بن ابی طالب ع

انتهی

(ش با خای ثخذ)

شخ (چو بد) شاخ وکوه و پهلوی کوه و دهنهٔ کوه و ساحل دریا و هرچیز سخت و بلند خصوصاً زمین همچنانی

شخا * چو عصا * شخانیدن و امر و فاعل از آن

شخادان * بفتح اول * اسم فاعل از شخاییدن

شخار * چو کنار * اشخار

شخان ـــ ق. شخانه و اسم فاعل از شخیدن

شخاییدن * چو رسانیدن * خلیدن و خراشیدن و مجروح کردن

شخسار * چو سردار * شاخسار و دامنهٔ کوه و زمین سخت

شخش * چو خجل * شخیش و اسم مصدر از شخشیدن (و چو صبر) شخشیدن وامر و فاعل از آن و جامه و پوستین و غلط وخطا

شخشیدن * چو ترسیدن * لغزیدن و افتادن

شخکاسه * چو اندازه * تگرگ و ژاله
شخم * چو تند * شیار و شیار یدن
شخن * چو قمر * ریش وخراش
شخنار * چو سردار * مرغی است دریائی
و سبز رنگ که وسط سرش سفید است
شخود * چو عروس * ضب. از شخودن
شخودن * چو کبوتر * ریش کردن و با
دندان و ناخن خراشیدن
شخول * چو عروس * صفیر و صدائی که
در وقت آب خوردن چارو ایان کنند
و مطلق صفیر را هم گویند
شخولیدن (بفتح اول) شخول کردن
شخیدن (چو رسیدن) شخشیدن و پژمریدن

شخیس شخیش	چو امیر	مرغکی است خوش آواز

شخیل — ق. شخول
شخیلیدن (بفتح اول) شخیدن و شخولیدن

(گلشن ۵)

در شین قرشت با دال ابجدی و رای قرشت
شمارهٔ لغات «۳۳»
مفرد «۲٤» مرکب «۹»
شد * چو نخ * حاضر و موجود و شدن
و ضب. از آن
شد کار * چو اخلاص * شیار و زمینی که
برای تخم کاشتن شیار کرده باشند
شدن — ر. آمدن و رفتن و گذشتن و حاضر
و موجود بودن
شده — ر. مف. ضد. از شدن

ترکیبات

شده بند شده نگار شده نویس شده وند	وقایع نگار که قضایای حادثه در مملکت یا محاربه را بعرض سلطان برساند

انتهی

شدیار — بروزن و معنی شد کار
شراب — ر. ع. هر چیز رقیق نوشیدنی و
در اصطلاح طبی می و باده و دوا و
شربت است

ترکیبات

شراب انداختن — ع پ. شراب ساختن
شراب زده — ع پ. کسی که از بسیاری
شراب خوردن گزیده باشد
شراب گذشته — ع پ. شراب بیمزه و
از کیف و نشئه افتاده

انتهی

شرب ٭ چو صبر ٭ کتان نازك که برسر
بسته و پیراهن کنند و بعربی (چو تند)
معروف است

شرب الیهود — ع ع. یعنی شراب خوردن
یهود و از آنروکه ایشان از خوف
مسلمانان شرابرا درخفیه می خورند
این لفظ را کنایه از پنهانی شرابخوردن
هم نمایند

شرپ ٭ چو تند ٭ قطران

شرزده ٭ چو زلزله ٭ آلوی کوهی

شرزه (چو هرزه) شیر و پلنگ خشمناك
برهنه دندان

شرشر ٭ چو بلبل ٭ رجوع به شریدن شود

شرفاك، شرفان، شرفك، شرفنگ، شرفه — چو سردار و اکبر و فرزند و هرزه] صدا و آواز خصوصاً آواز پای

شرك ٭ چو قمر ٭ خرقهٔ که دوا در آن
بندند و خارش و جوششی است که
از ترکیب خون و صفرا در بدن
پدید آید

شرم ٭ چو صبر ٭ حیا و آلت مردی

شرمگاه — عورتین

شرند — ل. نام یکی از کتابهای مغان است

شرنگ ٭ چو پلنگ ٭ زهر و خرزهره
و حنظل

شروان ٭ چو اخلاص ٭ شیروان و
درخت سرو

شروك ٭ چو دلبر ٭ بسیار زیبا

شروین ٭ چو انجیر ٭ انوشیروان و نام
قلعهٔ شیروان و یکی از حکام تبرستان
بوده و بعد از او پسرش شهریار که پدر
ملوك باوندیه بوده بپادشاهی مازندران
رسیده

شریدن (چو بریدن و بابتشدید ثانی) پیاپی
ریختن و روان شدن آب و غیره از
ناودان و غیره و آواز آن را
شرشر گویند

(گلشن ٦)

درشین قرشت باسین سعفص وشین قرشت
شمارهٔ لغات « ٤٣ »

مفرد « ٢٣ » مرکب « ٢٠ »

شس ٭ چو بد ٭ شسن

شسب * چو صبر * شسبیدن و امر و فاعل از آن

شسبیدن * چو ترسیدن * جهیدن

شست * چو تند * شستن و ماضی قریب از آن است (وچوتشت) زنار و زهگیر و نیشتر و انگشت بزرگ و دام و تله و آهن سرکج ماهی گیری و حلقهٔ زلف و کمند و غیره و چیزی است که بدان سازمی نوازند ومخفف نشست هم هست و نیز عددی است معروف که در این زمان بجهت امتیاز از معانی دیگر با صاد می نویسند مثل لفظ سد که در محل خود مذکور داشتیم

تر کیبات

شست آویز (بفتح اول) نوعی از شکنجه است که هر دو انگشت نرینهٔ آدمی را بسته و بجای بلندی می آویزند

شست گر | شست گیر — ق. کماندار و تیر انداز

شست ریز — ق. تیرانداز کامل هنر

شست و شو (بضم اول) معروف است

شست و شوی خوب دادن ـ ملامت کردن و حرف درشت گفتن از راه خیر خواهی که از عمل ناشایست خود باز گردند

انتهی

شستگانی (بکسر اول و فتح ثالث) پی و بنیاد عمارت

شستن (بفتح اول) نشستن (و بضم آن) معروف است

شسته (بفتح اول) نشسته (و بضم ان) رو پاك و دستارچه و مف. ضد. از شستن (بضم اول)

شسن (چو قمر) صدف و هر چیزی که نمو کرده و بیفزاید

(ش قرشت با ش قرشت)

شش (چو بد) عدد معروف (و چو رخ) جگر سفید

ترکیبات

شش آماسیده (بضم اول) نامرد و بد دل

شش آوازه (بفتح اول) عبارت از سلك و شهناز و گوشت و کردانیه و مایه و نوروز است که هر یکی نغمه‌ایست از موسیقی

شش انداز ـ ق. شخصی که شش گوی الوان مدور از چوب و غیره بدست گرفته و بهر دستی سه تارا در هوا انداخته

و هر شش را چنان بگیرد که بزمین نیفتد

شش بانو | ق. سیارات غیر آفتاب
شش بانوی پیر |

شش بجول — ق. شش قاب

شش بندان — ق. ششه و تاك صحرائی

شش پستان (بضم اول) پیره زن

شش تا (بفتح اول) شش قاب و تنبور شش تار

شش تا زدن — شش قاب باختن و تنبور شش تار نواختن

شش جهت — ق. پ ع. شش سو

شش خان — ق. شش خانه

شش خانج — ق. معرب شش خانه

شش خانه — ق. خیمهٔ گرد و مدور که یك ستون درمیان دارد و آنرا چادر قلندری هم گویند

شش خنج — ق. نوعی از بازی است که گردکان را خالی از مغز کرده و از سرب گداخته پرش نموده و بدان بازی کنند

شش در — دنیا و عالم و نوعی از بازی نرد است که مهرهٔ حریف در ششخانهٔ متصل بیکدیگر واپس مانده و نتواند بیرون آید

شش روز کون — ق. پ ع. شش روز مدت خلقت عالم

شش ستارهٔ گرد ماه — ق. شش برگ نرکس

شش سری — ق. زر خالص گویند که بتی بدست یکی از ملوك اسلامی افتاد که شش سر بر آن نقش کرده بودند و آنرا بشکستند زرش خالص و بی غش بود پس به همین جهت مطلق زر خالص را شش سری کفتند

شش سو — ق. بالا و پائین و چپ و راست و پیش و پس

شش طاق — ق. پ ع. ششخانه

شش قاب — رجوع به شتالنگ شود

شش کاکل — زردك بری

شش و پنج — ق. قمار و مکر و حیله و هرچیزیکه درمعرض تلف باشد

شش و پنج باز | محیل و مکار و قمار باز
شش و پنج زدن | و آزادهٔ کامل و کسیکه تمامی دارائیت خود را در معرض تلف آرد

انتهی

ششتر ٭ چو دختر ٭ شوشتر

ششتره ٭ چو زلزله ٭ روناس

ششخنج ٭ چو فرزند ٭ رجوع بتركيبات لفظ شش شود

ششه ٭ چو مزه ٭ شش روز بعد ازعيد فطر اسلامى كه روزه داشتن آنها سنت است

(گلشن ٧)

در شين قرشت با غين ضطغ وفا

شمارهٔ لغات « ٢٩ »

مفرد « ٢٧ » مركب « ٢ »

شغ ٭ چو بد ٭ شاخ درخت و حيوان (و چو رخ) شاخ حيوان خصوصاً گاو كه خالى اش كرده و بدان شراب ميخورند

شغا ٭ چو عصا و دعا ٭ تير دان

شغاد ٭ چو كنار ٭ نام برادر رستم كه با حيلهٔ خود رستم را كشته

شغار
شغال ق. جانوريست معروف

شغالى ٭ چو حرامى ٭ هر چيز منسوب به شغال خصوصاً قسمى از انگور كه شغال به خوردنش حريص است

شغان ٭ چو كنار ٭ نام يكى از اجداد فريدون كه سلسلهٔ ملوك شغانيان بدو منسوب و بعد از اشكانيان در ايران سلطنت داشته اند

شغانيان ــ رجوع به شغان شود

شغر ٭ چو قمر و سخن ٭ پوست اندام كه از كثرت كار كردن سخت شده باشد

شغر بغر ــ پريشان و پراگنده

شغه ٭ چو مزه و شده ... شغر

شف ٭ چو بد ٭ شب

شفا (ع. چو عصا) آخر عمر و طرف و كنار هر چيز (و چو رضا) با همزهٔ آخر تندرستى و بهبودى بعد از مرض

شفا دارو (ع پ. بكسر اول) پا زهر

شفانه ٭ چو كناره ٭ مرغى است بزرگتر از زغن كه بال و سرش بچندين رنگ است

شفت ٭ چو پشت ٭ بخيل (و چو خشت) احمق و نادان وكج و نا هموار و شفتن وضب. از آن (و چو تشت) مفت و ارزان و فربه وكنده و دهى است از گيلان كه در آن ظرف كاشى خوب سازند

شفتالو | ر. میوهٔ معروف و کنایه
شفتالود | از بوسه

شفترك * چو کرگدن * رجوع به پچشام شود

شفترنگ * چو دل پسند * شلیل

شفتن * چو دلبر * چکیدن چرك و خون از جراحت

شفش * چو تشت و پشت * نی و چوبی که حلاجان پنبه را بدان زده و جمع نمایند

شفشاهنج | بفتح اول و پنجم] حلاج
شفشاهنگ | و کمان حلاجان و مشتهٔ ایشان و تختهٔ پولاد و پهن سوراخدار که زرکشان و نقره کشان تارهای طلا و نقره را از سوراخهای آن برآرند تا همواره و باریك و مفتول گردد

شفشه * چو هرزه یا سفره * رجوع به شوشه شود

شفك * چو قمر * جلف و نادان و بی هنر

شفلج * چو اکبر * میوهٔ کبر

شفلیدن * چو دزدیدن * شخولیدن

شفوده * چو نمونه * هفته

(گلشن ۸)

درشین قرشت با کاف کلمن وگاف پارسی

شمارهٔ لغات « ۹۱ »

مفرد « ۶۳ » مرکب « ۲۸ »

شك * چو بد * مرگ موش

شکاد * چو کنار | تارك سر و قلهٔ
شکاده * چو کناره | کوه

شکار — ر. ف

شکاشك (بضم هر دو شین) آواز پای در وقت راه رفتن

شکاف — ر. چاك و رخنه و امر و فاعل از شکافتن

شکافتن — ر. چاك و رخنه زدن و شکست بودن و نمودن و نقب زدن

شکافه * چو اماله * چوبك زخمه

شکال * چو کتاب * پای بند

شکانك * چو کتابت * چینه دان مرغان

شکاونده | بکسر شین و فتح واو] اسم
شکاونه | فاعل از شکاویدن

شکاویدن * چو خراشیدن * شکافتن

شکر * چو شکم * شکاز و امر و فاعل از شکریدن (و چو قمر) سخن شیرین و

لب معشوق و نام زنی مطربهٔ اصفهانی که پرویز بزعم شیرینش درحبالهٔ نکاح خودش آورده بوده و نیز بمعنی معروف

ترکیبات

شکراب (بفتح اول) نفرت و رنجش اندك
شکربرگ ـ حلوائی است که با میوه‌ها پخته وآن را سنبوسهٔ قندی هم گویند
شکرپا ـ ق. مردم لنگ

شکرپاره
شکرپره
شکرپوره
شکرپوزه
ق. شکربرگ

شکرخند
شکرخنده
ق. تبسم دل‌پسند

شکرخواب ـ ق. خواب شیرین وخوش
شکردرمجمرانداختن ـ ق. پ‌پ‌ع‌پ آن است که در بعض بلاد بجهت بخور و تعطیر مجالس برادهٔ عود را با شکر آمیخته و درمجمری سوزند تا دوذ عود دیر بماند

شکررنج
شکررنگ
ق. آزردگی و رنجشی که گاهی درمیان دوستان واقع شود

شکرریز ـ ق. قنادی و حلوائی و گریهٔ شادی و آواز خوش وگفتار نرم و شیرین و شعر وخوانندگی وگویندگی مطربان خوش آواز وشاباش قندین وشکرین که برسر دامادوعروس کنند
شکرزخمه ـ ق. رسیدن تیراست برنشانه
شکرسنگ ـ ق. سنگی است که سودهٔ آن سپید وشیرین است
شکرلب ـ ق. کسی که لب شکافته از مادر متولد باشد
شکرلنگ ـ ق. کسیکه فی‌الجمله‌لنگ باشد

انتهی

شکردن * چوستمگر * شکستن و شکار کردن
شکرف * چوفرنگ * عجیب و نیکو و بزرگ وزیرکی و جلدی درکاری کردن و شأن و شوکت وعظمت ولغزیدن وبه سر درآمدن
شکرفیدن * چو درخشیدن * شکرف بودن
شکره * بکسراول وفتح‌ثانی * اشکره
شکریدن ـ ق. شکردن
شکرینه * بفتح اول وثانی * شکرریز

شکستن] ر. ف. وخوردن وجاویدن وتند شدن واعراض کردن
شکسته — ر. ف. ورجوع به سه گنبد هم شود
شکشك * چو اکبر با بلبل * شکاشك
شکفت * چو سر شگ * تعجب (و چو درست) گشوده شده و ناهموار وکج وشکاف کوه وخار وخاشاك
شکفتن | بکسر اول وثانی] تعجب
شکفتیدن | کردن (و بضم آنها) گشوده شدن وناهموار بودن
شکفه * بضم اول وثانی * شکوفه (و بکسر اول وفتح ثانی) چوبك زخمه
شکك * چو قمر * دوژه
شکله * چو هرزه * قطعهٔ کوچکی که از پوست سر خربزه وهندوانه بردارند وآنچه از جامه برمیخی و شاخ درختی بند شده و پاره شود و پارچهٔ که بجهت رمانیدن مرغان برسر چوب درازی بندند
شکم — ر. ف.

ترکیبات

شکم بنده — مردم بسیارخوار وبنده و خادم بی‌ماهیانه که فقط برای خوراك خدمت کرده وبجز خوردن وسیر شدن بهرهٔ دیگری از مخدوم خودنبرد
شکم چارپهلو کردن — پرکردن شکم
شکم خاریدن — بهانه کردن
شکم خوار | شکم بنده
شکم خواره |
شکم درخویش دزدیدن — ترسیدن
شکم معده — پ ع. شکم بنده

انتهی

شکمی * بکسر اول وفتح ثانی * شکم بنده
شکن — ق. مکر وحیله ولحن ونغمه وچین اعضا وجامه وغیره وامر وفاعل از شکستن
شکن کاری — دیگر را بطعنه شکستن
شکنبه * بکسر اول وفتح ثانی * معده
شکنج * چو فرنگ * پرچین وشکن وپیچ وتاب ودرهم کشیده ومکر وحیله وخیارك وماری است سرخ رنگ
شکنجه — ر. پیچیدن ورنجانیدن مقصران
شکند * چو فرنگ * خراتین
شکوخ * چو دروغ * شکوخیدن

شکوخیدن * چوخروشیدن * لغزیدن
وبسر درآمدن

شکوف * چودروغ * شکوفیدن و
امر و فاعل از آن

شکوفتن * بضم اول * شکافتن وشکوفتن

شکوفه - ر. ق‌ی وا ستفراغ وگل درختان

شکوفیدن * چوخروشیدن * شکافتن و
گشوده شدن

شکول ﴿ چودروغ ﴾ شکولیدن و
امر و فاعل از آن

شکولیدن * چوخروشیدن * جلد و
چابك و پریشان بودن ونمودن

شکوه * چودروغ * شأن و شوکت
وخوف وهیبت و جلوه کردن با
بزرگی و جلالت

شکوهیدن * بضم اول * ترسیدن
و با شکوه بودن

شکیب * چودلیر * صبر

شکیبا * بکسر اول و ثانی * صبر کننده

شکیبانیدن — ق. صبرکردن و دیگر را
به صبر وا داشتن

شکیبیدن — ق. صبر کردن

شکیفت — ق. ضب. از شکیفتن

شکیفتن — ق صبر کردن

شکیل — ق. چدار و پای بند

ش قرشت با گاف پارسی

شگا * چوعصا و دعا . تیردان

شگاد . چوکنار * شغاد

شگار
شگال
ق. شغال

شگرف
شگرفیدن
شگفت
شگفتن
شگفتیدن
همهٔ اینها با کاف عربی هم
مستعمل و مذکور افتادند

شگون * چودروغ * فال نیك

(گلشن ۹)

در شین قرشت با لام ومیم

شمارهٔ لغات « ۸۹ »

مفرد « ۷۷ » مرکب « ۱۲ »

شل * چورخ * هرچیز نرم وسست و
گلابهٔ سخت نگردیده (وچوبد)
پوستی که نازك کرده و بالوان مختلفه
ساخته و برروی کفش و موزه زنند
که خوش نما باشد (وچودل) میوه‌ایست

تلخ و تیز و شبیه به بهی و نام یکی از اسلحهٔ هند و هم نیزهٔ کوچکی است شبیه به زوبین که سرش دو پره بوده و یک یک بجانب خصم اندازند و دیگر بمعنی ران خصوصاً ران انسان و بمناسبت همین معنی زیرجامه و تنبان معروف را هم شلوار (شلوار) گویند یعنی لایق ران

شلوار (بکسر اول) رجوع بترجمهٔ شل شود

شلایین * چو سرازیر * شوخ و شنگ و عاشق و سخت و محکم گیرنده و با وقار و تمکین

شلپوی * چو امرود * شکاشک

شلتاق (ت. چو دلدار) جنگ و خرخشه و کسی که قانع به حق خود نباشد

شلتوک * چو امرود * برنج از پوست بر نیاورده

شلغم — ر. ف

شلف * چو صبر * زن فاحشه و بدکاره

شلفیه * چو انفیه * فرج زنان و در ناصری گوید الفیه و شلفیه نام دو تن هرزه کار بوده که در شهوانیت مشهور بوده‌اند

و آن صورت مرد و زنی است که باقسام مختلفه مشغول مجامعت هستند

شلك * چو صبر * زلو (و چو هند) گل سیاه و تیره و چسبنده

شلکار * چو سرکار * انجیر

شلکک * چو دختر * ناودان و سوراخی که در بن دیوارها گذارند که آبهای چرکین از آن بیرون رود

شلل گوش * چو پرستوك * سگی که در گوش آن موی بسیاری رسته و فرو آویخته باشد

شلم * چو شتر * اشتلم (و چو قمر) شلغم و چاروق معروف و کفش مسافران

شلمابه (ب. چو مردانه) شلغمی که در آبش جوشانده و فقرا می خورند

شلمبا (ب. بفتح اول و ثانی) آش شلغم

شلمغان * چو همزبان * دهی است از واسط

شلمك * چو اکبر * دانه ایست باریکتر از جو که اهالی ما قره جه گویند

شلموا — ب. بروزن و معنی شلمبا

شلمیز * چو انجیر * شنبلیله

شلنگ * چو پلنگ * برجستن و پای افشاندن شاطران بجهت ورزش راه

رفتن و دویدن

شلواز — رجوع به ترکیبات لفظ شل شود

شلوك — ر. زلو

شلون * چو عروس * جانوری است از جنس شغال

شلوه * چو هرزه * نام یکی از بزرگان ارمنستان

شله (چو مزه) قصاص (و چو شده باصله) طعامی و آشی است معروف (و چو مکه یا جثه) بت و بت پرست و سبك سار و سرگین دان و لسته حیض و فرج زنان و جای پلید و کثیف سر کوچه ها

شلیخ * چو امیر * آواز

شلیخا * چو چلیپا * نام یکی از حواریین حضرت مسیح است

شلیر | شلیل] چو امیر نوعی از هلو که بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی سفید می باشد

شلیم — ق. شلمك

(ش با میم)

شم (چو بد) شوم و باشم و شمیدن وامر و فاعل از آن و دیگر بمعنی ناخن و شمشیر معروف هم از همین معنی مأخوذ است که بناخن شیر شباهت دارد

شماخ * چو کنار * شاماخ (و چو بقال) نام یکی از مبارزان کیخسرو بوده است

شماخی * چو حرامی * نام شهری است در چهار فرسخی شیروان

شمار — ر. مثل و مانند و حساب و شماره و شماردن و امر و فاعل از آن

شماردن — ر. عدد کردن وحساب نمودن

شماره — ر. حساب و عدد

شماریدن (بضم اول) شماردن

شماس * چو بقال * نام مردی است که واضح کیش ترسا بوده

شماساس — ل. نام مبارزی بوده تورانی که بدست قارن بن کاوه کشته شد

شماسیان (بفتح اول وتشدید ثانی) تابعین کیش شماس که ترسایانند

شماغند * چو دماوند | شماغنده * چو سراپرده] هر چیز بد بوی ومتعفن خصوصاً زن هم چنانی

شماله * چو کناره * شمع و قسمی از برنج

شمامه (ع. چو علامه یا امامه) دست

انبویه (وچوکناره) بوی خوش که از چیزی بوییده می شود
شمان * چوکنار * اسم فاعل از شمیدن
شماندن * چو رساندن | ترساندن و
شمانیدن * چو رسانیدن | رمانیدن و
آشفته کردن و گریانیدن و بیهوش گردانیدن
شمبلیت | چو زنجبیل] شنبلیله
شمبلید |
شمپور (چو امرود) بچیزی مجبور کردن
شمپورگر — مجبور کننده
شمپوری — هر چیز منسوب به شمپور خصوصاً حرکت اضطراری غیر ارادی
شمر * چو قمر * تالاب کوچك (وچو سخن) امر و فاعل از شمردن
شمرش * چو بد دل و پرسش * فرض و تقدیر و ترجمهٔ لفظ (بالفرض) است
شمشاد * چو گلدان * ریحان و درخت مورد و یا مرزنجوش و هم درختی است معروف که شاخهایش نرم و نازك بوده و از غایت نرمی رو به نشیب کرده و از چوب آن شانه می سازند

شمشار — ق. بزبان اهل شام شمشاد است
شمشه * چو سفره * رجوع به شوشه شود
شمشیر — ب. ر. ف. و رجوع به سم هم شود
شمشیرگوشتین — زبان
شمع * ع. چو صبر * موم (وچو صبر و قمر) موم و چراغ و آنچه از پیه یا موم ساخته و روشن کنند و آنرا بپارسی شماله گویند

ترکیبات

شمع ایمن — ع ع. تجلی نور حق که حضرت موسی در وادی ایمن بر درختی دیده بود
شمع زرین لگن — ع پ. آفتاب
شمع سحر — ع ع. صبح کاذب
شمع ضیا * ع ع |
شمع عالم * ع ع | آفتاب
شمع فلك * ع ع |
شمع مزعفر * ع ع |
شمع یهودی وش — ع ع پ. شراب

انتهی

شمغند * چو فرزند | شماغنده
شمغنده * چو شرمنده |

شمکور * چوامرود | شهری‌است‌در
شمکوره * چوفرموده | اران
شمل * چوقمر * نوعی از کفش که ته
آن از چرم و رویش از ریسمان
بوده و بیشتر مسافران و دهاتیان
پوشند و بترکی چاروق نامند
شنملخ | بروزن و معنی شلغم
شملغ |
شمله * چوهرزه * شالی که بر دوش
اندازند
شملیت |
شملید | چوانجیر — شنبلیله
شملیز |
شمن * چوقمر * بت وصنم
شمنان * چوسرطان * جمع شمن ﴿ و
چوسردار ﴾ کسیکه بسبب دویدن یا
تشنگی یا بار برداری به تنگی
نفس بیفتد
شمنده * چوطبرزه * شجاع و دلاور
و بیهوش و بیم زده واسم فاعل از
شمیدن
شمه * چوصله یا مزه یا سکه * آغوز
و سرشیر و چربی شیر و پنیر و
شیری که اثر آن در سر پستان
ظاهر شده و پیش از دوشیدن
ذره ذره از آن برآید
شمید (چوامیر) ضب. مف. ضد. ازشمیدن
شمیدن * چورسیدن * رمیدن و ترسیدن
و نفرت کردن و مکر و حیله نمودن
و فغان و نوحه کردن و بیهوش و
خشمناك و شمنان و پریشان و بیمار
و لاغر و شجاع و دلاور بودن
شمیده * چورسیده * مف. ضد. ازشمیدن
خصوصاً شیر شرزه
شمیز * چوامیر * زراعت کننده و زمینی
که برای زراعت مهیا کرده باشند
شمیسا * س. چوچلیپا * نور و روشنائی
معنوی
شمیل * چوامیر * قصبه‌ایست درحدود
لارستان

(گلشن ۱۰)

درشین قرشت با نون

شمارهٔ لغات «۶۷»

مفرد «۶۲»   مرکب «۵»

شن ﴿ چوبد ﴾ باغ و چمن

شنا ٭ چو رضا ٭ شنایدن و امر و
شناب ٭ چو کتاب ٭ فاعل از آن
شنابت ٭ چو کتابت ٭ شنا کننده
شنایدن (چو خراشیدن) آب و رزی کردن
شناختن ــ ر ٭ ف ٭
شنان ٭ چو چناز ٭ شناب
شناس ــ ر ٭ ف ٭ توصیف و معرفت و
شناسهای ایستا ترجمهٔ صفات ثبوتیه است
شناساندن ٭ ر ٭ چیزی را بدیگری فهماندن
شناسانیدن و نشان دادن و معلوم کردن
شناسیدن ــ ر ٭ شناختن
شناو ــ بروزن و معنی شناب
شناور ــ ب ٭ بروزن و معنی شنابر
شناویدن ــ بروزن و معنی شنایدن
شناه ــ بروزن و معنی شناب
شنب ٭ چو قند یا تند ٭ گنبد
شنب غازان ــ گنبد معروفی است در تبریز که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان بنام خودش ساخته و ارتفاع آنرا یکصد و بیست گز و قطرش را شصت گز نوشته اند
شنبد ٭ چو اکبر ٭ شنبه
شنبک ٭ ق ٭ نوعی ازبازی است که یک پای برجهیده و لنگید برسینهٔ دیگری زنند
شنبلت ٭ چو بد منش ٭ برنگ
شنبلد ٭ ق ٭ شور نجان و
شنبلیت ٭ چو زنجبیل ٭ یا گل آتش و
شنبلیته ٭ چو بد سلیقه ٭ یا تخمیست
شنبلید ٭ چو زنجبیل ٭ معروف
شنبلیده ٭ چو بد سلیقه ٭ بزرد رنگ
شنبلیل ٭ چو زنجبیل ٭ و تیز بوی
شنبلیله ٭ چو بد سلیقه ٭ و شبیه به بهارنارنج و بوییدن دردسر را نافع و کارگر آید
شنبه ٭ چو هرزه یا سفره ٭ گنبد و نام روز اول هفته
شنت ٭ چو قمر ٭ سال
شنتک ٭ چو اکبر ٭ شنبک
شنج ٭ چو هند ٭ سرین و کفل (و چو قند) دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار داشته باشد
شنجار ٭ چو دلدار ٭ رجوع به شنگار شود
شنجرف ٭ چو فرزند ٭ معرب شنگرف
شند ٭ چو قند ٭ منقار مرغان
شند آباد ٭ بکسر اول ٭ یکی از دهات تبریز است

شنلف ॥ چو اکبر ॥ دهل و نقاره

شغزبه ॥ چو زلزله ॥ نام گاوی بوده که به نیرنگ شغالی دمنه نامی با شیر جنگیده و کشته گردید چنانچه در کتاب کلیله و دمنه نگارش داده و درعرف عامه حرف دوئمی آن بعوض نون با تای قرشت و حرف سیمی آن هم بعوض زای هوز با رای قرشت اشتهار یافته لیکن جمعی تغلیطش کرده و در فرهنگ ناصری و غیاث اللغات هم با نون نوشته و ضبط کرده اند

شنش — بروزن و معنی شفش

شنفتن (بضم اول و ثانی) شنودن

شنقار ॥ چو سردار ॥ شنکار و یا معرب آن است

شنقار شدن — در مردن پادشاه ترکستان وجغاتای مستعمل است

شنگ ॥ چو تند ॥ درختی است خوش هیئت که تنه‌اش صاف و سفید و راست بوده و سرش چتر زده و از چوبش کمان سازند (و چو قند) تیز و تند و راهزن و دزد و شوخ و بیحیا و خرطوم فیل (و چو هند) خیاری که بجهت تخم نگاه دارند و دهی است از سمرقند و غله‌ایست کوچکتر از باقلا و بزرگتر از عدس و هم گیاهی است قشنگ و خوردنی که بیشتر با سرکه‌اش خورده و در پارس و اصفهان الاشنگ و الاله شنگ گفته واهالی‌ما هم غالباً شنگ تازه نامند

شنگ تازه — رجوع بترجمهٔ خود شنگ شود

شنگار ॥ چو سردار ॥ گیاهی‌است خاردار و بزمین چسبنده که بیخش سرخ و سطبر و معرب آن شنجار است

شنگان ॥ چو دلدار ॥ جمع شنگ و نام ولایتی است

شنگبیز | شنگبیل — بروزن و معنی زنجبیل و شرابی که از درخت خرما حاصل کنند

شنگرف ॥ چو فرزند ॥ سرنج

شنگرك ॥ چو کرگدن ॥ باد ریسهٔ دوك وخیمه و نام یکی از رایان هند که بمدد افراسیاب به ایران آمده بوده

شنگزن (چو صف شکن و یا بسکون

گاف) شنگرف و کرم زراعت
شنگل ٭ چو گندم ٭ شنگول
شنگل منگل ـــ شنگول منگول
شنگله ٭ چو خربزه ٭ خوشه خصوصاً خوشهٔ خرما و ریشهٔ دامن جامه و دستار وغیره
شنگول ٭ چو امرود ٭ دزد و راهزن و شوخ و زیبا و ظریف و رعنا و خرطوم فیل و گاهی با لفظ منگول اتباعش کرده شنگول ومنگول گویند بلکه خود لفظ منگول هم بهمان معانی آمده است
شنگول منگول ـــ رجوع بترجمهٔ خود شنگول شود
شنگوله ٭ چو فرموده ٭ شنگول و نام دیگر شنگرك
شنگویز | شنگویل | بروزن و معنی شنگبیز
شنگه ٭ چو هرزه ٭ مزبله و آلت مردی و خرقهٔ حیض زنان
شنگینه ٭ چو گنجینه ٭ چوبی که گاو و خر را بدان رانید
شنودن ـــ ر. شنیدن و نوکردن

شنوسر | شنوسه | شنوشر | شنوشه | چو کبوتر و مقوله] عطسه
شنونتن ـــ ند ل نوشتن
شنه (چومکه) ٭ طلق آواز خصوصاً آواز قلم و آواز بلند و بالخصوص شیههٔ اسب (و چو مزه) چوب چهار شاخه یا پنج شاخهٔ دهقانان که بدان غلهٔ کوفته را بباد دهند تا از کاه جدا شود
شنیدن ـــ ر. گوش دادن و بوی کردن و احساس نمودن

(گلشن ۱۱)

در شین قرشت با واو
شمارهٔ لغات « ۷۰ »
مفرد « ۵۷ » مرکب « ۱۳ »

شو (بفتح اول) شب و امر به شدن (و بضم آن) شوهر و امر به شستن
شوا ٭ چو هوا ٭ کر و نا شنوا (و چو رضا) شیبت و سختی و کندگی که بسبب راه رفتن و بسیار کار کردن در اعضا بهم رسد

شوات | چوجوان] مرغ سرخاب یا
شواد | بوقلمون یا کاروانك

شوال ٭ چوجوان ٭ شوات و شلوار و کار و صنعت (و چوبقال) بعربی نام یکی از ماههای عربی است که از شول بمعنی برداشته شدن مأخوذ است زیرا که اعراب در این ماه سیر و شکار کرده و از خانههای خود بیرون می رفتند

شوالك ٭ چو اتابك ٭ بوقلمون و مصغر شوال

شوبست (چو هوشنگ) علاج وافسوس

شوخ — ر. بیباك و دلیر و عیار و دزد و راهزن و فضول و شریر و چرك جامه و بدن و جراحت و کندگی شوا و شاخ درخت و حیوان و درختی که یك شاخ آنرا ببرند و چندین شاخ دیگر برآرد

ترکیبات

شوخ تراز و (بسکون خا) دغل و کم فروش

شوخ چشم | ق. بد نظر و شور چشم
شوخ دیده |

شوخ گین | ق. زشت و کثیف و چرکین
شوخ ناك |

انتهی

شوخی ٭ چوروزی ٭ شوخ بودن و بمناسبت معنی بیباکی و دلیری که یکی از معانی لفظ شوخ است کنایه از مزاح و ظرافت هم نمایند

شوخیدن ٭ چو پوشیدن ٭ شوخ و چرکین شدن

شود — بروزن و معنی شد (و چو قن) یعنی می باشد

شودن — بروزن و معنی شدن

شور ٭ چو نور ٭ نحس و شوم و غوغا و آشوب و شوریدن و امر و فاعل از آن و هر چیز پر نمك

ترکیبات

شوربا — آش نمکدار معروف

شوربخت — بد بخت

شورچشم] مردم نحس چشم و بدنظر که نظرش بچیزها ضرر رسانده و مردمرا بیمار نماید

شورگز — نوعی از درخت گز که در شوره زار می روید

شورمور — نحس و ضعیف و آشوب و غوغا

شوروا — بروزن و معنی شوربا

انتهی

شورم — ل. کوه

شوره ٭ چو روزه ٭ سفیدی سر کچل و بمعنی معروف که یکی از اجزای باروت است

شوریدن ٭ چو پوشیدن ٭ ورزیدن و شور شدن و نفرین کردن و پریشان گردیدن و آمیختن و برانگیختن و در غضب شدن و برهم زدن و شور و غوغا نمودن و شستن

شوریز — بروزن و معنی شومیز

شور ٭ چو نور یا رخ ٭ خوب و نیکو و مخفف شوشتر (و چو خجل) شاخهای درخت انگور

شوشتر — ر. شهری است شهیر که مرکز خوزستان است

شوشك (چو دوزخ) تبهو و ساز چهار تار

شوشه ٭ چو روزه ٭ پشتهٔ ریگ و ریزهٔ هر چیز و علامت سر قبر شهدا و سبیکهٔ سیم و زر که گداخته و در ناوچهٔ آهنین ریزند و آنرا شفشه و شیوشه و سلاك نیز گویند و غالباً تحریفش داده و شمشه گویند

شوغ — بروزن و معنی شوخ

شوغا
شوغار
شوغاره
شوغاو
ب. شب غار

شوغر ٭ چو دوزخ
شوغه ٭ چو روزه
شغر

شوك (نه چو نور) بازار

شوكا (چو طوبا) نوعی از شتر و یا حیوانی است سیاه رنگ بقدر گاومیش کوچك از جنس گاو کوهی

شوکران (بفتح اول و ثالث) گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آرد و منبت آن در تفت بسیار است و با موافق آنچه در (د و) و (ت و) اشاره نمودیم شوکران تخم آن گیاه است و خود آنرا دورس گفته و بیخ آنرا تودریون نامند

شوگان ٭ چو سرطان ٭ جمع شوه

شوگاه (ب. بفتح اول) شب غار

شول ٭ چو نور ٭ شولیدن و امر و فاعل از آن و دهی است در فارس و نام یکی از طوایف الوار فارس و بهمین جهت لورستان را شولستان هم گویند

شولان * چو تورات * کمند و نرد بان
شولستان (بضم اول وکسر لام) رجوع به شول شود
شولك * چو رونق * باد ریسهٔ دوك و اسب تند رو خصوصاً نام اسب اسپندیار بوده
شولمن * چو سوختن * دوزخ
شوله * چو روضه * مزبله
شولیدن * چو پوشیدن * دیدن و دانستن و چین و شکنج خوردن و پریشان و درهم و آشفته و درمانده و متحیر و پراگنده بودن و نمودن
شولیده (چو پوشیده) مف. ضد. از شولیدن
شوم * چو قمر * یعنی باشم (وچو نور ع.) نحس و نا مبارك
شومار * چو چوبان * گریه و نوحه و گریه کننده
شومز * چو سوزش * شومیز
شومن (ند. چو دوزخ) پیشانی
شومیز * چو روبین * شمیز
شومیزیدن — شیار و زراعت کردن
شوند * چو پلنگ * سبب و باعث و ماده
شوندا (بفتح اول و ثانی) شنونده

شوندان * چو قلمدان * جمع شوند
شونست (بضم اول وکسر نون) علاج و افسوس
شوه * چو مزه * شبه و شمه و شوند
شوهر — ر. ف
شوی (بکسر اول و ثانی) شویت (و بر وزن صفی) یعنی می شوی و میباشی و میروی (و بر وزن نور) شوهر و آش و شوربا و پیراهن و شستن و امر و فاعل از آن و کسی که برتار و پود جامهٔ که می بافد آش می مالد و او را شوی مال هم گویند
شوی‌مال — رجوع بترجمهٔ خود شوی نمایند
شویت | شوید | بر وزن و معنی شبیت
شویست (بفتح اول وکسر ثانی) پریشان و پراگنده

(گلشن ۱۲)

در شین قرشت با های هوز

شمارهٔ لغات «۳۸»

مفرد «۲۳» م. کب «۱۵»

شه * چو رخ * اصطلاحی است درمیان

شطرنجیان که بواسطهٔ آن حریفرا
ازمات شدن شاه خبر کرده و امر به
حرکت دادنش نمایند و آنرا کش یا
کشت هم گویند ﴿ وچوبد ﴾ شاه
وترکیباتش هم مثل ترکیبات آن است
شهاب ﴿ ب. چوکنار ﴾ مخفف شاه آب
شهباز ــ ب. ر. مخفف شاه باز
شهجان ــ ب. ر. مخفف شاه جان
شهر ــ ز. ف. که بعربی بلد گویند و اما
بمعنی معروف دیگر که یك جزو از
دوازده جزو سال است عربی و نام
پارسی آن ماه است

ترکیبات

شهرآرای * بسکون را * زینت دادن
شهر که آیین بندی هم گویند و امر
و فاعل از آن معنی هم هست
شهرآزاد | ق. نام شهری است که
شهرآزادیه | اردشیر بن شیرویه
پادشاه انرا بزهر کشته و بتصرفش
آورد
شهراکیم ــ ق. یعنی حاکم شهر و بلد
شهربان ــ ق. یعنی بزرگ و حاکم و
نگهبان شهر که شهریار هم گویند و
معرب ان قهرمان است و مخفف
شهربانو هم هست
شهربانو * ر | نام دختر یزدجرد بن
شهربانویه * ر | شهریار که حرم محترم
حضرت حسین بن علی و والدهٔ معظمهٔ
حضرت علی بن الحسین علیهم السلام است
شهرتاش * بسکون را * همسایه وهمشهری
شهرروا ــ ق. زر وسیم رایج وسره
و تخفیفاً حرف آخری لفظ شهر را
انداخته وشهروا گویند ﴿ بر وزن
اژدها ﴾ و دیگری گفته که شهروا
سیم وزر ناسره و قلب است که تنها
در یك شهر رایج باشد و بالخصوص
نام زر ناسره ایست که یکی ازملوك
در ملك خودش بزور وتعدی رواج
داده بود و در غیر ملك او اصلا
رواجی نداشته است و بدین معنی هم
مخفف شهرروا است یعنی رایج یکشهر
و یك مملکت که ازشهرخود بخارج
نتواند رفت
شهرروز ــ ق. ناحیهٔ بزرگی است در
قرب همدان ورجوع به زورهم شود
شهرسبز ﴿ بکسرزا ﴾ شهری است در

نزدیکی سمرقند

شهرستان ـــ ر. حصاری است که بر گرداگرد شهر بزرگ کشند و هم نام چند شهری است یکی در فارس و دیگری درخراسان و سیمی دراصفهان

شهرناز : بسکون را : نام خواهر جمشید که با خواهر دیگرش ارنواز در حبالهٔ ضحاك بودند و بعد از کشتن وی هر دو به نزد فریدون آمدند

شهر نبی : پ ع . بکسر را : مدینهٔ منوره

شهریوزه : بسکون را : گدائیکه بر در خانه های شهر گشته وگدائی کند

انتهی

شهروا : چو اژدها : رجوع به شهر روا شود

شهروان : چو پهلوان : نام دیگر شهر دسکره

شهرود : چو امرود : شاه رود

شهروزه : چو فرموده : مخفف شهریوزه

شهریار ـــ ب . ر . ف . و رجوع به شاه هم شود

شهریر : چو انجیر : مخفف شهریور

شهریور : چو بد طینت : نام ماه ششم سالهای شمسی و روز چهارم ماههای شمسی و ملکی است موکل بر فلزات و آتش و امور و مصالح روز شهریور و ماه شهریور

شهریورگان ـــ نام روز شهریور

شهلان : چوسردار نام کوهی است

شهلنگ : چو فرزند ریسمان تاب

شهله : چو هرزه : چربی گوشت و گوشت بسیار چربین

شهلیدن (چو ترسیدن) پراگنده ، پریشان شدن

شهنای (ب. چو سردار) شاه نای

شهند : چو پلنگ : نیکی و بهبودی

شهنشاه ـــ ر . ب. مخفف شاهان شاه

شهوار ـــ ب. ر . مخفف شاه وار

شهی : چو صفی : دامادی و پادشاهی و تخم مرغ وحلوای نشاسته وهرچیز شیرین

شهین : چو امیر : هرچیز منسوب بپادشاه وبالخصوص نام قدیمی شهر زنگان که از بناهای شاهنشاه اردشیر بابکان ساسانی بوده است

(گلشن ۱۳)

در شین قرشت با یای حطی

شمارهٔ لغات «۱۲۶»

مفرد «۶۰» مرکب «۶۶»

شیار ٭ چو خیال ٭ شد کار و شیار یدن و امر و فاعل از ان

شیاریدن ٭ چو خراشیدن ٭ زراعت کردن و زراعت را آبیاری نمودن و زمین را شکافته و بجهت زراعت مهیا کردن

شیان ٭ چو خیال ٭ مکافات و جزا

شیانی (بکسر اول) و شانی

شیب ٭ چو تیر ٭ پایین و نشیب و پریشان و شیفته و دوال تازیانه و رشتهٔ سر تازیانه و زمین باران خورده که برروی آن تردد بسیاری شده و آفتاب بر آن تابیده و خشکیده باشد بطوری که آمد وشد برروی آن دشوار باشد

ترکیبات

شیب بالا — شیب و بالا

شیب بلا — پ ع. دنیا و روزگار

شیب پالا — ترشی پالا

شیب و بالا — آسمان و زمین و گرم و سرد و راست و دروغ و دو شخص مجامعت کننده

شیب و تیب — مدهوش و سرگشته و بی خبر و شتاب زده

انتهی

شیبا ٭ چو بینا ٭ مارافعی و دیوانه و شیفته که افسون نپذیرد

شیبان ٭ چو ایراد ٭ اسم فاعل از شیبانیدن

شیباندن [بکسر اول] پریشان و در شیبانیدن هم شدن و آشفته و لرزان بودن و نمودن

شیبد (چو زیرک) فعل مضارع از شیبیدن

شیبم — ق. فعل متکلم از شیبیدن

سیبیدن ٭ چو پیچیدن ٭ لرزان و پریشان بودن

شیپور — ر. ف. کهنای رومی رزمها است

شیخ — ع. ر. بزرگ و رئیس و مرد پیر

شیخ نجدی — ع ع. شیطان

شید ٭ چو تیر ٭ مخفف شوید و نیز بمعنی نور و روشنائی خصوصاً آنچه ذاتی شده و کسی نباشد

ترکیبات

شید آراد — نام جرم فلك مشتری

شید آزاد ــ نور مجرد مطلق ذات یزدانی
شید اسپهبد ــ روح القدس
شید اهرمن ــ نور شیطانی و خیالات زشت و باطل
شید رنگ ــ پهلوانی بوده حکیم و دانشمند در عهد ضحاك که طبیعت‌را پروردگار می دانسته
شید ریزان ــ نور فیاض که بهمه کس برسد
شید شیدان ــ نور الأنوار
شیدکی (بکسر دال و فتح کاف) نور قاهر که شکننده و قهر کنندهٔ مراد است
شید ناب (بکسر دال) نور محض

انتهی

شیدا (بفتح اول) دیوانه و آشفته
شیداب (بکسر اول) طبیبی بوده حکیم و دانشمند در اواخر عهد ضحاك که خاك را پروردگار می دانسته و تابعان او را شیداییان گویند
شیداییان ــ رجوع بشیداب شود
شیدان (بکسر اول) جمع شید و هم چمنی است معروف وآبادان درفارس
شیدان شید (بسکون نون) نور الانوار
شیدکی ــ رجوع بترکیبات لفظ شید شود
شید وش (چو بی نور) نام یکی از متأخرین حکمای پارس و هم نام پسر گودرز که برادر گیو بوده
شیده (چو ریزه) شید و نام پسر افراسیاب و نام حکیمی بوده که برای بهرام گور هفت عمارت ساخته و شهر آمل را بجایزه گرفت
شیذر ۞ چو زیرك ⎫ نام نامی خدایتعالی
شیذیر ۞ چو بیدین ⎭
شیر ۞ چو تیر ۞ مایعی است سفید رنگ معروف که از پستان انسان و حیوان برآید و هم حیوان درندهٔ مشهور و برج اسد را نیز گویند و رجوع به مزمل هم شود

ترکیبات

شیر افکن ــ رشید و شجاع و دلاور
شیر انداز ــ شیر افکن و پستان شیر دار
شیر اوژن ــ شیر افکن
شیر با ــ آش شیر برنج معروف
شیر بان] ر. ف. و بترکی گل سوسن است
شیر برفی ــ صورت شیری است که کودکان از برف سازند و انسان واسبها ازدیدنش رم خورند چنانچه

در ولایات سرد سیری معمول است
شیر برنج — آشی است معروف که از برنج و شیر می پزند
شیر بها — چیزی که در زفاف از جانب عروس می دهند و یا آنچه داماد پیش مادر عروس میفرستد که در حقیقت قیمت شیر و زحمات او است
شیر خدا — حضرت علی بن ابی طالب ع
شیر خشت | شیرخشگ] ر. صمغ درختی است در هرات و خراسان و یا شبنمی است که بر روی بعضی از درختان نشسته و مانند صمغ منجمد گردد بشرحیکه درقاموس المعارف نگارش یافته
شیر دل — شجاع و دلاور
شیر زا — دوائی است که شیر زنان را بیفزاید
شیر زده — طفلی است که بواسطهٔ کمی شیر دایه ومادر ضعیف و لاغر شده باشد
شیر زن — شیرزنه و شجاع و دلاور
شیر زنه — نهره و چوبی که بدان ماست را برهم زنند تاکره ازدوغ جدا شود

شیر سپهر — برج اسد
شیر سنگی — رجوع به شیر شنگی شود
شیر سوار جلد — آفتاب که برج اسد خانهٔ او است
شیر سیستان — رستم
شیر شرزه | شیر شرزه غاب] شیر شرزه و رجوع به شرزه هم شود
شیر شنجرف گون — شراب لعلی
شیر شنگی] بنوشتهٔ چراغ هدایت صورت شیری است که بر سر قبر پهلوانان از سنگ تراشیده نصب کنند که علامت پهلوانی است و مخفی نماند که بنا بر این لفظ سنگی باید با سین سعفص باشد و با شین قرشت نوشتن آن چنانچه درنسخهٔ چراغ هدایتست از سهو کاتب و یا خطای مطبعه است
شیر قلاب . یا | شیر قلات] آهنی که قلندران بر سر دوال کمر دوزند و بیشتر بصورت شیر باشد
شیر کنجشگ — مرغی است که شکار کنجشگ کند و به انجیر خور معروف است
شیر گردون — شیر سپهر

شیر گیر ــ مست و دلیر که بهوای مستی از شیر درنده پروا نکرده و حمله بروی کنند ولی نه چندانکه از غایت مستی تاب حرکت نداشته و درمانده باشد

شیر ماهی ــ ماهی شیر

شیر مرد] شجاع و دلاور و سالك راه خدا

شیر مگس ــ عنکبوت

شیر وشکر] نوعی از جامهٔ نفیس و پشمینه

انتهی

شیراز ــ ر. شهری است شهیر و مسرت طراز

شیران ــ بکسر اول ــ جمع شیر

شیران پولاد خای ــ بهادران و دلیران و اسبان پر زور

شیربا | شیربان] رجوع بترکیبات لفظ شیر شود

شیرك ــ چو زیرك ــ چیره و دلیر و مصغر شیر

شیروان ــ ر. شیربان و قلعه‌ایست در خبوشان و شهری است شهیر از بلاد آذربایجان قدیم

شیروان شاه ــ رجوع به ترجمهٔ لفظ شاه شود

شیرونك ــ چو بیصورت | شیرونه ــ چو بیهوده] شیرینه

شیروی | شیرویه] بکسر اول وضم ثالث] پهلوانی بوده ایرانی و نام بیست و سیمین ملوك ساسانی که مادرش شکر نامی اصفهانی بوده و پدر خود خسرو پرویز را عاق شده و به قتلش آورد

شیره ــ چو ریزه ــ افشردهٔ اجسام و شربت قند و مانند آن و مطلق شراب خصوصاً نوعی از آن که بنگ و بوزه را داخل هم کرده و می‌خورند و بترکی ختائی خوان چهار گوشهٔ پایه داری است که به خوانچه معروف است

شیرین ــ ر. ف. که طعمی است مشهور و نیز نام زن خسرو پرویز که بصفت جمال معروف و هم نام معشوقهٔ فرهاد است و یا موافق نوشتهٔ بعضی این هم همان شیرین پرویز است که فرهاد نیز شیفتهٔ جمال وی بوده

شیرین کار ــ مردم خوش رفتار و مسخره گوی و لطیفه گوی

شیرین کام ــ شاد و خوشحال

شیرینك * چو پیچیدن } جوششی است که بر اندام
شیرینه * چو پیچیده }
کودکان پدید اید
شیز * چو تیز * آبنوس وکمان و تیراندازی و چوبی است که ازان کمان سازند
شیشاك (بکسر اول) برۂ شش ماهه یا یك ساله
شیشك * چو زیرك * شیشاك (و چو بیدل) تیهو
شیلشله * چو بیمزه * شیك
شیشم * چو زیرك * صفیر و سازی و نام آوازی است
شیشو (چو نیکو و یا بفتح شین ثانی) شیشاك
شیشه — ر. ف. و آبگینه

ترکیبات

شیشه باز — آفتاب و محیل و دغا باز و حقه باز و فنی است از رقاصی که رقاصان شیشه و صراحی پر از آب و گلاب را برسر گذاشته و میرقصند و آنشیشه از سر نیفتد و اگرکج شود بازهم با اصول مخصوصه‌اش نگهدارند
شیشه برسر بازار شکستن — سرنهانی را فاش کردن
شیشه برسر کشیدن ـ آن است که غواص چیزی از آبگینه ساخته و دروقت غوطه خوردن دریا برسرمی کشد
شیشه برسنگ — خراب و شکسته
شیشه بندی ـ استهزا و نوعی از صفیراست که انگشتان را دردهان نهاده و آواز کنند
شیشه جان — نازك دل و نازك مزاج
شیشۂ خوناب — فلك
شیشه دل — نامرد و شیشه جان
شیشه گردن — کم عقل و احمق
شیشه ماه } ماه و فلك
شیشه مه }

انتهی

شیفتن * چو ریختن * عاشق و مدهوش و برهم زده شدن و متحیر و بیهوش و دیوانه مزاج گردیدن
شیفته * چو ریخته * دیوانه مزاج و عاشق و مف. ضد. از شیفتن
شیك * چو تیر * دست و پای سست و بی قوت و ظاهر ان است که لفظ شیکنك هم که بمعنی اهسته اهسته است در اصل شیك ناك بوده یعنی

صاحب شیك و دست و پای مست
یا مانند شیك که مستلزم معنی آهسته
است پس تخفیفاً شیکنك گردیده
شیك ناك — رجوع به شیك شود
شیکنك * چو بی‌ادب یا ریختن * آهسته
آهسته رفتن چنانچه در تون و
طبس مستعمل است و رجوع به
شیك هم شود و با سین سعفص نیز
مستعمل و در محل خود مذکور
افتادند

شیلان * چو ایراد | عناب معروف
شیلانه * چو بیچاره |

شیم (چو تیر) ماهی کوچکی که بر
پشت نقطه‌های سفید دارد و رودخانه
ایست که از کوههای دیلمان برخاسته
و به جانب گیلان می رود
شین — ق. امر و فاعل از نشستن
شینه * چو ریزه * آواز شیر
شیوا * چو بینا * فصیح و بلیغ
شیوان * بکسر اول * شیوانیدن و
امر فاعل از آن
شیواندن | ق. آمیختن و برهم زدن و
شیوانیدن | لرزانیدن

شیوشه — ل. رجوع به شوشه شود
شیون — ر. ف.
شیوه — ر. نازو گرشمه وطرز و قاعده
شیوهٔ بزاز — پ ع. عبارت از آنست
که در وقت فروختن اشیأ نخست
متاع ناقص و پست را به مشتری
نشان داده و بعد ازآن متاع خوب را
به نظر وی برسانند چنانکه از عادات
بزازان است خصوصاً در شهر ما
شیهه (چو ریزه) صدای اسب

(بوستان ۱۴)

در حرف صاد سعفص و طای حطی و ظای ضظغ و عین سعفص

و اگرچه اکثر لغات مشتمله بر این حروف چهارگانه عربی و بعضی دیگر معرب و ضبط آنها خارج از موضوع کتاب است لیکن چون در فرهنگ ناصری که منظور نظر اصلی تلخیص آن است نگارش داده و علاوه که غالباً با کلمات پارسی هم ترکیب یافته و در کنایات آن زبان مستعمل است اینك ما هم بذکر آنها پرداخته و بواسطهٔ قلت گلهای هر یك از آنها همه را در یك

بوستان کاشته و بخلاف حروف دیگر تقسیم بر بوستانها و گلشنها ننمودیم

شمارهٔ لغات «۳۰۱»

مفرد «۱۰۹» مرکب «۱۹۲»

صاحب ـ ر. ع. وزیر و خداوند و انیس و همدم و رفیق و معاشر و یار و ملازم

ترکیبات

صاحب جو از ـ ع ع. عطارد

صاحب خاطر ـ ع ع. شاعر و اهل سخن و مردم خوش طبع

صاحب خانه ـ ع پ. بفرمودهٔ ناصری صاحب و دربان و ایلچی و قاصد و ظاهر آنستکه بدین معنی صاحب خبر است و لفظ خانه تحریف شده

صاحب خبر ـ ع ع. رجوع به صاحب خانه شود

صاحب خطر ـ ع ع. پادشاه و سلطان

صاحب سفران افلاك ـ ع ع ع. سبعهٔ سیاره و لفظ سفر بقانون زبان پارسی جمع بسته شده

صاحب سنگ ـ ع پ. مردم با وقار

صاحب عین دبران ـ ع ع ع. برج ثور

صاحب کف بیضا ـ ع ع ع. حضرت موسی ع

انتهی

صاع ـ مطلق پیمانه خصوصاً آنچه گنجایش چهار مدرا دارد و با مقیاس معمولی زمان و مکان ما معادل شش صد و چهارده مثقال و یك ربع مثقال صیرفی است

صاع جواهر ـ ع ع } آفتاب
صاع زر یوسف ـ ع پ ع. } آفتاب

صباغ (ع. چوبقال) رنگرز

صباغ زنگار ـ ع پ. ماه

صباغ جواهر ـ ع ع. آفتاب

صبح ـ ع. ر. ف

صبح دل ـ ع پ. مردم صاف دل و روشن ضمیر

صبح رو (ع پ. بضم را) زیبا وخوش رو (و بفتح آن) جوان و مسافر

صبح روان (ع پ. بفتح را) جمع صبح رو (بفتح آن) است

صبح رویان (ع پ. بضم را) جمع صبح رو با ضمه است

صبح صادق ـ ع ع. صبح دومی که نور و روشنائی در افق پهن گردد

صبح کاذب ـ ع ع. صبح اولی که روشنائی
مانند عمود از افق بطرف آسمان باشد
صبح ملمع نقاب ـ ع ع ع. صبح کاذب
صبح نشینان ـ ع پ. صبح خیزان
صحرا ـ ع. ر. ف
صحرای سیم ـ ع پ. صبح صادق
صحرای قدسی ـ ع ع. عالم لاهوت
صحرای کبیر ـ ع ع. در اصطلاح جغرافیائی
نام یکی از ممالك افریقیا است
صحن ـ ع. ر. ف. کاسهٔ بزرك و آشیانهٔ
بزرك و میان خانه است
صحن دو رنگ ـ ع پ پ. دنیا و عالم سفلی
صحن سیم ـ ع پ. قرص ماه و صفحهٔ کاغذ
صحن عظیم / صحن وسیع] ع ع. روی زمین
صد ـ ر. ف. و رجوع به سد هم شود
صدف ـ ع. ر. ف. و بپارسی شس و شسن
و سب گویند
صدف آتشین ـ ع پ. روز و آفتاب
صدف صد و چهارده عقد ـ ع پ پ ع.
قرآن مجید
صدف فلك ـ ع ع / صدف گردون ـ ع پ] ماه و آفتاب و فلك الافلاك

صدف شگین ـ ع پ. آسمان
صدف هزار بیدق ـ ع پ ع. ستاره ها
صراف (ع. چو بقال) گردانند و بسیار
تغیر دهنده و کسی که معاملهٔ نقود کرده
و طلا و نقره را با یکدیگر داد و بستاد
نماید و کنایه از خبیر و دانا هم هست
صراف خزان ـ ع پ. خورشید و باد
خزان و فصل خزان
صراف سخن ـ ع پ. ناطق و سخنور و
کسی که نیك و بد سخنرا تشخیص دهد
صرصر (ع. چو اکبر) تند باد و
شتر بزرگ
صرصر کوه پیکر] ع پ پ. اسب و شتر قوی
صرع (ع. چو صبر) افتادن و بزمین آمدن
و افکندن و هم مرضی است معروف
که منشأ این چنین حال است
صرع ستارگان ـ ع پ. ازش و چشمك
زدن آنها
صرف (ع. چو هند) صبغی است سرخ
رنگ و هر چیز خالص خصوصاً شراب
(و چو صبر) تغیر دادن و گردانیدن
و دفع کردن و حوادث زمان و در
اصطلاح علمی است مشهور

صرف بیجاده رنگ (ع پ پ. بکسر اول) شراب

صرفه — ع. ر. ف.

صرفه بردن — ع پ. نفع کردن و پیشی گرفتن

صف * ع. چو حق * سطر و راست ایستادن و منظم بودن و نمودن و جمعی که راست و پهلوی یکدیگر ایستاده باشند

ترکیبات

صف تیغ — ع پ. دو طرف پهنای آن

صف خاصه — ع ع. گروه انبیا

صف شکن — ع پ. غالب و قاهر

صف نعال — ع ع. آستانه و کفش کن

انتهی

صفحات * چو سرطان * جمع صفحه

صفحه * ع. چو هرزه * جانب و طرف و روی و رخسارهٔ هر چیز خصوصاً یك روی ورق کتاب

صفحهٔ تیغ — ع پ. صف تیغ

صفحهٔ سحر — ع ع. صبح کاذب

صفدر * چو اکبر * بنوشتهٔ دراری لامعات بپارسی شجاع و دلاور و جسور را گویند لیکن ظاهر آنستکه بکسر دال و از عربی و پارسی ترکیب یافته یعنی درنده و شکنندهٔ صف ها

صفر (ع. چو تند) خالی و تهی و زردی و طلا و مس زرد معدنی (و چو شتر) خالی (و چو هند) خالی و در اصطلاح حسابی معروف است (و چو قمر) نام دومین ماه های عربی است

صفر کردن (ع پ. بکسر و ضم اول) خالی کردن

صفرا — ع. ر. ف. که یکی از اخلاط چهارگانه است

صفرا کردن — ع پ. خشم کردن

صور * ع. چو سخن * جمع صورت (و چو نور) شاخیکه در آن دمیده میشود و در اصطلاح دینی معروف است

صور سحرگاهی. ع ع پ
صور سحری ع ع
صور صبح گاهی. ع ع پ
صور نیم شبی. ع پ پ
} آه و نفرین سحر و نیم شب

حرف طای حطی

طارم * چو مادر * معرب تادم

طارم آبگون
طارم اخضر
طارم ازرق
طارم چرخ
طارم زر
طارم فلك
طارم فیروزه
طارم نیلگون
— آسمان و عربی و پارسی آنرا واضح و محتاج به اشاره و بیان نیست .

طاس — کاسه و ظرف آبخوری

طاس آبگون — آسمان

طاس زر
طاس زرین
— آفتاب

طاس گون
طاس نگون
طاس نیلگون
— آسمان

طاق — ع . محراب و پل رود خانه و تیزی و بلندی ایوان و عمارت

طاق خضرا * ع ع
طاق ازرق * ع ع
طاق بازیچه رنگ * ع پ پ
— آسمان

طاق برنهادن — ترك و فراموش کردن

طاق خضرا
طاق طارم
طاق فیروزه
طاق کحلی
طاق لاجوردی
طاق مینا
طاق نیلوفری
طاق نیلی
— آسمان و فلك و عربی و پارسی اینها هم واضح و محتاج به بیان نیست .

طاق نیم خایه — گنبد افلاك

طالش — رجوع به تالش شود

طالقان — ر. رجوع به تالکان شود

طاوس * یا
طاووس
— طائری است معروف

طاوس آتش پر — آفتاب

طاوس پران فلك — ملائکه و ستارگان

طاوس خلد — حور و غلمان بهشتی

طاوس فلك
طاوس مشرق خرام
— آفتاب

طاوس ملائکه — در زبان ابلیسیان لقب شیطان است

طایر — ع ر . ف

طایرسدره ـ ع ع | فرشته و ملك
طایرسدره نشین ـ ع ع پ | خصوصـاً
طایرقدسی ـ ع ع | جبرئیل

طایف ـ ع. ر. طایفه وطواف کننده و بلده ایست مسرت طراز از بلاد حجاز

طایفه ـ ع. ر. یك قطعه و یك پارچهٔ از هر چیز

طباطبا ر.ع. لقب اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب سلام الله علیهم که سادات طباطبائی که ازاجلهٔ سلسله‌های سادات هستند بدو منسوب و شرح اجمالی آنرا درقاموس المعارف نگارش داده‌ام

طبرخون (چو پرستوك) معرب تبرخون

طبرزد | ر. معرب تبرزد و تبرزه و
طبرزه | رجوع به فانید هم شود

طبرستان ـ ر. معرب تبرستان

طبس ٭ چو قمر ٭ شهری است ازخراسان

طبل ـ ع. ر. ف. وپارسی کوس گویند

طبل خوار ـ ع پ. مردم پرخوار

طبل خوردن ـ ع پ. رمیدن

طبل در زیرگلیم زدن (ع پ پ پ) پنهانیدن امر مشهور

طبل درزیرماندن (ع پ پ پ) بی نام و نشان شدن

طبل ماتم ـ ع ع. | طبلی که درعاشورا
طبل واپس ـ ع پ پ | و دیگرماتم ها
طبل واپسین ـ ع پ پ | می نوازند

طبیعت ـ ع. ر. ف. که ذات و عادات فطری است و پارسی خوی و سرشت و جهش و آمیزه گویند

طبیعت شناس ـ ع پ. طبیب

طراز ٭ چو کنار ٭ معرب تراز

طرخان ٭ چو سردار | معرب ترخان
طرخانه ٭ چو مردانه | و ترخانه
طرخوان ٭ چو سردار |
طرخوانه ٭ چو مردانه |

طرخون ٭ چو امرود ٭ معرب ترخون

طرد (ع. چو صبر و قمر) راندن و دور کردن

طرف (ع. چو صبر) چشم و کنارو گوشه (وچو قمر) مردم کریم و یك طایفه از هر چیزوآخر ومنتهای هر چیز

طرف دار ـ ع پ. پادشاه وحاکم و سرحد دار وحمایت کننده

طرف دار انجم — ع پ ع. آفتاب
طرف دار پنجم — ع پ پ. مریخ
طرف گوفتن — ع پ. گوشه نشینی و سرحد داری و حمایت کردن
طرفوزن — ل. چوبدار و یساول و چاووش امرا و اصل و نژاد آن هم که از کدام لغت است مثل وزنش مجهول و حرف ثالثش را دربعضی مواضع با فای سعفص نوشته و در بعضی دیگر با قاف نبشته‌اند
طرفه (ع. چو سفره) هر چیز عجیب دیدنی و شنیدنی
طرقوزن — ل. رجوع بطرفوزن نمایند
طرنب * چو اکبر * تمتراق
طرنجبین — معرب ترنگبین
طره (ع. چو جثه) زلف و گیسو و موی پیشانی اسب
طشت — ر. معرب تشت
طاق (ع. چو هند) آزاد و حلال (و چو قند) گشاده زبان و گشاده دست و درد زاییدن و رجوع به تلك هم شود
طلق روان (ع پ. بفتح اول) شراب وعرق

طیسفون / طیفسون — معرب تیسفون
طیلسان — ع. ر. رجوع به تالش شود
طیلسان مزعفر — ع ع. شعاع آفتاب
طیلسان مطرا — ع ع. شب
طینت — ع. ر. پارچه از طین و گل و نیز بمعنی ذات و خلقت و فطرت که بپارسی خوی و سرشت گویند
طیور (ع. چو درو غ) جمع طیر
طیور سدره — ع ع. ملائکه
طیهو / طیهوج — بفتح اول | معرب تیهو

(ظای ضفظغ)

ظل (ع. با کسره و تشدید) بهشت و سایه
ظل الله — ع ع / ظل حق — ع ع / ظل خدا — ع پ / ظل رحمن — ع ع — پادشاه و خلیفه
ظل زمین — ع پ. شب
ظلمات — ع. ر. ف. که جمع ظلمت است
ظلمات ثلثه — ع ع. کدورتهای عرض و طول و عمق عالم سفلی و کنایه از تاریکی رحم و زهدان و شکم مادراست

و از سه ظلمت شب و قعر دریا و شکم ماهی نیز که حضرت یونس مبتلای آنها بوده کنایه نمایند
ظلمت * ع. چو اکبر * شب تاریك (و چو دختر و یا بضم ثانی نیز) ضلالت و تاریکی و شدائد دریا
ظلمتیان ــ ضد اهل نور و کنایه از منافق و بت پرست و مخالف حق است

﴿ عین سعفص ﴾

عاریت ــ ع. ر. ف. که بپارسی ایرمان گویند
عاریت سرا ــ ع پ. دنیای فانی
عاریت شش روزه ــ ع پ پ. آسمان و زمین و هر آنچه در آنها است که مدت خلقت همهٔ آنها شش روز است
عاشق ــ ر. ع. ف. که بپارسی غاوش گویند

ترکیبات

عاشق خسیس * ع ع | مردم دنیا طلب
عاشق خشك * ع پ | و عاشق ارذل و کاذب و بی حقیقت
عاشق درخت ــ ع پ. لبلاب
عاشق سگ جان ــ ع. پ پ دنیا طلب
عاشق شجر ــ ع ع لبلاب

انتهی

عالم * بکسر لام * معروف (و بفتح آن) نشانه و علامت و تمامی ما سوی الله و یا خصوص آنچه در جوف فلك اعظم است و شرح اجمالی چندی از عوالم را که زیاد است در قاموس المعارف نگارش داده ایم
عالم جان * ع پ. بفتح لام * همین عالم اجسام (و بکسر آن) حضرت باریتعالی
عامل ــ ع. ر. ف.
عامل طبع ــ ع ع. روح حیوانی
عبرانی * بکسر اول و سکون ثانی * زبان یهود و اهل کنعان که به شهر عبر و یا عابر بن شالخ منسوب بوده و آنرا عبری هم گویند
عبرت ــ ع. ر. ف. که تعجب و موعظه و نظر کردن براحوال گذشتگان است
عبری * چو هندی * رجوع به عبرانی شود
عتبات ــ ع. ر. رجوع به عتبه شود
عتبات عالیات * ع ع | قبور و
عتبات عرش درجات * ع ع ع | مشاهد حضرات معصومین علیهم السلام و بیشتر

از راه مجاز در بلادی استعمال نمایند که متضمن مشاهد مقدسهٔ مذکوره هستند

عتبه ۞ ع. چو سفره ۞ طرف خمیدگی صحرا و جمع ان عتب است (بر وزن سخن) (و چو هرزه و طلبه) درجه و مرتبه و آستانهٔ در و چارچوبهٔ ان وطرف بالائی چارچوبه و جمع ان عتب (بر وزن قمر) و عتبات (بر وزن سرطان) است

عترت — ع. ر. باد و بلده و بیضه و جمعیت واحبأ و اولیأ ونسل مرد وقوم وقبیله و اقربای او خصوصاً اولاد ذکور او

عجایب — ع. ر. ف. که جمع عجیبه است وعجایب سبعهٔ عالم را در قاموس المعارف نگارش داده ایم

عجم — غ. ر. طایفهٔ فارس و یا مطلق طوایف غیر عرب

عجوز ۞ ع. چو عروس ۞ دریا و دنیا و روباه و چاه و راه و پادشاه و بیدق و سپر و زن معمر

عجوز خشك پستان — ع پ پ. دنیا و زن نا زاینده

عجوز سالخورده ۞ ع پ پ] دنیا و عالم
عجوز فرتوت ۞ ع پ] پر محن

عده (ع. چو جثه) ساز و سامان و تهیه و جمع آن عدد است (بروزن سخن) (و چو سکه) جماعت معدوده و در اصطلاح دینی ایام چند معدوده ایست که بحسب حکم مطاع آیین مقدس اسلامی از برای زنان شوهر مرده و یا طلاق داده شده و مانند ایشان مقرر گردیده و جمع آن عدداست (بروزن شکم)

عده دار ۞ ع پ. بکسر اول ۞ زن طلاق داده و یا شوهر مرده که در ایام عدهٔ مقررهٔ دینیه باشد

عده داران — ع پ. جمع عده دار

عده داران بکر ۞ ع پ ع] شرابی که
عده داران رزان ۞ ع پ پ] هنوز از آن نخورده باشند وخمهای شراب که هنوز سر آنها را نگشاده و منتظر وقت باشند

عدیل — ع. ر. ف. که مثل و مانند است

عدیله ــ ع . ر . مؤنث عدیل و عدول کردن از حق و دعای معروف را هم عدیله گفتن بمناسبت همین معنی است که وسیلهٔ دفع عدول از حق است

عذر ــ ع . ر . ف . که بپارسی بهانه و پوزش گویند

عذر لنگ ــ ع پ . بهانهٔ سست

عرش * ع . چو صبر * عزت و شوکت و قوام و دوام و رئیس مدبر و سقف خانه و خیمه و تخت سلطنت و عرش اعظم الهی را هم بهمین اسم مسمی داشتن بمناسبت یکی از این سه معنی آخری است بشرحی که اجمالا در قاموس المعارف نگارش داده ایم

عرش اعظم / عرش اکبر] ع ع . قلب انسانی و محیط تمام عوالم امکان

عرش روان * ع پ . بکسر شین * عرش اکبر (و بسکون آن) انبیا و اولیا و عرفا

عرق * ع . چو هند * جسد و بدن و رگ و آب اندك (و چو قمر) به معنی معروف که بپارسی تر و خوی گویند

عرق کردن (ع پ . بفتح اول و ثانی) خجل شدن و چیزی دادن

عروس ــ ع . ر . ف . که بپارسی بیوك خوانند

ترکیبات

عروس ارغنون زن] ع پ پ . ستارهٔ زهره

عروس باغ ــ ع پ . گل و میوه و شکوفه و نهال نو بر آمده

عروس بیابان ــ ع پ . شتران راه مکه

عروس چمن ــ ع پ . عروس باغ

عروس خشك پستان ــ ع پ پ . دنیا

عروس خلد ــ ع ع . حور بهشت

عروس شو مرده / عروس شوهر مرده / عروس شوی مرده] ع پ پ . دنیا

عروس عرب ــ ع ع . مکهٔ معظمه

عروس کج پا / عروس کخ] ع پ . صورت زشت و مهیبی که کودکان را بدان می ترسانند

انتهی

عروسان ــ ر . جمع عروس و ترکیباتش هم مانند ترکیبات آن است

عطسه — ع. ر. ف. که بپارسی ستوسر گویند
عطسهٔ چاه — ع پ. صدائیکه به سبب بانگ کردن درچاه ازآن برآید
عطسهٔ شب — ع پ. صبح
عطسهٔ صبح — آفتاب
عطسهٔ عنبری * ع ع | بوی خوش
عطسهٔ عنبرین * ع ع پ | بوی خوش
عطف * ع. چوصبر * رحم و شفقت و میل کردن
عطف کردن] ع پ. روی برگردانیدن
عقاب (ع. چوکتاب) عذاب (وچو شمار) مرغی است معروف بزرگ جثه و درنده که بپارسی مود و آلوه و آله گویند
عقاب آهنین منقار (ع پ ع. بضم اول) تیر پیکان دار
عقاب چهار پر] ق. ع پ پ. تیر چهار پر
عقاب شدن — ق. ع پ. طالب چیزی شدن
عقد * ع. چو هند * گردن بند (و چوسخن) جمع عقده (وچو صبر) بستن و محکم نمودن و معاهده کردن و حساب نمودن
عقد پروین — ع پ. بکسر اول ثریا
عقد شب افروز] ق. ع پ پ. کواکب ثابته و سیاره
عقد شب و روز — ع پ پ. دنیا و روزگار و ماه و آفتاب
عقرب — ع. ر. ف.
عقرب نیلوفری — ع پ. برج عقرب
عقل — ع. ر. دیه و فهم و ادراك و تفکر و امساك کردن و بمعنی معروف که قلب و روح و نفس هم گفته وبپارسی هوش و خرد و هش و هشو گویند
عقل اول | ع ع. نور مقدس حضرت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم
عقل کل | ع ع. نور مقدس حضرت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم
عقیق — ع. ر. دشتی است در مدینهٔ منوره و سنگی است معدنی معروف
عقیق ناب — ع پ. لب معشوق و شراب لعلی و اشك خونین عاشق
عکس — ع. ر. وارونه کردن و آخر چیزی را به اولش برگردانیدن
عکس هلال — ع ع. لاله که مقلوب هلال است

علم ٭ ع. چو هند ٭ معروف (وچو قمر) بیدق و نشان جامه و رئیس قوم و شکاف لب بالا و علامت منصوبه در راه ها
علم انداختن ٭ ع پ. بفتح اول و ثانی ٭ سپر انداختن
علم چهل روز ٭ ع پ پ. ق ‖ چهل روز
علم چهل صباح ٭ ع پ ع. ق ‖ مدت تخمیر حضرت آدم علیه السلام و کنایه از خود آن حضرت هم هست
علم صبح — ع ع. ق. روشنائی صبح صادق
علم گشتن — ع پ. ق. مشهور شدن
علوی ٭ ع. چو فدوی ٭ هر چیز منسوب به علی خصوصاً ساداتی که از نسل حضرت علی ع هستند و جمع آن علویان است (بفتح اول و ثانی و کسر ثالث) (وچو پشتی) مردم متکبر و هر چیز منسوب به علو و بلندی خصوصاً کواکب و ملائکه و جمع آن هم علویان است (بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث)
علویان — رجوع به علوی شود

عناب (ع. چو کفار) میوه ایست معروف و شبیه به سنجد که پارسی شیلان و سنجلان گویند
عناب تازه ‖ ع پ. لب معشوق و سر
عناب تر ‖ انگشت محبوب
عنان ٭ ع. چو چنار ٭ جلو و زمام ستور و یا جزوی از آن که آنها را بدان نگاه دارند
عنان برعنان ٭ ع پ ع. همسری و برابری
عنان تافتن — ع پ. برگشتن و عاجز شدن
عنان دز دیدن — ع پ. بازماندن
عنان زنان رفتن — ع پ پ. باشتاب رفتن
عنان سبک شدن — ع پ پ. آهسته رفتن
عنان عمل سبک شدن — ع ع پ پ. ناامید شدن
عنبر — ع. ر. ف. که بپارسی شاه‌بوی گویند
عنبر ارزان — ع پ. گیسوی مشگبوی حضرت رسالت مآبی باعتبار نفع عام آن
عنبر تر — ع پ. زلف و خط معشوق
عنبر لرزان — ع پ. عنبر ارزان

عنبرین — ر. ع پ. هر چیز منسوب به عنبر
عنبرین سنبل — ع پ ع. عنبر تر
عنقا (ع. چو فردا) مرغی است معروف الاسم و مجهول الجسم که پارسی سیرنگ و سیمرغ گویند
عنقای فرتوت — ع پ. زمین و ظلمت شب
عنکبوت — ع. ر. ف. که پارسی ورند و انفست وکارتنه گویند
عود ٭ ع. چو قول ٭ برگشتن و راه قدیم (وچونور) چوب و شاخ بریدهٔ درخت و نام سازی و نوعی از عطر است
عودگلابی ٭ ع پ. بضم اول ٭ سیاهی و سفیدی
عودی — ع. ق. هر چیز منسوب به عود
عودی تخت — ق. آسمان
عیب — ع. ر. ف. که پارسی آک و اندا گویند
عید ٭ ع. چو تیر ٭ بمعنی معروف که پارسی جشن گویند

عیسی — ر. ف.
عیسی‌خورد — خوشهٔ انگور
عیسی دهقان — شراب انگوری
عیسی ره نشین — آفتاب و شعاع آن و طبیب حاذق که در مطب سر راه نشیند
عیسی شش ماهه — میوه هائیکه تا ششماه پخته و رسیده شود خصوصاً انگور
عیسی گده] آسمان چهارم و معبد روح‌الله
عیسی نه ماهه] شراب و خوشهٔ انگوریکه از آن شراب سازند
عیسی هردرد — شراب
عیش — ع. ر. زندگانی و هر آنچه بدان زندگانی کنند
عیش پنج روزه / عیش چند روزه / عیش ده روزه] ع پ پ. حیات اندك دنیا

(بوستان ۱۵)

در حرف عین ضظغ و در آن هفت گلشن است

شمارهٔ لغات «۳۱۱»

مفرد «۲۶۱» مرکب «۵۰»

(گلشن ۱)

در غین ضطغ با الف

شمارهٔ لغات « ۳۲ »

مفرد « ۲۹ » مرکب « ۳ »

غاب] سخن بیهوده و بازماندهٔ خوردنیها

غابوك ٭ چو کابوس ٭ کمان گروهه و غالوك

غاتفر ٭ چوکارگر٭ محله‌ایست از سمرقند که سرو آن در خوبی مثل است و هم شهری است از ترکستان که در ان سروآزاد و مشگ خوب و زیبایان مرغوب بهم رسند و در فرهنگ ناصری این معنی آخری را که در جهانگیری است رد کرده و قاف بودن حرف رابع آن را چنانچه در برهان است تغلیط نموده است

غاتفر ــ ق. رجوع به غاتفر نمایند

غار ــ غال

غارت ــ ع. ر. ف. که بپارسی تارات و تاراج گویند

غارتیدن (بفتح را) مصدر جعلی غارت است

غارجی | غارچی] بفتح را و یا کسر آن] شراب صبوحی

غاز ــ شکاف سوزن و پنبهٔ حلاجی شده و نوعی بزرگتر از مرغابی که خربت هم گویند و با قاف نوشتن ان غلط و یا معرب است

غازاباغی] پپت. رجوع بپای زاغان شود

غازغاز ــ شکاف و رخنه و هر چیز شکافته شده خصوصاً شکاف تاج

غازکردن ــ دانه را از پنبه جدا کردن و پشم و پنبه را مهیای ریسیدن نمودن

غازه ٭ چو ساده ٭ صدا و ندا وچوب براز و بیخ پرمرغان وبیخ دم آنها وحیوانات و سرخی است مشهور که زنان بر روی مالند

غازی ٭ چو راضی ٭ مبار و لولی و ریسمان بازی که گاهی براسب چوبین سوارشود و برای آنکه ازغازی عربی (بمعنی جهاد وغزا کننده) تشخیص یابد او را گدا غازی گویند

غاش ــ غوزه وخوشهٔ غوره وشور و غوغاه و مردم گنده دهن وپست طبیعت و عاشق مفرط دل سوخته

و خیار غاووش

غاك ــ فتنه و آشوب و آواز کلاغ

غال ــ آغل و مغاره و شکاف کوه و آشیانهٔ زنبور

غالد * چو مادر * فعل مضارع از غالیدن

غالدن * چو ساختن * غالیدن

غالوك | غالول | چو کابوس | کمان گروهه و مهرهٔ ان و ان گلوله‌ایست که از گل سازند

غالیدن ــ مالیدن و غلطیدن و غلطانیدن خصوصاً از راه فرح و عشرت از طرفی بطرفی گراییدن

غالینوس * بکسر لام و ضم نون * نام اصلی یونانی حکیمی بوده که در حکمت طبیعی معروف و بمعرب خود جالینوس مشهور است

غامی * چو راضی * ضعیف و ناتوان و لاغر

غانه * چو ساده * خانه و شهری بوده در کنار فرات و شهر دیگری است درحدود یمن که خاکش طلا دارد و خاکرو به‌اشرا شسته و ریزهٔ طلا برآرند و در دامنهٔ کوه الوند نیز بهمین روش خاك شویی کرده و ریزه های سیم و زر جویند

غاو ــ گاو و آغل

غاوباره ــ غاوشنگ

غاوش * چو ناخن * غاووش

غاوشنگ * ب * چوکاربند * چوبی که بدان گاو را می رانند یعنی گاو تندکن

غاوشو * چو آرزو | غاووش * چو کابوس | خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند

(گلشن ۲)

در غین ضظغ با بای ابجدی و پای پارسی و تای قرشت و جیم ابجدی و چیم پارسی و دال ابجدی

شمارهٔ لغات « ۱۸ »

غباد * چو شمار * ایجاد و اختراع و چیزی نو آوردن و شاهنشاه و مردم قهار و عادل و نام پسر کاووس از کیانیان که به کیغباد معروف است و دیگر نام نوزدهمین ساسانیان که پدر انوشیروان بوده

غبار
غباره
غباز
غبازه
] چو چنار و اماله] غاه شنگ

غبك ٭ چو قمر ٭ لوخ

(غ با تای قرشت)

غت ٭ چو رخ ٭ نادان و احمق

غتفر
غتفره
غتفل
غتفله
] چو دختر و بتکده] نادان و احمق و زنا کننده.

غجدوان ٭ بکسر اول و ثالث ٭ بلده ایست در نزدیکی بخارا

غجك ٭ با جیم ابجدی
غچك ٭ با چیم پارسی
] چو قمر] کمانچه

غداره ٭ چو کناره ٭ دبهٔ برنجین و پیکان تیر بزرگ که بترکیب بیل می سازند و رجوع به کتاره هم شود

غداك ٭ چو کنار
غدر ٭ چو قمر
غدرك ٭ چو اکبر
] جبه و سلاح روز جنگ

(گلشن ۳)

در غین ضظغ با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ٦١ »

مفرد « ۵۵ » مرکب « ٦ »

غر ٭ چو رخ ٭ زابغر و برآمدگی و گرهی که در پیشانی و حوالی آن بهم رسیده و بریدنش محل خطر باشد (و چو بد) هیز و مخنث و زن فاحشه و بهمین جهت مردم بی دل و بی جگر را غردل گفته و دیوث و غلتبان را هم غرزن گویند

غراب ٭ ع. چو شمار ٭ برف و تگرگ و مرغی است بزرگ که بنام سیاه و ابلق بدو قسم بوده و اولی را حاتم و دومی را غراب البین گویند

غراب البین — ع ع. رجوع به ترجمهٔ خود غراب شود

غراب زمین — ع پ. شب تاریك

غراره ٭ چو کناره ٭ مضمضه کردن و نوعی از پوشش سلاحی و پیراهنی که در زیر زره پوشند و جوالیکه از رشته ها ساخته و کاه و غیره در آن کنند

غراش * چو چنار * غراشیدن و امر و فاعل از آن

غراشیدن * بکسر اول * خراشیدن و زخمدار شدن و قهر و غضب نمودن

غرانه * چو کناره * سیلی زدن

غراورنگ ــ ب . تخت بزرگ

غربال * چو دلدار * معرب گربال

غربانوش ــ ل . ترخون

غرج * چو تند * کوه و نام اهالی و لایت غرجستان که گرج و غرش هم گویند

غرجستان * بضم اول * و لایتی است مشهور و قریب به غور که غرشستان و گرجستان هم گویند و آن از ولایات خراسان و در سمت غربی غور و شرقی هرات واقع است

غرچه * چو هرزه * غرجستان و احمق و نادان و هیز و دیوث و مخنث

غرد * چو صبر * خانهٔ تابستانی

غردل * چو بد دل | ب . رجوع به غر
غرزن * چو اکبر | شود

غرش * چو تند * غرج (و بضم اول و کسر و تشدید ثانی) غرشت و غریدن و اسم مصدر آن (و چو صبر) غرشیدن

غرشت (بضم اول و کسر و تشدید ثانی) صدای مهیب حیوانات خصوصاً نعرهٔ شیر و شیههٔ اسب

غرشستان * بضم اول * غرجستان

غرشیدن * چو ترسیدن * غراشیدن

غرغر * چو اکبر * غلك (و چو بلبل) سخنی که از روی غضب در زیر لب گویند و کسی که این چنین سخن گوید و کسی که خایه اش ورم کرده و صدا کند که دبه خایه هم گویند

غرغره * چو زلزله * غلتك و دوائیکه در گلو ریخته و حرکت داده و به خارج ریزند

غرفه ــ ل . رجوع بدارچین شود (و چو سفره . ع) عمارت و قصر بلند مرتبه

غرق ــ ع . ر . ف .

غرق آب ــ ع پ . آب عمیق و رجوع به پای آب شود

غرق چشمهٔ سیماب ــ ع پ پ . مغرور و فریفتهٔ دنیا

غرق چشمهٔ قیر ــ ع پ ع . غروب آفتاب و فرو رفتن در امور دنیا

غرم * چو صبر * خشم و کینه (و چو تند) میش کوهی
غرماسنگ * چو صحرا گرد * نان نازکی که با روغن بریان کرده باشند
غرمان * چو سردار * خشمگین و غضبناك
غرمانوش * چو افلاطون * ترخون
غرمج * چو دختر * غرمه (و چو اکبر) نانخـــواه
غرمه * چو سفره * ارزن پخته با چرمی یا گوشت و یا طعامی است که از گوشت و روغن و ارزن پزند
غرمیدن * چو ترسیدن * خشمناك شدن
غرن * چو قمر * غرنگ
غرنب * چو درست | غرنبیدن و هر
غرنبه * چو کرشنه | چیز نا مناسب و
نا ملایم و کلفت و نا تراشیده خصوصاً مردم فربه بزرگ شکم و ناهموار
غرنبیدن * بضم اول و ثانی * غریدن
غرنگ * چو پلنگ * گریه و زاری و نالهٔ حزین و آواز وقت گریه و صدای خراخر
غرنیچی * بفتح اول و کسر ثالث * سرما و زمستان سخت

غرو * چو مرو * کلك و قلم و نی میان تهی
غرواش * چو گلدان | لیف جولاهان
غرواشه * چو بزغاله |
غرویزان * چو بد دیدار | پرویزن
غرویزن * چو ترسیدن |
غریب] ع. ر. ف. و بپارسی بیواره گویند
غریب زاده ــ ع‌پ. لولی زاده
غریچی (بفتح اول) سرما و زمستان سخت
غرید (بضم اول و کسر و تشدید ثانی یا تخفیف آن) ماضی قریب از غریدن
غریدن ــ ق. شوریدن و خروشیدن و نالیدن و فریاد زدن و آواز بلند کردن و با ناله گریه کردن و آواز در گلو پیچیدن و از روی قهر و غضب با کسی بانگ زدن
غریزان * چو نریمان | غربال و پرویزن
غریزن * چو رسیدن |
غریژان |
غریژن | بفتح اول و رابع و کسر ثالث]
غریژنگ | لخشك و لای و گل سیاه
غریفج | ته نهرها و حوضها
غریفژ |
غریو (چو دلیر) غریویدن وامر و فاعل از آن

غریوان * بکسر اول و ثانی * اسم فاعل از غریویدن
غریویدن ـ ق. غریدن

(گلشن ٤)

در غین ضطغ با زای هوز وژای پارسی وسین سعفص وشین قرشت و فا و کاف عربی

شمارهٔ لغات « ٣١ »

غز * چورخ * طایفه ایست بزرگ از ترکانان که به قراغز و قراغزلو و قرا گوزلو هم موسوم بوده و با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی باغی شده و عاقبت وی را گرفته و در قفس کرده و ایرانرا غارت کرده و اکابر را کشتند

غزال * ع. چوبقال * خواننده و سازنده وغزل خوان ومطرب و مردم ریسنده وریسمانفروش (وچوچنار) حیوانی است معروف که بترکی جیران و بپارسی آهو گویند

غزالی (چوحرامی) عنوان مشهور حجة الاسلام ابوحامد محمد بن محمد از اجلهٔ علمای اهل سنت که به قریهٔ غزاله از مضافات طوس منسوبست و یا بتشدید ثانی منسوب به غزال بمعنی ریسمان فروش است و بجهت کمال دوستی که با ریسمان فروش داشته بدین عنوان اختصاص یافته و در غیاث اللغات این وجه ثانی را تخطئه کرده

غزم * چوتند * خشم و هیبت و قهر و کینه

غزن * چو تند | غوشنه
غزنك * چو دختر | غوشنه

غزنو * چو پرتو
غزنه * چوهرزه
غزنی * چوسعدی
غزنیج * چوانجیر
غزنین * ق.

شهریاست شهیر از زابلستان که پای تخت سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین وسایرملوك غزنویه بوده وآنرا ازراه تعظیم حضرت میگفتند

غزه * چومزه * غازه

غ با ژای پارسی

غژ * چوبد * غژیدن وامر وفاعل ازآن

غژب * چوتند * دانهٔ انگور

غژغا * چوفردا * مخفف غژغاو
غژغاو * ب. چوسردار * رجوع به پرچم شود
غژگا * چو فردا * غژگاو
غژگاو * ب. چو سردار * رجوع به پرچم شود
غژم * چو تند * دانهٔ انگور
غژیدن * چو بسیدن * خیزیدن و خزیدن و برهم نشستن
غساك * چو کباز * لبلاب
غسك * چو قمر * جانوری است بزرگتر از کیك که آدمی را در رختخواب گزیده و خون خورد و اهالی ما جوجی گویند

(غ با شین قرشت)

غشاك * چو کنار * بوی بد و ناخوش
غشدان * چو گلدان * دهی است از سمرقند
غشید * چو امیر * دهی است از بخارا

(غ با ف)

غف * چو بد * موی مجعد و پیچیده
غفج * چو صبر * سندان
غفچ ـــ ق. آبگیر و تالاب و شمشیر جوهر دار

غفه * چو جثه * پوستین بره که نرم و نازك باشد
غك * چو رخ * کوتاه فربه بد اندام و کسی که مهره های پشتش بیرون آمده و بدان جهت قامتش خمیده باشد

(گلشن ۵)

درحرف غین ضظغ با لام

شمارهٔ لغات « ۵۵ »

مفرد « ۴۹ » مرکب « ٦ »

غلام * ع. چو شمار * کودك و بچه و کسی که آثار پیری در وی ظاهر باشد که از اضداد است
غلام باره ـــ ع ب. بچه دوست
غلام فلکم ـــ ع ع پ. کنایه از پیش آمدن کاری است برخلاف مراد
غلبکن * چو بد منش] پنجره خصوصاً
غلبکین * چو زنجبیل] آنچه پیش درها نصب کنند و درمشبکی که از چوب ساخته و از پس آن نگاه کنند
غلبه] چوسفره] پیسه و زاغ دشتی
غلپه]
غلتبان * ب. چو همزبان * سنگی است

گرد و دراز که بر پشت بام ها
بغلتانند تا برف و باران و نم برنیاید
و چون اندکی سرپایی بر آن زنند
از طرفی بطرفی دیگر رفته و قوت
و مدد کار نخواهد و معنی ترکیبی آن
غلتنده بربام است و عوام الناس
بواسطهٔ قرب مخرج حرف غین را
تبدیل بقاف داده و قلتبان یا قالتابان
گویند و بالجمله مردم دیوث و بی
غیرت را هم بمناسبت همان معنی
غلتبان گویند چنانکه سنگ مذکور
در زیر پای غلتاننده و بی‌اختیار است
شخص همچنانی نیز محکوم بحکم زن
بوده و بهر طرفش که خواهد
می گرداند

غلتك * چو اکبر | غلتبان و چوب
غلتنگ * چو فرزند | مدور سوراخیانی
غلته * چو هرزه | که میگردانند
مثل آلت آب کشی و چرخهٔ
گردون و ارابه و مانند آنها

غلتیدن — ر. ف.

غلج | چو صبر] هر آنچه در را
غلچ | با آن می بندند از قفل و
زنجیر و غیره (و چو هند) دو گره
بالای هم زده و گرهی که به آسانی
گشوده نگردد

غلطك * چو اکبر * معرب غلتك

غلطه * چو هرزه * معرب غلته

غلطیدن — ر. ف. و با تای قرشت
صحیح تر است

غلغج | چو کشمش | غلغلیج
غلغچ |

غلغلج | بکسر اول و ثالث و رابع]
غلغلچ | غلغلیج

غلغله — ر. شور و غوغا و های و هوی
بسیار خصوصاً شورش مرغان و
بلبلان و صدای بسیاری که از یکجا
برآمده و معلوم نشود که چه میگویند

غلغلیج | بکسر اول و ثالث و رابع]
غلغلیجه | حرکت دادن انگشتان است
غلغلیچ | در زیر پای و بغل دیگری
غلغلیچه | که به خنده آید و به عوض
غین ثانی میم هم هست

غلغونه — بر وزن و معنی گلگونه

غلفج (چو اکبر) ذنبور سرخ یا
زنبور سرخ

غلك * چو مدت * غولك

غلج
غلنج
غلملج
غلملچ
غلمليج
غلمليجه
غلمليچ
غلمليچه
] در همهٔ اینها بعوض میم غین نقطه دار هم مستعمل و مذکور افتاد

غاوله — بر وزن و معنی گلوله

غله * چو مزه * اضطراب (و چو جثه) غولك و بعربی (چو سکه) غل. غش (و چو مکه) معروف است

غله برافشان (ع پ پ . چو مکه) شنه و پاتینی

غله دان (پ پ . چو جثه) غولك دان

غله دان * ع پ . چو مکه * کندو

غله دان عدم (پ پ ع . چو جثه) زمین و قبرستان

غلیان — ر. حاصل نوشتهٔ غیاث اللغات و چراغ هدایت آنکه در اصل عربی و بر وزن سرطان بوده و پارسیان حرف دوئی آن را بجهت تخفیف ساکن گردانند و بمعنی جوش و جوشیدن است و در معنی حقه هم بمناسبت آنکه آبش بجهت کشیدن به جوش می آید مستعمل است و پارسیان بواسطهٔ قرب مخرج و تغییر لهجه حرف غین را تبدیل به قاف نمایند

غليزن
غليژن
] چو رسیدن] غریفج

غليغر
غليگر
] چو دریدن] گل کار و بنا

غليو * چو امیر * کر و نا شنوا و گیج و احمق و حیران و سرگشته و بی فایده و بیهوده و بی اعتبار و هرزه خواه کلام باشد یا متکلم یا غیره

غليواج
غليواژ
] چو نریمان — مرغی است معروف که در شهرها و اشجار و عمارات بوده و گوشت حیوانات کوچك را می رباید و آنرا موش گیر و گوشت ربا گفته و بترکی چالاغان نامند و شش ماه یا یکسال نرینه بوده و در شش ماه دیگر یاسال دوئی ماده میباشد و العهدة علیهم

غليوه * چو رسیده * غليو

(گلشن ٦)

در غین ضطغ با میم و نون

شمارهٔ لغات « ۵۵ »

مفرد « ۳۳ » مرکب « ۲۲ »

غم ٭ ع . چوحق ٭ معروف است که بپارسی اندوه گویند و پارسیان بدون تشدیدش استعمال نمایند

ترکیبات

غم آباد ــ ع پ . دنیا و روزگار

غم باد / غم باده ــ ع پ . غم آباد و مرضی است که از غم و غصه حاصل گردد

غم خانه ــ ع پ . دنیا و روزگار

غم خوار / غم خوارك / غم خور / غم خورك ــ ع پ . بو تیمار

غم دان ــ ع پ . دنیا و روزگار

غم زدای / غم گسار ــ ع پ . دوست و رفیق

انتهی

غمازك ٭ بفتح اول و تشدید ثانی ٭ چوبکی است که بر ریسمان و قلاب ماهیگیری بسته و در آب اندازند و آن در آب فرو نمی رود و در شست انداختن ماهی را از فرو رفتن آن در آب معلوم کنند

غمدان ٭ چو سردار یا گلدان ٭ نام قصری بوده در یمن که در زمان خلفا فرود آوردند

غمز ٭ چو صبر / غمزه ٭ چو هرزه ــ ناز و گرشمه و سرزنش و طعنه و سخن چینی کردن و تهمت گفتن

غمزهٔ اختر / غمزهٔ ستاره ــ ع پ . لرزش ستاره و روشنائی آن در وقت دمیدگی صبح

غمزهٔ سرتیز ــ ع پ پ . فرح و خوش طبعی بسیار

غمزهٔ گل ــ ع پ . شکفتن آن

غمزهٔ لاجوردی ــ ع پ . ناز و غمزهٔ خشك و بی محل

غمزهٔ نسرین ــ ع پ . شکفتن نسرین

غمنده ٭ چو طبرزه ٭ غمناك

غمیدن ٭ چو رسیدن ٭ غمناك شدن

غن ٭ چو بد ٭ تیر عصاری و سنگ عصاری که بر تیر بندند تا سنگین

شده و روغن از کنجد و امثال آن برآید
غنادوست * بفتح اول * دهی است از خوارزم
غناده [چو شماره] نوعی از بازی
غناوه و نام سازی است
غنبه * چو سفره * غرنبه و غریدن
غنج * چو تند * گرد شده و بهم برامده (و چو قند) سرین و خرجین و جوال
غنجار * چو سردار غازه و گلگونه
غنجاره * چو مردانه و ناز و کرشمه
غنجال * چو سردار میوه ایست
غنجاله * چو مردانه ترش مزه
غنجر * چو اکبر * غنجار
غنجرش * چو بد منش * غوك و وزغه
غنجره * چو زلزله * غنجاره
غنجه * چو سفره * سرشتن و جمع کردن
غنجیدن * چو دزدیدن * سرشتن و جمع بودن و نمودن و ناز و کرشمه کردن
غنچـــه ــ ر. ف.
غنچهٔ آب ــ حباب روی آن
غنچهٔ ارغوان ــ اخگر و شرارهٔ آتش
غنچه شدن ــ جمع شدن
غنچهٔ کبك دری ــ نام یکی از سی لحن باربدی
غند * چو تند * غنده
غندر * چو بلبل * مبرم و اصرار کننده
غنده * چو سفره * گرد و جمع شده و بهم برآمده و عنکبوت سیاه رنگ زهردار
غنده رود ــ نفیر کوچکتر از کرنای که در زمان قدیم هروقت آن را می زدند مردم بدربار سلطان جمع می شدند یعنی رودی که سبب گرد شدن است
غنگ * چو قند * غن و الاغ و خر خصوصاً خر نرینه
غنو * چو عمو یا وضو * امر به غنودن است
غنودن (چو کبوتر یا رطوبت) خوابیدن خصوصاً خواب گران کردن
غنوند * چو گلقند * عهد و شرط و جمع مضارع از غنودن
غنوم (چو برکت و یا بضم اول) مضارع متکلم از غنودن
غنویدن (چو بزدیدن و یا بفتح ثانی و یا بفتح اول و ثانی) غنودن

غنینه ٭ چو رسیده ٭ جای زنبور و مگس و مانند آنها

(گلشن ۷)

درغین ضظغ با واو و یای حطی

شمارهٔ لغات «۵۹»

مفرد «۴۶» مرکب «۱۳»

غو ﴿بفتح اول﴾ آواز بلند و نعرهٔ روز جنگ

غوبنك ﴿چو سوختن و یا بکسر ثالث﴾ غوشنـــه

غوت ٭ چو نور ٭ غوته و فلاخن و گیاهی است بسیار سبك و نرم مانند پنبـــه

غوته ٭ چو روزه ٭ در آب بودن و سر در آب فرو بردن

غوج | غوچ [چو نور] گوسفند شاخ دار و شکار کوهی

غوچی ٭ چو روزی ٭ گودال

غور ٭ چو نور ٭ نام ولایتی است از خراسان که منسوب بدان را غوری گفته و درجمع آن غوریان گویند

غوربند ٭ چو گوسفند ٭ بلده ایست از کوهستانات کابل

غوزم ٭ چو دوزخ ٭ دهی‌است ازمرو یا هرات

غورمگس ــ خرمگس

غورواش | غورواشه — لیف جولاهان

غوره ــ ر. ف. و مطلق میوهٔ نارس

غورهٔ آب ــ ر. ف. و حباب آب

غوره افشردن ــ گریه کردن

غوره با | غوره وا — آش غوره

غوری ﴿چو روزی﴾ منسوب به غـــور

غوریان ــ جمع غوری و قصبه ایست درمیان شهرطوس وهرات

غورشنگ ٭ چو هوشنگ ٭ دهی است از سمرقنـــد

غوزه ٭ چو روزه ٭ غنچه و پوست بالائی خشخاش و پنبه

غوسنان ٭ چو اوستاد ٭ دهیست‌ازهرات

غوش ٭ چو نور ٭ گوش و غوشا و اسب بدك و چوبی است سخت که از آن زخمه سازند

غوشا ٭ چو طوبا | آغل و پاچلك و
غوشاد ٭ چو چوبان | درخت بلنـــد و
غوشاك ٭ ق. | خوشهٔ گندم و
جو وانگور وخرما که خشکیده باشد
غوشت ٭ چو دوست ٭ برهنه
غوشنه (چو سوخته و یا بکسر شین) گیاهی
است سیاه و سفید از جنس سماروخ
که تر و تازه اش را نان خورش
کرده و خشکیدهٔ آنرا کازران به
جای اشنان بکار برده و بدان دست
و پا شسته و زنان حلوای آن را
بجهت فربهی میخورند
غوطه ٭ چو روزه ٭ معرب غوته
غوغا ــ ر. انجمن و جمعیت و شور
وغلغله وفریاد و فغان که در وقت
کثرت و ازدحام از انسان یا حیوان
برآید
غوك ٭ چو نور ٭ چالیك وجانوریست
آبی و بدصورت و بد منظر که
وزغه هم گویند
غول ــ ق. آغل و غار و گودال و
کر و ناشنوا و گوش وحرامزاده
و دو بچهٔ هم شکم و بعربی مرگ
و مصیبت و مهلکه وهرانچه انسانرا
فریب داده وهلاك سازد و هرآنچه
از جن و دیو و پری درخرابه ها
و بیابانها و شکاف کوهها ساکن
و باشکال گوناگون متشکل و
و مردم را از راه راست بدر برده
و غالباً تولید بعضی امراض عصبانی
نماید که نتیجهٔ مالیخولیا و خیالات
فاسدهٔ سوداوی است و همین است
که به غول بیابانی اشتهار دارد

ترکیبات

غول بیابانی ــ ع پ. رجوع به خود
غول شود
غول دنیا ٭ ع ع | طالب دنیا
غول روزگار ٭ ع پ |
غول سیاه ــ ع پ. شب تاریك

انتهی

غولان ٭ چو چوبان ٭ جمع غول
غولان دنیا | طالبان دنیا ومردم
غولان روزگار | بد سیرت
غولك ٭ چو دوزخ ٭ کوزهٔ کوچك
سر تنگ خصوصاً آنچه چرم گرفته
و تمغاچیان و راهداران و قمار بازان

در آن سیم و زر و پول سیاه ریزند
و آنرا غولك دان هم گویند
غولك دان — زمین و قبرستان و رجوع
بترجمهٔ خود غولك هم شود
غولین • چو روبین • سبوی دهن فراخ
غیبه • چو ریزه • پاره های آهن که
در جوشن نصب کرده و در اسلحهٔ
جنگ بکار برند
غیتاق — ل. طایفه ایست از ترکمان
غیتی • چو بینی • دهی است از بخارا
غیداق • چو حیوان • غیتاق و موضعی
است از ترکستان در نزدیکی دشت
قبچاق که تیر آن سخت و راست
و محکم باشد و تیر غیداقی معروفست
غیزان • چو ایراد • دهی است از هرات
غیژ • چو پیر • غیژیدن و امر و فاعل
از آن
غیژان • چو ایراد • اسم فاعل از غیژیدن
غیژیدن • چو پیچیدن • خیزیدن
غیش • چو تیر • هر چیز انبوه و فراوان
مانند جنگل وغیره خصوصاً اندوه و غم
غیشه • چو ریزه • لوخ و جنگل انبوه
غیو • چو تیر • غو و غریدن

غیور — ع. ر. ف. خصوصاً مرد
عارف و سالك
غیوران — جمع غیور
غیوران دین — طرفداران دین و مذهب
خصوصاً علمای دینیه
غیوران شب — شب خیزان و
شب بیداران
غیویدن • چو پیچیدن • غریدن

(بوستان ۱٦)

درفای سعفص ودرآن
هفت گلشن است
شمارهٔ لغات « ٦٦٤ »
مفرد « ٥١٦ » مرکب « ١٤٨ »

(گلشن ۱)

درحرف فا باالف
شمارهٔ لغات « ٥٢ »
مفرد « ٤٠ » مرکب « ١٢ »

فا — با حیا و شرمگین و هم کلمه ایست
که بمعنی با و به و وا استعمال نمایند
فا او رفت. فا او داد. فا گفت یعنی
با او رفت و به او داد و وا گفت

فاتوریدن | دور ترشدن و بیك سو رفتن
فاتولیدن |

فاجام ــ بقیهٔ انگور و خرما بر درخت

فاخته ٭ چوحادثه وساخته ٭ رجوع به کوکو شود

فا اش | پاداش
فاداشت |

فاراب ــ ولایتی است از ترکستان در نزدیکی نهر سیحون و هم شهریست از ان ولایت که مولد ابونصر معلم ثانی مشهور بوده

فارد ٭ چوفاسق ٭ نام یکی از هفت بازی نرد که به فرید مشهور است

فارس ٭ چوماست ٭ ولایت مشهوری است از ایران

فارمد ٭ چوکارگر ٭ رجوع به کاشمر شود

فاروق ٭ ع . چوکابوس ٭ فرق کنندهٔ میان حق و باطل و نیز تریاقی است که فرق میکند میان صحت و مرض را

فاریاب | بکسر را یا سکون ان]
فاریاو | رجوع به پاریاب شود

فاژ ــ خمیازه

فاژد ٭ چومادر ٭ یعنی خمیازه میکشد

فاژه ٭ چوساده ٭ خمیازه

فاژیدن ٭ چوسازیدن ٭ خمیازه کشیدن

فاس ــ شهریست از بلاد مغرب زمین که دار الملك ان سامان بوده و کلاه ماهوت سرخ رنگ مشهور که اکنون به فس معروفست مخصوص انجا بوده پس بروم رسیده

فاش ــ ظاهر و اشکار

فاشان ــ نام یکی از دهات مرو است

فاشرسین] س . ل . خردل و یا شش‌بندان و یا نباتی است که مانند لبلاب بر درخت پیچد و برگش پهن تر از لبلاب است

فاغر ٭ چوفاسق | شاخ حنا و شکوفهٔ حنا و دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و گلی است
فاغره ٭ چوحادثه |
فاغیر ٭ چوکابین |
فاغیه ٭ چوحادثه |

خوشبوی و مایل بزردی مانند زنبق

فافا ــ هرچیز نیکو و عجیب و غریب

فال ــ قصبه ایست از فارس و بعربی حمل به خیر و خوبی کردن وقایع ایام اینده است و این چنین کسرا فالچی و فالگیر و فال بازگفته و

خود آن عمل را بپارسی فالك و شگون و مروا گویند

ترکیبات

فال باز ـ ع پ ‖ رجوع بترجمهٔ خود فال
فالچی ـ ع پ ‖ شود

فال طغرا ـ ع پ. فالی‌است که در مقام فال زدن به قرآن مجید در ابتدای صفحهٔ آن اسم حق تعالی براید که بسیار مبارك است

فال گوش ـ ع پ. فالی است که از خوب و زشت کلامی که از دیگران می‌شنوند بر خیر و شر آتیه میزنند

فال گیر ـ ع پ. فال‌باز و کسی که بر سر کوچه و بازار نشسته و یا کوچه ها را گردیده و برای مردم فال میگیرد

انتهی

فالاد ـ نام پارسی یکی از رود خانه های معروفهٔ عالم که از ارمنیه برخاسته و به خلیج فارس می ریزد ومعرب آن فرات است

فالاد رود ـ همان نهر فالاد است

فالك ـ چو مادر ـ رجوع به فال شود

فالك باز ـ فال باز

فالك گیر ـ فال گیر

فالیز ـ چو کابین ـ رجوع به پالیز شود

نام ـ ق ض و وام و مثل و مانند و لون و رنگ و قصبه ایست از خراسان

فامر ـ چو فاسق ‖ شهریست در حوالی
فامره ـ چو حادثه ‖ فرخار و در نزدیکی
آن بیابانی است که آهو در آن نافه اندازد و مشك خوب از انجا آرند

فامور ـ چو کابوس ـ دهی‌است در فارس

فانوس ـ ع. ق. سخن چین و دو یا چراغ معروف را فانوس گفتن هم بهمان مناسبت‌است زیرا که ازحامل ان خبرمی‌دهد و یا آنکه بدان معنی پارسی است

ترکیبات

فانوس خیال ـ ع ع ‖ آسمان و فانوسیکه
فانوس خیالی ـ ع ع ‖ در ان صورتهائی
فانوس گردان ـ ع پ ‖ از کاغذ و غیره
کشند که بهوای اتش ان و بزور دو فتیله به گردش ایند

فانوس نارنج ـ ع پ. فانوسیکه نارنجرا خالی کرده ونقشها در ان نموده و

چراغی دران افروزند

فانه * چو ساده * پانه

فانید | چو کابین] قند و شکر و
فانیذ | نوعی از حلوا و در فرهنگ
ناصری گوید اب نیشکر اگر بعد از طبخ و انعقاد بی‌تصفیه باشد انرا قند سیاه گفته و اطبا شکر سرخ گویند و اگر شکر سفیدرا جوشانده و صافی نموده و منعقد گردانند انرا نبات سفید گویند و چون مرتبهٔ دیکر تصفیه کرده و درظرفی بریزند که دران جدا گردد انرا شکر سلیمانی گویند و چون در دفعهٔ سیمی تصفیه کرده و درقالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که همین قند معروف است و اگر درطبخ ثالث مبالغه نمایند آنرا آبلوج خوانند که قند مکرر همان‌است و چون‌طبخ‌دیگر داده شود آنرا نبات سنجری گویند و اگر در طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازه اضافه نموده و بجوشانند تامنعقدشود آنراطبرزد گویندواکثر قند مکرر را مخصوص بدین‌اسم‌داشته‌اند

فاید * چو مادر * کلمهٔ انتها است بمعنی تا و الی و حتی

(گلشن ۲)

در فای سعفص با تای قرشت و جیم ابجدی و خای ثخذ و دال ابجدی و ذال ثخذ

شمارهٔ لغات « ۳۶ »

مفرد « ۳۴ » مرکب « ۲ »

فتار * چو چنار * فتاریدن و امر و فاعل از آن

فتاریدن * چو خراشیدن * فتالیدن

فتال * چو چنار * شکاف و رخنه و پاشیده و پراگنده و شکافته و برافشانده و فتالیدن و امر و فاعل از آن

فتالیدن * چو خراشیدن * پاشیدن و افشاندن و شکافتن و رخنه کردن و پراگنده نمودن

فتراك * چو دلدار * دوال چرمی که برای بستن چیزها از زین اسب آویزند

فتریدن | بکسر اول و فتح ثانی] فتاریدن
فتلیدن |

فتنه ــ ع . ر . ف . و امتحان و ابتلا

فتنه به چیزی شدن — غ پ پ. عاشق و مفتون آن چیز شدن

فتنه را کمر گشادن — ع پ پ پ. اسکات غوغا و فتنه

فتوی — ر. ف. که بپارسی و جرگویند

فجام * چو کنار * فاجام

فجفج * چو بلبل } پچپچه
فجفجه * چو غلغله }

《 ف با خای نخذ 》

فخراج — ل. نام یاقوتی بوده از جواهر مخصوصهٔ محمد شاه بابری که با دو قطعه الماس بزرگ که یکی را دریای نور گفته و دیگری را کوه نور می گفته اند به تصرف نادر شاه آمده و بنوشتهٔ ناصری اکنون دریای نور در تصرف شاه ایران و کوه نور درتصرف انگلیس بوده وفخراج را هم راجه رنجیت سنکه از شجاع الملك افغان گرفته

فخفره (چو غلغله) جو و نان بسیار خشك

فخم * چو قمر * جامه و چادری که نثار چینان بر سر چوب درازی ببندند تا بدان نثار را از هوا بربایند

فخمیدن * چو ترسیدن * دانه را از پنبه جدا کردن

فخن * چو صبر یا قمر * میان باغ

فدرنگ * چو فرزند } پژاوند
فدروند * چو کمربند }

فدرونك * چو فرمودن * سنگیکه بر بالای حصار و کنگره گذارند تا چون دشمن بپای قلعه آید برسرش اندازند

فدره * چو هرزه * حصیر و بوریائیکه بر بالای چوبهای سقف خانه انداخته و خاك و گل بر روی آن ریزند

فدوند * چو فرزند * پژاوند

فدوی — ع. ر. سرها شونده و عوض کسی جان دهنده و قربان شونده

《 ف با ذال نخذ 》

فذلکه (چو زلزله) به آخر رساندن حساب و فارغ شدن از آن و خلاصهٔ کلام و نتیجه. و اجمال آنچه در پیش تفصیل داده شده خصوصاً جمع حساب که در آخر ان می نویسند

(گلشن ۳)

در فای سعفص با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ۳۸۱ »

مفرد « ۲۸۲ » م، کب « ۹۹ »

فر * چوبد * شأن و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنائی وعقل و خرد و ظاهراً مخفف فر مشدد عربی است

ترکیبات

فردانش * چو فرمایش * حکمت و علم نیکو و با معنی

فررخ * چوگندم * زیبا روی و مبارك و هر دو حرف را را در یکدیگر ادغام کرده و فرخ گویند

فرمند * چو فرزند * مردم نورانی و صاحب فر

انتهی

فرا * چوعصا * پیش و بالا و نزدیك و دور و کنج و گوشه و میان و وسط و جانب و طرف

ترکیبات

فراپوش * چوقبادوز * بیهوش و سرزده

فراپیش * چوسرا زیر * طرف پیشین

فراخور * چوقبا دوز * سزاوار و لایق

فراگرد ــ نام دریای محیط که برگرد عالم می گردد

فراگرفتن ــ آموختن و یادگرفتن

انتهی

فرابرز ــ ل. نام یکی از امرای دارا که بجنگ اسکندرش رخصت نمی‌داده

فرات * چوکنار * رجوع به فالاد نمایند

فراته * چوکناره * رجوع به میده نمایند

فراتین * چوسرازیر * سخن وگفتار آسمانی

فراتین نوا ⎫ آسمانی زبان
فراتین نواد ⎭

فراخ ــ ر. ف. وشاد وخرم و بسیارو فراوان

ترکیبات

فراخ آستین ــ فراخ دست

فراخ دامن ــ صاحب سامان و جمعیت

فراخ دست ــ کریم و سخی و جوان مرد و با همت

فراخ دهن ــ مردم فضول و پرگوی و بد زبان

فراخ رفتن ـ اسراف و بدخرجی و بشتاب رفتن و ازاندازه خارج شدن

فراخ رو ٭ بفتح را ٭ اسم فاعل از فراخ رفتن (و بضم آن) مردم خوش‌خلق وگشاده روی و نیکو رفتار و کسی که بعشرت می گذراند

فراخ نا ـ محل فراخی وگشادگی

انتهی

فراخا ٭ بفتح اول ٭ فراخی و محل فراخی

فراختن ـ ق. برداشتن و بلند کردن

فراخنا ـ رجوع بترکیبات لفظ فراخ شود

فراخور ـ رجوع بترکیبات لفظ فرا نمایند

فراخیدن ٭ چورسانیدن ٭ فراخ‌شدن و موی در بدن برخاستن وراست ایستادن

فرارجام ـ ل. نام روان فلك ثوابت

فرارش ﴿چو نوازش﴾ نام فرشتهٔ رب النوع آب

فرارون ٭ ب. چوقبادوز ٭ چیزی که باز پس رود

فراز ٭ چوکنار ٭ باز وخون وبلند و بالا و بسته و پوشیده و باز کرده و نزدیك وجمع کردن و گروه و فرقه وامر وفاعل ازفراختن

فرازآباد ـ عالم علوی

فرازمان ٭ بفتح اول ٭ حکم و فرمان عالی

فرازین ٭ چوسرازیر ٭ هرچیز بلند و منسوب به فراز

فرازین اروند] زبده و خلاصهٔ عالم‌علوی

فرازین پایه ـ مرتبهٔ اعلی

فراستوك ٭ بفتح اول ٭ پرستوك

فراسیاب (ب. چوکماندار و با بکسر سین) افراسیاب وحباب روی آب وغیره

فراسیون ٭ بفتح اول وکسر سین ٭ گندنای کوهی

فراش
فراشا] بفتح اول] حالت فراشیدن

فراشتن ٭ چورساندن ٭ افراختن

فراشیدن ٭ چورسانیدن ٭ پیش ازآمدن تب لرزیدن و خمیازه کردن و خود را درهم کشیدن و موی در برخاستن و پوست درهم آمدن و این حال را افراشا گویند

فراغ ٭ چوشمار باکنار ٭ بادمرد

فراك ٭ چوشمار ٭ پلید و پلشت و پشت

فراگرد ـ رجوع بترکیبات لفظ فرا شود

فرامرز ـ ر. نام پسر رستم

فرامش | فرامشت] بفتح اول و ضم میم] فراموش

فراموش ـــ ر. ف.

فرانك ٭ چو اتابك ٭ نام مادر فریدون که اورا در بیشهٔ مازندران پنهان کرده بود

فراوند ٭ چو دماوند | فراونده ٭ چو سراپرده] فروند

فراویز ٭ چو سرازیر ٭ که فرویز هم گویند آنچه از درز جامه ظاهر و نمایان گردد و آنچه از غیر جنس آن درطرف آستردوخته وخیلی مقدار اندکی از آنرا نمایان سازند که در زبان اهالی‌ما به (کوبه) معروفست وآنرا سجاف هم گویند

فراه ٭ چو کنار ٭ شهری‌است درنزدیکی اسفزار که ابونصر صاحب کتاب نصاب الصبیان مشهور از آنجا بوده

فراهان ﴿ بفتح اول ﴾ قصبه ایست از عراق عجم که بخوبی آب وهوا موصوف ومردمان بااعتبار ازآنجا برخاسته اند

فراهختن (بفتح اول وکسرها) فراهیختن

فراهست ٭ چو فرامرز ٭ شأن وشوکت وزیبائی

فراهیختن (بفتح اول وکسرها) برکشیدن وادب کردن

فرب ٭ چو قمر ٭ رودی است درخراسان

فربال ٭ چو سردار | فرباله ٭ چو مردانه] بالا خانهٔ تابستانی که اطراف آن در و پنجره داشته باشد

فربود (ب. چو امرود) راست ودرست

فربود دین | فربود کیش] کسی که در دین و مذهب خود ثابت و راست و درست باشد

فربه ـــ ر. ف. که ضد لاغراست

فربی ٭ چو سعدی ٭ فربه

فرت ٭ چو تشت ٭ تارجامه که ضد پود است (وچو پشت) گیاهی است که درد شکم را سود دارد

فرتاب | فرتات] چو سردار] وحی و الهام و کشف و انکشاف

فرتاش ـــ ق. وجود وهستی

فرتو ـــ بروزن ومعنی پرتو

فرتوت ٭ چو امرود ٭ پیرسال خورده وازکار رفته

فرتود ـــ ق. فرتوت وتصفیهٔ قلب وصاف و روشن کردن دل است با رنج و ریاضت و پرستش وعبادت و مواظبت ذکر حضرت احدیت که در اصطلاح اهل حقیقت مجاهده و اشراق است این است که پارسیان حکیم اشراقی را فرتووی گویند

فرج * چو صبر * ارج و قدر و منزلت

فرج مند ـــ بروزن و معنی ارجمند

فرجاد * چو سردار * دانشمند و فاضل

فرجام ـــ ق. انجام وآخر کار

فرجام گاه / فرجام گه ـــ قبر و گور

فرجامیدن * چو ترسانیدن * به آخر رسانیدن

فرجد * چو اکبر * بدرجد و در حقیقت از دو لفظ فروجد ترکیب یافته که اولی بپارسی بمعنی بزرگ و دویمی بعربی معروف است یعنی جد بزرگ

فرجند ـــ ب. بروزن و معنی ارجمند

فرجند * چو فرزند * فرق و تفاوت

فرجند شای ـــ رجوع به نشیب‌سار شود

فرجود (چوامرود) معجزه و خارق عادت

فرجیشور (بفتح اول و کسر ثانی وضم شین) پیغمبر

فرح ـــ ر. فررخ که در ترکیبات لفظ فرمذکور افتاد و هم نام روز دویم از پنج دزدیده که در (پ ن) مذکور افتاد

ترکیبات

فرخ خوی ـــ مردم خوش اخلاق

فرخ روز ـــ پرده ایست از موسیقی و نام یکی از سی لحن باربدی است

فرخ زاد ـــ خوش قدم و مبارك زاد

فرخ وخشور ـــ یعنی پیغمبر خوب و بزرگ و مبارك و بیشتر تخفیف داده و فرخشور گویند

انتهی

فرخار * چو سردار * شهری است از ترکستان که مشك آن ممتاز و خوبرویانش با امتیاز است

فرخاش ـــ ق. پرخاش

فرخاك ـ ق. باكاف عربی فرخال و باگاف پارسی قلیهٔ که بالای آن تخم مرغ ریزند

فرخال ـــ ق. موی فروهشته و پایین افتاده

فرخان ـــ ق. نام یکی از ملوك مازندران ورجوع به دابویه هم نمایند

فرختار (ب. بکسراول وضم ثانی) فروشنده
فرختن — ق. فروختن
فرخج * چودرست * رشوت وساغری وکفل ستور
فرخجسته | فرخسته — ب. بسیار مبارك وخوب ونیکو
فرخش — بروزن ومعنی فرخج
فرخشته * چوشرمنده * فرخشه
فرخشور * چو پرستوك * رجوع به فرخ وخشور شود
فرخشه * چوزلزله * نانی که از بادام و نشاسته می پزند
فرخمید * چوزنجبیل * ضب. از فرخمیدن
فرخمیدن * چو پروریدن * پنبه زدن وپنبه را از پنبه دانه جدا کردن
فرخنج * چوفرزند * نازوطرب ونصیب وبهره ونفع وفایده
فرخو * چوبدبو * فرخوی (وچو پرتو) فرخویدن
فرخوی (ب. چوامرود) مخفف فرخخوی
فرخویدن * چوترسیدن * پیراستن تاك وباغ وزراعت
فردانش — رجوع بترکیبات لفظ فرشود

فردر * چواکبر | فردرد * چوفرزند | فرده * چوزلزله — پژاوند
فرد فر (چوصف شکن ویا بسکون دال) رب النوع انسان و پرورندهٔ وی
فردوس — ر. باغ وبهشت خصوصاً باغ انگور وآن ازرومی بعربی نقل شده ویا خود معرب پردوس پارسی است
فردوس برین — بهشت
فردین * چوانجیر * مخفف فروردین
فرز * چوصبر * بزرگ

ترکیبات

فرز بود — یعنی بزرگترین بودنها این است که کنایه از حکمت نمایند که افضل معلومات است
فرززمیار — بزرگ نماز یعنی نمازوسجده کردن به سوی یزدان پاك
فرزفرجیشور | فرزفرخشور — ل. پیغمبر بزرگ

انتهی

فرزام * چوسردار * لایق وسزاوار
فرزان — ق. علم ودانش وحکمت
فرزانه * چو مردانه * حکیم و دانا و

منسوب به فرزان

فرزبود — رجوع بترکیبات لفظ فرز شود

فرزد * چو اکبر * باغ و نبات و سبزه خصوصاً سبزهٔ تازه که در روی آب پیدا شده و در زمستان هم سبز میباشد و هم گیاهی است دیگر در نهانت تری و تازکی که مرغ و فرېز و فیرېز نیز گفته و در زمستان هم سبز و خرم بوده و زیاده بر نیم و جب از زمین بلند نبوده و چاروایان را فربه نماید و به خوردنش رغبت تمام دارند و منبت انرا هم مرغزار گویند

فرزن * چو اکبر * فرزان

فرزند — ر. ف

ترکیبات

فرزند آب — حباب و حیوانات آبی

فرزند افتاب
فرزند جهاور
فرزند خور
فرزند خورشید
فرزند زمین
— لعل و یاقوت و فلزات و جواهر معدنی

فرزند شاد — بنوشتهٔ برهان عبارت است از سر به جیب فرو بردن و متذکر و متفکر شدن درویشان صاحب حال و سالکان صاف باطن و باکمال و در فرهنگ ناصری از این لغت نامی نبرده و این ترجمه را در تحت فرزنشاد نوشته و دور نیست که فرزنشاد هم مخفف فرزند شاد باشد

فرزند مهر — فرزند افتاب

انتهی

فرزنشاد (چو بد رفتار) رجوع به فرزند شاد شود

فرزه * چو هرزه * فرزد

فرزین (چو انجیر یادلگیر) وزیر و نام یکی از اجزای شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و نام یکی از نواحی کرمان هم هست (و بتشدید و فتح ثانی نیز) قلعه ایست در میان اصفهان و همدان

فرزین رفتار — مستان و کج روان

فرزین نهادن — اظهار غلبه از شطرنج

فرژ * چو صبر * ریوند و یا گیاهی است تلخ که درد شکم را سودمند است

فرس (ع. چو تند) طایفهٔ فارس و دشتی است در مدینه (و چو قمر) اسب و نام

یکی از اجزای شطرنج

ترکیبات

فرس اسطرلاب (ع. ی. بفتح اول و ثانی) میخی است شبیه به سر اسب در وسط اسطرلاب و قدری مرتفع از سطح عنکبوت اسطرلاب که قطبش را بدان استوار کنند

فرس طنبور ـ ع ع. ق. چوبی یا استخوانی است که بر طنبور نصب کنند

فرس نهادن ـ ع پ. مغلوب شدن

انتهی

فرساد ٭ چو سردار ٭ حکیم و فرزانه

فرسار ـ ق. قوهٔ عدالت

فرسان ٭ چو دلدار ٭ جانور زنبك (و چو سردار) امر و فاعل از فرساندن

فرساندن | فرسانیدن] بفتح اول] کهنه کردن و از هم پاشیدن

فرسای ـ ق. امر و فاعل از فرساییدن

فرساییدن ـ ق. فرسانیدن

فرسنب | فرسپ] چو اکبر و پلنگ] شاه تیر

فرست ٭ چو پلنگ ٭ نام ساحری است (و چو سرشگ) امر و فاعل از

فرستادن

فرستاپ | فرستاپه] بکسر اول و ثانی] فرستاف

فرستادن ـ ق. ف

فرستاف | فرستافه] ق. نام شب عید نوروز

فرستان ٭ چو قلمدان ٭ کپان

فرستك ٭ چو تزلزل | فرستو ٭ چو ارسطو] فرستوك

فرستوك ـ بروزن و معنی پرستوك

فرسنون ـ ق. کپان

فرسته ـ بروزن و معنی فرشته و رسول و فرستاده

فرسته گاه ـ سفارت خانه

فرسخ ٭ چو اکبر ٭ معرب فرسنگ

فرسك ٭ چو سرشگ ٭ شفتالو

فرسنداج ٭ چو بد رفتار ٭ امت و ملت انبیا و پیروان ایشان خصوصاً امت مه آباد است و کیش و آیین او را هم گویند

فرسنگ ٭ چو فرزند ٭ مشهور و معرب خود (فرسخ) معروف و تحقیق آنرا در قاموس المعارف نگارش

داده‌ایم

فرسنگ سار | علامتی است که در راهها
فرسنگ سر | بر سر فرسنگها گذارند

که مقدار آن معین شود یعنی سر فرسنگ

فرسودن * چو فرمودن * کهنه و ازهم ریخته شدن و سست و لاغر و ضعیف و پیر و ناتوان گردیدن

فرسوده (چو فرموده) مف. ضد. از فرسودن

فرش * چو تند * آغوز (و چو صبر ع.) بساط و گستردن و هر چیز گستردنی که بپارسی بوب و انبوب گویند

ترکیبات

فرش باستان — ع پ. زمین

فرش تنان — ع پ. ملائکه و روحانیان

فرش خاك — ع پ. زمین

فرش دو رنگ — ع پ پ. روز و شب

فرش عاج — ع ع. برف

فرش قدیم — ع ع. زمین

انتهی

فرشا * چو فردا * فرشه

فرشاد * چو سردار * فرشه و نام نفس فلك مریخ

فرشاد شیر — نام یکی از حکمای پارسی که آیین زردشت را پسندیده وازکلمات وی کسب معارف می نموده است

فرشتك * چو تزلزل | فرشتوك
فرشتو * چو ارسطو |

فرشتوك — بروزن ومعنی پرستوك

فرشته — ر. عقول و نفوس و ملائکه

فرشتهٔ ابر — میکائیل

فرشته تن — روحانی

فرشتهٔ سحاب — پ ع. میکائیل

فرشوادگر — ل. لقب ملوك تبرستان

فرشه * چو سفره * آغوز و فله

فرشید * چو انجیر * رجوع به لهاك شود

فرشیم — ق. بعض و قسم و جزو و سورهٔ کلام خدا

فرعون — ع. ر. رجوع به شاه شود

فرغار * چو سردار * آغار

فرغاریدن * چو ترسانیدن * آغاریدن

فرغانه * چو مردانه * شعبه‌ایست ازنهاوند وشهری است از ترکستان

فرغ * چو اکبر * فرغار وجوی کوچکی که آب از آن رفته و اندکی باقی مانده باشد

فرغریدن ٭ چو پروریدن ٭ آغاریدن

فرغند ٭ چو فرزند
فرغنده ٭ چو شرمنده
} لبلاب و فرکنده

فرغور ٭ چو امرود ٭ بی چیز و بی نوا و غوك و تیهو و مرغ چکاوك و کشك سیاه و گوسفند فربه

فرغوك — ق. خاموش و تن زده

فرغول — ق. تاخیر و درنگ و غفلت

فرغوی — ق. مرغی است شکاری از جنس باشه

فرغیش ٭ چو انجیر ٭ موهائی که از غایت کهنگی از دامن و گریبان پوستین پیدا شده و بزمین کشیده شود

فرفار ٭ چو سردار ٭ درختی است بزرگ مانند درخت چنار و بسیار با صفا و خوش منظر و از چوب آن کاسه و ظروف دیگر سازند

فرفر ٭ چو گندم ٭ فرفور (و چو اکبر) زود زود خواندن و نوشتن

فرفرك ٭ چو کرگدن ٭ باد فر

فرفروزان (ب. بفتح فای اول و ضم ثانی) فروزان فر

فرفره ٭ چو زلزله ٭ باد فر

فرفریوس ٭ چو بطلیموس ٭ حکیمی بوده یونانی معاصر اسکندر از اصحاب ارسطو

فرفور ٭ چو امرود ٭ فرغور

فرفوریوس (بفتح اول و ضم ثالث و سادس) فرفریوس

فرفه ٭ چو هرزه
فرفهن ٭ چو کرگدن
فرفهین ٭ چو زنجبیل
} خرفه

فرفیر ٭ چو انجیر ٭ فرفور

فرفین — ق.
فرفینه چو گنجینه
} خرفه

فرفیون ٭ چو سرنگون ٭ بفرمودهٔ تحفه و مخزن صمغی است خاکستری رنگ مایل بزردی با طعم و بوی و تند

فرقد (ع. چو اکبر) گوساله و نام یکی از دو ستاره که نزدیکی ستارهٔ جدی هستند و هردو را فرقدان یا فرقدین گویند

فرقدان
فرقدین
} ع. ر. رجوع به فرقد شود

فرقور — بروزن و معنی فرغور

فرك ٭ چو تند ٭ شهرکی است در لارستان فارس قریب به زرند و طارم که

حکومتش باحکام لار است و هر یك
از لار و سبعه و فرك و طارم قصبهٔ
آن ولایات است

فرکار ٭ چوسردار ٭ هرچیز لازم و واجب
و ضروری

فرکند ٭ چوفرزند | لبلاب و عشقه
فرکنده ٭ چوشرمنده | وبدبو وگندیده
وهرچیز پوسیده و ازهم ریخته و زمینی
که سیلابش تراشیده باشد و جویی که
تازه کنده و آب درآن روان کنند

فرگار ٭ چوسردار ٭ پرگار

فرگاه ــ ق. ب. تمسار وحضور ومحضر
وتخت بزرگ با شکوه وفر

فرگفت ٭ چوانگشت ٭ حکم و فرمان

فرگوهر (ب. بفتح فا وگاف) اصل وذات

فرلاس ــ ل. نام نفس فلك عطارد

فرم ٭ چوصبر ٭ اندوه وغم وغصه

ترکیبات

فرمگن | بکسر گاف] غمگین و
فرمگند | اندوهناك
فرمگین |

انتهی

فرمان ــ ر. ف

فرمان بردن | انقیاد و اطاعت کردن
فرمان داشتن |

فرمان روا | حاکم و امیر و پادشاه
فرمان فرما | نافذ الحکم

فرمد ٭ چواکبر ٭ رجوع به کاشمر شود

فرمرز (ب. چوفرزند) نام اصلی فرامرز
پسر رستم است یعنی شکوه زمین

فرمس ٭ چوگندم ٭ نام اصلی شهر دامغان

فرمش ــ ق. | فراموش
فرمشت ٭ چوانگشت |

فرمگن |
فرمگند | رجوع بترکیبات لفظ فرم شود
فرمگین |

فرمند ٭ چوفرزند ٭ رجوع بترکیبات
لفظ فرنماینـــد

فرموش | بفتح اول وضم ثالث] فراموش
فرموشت |

فرموك ٭ چوامرود ٭ ریسمانی که در وقت
رشتن بشکل بیضه بردوك پیچیده شود

فرموند (چوفرمودن یا نقشبند) رجوع
به کاشمر شود

فرمه ٭ چوهرزه ٭ بنفشه

فرمین ٭ چوانجیر ٭ فرمان

فرناد ٭ چوسردار ٭ پایاب و پایان
فرناس — بر وزن و معنی پرناس
فرنج ٭ چوفرنگ ٭ معرب آن است
(و چو درست) فرنجك و پیرامون دهان
فرنجك (بضم اول و ثانی و فتح جیم) گرانی
و سنگینی است که مردمرا در خواب
فرو گیرد وخوابهای هولناك بیند
فرنجمشگ] ر. رجوع به پلنگ‌مشگ
شود
فرنس — ل. رجوع به فرنگ شود
فرنسا — ل. نام عقل فلك زحل است
فرنگ ٭ چو دلبر ٭ بادفر (و چو درنگ)
آزاد «و چو پلنگ» بنوشتهٔ ناصری
معرس فرنس و آن نام ولایتی و
دولتی است معروف و به قدمت و
عظمت موصوف ومعرب آن فرنج
وافرنج و افرنجه است و مرضی از آنجا
بروزکرده که درایران نبوده و از این
رو آنرا آبلهٔ فرنگ گویند و بدین
معنی هم با کاف عربی بوده و با گاف
پارسی اشتهار یافته
فرنگ(با گاف پارسی)رجوع بماقبل شود
فرنگیس ٭ چو کمرچین ٭ نام ستارهٔ زهره
و مادر کیخسرو که دختر افراسیاب و
زن سیاوش بوده
فرنود ٭ چوامرود ٭ محنت و دلیل و برهان
فرنود سار — کتابی است در جمیع فنون
حکمت‌ومعنی ترکیبی‌آن برهانستان است
فرنوش ٭ چوامرود ٭ نام عقل فلك قمر
که بعربی عقل فعال و بپارسی
خرد کارگر گویند
فرو ٭ چو وضو ٭ پست و پایین

ترکیبات

فرو بار — فیض آسمانی
فرو بار بار — فیض آثار و سعادتمند
فرو بردن — حق را انکار کردن
فروتن — مردم متواضع و شکسته
فرو داشت — فرو داشتن و ضبط از آن
فرو داشتن — کارهارا ختم کردن و
خواندگیرا به آخر رساندن تقصیر و
اهمال کردن
فرودست — عاجز و بی نوا و نوعی از
خوانندگی که چند کس آوازه ها
کوك کرده و براصول مخصوصه نگهدارند
فروشاندن — فرو نشاندن

فروکش کردن (بفتح کاف) توقف کردن و اقامت نمودن (وبکسر آن) دعا کردن با اصرار

فروگذاشتن — فروداشتن

فرومالیدن — فشردن و برچیدن

فروماندن — عاجز و ملزم شدن

فرومایه — مردم بی نوا و فقیر و بی هنر

فروهشتن] فروهلیدن] گذاشتن وافکندن وآویختن وسر از بر کردن

انتهی

فروار] فرواره] فرواری] فروال] فرواله] بروزن ومعنی پروار و پرواره و پرواری

فروت * چودروغ * بسیار

فروتن — رجوع بترکیبات لفظ فروشود

فروتنده — فشرده شده

فروختن — فروزیدن و فروشیدن

فرود * چودروغ * تحت و پایین و نام پسر سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده

فروده (چو نمونه) خسیس و دنی و خست و دنائت

فرودی * چو مثنوی * فروردین (و بضم اول و ثانی) زیرین و پایین

فرودی پایه] فرودی مایه] بضم اول وثانی] فرومایه و عناصر اربعه

فرودین * چو زنجبیل * فروردین (و بضم اول و ثانی) زیرین و پایین

فرودین پایه] فرودین مایه] بضم اول و ثانی] فرودی پایه

فرود * چو اکبر * فراق و جدائی

فرورد * چو فرزند * ضب . از فروردن

فروردگان * چو پروردگار * پنجروز پیش از فروردین ماه که پنجهٔ دزدیدهٔ معروفه میباشد و یا ده روز پیش از آن که علاوه بر پنجهٔ دزدیده پنج روز هم از آخر ماه آخر سال جزو فروردگان میباشد و بهرحال آن روز ها را پروردگان و فروردیان و فوردیان نیز گفته و پارسیان آنها را محترم شمرده و در آنها برای مردگان خود شراب و خورش نهند که پرورده شوند

فروردن — بروزن ومعنی پروردن

فروردیان] بروزن ومعنی فروردگان
فروردین ـــ ر. نام ماه اول پارسیان و روز نوزدهم ماه های شمسی و فرشته‌ایست موکل برامور و مصالح روز فروردین و ماه فروردین و هم نام فرشتهٔ خازن بهشت است

فروره ٭ چو زلزله | فرواری
فروزی ٭ چومثنوی |

فروز ٭ چودروغ ٭ تابش وفروغ و امر وفاعل از فروزیدن

فروزا | بضم اول وثانی] اسم فاعل
فروزان | از فروزیدن ودوبی امر حاضر ازفروزاندن هم هست

فروزان فر ـــ رب النوع انسانی و پرورندهٔ ادمی

فروزاندن | بضم اول وثانی] روشن
فروزانیدن | کردن

فروزش ٭ ق. باکسر رابع ٭ نور و روشنائی وتعریف کردن

فروزش گر ـــ نورانی وتعریف کننده

فروزگان ـــ جمع فروزه

فروزه ٭ چونمونه ٭ روشنائی وصفت مقابل ذات

فروزه‌مند ـــ موصوف وصاحب‌صفت و هرچیز روشنا ونورانی

فروزیدن ٭ چوخروشیدن ٭ روشن شدن و وصف کردن

فروزینه ٭ بضم اول وثانی ٭ هرآنچه آتش بدان افروزند ازهیزم باریك وگیاه خشك ومانند انها

فروش ـــ ق. فروختن وامر وفاعل از ان

فروشاندن | ق. دیگریرا بفروش
فروشانیدن | وادار کردن و رجوع بترکیبات لفظ فرو هم شود

فروشك ٭ چو رطوبت ٭ بلغور

فروشه ٭ چونمونه ٭ افروشه

فروشیدن ٭ چوخروشیدن ٭ معروفست

فروغ ـــ ر. ف.

فروکش ـــ رجوع به ترکیبات لفظ فرو شود

فرونجك ـــ بروزن ومعنی فرنجك

فروند ٭ چورزند | پژاوند ویکدست
فرونده ٭ چوشرمنده | کشتی و رجوع به کاشمر هم شود

فروهر (چورطوبت) روح و ملائکه و جوهر مقابل عرض

فروهل * چو رطوبت * نام پهلوانی است (وبکسرها) امر و فاعل از فروهلیدن

فروهنده * بضم اول و ثانی و فتح ها * ملك و فرشته و نازل شونده واسم فاعل از فروهیدن

فروهه * چو نمونه * فرموك

فروهیدن * چوخروشیدن * فهمیدن و دانا و خردمند شدن و آهسته و آرام و آشکار بودن و به حشمت و شوکت رسیدن

فرویز * چو انجیر * فراویز

فرویش — ق. بریان و برشته و درشتی و تقصیر و فراموشی و بیکاری و مهملی و تنبلی

فره (چو مکه) فر (و چومزه یا قمر) خوب ونیکو وبسیار

فره مند * چو کمربند * نزدیك

فرهان * چوسردار * فراهان

فرهانج (چو تردامن و یا بسکون نون) فرنج وفرنجك و پیرامون دهان از طرف بیرون وشاخ بزرگی که بشاخ دیگر پیوند کنند و یا شاخی که ببرند تا شاخ خوب دیگری براید و یا شاخی است از تاك که درزمین کرده و سرش را ازموضع دیگر برارند که اهالی ماگداره گویند

فرهختن * چو بد فطرت * فرهیختن

فرهست * چو فرزند * جادو وجادوگر

فرهمند ـ مرکب ازلفظ مند و فره است و مذکور افتاد

فرهنج — بروزن و معنی فرهنگ

فرهنجیدن — ر. ادب کردن

فرهنگ — ز. عقل و دانش و اندازه و ادب و ادب کننده و امر به ادب کردن وهم کتابی است که در ا ن معانی الفاظ ولغات و قواعد انها را تحقیق نمایند خصوصاً کتاب لغت پارسی

فرهنگاخ * چو بد رفتار * میانه و وسط وعدل بی تفریط وافراط

فرهنگسار — تناسخ و نسخ و ابطال

فرهنگی — ادیب و عاقل و دانا ولغوی

فرهی (با فتح اول و فتح و تشدید ثانی) دبدبه وشوکت وافزونی وجلالت

فرهیختن (چوانگیختن) برکشیدن وادب کردن
فری ☆ چو صفی ☆ پری و خوشا و آفرین
فریاد ـــ ر. ف
فریاد خوان ـــ داد خواه و مظلوم
فریاد صنوبر ـــ پ ع. با اندك چیزی نالیدن و ازجا بر آمدن
فریب ☆ چو دلیر ☆ مکر و حیله و فریبیدن و امر و فاعل از آن

ترکیبات

فریب گاه ـــ دنیا و روزگار و طلسم و جای گرفتاری
فریب گر ـــ عشوه گر وساحر و جادوگر
فریب گه ـــ فریب گاه

انتهی

فریبا (بکسر اول و ثانی) فریبنده و فریفته شده
فریبرز ـــ ل. نام پسر کیکاوس که پس از قتل سیاوش فرنگیس مادر کیخسرو باصرار پسر زن او شده
فریبیدن ـــ ر. فریب دادن و مکر نمودن
فریدون ـــ ر. نام عقل فلك هشتم و هم پادشاهی است دانشمند و فرزانه از پیشدادیان که جمعی علم طب و نجوم و فلسفه را بدو منسوب داشته و صاحب تصانیف بسیارش دانند
فریده ☆ چو ستیزه ☆ خود رای و مغرور
فریر ☆ چو امیر ☆ گاوزبان (و چو دلیر) بلده ایست درمیان جیحون و بخارا
فریز ـــ ق. فراویز وکباب و گوشت خشکیده و کندن پشم وستردن موی از سر و بدن
فریزان | فریزه — ل. نام یکی از دهات هرات
فریسیموس ـــ ل. ی. انتشار ذکر و نعوظ دائم ان
فریش ☆ چو امیر ☆ فری و تاخت و تاراج
فریغون ☆ چو فریدون ☆ نام مردی بوده که در ملك خوارزم حکومت یافته و چندی از اولاد او درحوالی عصر سلطان محمود غزنوی حکمران آن سامان بوده اند
فریور ☆ چو دریدن یا رسیدن ☆ فربود
فریوردین | فریورکیش — فربود دین .
فریوریدن ـــ آفرین کردن و راست ومستقیم شدن خصوصاً در دین و مذهب

فربوك ¤ چو رسیدن ¤ خربوزه

فریه ¤ چو هرزه ¤ نفرین و لعنت

(گلشن ٤)

در حرف فا با زای هوز و ژای پارسی و سین سعفص و شین قرشت

شمارهٔ لغات « ۵۳ »

مفرد « ٤٨ » مرکب « ۵ »

فز ¤ چو رخ ¤ برف و دمه و یال اسب (و چو بد) آلت مردی و چرك و وسخ

فزا ¤ چو عصا ¤ امر و فاعل از فزاییدن

فزایش ¤ چو نوازش ¤ فزاییدن و اسم مصدر آن

فزاییدن ¤ چو رسانیدن ¤ فزودن

فزودن ¤ چو رطوبت ¤ زیاده بودن و نمودن

فزون ¤ چو دروغ ¤ زاید و بسیار

فزونی — فزون بودن و زیادتی

فزونی فزایشگر — ترجمهٔ لفظ ترجیح بلا مرجح است

فزه ¤ چو مزه ¤ هرچیز زشت و پلید و بد بو

(ف با ژای پارسی)

فژ ¤ چو بد ¤ چرك و ریم و وسخ

فژاك ¤ چو کنار

لای و عشقه و هرچیز پلید و کثیف و چرکین و زشت و درشت

فژاگن ¤ چو نوازش

فژاگین ¤ چو سرازیر

فژغند ¤ چو فرزند

فژغنده ¤ چو شرمنده

فژگند ¤ چو فرزند

فژگنده ¤ چو شرمنده

فژول ¤ چو دروغ ¤ فژولیدن و امر و فاعل از آن

فژولیدن ¤ چو خروشیدن ¤ پژمرده و پریشان کردن و تقاضا نمودن و برانگیختن و بر سر کار آوردن و گرد و غبار را از جامه و غیره دور کردن

فژه ¤ چو مزه ¤ زشت و پلید و بد بوی

فس (چو بد) رجوع بفاس شود

فسا (چو عصا) رجوع به پارسا گرد شود

فسار ¤ چو کنار ¤ افسار

فسان — ق. فسانه و سنگی که کارد و شمشیر و مانند آنها را بدان تیز کنند

فسانه ٭ چو کناره ٭ سرگذشت و قصه
و حکایت و خبر مشهور و معروف
و سخنان هرزه و بی معنی
فسانیدن ٭ چو رسانیدن ٭ فساییدن
فسای ٭ چو کنار ٭ امر و فاعل از فساییدن
فساییدن ٭ چو رسانیدن ٭ مالیدن و
رام کردن و افسون کردن
فسرد (چو درست یا سرشک) ضب. از
فسردن (و بفتح را) فعل مضارع از
آن است
فسردن (چو گرفتن و یا بضم اولین) لرزیدن
و بسته شدن و یخ بستن و منجمد شدن
و سرد بودن و دل سرد گردیدن
فسرده — مف. ضد. از فسردن
فسرده بیان — پ ع. سخنگوی بیمزه
فسرده پستان — پیره زن و حیوان پیر ماده
فسرده دل — غمگین و سرد دل و بی محبت
فسره (با ضم و کسر دواولی) لرزه و فسرده
فسفسه ٭ چو زلزله ٭ اسپست و یونجه
فسوجن ٭ چو کبوتر ٭ نوعی از طعام که
بیشتر مردم گیلان می پزند
فسوس (چو دروغ و نگون) افسوس
و نام شهر دقیانوس

فسون — ق. افسون
فسون جدائی — افسونی که برای جدا
کردن دو کس از یکدیگر می خوانند
فسیله ٭ چو رسیده ٭ گلهٔ اسب و استر و
خر که سیله هم گویند

﴿ ف با شین قرشت ﴾

فش — بروزن و معنی وش و پش
فشار ٭ چو چنار ٭ افشار و فشاردن و امر
و فاعل از آن
فشاردن] بکسر اول] افشردن
فشاریدن
فشافاش ٭ چو سزاوار] صدای پی در پی
فشافش ٭ چو اتابك] انداختن تیر
فشان ٭ چو کنار ٭ چشان (و چو چنار)
امر و فاعل از فشاندن
فشاندن] بکسر اول] پاشیدن و
فشانیدن] پراگندن و ریختن و ریخته
شدن و نثار و شاباش کردن و تخم بر
زمین افکندن و درخت را حرکت
دادن و پلاس و فرش را بجهت پاك
کردن از گرد و غبار برهم زدن
فشر ٭ چو قمر ٭ هذیان و بیهوده
فشردن (بضم اول و ثانی) افشردن

فشره — ق. افشرده

(گلشن ٥)

در فای سعفص با غین ضظغ و کاف کلمن وگاف پارسی

شمارهٔ لغات « ٣٢ »

مفرد « ٢٤ » مرکب « ٨ »

فغ * چورخ * بت و صنم و معشوق دلبر وخوبرو و بمناسبت همین معنی بتخانه و جای بسیاری بتها وخوب رویان و مجمع زیبایان و حرمخانهٔ سلاطین را فغستان گویند بلکه گاه است که از راه مبالغه دلبر و معشوق را هم فغستان گویند که گویا از غایت زیبائی در تنهائی مجمع خوبرویان است چنانکه بمناسبت همان معنی ابله و نادان و محو وحیران وکسی را که ازکثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت ساکت و خاموش بوده وحرف نزند فغ آك و فغ وار و فغ واره گویند یعنی مانند بت است که با آن شکل وصورت آدمی چیزی نه فهمیده وخاموش و ساکت می نشیند و یا منسوب بفغ است که لفظ آك از برای نسبت بوده و وارو واره از برای تشبیه است

ترکیبات

فغ آك — رجوع بترجمهٔ فغ شود

فغ بور ــ لقب پادشاهان چین و بالخصوص نام پادشاهی است مشهور از ایشان که پدرو مادرش او را نذربت کرده بودند یعنی پسر بت و همین است که معرب کرده و فغفور گویند چنانکه بفرمودهٔ ناصری اشك را نیز که از پادشاهان ایران و پدر سلسلهٔ اشکانیان است فغفور نامند

فغ ستان / فغ وار / فغ واره — رجوع بترجمهٔ لفظ فغ شود

فناك * چوشمار * رجوع بترکیبات لفظ فغ شود

فغان * چوشمار * جمع فغ (و چوکنار) افغان

فغپور * چو پرزور / فغستان * ر. — رجوع به ترکیبات لفظ فغ نماینــد

فغفور (چو پرزور یا امرود) رجوع به فغپور شود

فغند * چو پلنگ * فغندن و اسم فاعل از آن

فغندن * چو سمندر | جست وخیز
فغندیدن * چو پرستیدن | کردن اسب و آهو و امثال آنها

فغنشور ــ ل. شهری است از ملك چین که جای بت و بتگران بوده و بیشتر مردمانش خوش صورت میباشند و دراصل فغان شور بود (بضم اول) که شور ایشان در عالم افتاده و یا شهر بتان است که شور محرف شهر است و یا بمعنی ورزیدن بت است که شوریدن به معنی ورزیدن هم آمده همچون سلحشور و مانند آن

فغوار * چو گلدان | رجوع بترکیبات
فغواره * چو بزغاله | لفظ فغ شود

فغیار * چو اعیان |
فغیازه * چو اندازه | بغیازی
فغیازی * چو سرداری |

فکار * چو چنار * آزرده و خسته و پشت ریش

فکامه | چو اماله] فکار و بچهٔ که
فکانه | در شکم مادر بمیرد و یا پیش از وقت ولادت از شکم بیفتد

فکز * چو قمر * دود کش و بخاری معروف

فکندن * چو ستمگر * افکندن

فکنده * چو شکسته * افکنده

ترکیبات

فکنده سر ــ شرمنده و متفکر

فکنده سرین ــ شخص چهار زانو و مربع نشسته

فکنده سم ــ عاجز و ناتوان وزار و زبون

انتهی

(ف با گاف پارسی)

فگار |
فگامه | با کاف کلمن هم مستعمل و مذکور افتادند
فگانه |

فگر * چو شکم * غازه و گلگونه

فگن | با کاف کلمن هم مستعمل بلکه
فگندن | مشهور همان است و مذکور
فگنده | شدند

فگه * چو مزه * فلیوه و سالار خوان

(گلشن ۶)

درحرف فا با لام ونون

شمارهٔ لغات « ۶۴ »

مفرد « ۵۴ » مرکب « ۱۰ »

فل * چورخ * بیخ نیلوفر

فلات * چوکنار | تارجامه ضد پود آن
فلاته * چوکناره | ورجوع بهمیدهم شود

فلاخان * چوسزاوار | آلت معروف
فلاخن * چواتابك | سنگ اندازی

فلا: * چوکنار | فلیوه
فلاده * چوکناره |

فلاسنگ * چو فرامرز * فلاخن

فلاکت * چواتابك * گردش زمانه و ناداری و فلك زدگی که مصدر جعلی مأخوذ از فلك است

فلاگرد * بفتح اول وکسر گاف * نام یکی از دهات مرو شاه جهان است

فلان * ع . چوشمار * شخص مجهول و هرچیز غیر معلوم که بپارسی باستار وبیستار گویند

فلاوه * چوکناره * حیران وسرگشته و سراسیمه

فلج * چوصبر | حلقهٔ قفل و در
فلجم * چواکبر |

فلخ * چوقمر * ابتدای کار (وچوصبر) فلخیدن وامر وفاعل ازآن

فلخم * چواکبر یا پلنگ * مشتهٔ حلاجان وکسی که پنبه را از پنبه دانه جدا میکند

فلخمیدن (چو پروریدن و پرستیدن) فلخودن

فلخودن * چوفرسودن | پنبه را از
فلخیدن * چوترسیدن | پنبه دانه جدا کردن

فلرز * چوپلنگ | خوردنی و
فلرزنگ * چوکمربند | طعامی که در

در عروسی ها و مهمانی ها بر دستمال بسته وبجای دیگر برند

فلغند * چوفرزند | جای خطرناك در با
فلغنده * چوشرمنده | وخاری که برسر

دیوارها وگرداگرد باغ وزراعت نهند

فلفل] ر . ف . که معرب پلپل پارسی است

فلفلان ــ ل . نام یکی از دهات اصفهان

فلفون ــ ل . رجوع به سغز نمایند

فلك ــ ر. ع. هر چیز مستدیر و معظم خصوصاً مدار کواکب

تركيبات

فلك آواز (ع پ. بسكون كاف) بلندمرتبه

فلك اطلس | ع ع. بكسر كاف
فلك اعظم | عرش كه خالى از كواكب
فلك اعلى | و محيط تمامى افلاك و
فلك الافلاك | عوالم امكان است

فلك البروج ــ ع ع. رجوع به فلك بكوكب شود

فلك زده (ع پ. بسكون كاف) مردم خانمان رفته و از پا در افتاده

فلك سير ــ ع ع. ق. تيزرو و تندرفتار

فلك مكوكب (ع ع. بكسر كاف) فلك هشتم كه تمامى ثوابت در آن مركوز و بروج دوازده گانه هم كه از اجتماع آنها تشكيل يافته درهمين فلك بوده و بهمين جهت آن را فلك البروج هم گويند

انتهى

فلاخن ٭ چو تردامن | فلاخن
فلاسنگ ٭ چو صحراگرد |

فلنگمشك ــ بروزن ومعنى فرنجمشك

فلون ــ ل. م. نام معجونى است كه به طبيبى فلون نامى كه به فلونيا و افلون و افلونيا هم موسوم بوده منسوب و تركيب دهندهٔ آن است

فلونيا ــ ل. م. رجوع به فلون شود

فله (چو مزه ومكه) آغوز و نام اصلى بارىد

فلياسنگ ٭ چو صحراگرد ٭ فلاخن

فليو ٭ چو امير | غليو
فليوه ٭ چو رسيده |

فنا ٭ چو عصا ٭ روباه تربك

فناخره (بفتح اول وضم خا) نام كوهيست در فارس داخل خره اردشير

فنار ٭ چو كنار ٭ بنوشتهٔ درارى لامعات نام فرنگى فانوس ومشعل وقنديل است

فناروز ٭ چو قبادوز ٭ موضعى است در سمرقند كه شراب خرب دارد

فناكت ٭ چو اتابك ٭ معرب، بناكت كه نام يكى از بلاد فرغانه است

فنج ٭ چو تند ٭ زشت و زبون و مردم خايه آماسيده (و چو قند) فنجيدن و امر وفاعل از آن

فنجا ٭ چو فردا ٭ برف و حالت فنجيدن

فنجان ــ ر. ف. كه معرب پنگان است

فنجیدن * چو ترسیدن * خمیازه کشیدن
پیش از تب یا در حالت خمار

فند * چو قند * خال و نقطه و ترفنده

فندرس * یا | بکسر اول و ثالث و رابع]
فندرسك | قصبه ایست از توابع
استراباد که میرزا ابو القاسم فندرسکی
مشهور و معاصر صفویه بدانجا
منسوب است

فندق — ر. ف. که میوه ایست گرد
و کوچك و خوردنی و معرب بندق
و یا خود بندق معرب فندق و یا
هردو معرب فندك پارسی است

فندق شکستن — بوسه دادن

فندك — ل. رجوع بهفندق شود

فنك * چو قند * حنظل معروف (و
چو فر) جانوری است که از پوست
آن پوستین سازند و خود آن
پوستین را هم گویند

فنود (چو دروغ) فنودن وضب. از آن

فنودن * چو رطوبت * پناهیدن و
و آرامیدن و فریفته شدن و ناله کردن
و در رفتار و گفتار توقف کردن
و تأنی نمودن

فنور * چو دروغ * جدائی

(گلشن ۷)

در فای سعفص با واو و ها و
یای حطی

مفرد «۴۴» مرکب «۱۲»

فوت * چو نور * پف

فوته — ر. ف. که بنوشتهٔ درازی
پارسی است و درغیاث اللغات گوید
فوطه کمربند و جامهٔ نادوخته و
لنگ حمامی و دستار و رومال و
زری که رعایا داخل خزانه نمایند
پس گوید در اصل فوته با تای
قرشت بوده و با طای حطی نوشتن
تصرف است

فوج — ع. ر. ف. و بپارسی جوخ و
جوخه و گروه گویند

فور (چو نور) نام پادشاه قنوج و
فوران شهر وی و فوریان اهالی
آن شهر است و هریك از ایشان را
فوری گویند

فوران (چو چوبان) فوزان و
رجوع به فور هم شود

فوردیان] ل. رجوع به فُرودگان شود

فوری | بضم اول و کسر ثالث] رجوع
فوریان | به فور شود

فوز * چو نور * قهر و غلبه

فوزافوز * بضم هردو فا * صدای جماع

فوزان * چو چوبان * نام یکی از دهات استراباد است

فوزه * چو روزه * قهر و غلبه

فوژان * چو چوبان * بانگ عظیم

فوشنج * چو هوشنگ * معرب فوشنگ

فوشنگ ــ ق. نام شهری بوده است قدیم

فوطه ــ ر. ف. و رجوع به فوته شود

فوفل * چو دوزخ * معرب پوپل

فوگان * چو چوبان * شیشهٔ فقاع

فـه * بکسر اول * فهـه

فهانه * چو کناره * رجوع به پانه شود

فهرس * چو کشمش * معرب فهرست

فهرست (بکسر اول و ثالث) تفصیلی که در اول کتاب یا آخر آن بوده و ابواب وفصول ومطالبش را با تعیین مواضع آنها در آن شرح داده و می نگارند

فهلو * چو پرتو * معرب پهلو (بفتح لام)

فهـه * چو صله * چوبی که بدان کشتی رانند و آهن میل مانندی است که درمیان آن چوبی و بر دوطرف چوب ریسمانی بسته و یک کس سر چوب ودوکس دیگرهم سر ریسمان ها را بدست گرفته و زمین شیاریده را بدان هموار کنند

﴿ف با یای حطی﴾

فیار * چو عیار * پیشه و صنعت و شغل و عمل

فیاروز * چو قبا دوز * فناروز

فیاوار * چو سزاوار * فیار

فیروز * چو بی نور * مبارک و میمون و مظفر و منصور و غالب و قاهر و نام چندی از ملوک ایرانی هم هست که هشتمین اشکانیان و یا نهمین ایشان و هفدهمین وبیست وهشتمین و سی ودویمین ساسانیان است بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده ایم

ترکیبات

فیروزاباد ــ شهریست از بلاد فارس

فیروزرام ــ نام دهی بوده از ری

فیروز شاپور ــ نام اصلی شهر انبار

فیروز کوه — نام دو ولایت است یکی
در ماوراْ النهر و دیگری در حوالی
شهر ری
فیروز گرد — نام اصلی شهر بروگرد
انتهی
فیروزج (چوبی صورت) معرب فیروزه
فیروزه (چو بیهوده) سنگی است
معدنی معروف
فیروزهٔ بواسحاقی — نوعی از فیروزه
است که معدن آن را شخصی
بواسحاق نامی در نیشابور پیدا کرده
فیروزه تخت | آسمان و نبات النعش
فیروزه تشت |
فیروزهٔ حبابی — پ ع. فیروزهٔ که
حباب وار برجسته و وسطش برامدگی
داشته باشد
فیروزه سقف ٭ پ ع | آسمان و فلك
فیروزه کاخ ٭ پ پ |
فیروزه مرقد ٭ پ ع |
فیریاب ٭ چو میهمان ٭ فاریاب
فیرید ٭ چو بی دین ٭ خرام و اشتباه و
مسخره و استهزا و ضب. از فیریدن
فیریدن ٭ چو پیچیدن ٭ مسخره کردن و
با ناز و غمزه خرامیدن و امر به کسی
مشتبه شدن
فیریز ٭ چو بیدین ٭ رجوع به فرزد شود
فیسیدن ٭ چو پیچیدن ٭ بد دل شدن
فیل — ر. معرب پیل
فیلاقوس (م. چو افلاطون) فیلقوس
فیلسته — بر وزن و معنی پیلسته
فیلسوف — ی. ر. دانشمند و فاضل و
دوستدار حکمت
فیلقوس — ر. م. نام پادشاه روم که
پدر اسکندر رومی و یا جد مادری
او بوده و به فلیب مشهور است
فیلك ٭ چو زیرك ٭ تیر پرتاب که از
تیرهای دیگر کوتاه تر و پیکانش از
دندان فیل است
فین ٭ چو تین ٭ قصبه ایست در کاشان
فینال ٭ چو اراد ٭ زمینی که اول
کشت کاری آن باشد

(بوستان ١٧)

درحرف قاف و بمناسبت قلت
گلهای آن همه را در یکجا چیده و

مثال گل های دیگر بوستانها
به گلشنها نیفشاندیم

شمارۀ لغات « ۷۰ »

مفرد « ۵۸ » مرکب « ۱۲ »

قاچ — ت. ف. که پیاسی برین و برینه وکج گویند

قارن « چو مادر » نام پسر کاوه که به شجاعت معروف و با نوذر و منوچهر معاصر و به رزم زن ملقب بوده و نام یکی از شاهزادگان مازندران هم هست که پدرش ونداد هرمز معاصر مأمون عباسی و حکمران تبرستان بوده و پیش از او نیز قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران آن سامان بوده و کوه مازندران را هم بواسطۀ اینکه همین قارن ملك الجبال لقب داشته کوه قارن می گفته اند

قاز — رجوع به غاز شود

قاش — ت. قاچ و ابرو

قالتابان « بسکون لام » رجوع به غلتبان شود

قالوس « چو کابوس » موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران که در این زمان به نور و کجور مشهور است و نیز نام لحنی است از موسیقی

قالوش — ق. ر.

قالی — ر. ف. و رجوع به کیز نمایند

قبا. « چو شمار » معرب غباد

قپان — ر. ف. و رجوع به کپان شود

قپق — ر. رجوع به کژك شود

قتق — ت. ر. رجوع به کتخ شود

قدم (ع. چو شکم) قدیم بودن (و چو قمر) معروف است

قدم افشردن (ع پ. بفتح اول و ثانی) ثابت قدم بودن

قدم بر سر کار خود نهادن — ق. به مراد و مقصد رسیدن

قدم خاك — زمین

قدم گاه — معروف است

قدم گاه آدم — رجوع به سراندیب شود

قراغز
قراغزلو
قراگوزلو
] بفتح اول وضم رابع] رجوع به غز نمایند

قرطبان « چو همزبان » معرب غلتبان

قرقوب * چو پرزور * شهری است از عراق عرب و یکی دیگر از گیلان که در آن لباس پشمینه مانند ماهوت بافته و مردمان متوسط از آن جبه و بالاپوش ساخته و قرقوبی گویند

قرقوبی (بضم هر دو قاف) منسوب به قرقوب و رجوع بدان هم شود

قرمز * چو کشمش * معرب کرمست

قرنفل (ع. چو تزلزل) میخك

قصاب (ع. چو بقال) ذبح کنندهٔ حیوانات و کسی که نی و مزمار می نوازد و کسی که اعضای گوسفند و سایر حیوانات را از همدیگر جدا می سازد

قصاص ـ ع. ر. ف. و بپارسی شله گویند

قصب ـ ع. ر. ف. و بپارسی نای و نی گویند

قصب الجیب (ع ع. با جیم مکسور) نوعی از خرما و گیاهی است که اندکی شیرینی دارد و بعضی گفته بفتح جیم پارهٔ کوچك از نی است که نامه بر آن نامه‌های امرا در ان نهاده و به کیسهٔ جیب پنهان کرده و بمسافت بعیده می برند و بعضی بضم جیم و تشدید حرف (ب) بدون یای حطی نوشته یعنی قسمی از نی که بصحرا در میان چاهها میروید و بعضی از اهل تحقیق قصب الحبیب نوشته (بفتح حای حطی و کسر بای ابجدی) یعنی نی شکر که نی دوستان است و بیکدیگر هدیه می کنند و در عبارت مشهورهٔ گلستان سعدی هم (وقصب الجیب حدیثش را همچو شکر می خورند) اگر باحای حطی باشد مطلب واضح و اگر با جیم باشد چنانچه در تمامی نسخ موجوده است اظهر معنی اولی مذکور بوده و دو یمی هم محتمل است

قصیده ـ ع. ر. ف. که بپارسی چامه و چکامه گویند

قطاب (ع. چو شمار) رجوع بسنبوسه شود

قطاس ـ ق. ت. یا ع. رجوع ببرچم شود

قطران ـ ر. رجوع به کتران شود

قطره ـ ع. ر. ف. که بپارسی چکره و چکله و کات و کتره گویند

قفل ـ ع. ر. ف

قفل آسمان } ع پ. ک. ر. ز شرك
قفل چرخ } و زندقه

قلتبان (چو همزبان) رجوع به غلتبان شود

قلطبان ــ ق. معرب غلتبان

قلیان ﴿چو اعیان﴾ رجوع به غلیان شود

قم ٭ چو رخ ٭ شهری است شهیر مابین تهران وکاشان که در اصل کم بوده و قم معرب آن است و آنرا قنب نیز گویند

قمار ــ ع. ر.ف. که پارسی منگ و آوند گویند

قمری ٭ چو پشتی ٭ مرغی‌است معروف ﴿وچوسفری﴾ پولی‌است رایج در عثمانلو و سال و ماه قمری را هم در قاموس المعارف نگارش داده ایم

قمشه ٭ چو هرزه ٭ شهری است قریب باصفهان که در اصل کومهٔ شه بوده و کومه خانه ایست که ازچوب و علف سازند و چون شاه عهد قدیم در آن حدود بشکار رفته و کومهٔ خوبی برای او می‌ساختند بدین اسمش موسوم داشتند رفته رفته شهری ا بادگشته و دراستعمال تخفیف یافته و کمشه گردیده پس معربش نموده و قمشه گفتند و همچنین بوده کومش و کومشه در قرب دامغان که معرب کرده و قومس خوانند

قناد ٭ ع. چوبقال ٭ معروف و پارسی شکر ریز گویند

قنب ٭ چو تند ٭ رجوع به قم شود

قند ــ ر.ف. معرب کند

قندسیاه | قندمکرر ﴿ رجوع به فانیذ شود و دو یمی لب معشوق را هم گویند

قندرون ــ ل. رجوع به سغز شود

قندز ٭ چو بلبل ٭ شراب و شب تاریک و تاریکی شب و سگ آبی ویا جانوری است شبیه به سگ که در ترکستان بسیار است

قندهار ــ ر. نام یکی از ولایات افغان و هم شهری است شهیر که کرسی آن ولایت است

قنوج ــ ل. معرب کنوج

قوچ ــ ر. ف. که غوچ و تکل و شکل هم گویند

قوس ــ ع.ر.ف. و یکی از بروج دوازده گانهٔ معروفه و به هردومعنی پارسی کمان گویند

قوس قزح — ع ع . ر . ف . که بپارسی آزفنداك و کرکم و کلکم گویند و مزایای آن را در قاموس المعارف نگارش داده ایم

قومس ﴿چو سوزش﴾ رجوع به قمشه شود

قومشه — ر . قمشه

قوره — ع . ر . ف . که بپارسی یارا و چمك گویند

قوی * چو صفی * بعربی معروف (و چو نور) بترکی گوسفند است

قوی ئیل — ت ت . سال هشتم از دور اثنی عشری ترکان است

قهرمان] ر . رجوع به شهربان شود

قهستان — ر . معرب کوهستان

قی — ع . ر . ف . و بپارسی شکوفه و هراش گویند

قیامت — ع . ر . ف . و بپارسی رستخیز گویند

قیدافه * بفتح اول * نام زنی بوده حاکم بردع و اندلس که به نوشابه مشهور و معرب کیدابه است

قیروان * چو بیزبان * سپاه و لشکر و اطراف معمورهٔ زمین و شهریست ازمغرب و معرب کاروان

قیصر * م یا ع . چو حیدر * رجوع به شاه شود

قیفال — ی . یا ع . ر . رگی است معروف که فصد آن امراض چشم و روی و سر را نافع و بپارسی سراروی گویند

(بوستان ١٨)

درکاف کلمن ودرآن پانزده گلشن است

شمارهٔ لغات «١٤٤٨»

مفرد « ١٠٤٠ » مرکب «٤٠٨»

(گلشن ١)

(درکاف کلمن باالف)

شمارهٔ لغات « ٢٤٢ »

مفرد « ١٧٥ » مرکب « ٦٧ »

کابك * چو ناخن * کابوك

کابل — ق . شهری است شهیر از افغانستان که دارالملك آن سامان بوده و بجهت مضافاتی که دارد کابلستان هم گویند

کابلج * چو کاهگل * کابلیج

كابلستان — ر. رجوع به كابل نمايند
كابليج * چو بادگير * انگشت كوچك خصوصاً از دست
كابوس — ع. ر. ف. و بپارسى فرنجك گويند
كابوك — ق. آشيانهٔ مرغان وكبوتران خانگى
كابيدن — كاويدن
كابين — ر. ف.
كات — قطره و شهريست از خوارزم و برنجيست كه در ولايت شوشتر يكبار بكارند و تا هفت سال ميرويد
كاتوره * با راى قرشت] چو پالوده] حيران و
كاتوزه * با زاى هوز] سرگشته و گرانى و سنگينى
كاتوزى (بضم تا) عابد و زاهد و طالب علم و پارسا و بالخصوص اولين طبقات چهارگانهٔ بشرى است كه جمشيد جم قرار داده بود:
(١) كاتوزيان كه زهاد وعلما و گروهى هستند كه دركوه ها و مغاره ها بسر برده و پرستش يزدان و تفكر در صنايع خدايتعالى نمايند
(٢) نيساريان كه سپاهيان وكسانى هستند كه براى كارزار و دفع اعدا معين شده اند
(٣) نسوديان كه ارباب زراعت و فلاحتند
(٤) اهنوخوشى كه اهل حرفت و صنعت و رواج بازارند
كاج — كاش و لوچ وسيلى و تارك سر و درخت نازو و شيشه و آبگينه وكاروانسرائى است درميان رى وقم
كاج خوردن] سيلى‌خوردن و پشت دادن
كاجاره — اسباب و متاع خانه
كاجك * چومادر * تارك سر و مصغر كاج و كاجه
كاجول * چو كابوس * جنباندن سرين در رقص
كاجه * چوساده * كچه
كاجيره * چو بازيچه * كاغاله
كاچ — با چيم پارسى‌همان كاج باجيم ابجدى
كاچار] اسباب خانه
كاچال]
كاچغر — بر وزن و معنى كاشغر
كاچول] بروزن‌ومعنى كاجول باجيم ابجدى

کاچی — بر وزن و معنی کاشی
کاخ — قصر و عمارت و باران و قصبه ایست از تون
کاخ مشتری — پ ع. برج حوت و آسمان ششم
کاخت * چو ماست * شهری است از گرجستان
کاخه * چو ساده * باران و یرقان
کاد — حرص و شره
کادی * چو راضی * گیاه کدر
کار — جنگ و شکار و هم پیشه و هم کار و امر و فاعل از کاریدن و هم به معنی معروف

ترکیبات

کارآب * بکسر را * شراب با افراط خوردن
کارآسی — بنوشتهٔ برهان مرغکی است خوش آواز و یا جانورکی است که آواز حزین دارد ودر فرهنگ ناصری گوید که بمعنی طبیب ودانا بهر کار است زیرا که آسی بعربی طبیب و کاردان و تجربه کار آمده ونیز گفته‌اند که کارآسی نام طبیبی بوده که در نزد سلطان محمود قصهٔ گذشتگان می خوانده و بعضی گفته آسی حکیمی بوده دانا وکرسی‌مشهور از اختراعات او و در اصل کاراسی بوده واز کثرت استعمال تخفیف یافته است پس گوید که این حرف واهی است زیرا که لفظ کرسی عربی است و در قرآن هم آمده است لیکن می‌توان گفت که بعد از تسلیم آنچه مذکور افتاد لفظ کرسی معرب باشد ودرقرآن بودن آن هم دلالت برعربی‌الاصل بودنش ندارد
کارآگاه (بسکون را) قاصد و دانا و منجم وتجربه کار وصاحب فراست و هوشیار وخبردار وجاسوس
کاربستن — ق. عمل کردن واطاعت نمودن
کاربند — ق. عامل و مطیع و فرمان بردار
کاربه (بکسر را) نافله وعمل مستحب غیرواجب
کارپرداز (بسکون را) مقتدر و مدبر
کارپیچ — ق. لفافه که برای قماشها سازند
کارتن * چو ساختن } عنکبوت
کارتنك * چو باد زدن }

كارتنه ٭ چوشاه تره ٭ عنكبوت (وچو سازنده) شنبليله

كارچراغ خلوتيان (پ پ ع پ. بكسررا) روشن كردن جاى تاريك

كار دار | بسكون را] وكيل و نماينده
كاردان | و وزير و پيشكار و مدبر و كافى و مقتدر

كاردان فلك — پ پ ع. ق. كواكب خصوصاً سيارات و بالخصوص عطارد

كاران — ق. كاردان

كارزار — ق. جنگ وجدال و در اصل از دو لفظ كار بمعنى جنگ و زار بمعنى كثرت تركيب يافته

كارشناس — ق. كارآگاه

كارگاه — ق. كارخانه و معركهٔ جنگ

كارگاه كن فكان — پ پ ع. ق. تمامى مخلوقات

كارگر — ق. كاركننده واثر كننده وصاحب كارو بزرگ و پشت و پناه

كارگيا — ق. بزرگ و حاكم وگيا نيز بهمين معنى است

كارنامه — ق. تاريخ و جنگ نامه وهنرو صنعتى كه همه را ممكن نبوده وصاحبش آنرا در دفترى جمع نمايد و دفتر اين چنانيرا نيز گويند

كاروژول (بسكون را و ضم واو) كارفرما و سركار و سرپرست خصوصاً مرينا وعمله را

انتهى

كاراب |
كاراسى | رجوع بتركيبات لفظ كار شود

كاربان (بسكون را) قيروان و قافله وقطار شتر

كاربه |
كارتن | رجوع بتركيبات لفظ
كارتنك | كار نمايند
كارتنه |

كارتيل ٭ چو بادگير ٭ شهرى است از گرجستان

كارزار رجوع بتركيبات لفظ كار شود

كارزين ٭ چو بادگير ٭ شهركى است از بلاد فارس

كارسان (بسكون را) چاشت دان

كارستان — بازار و چاشت دان وكتابى است از اردشير بابكان مشتمل برحكمت وخدا پرستى و يزدان شناسى

کاروان ــ بروزن و معنی کاربان
کاروانکش ﴿ بضم کاف ﴾ ستارهٔ روشنای پیش از صبح
کاروانك ﴿ بفتح نون ﴾ مرغکی است دراز گردن که برلب آبها نشسته و شکار بازگردد
کاره ٭ چو ساده ٭ پشت واره
کاری ٭ چو راهنی ٭ مردم جنگ جو و کارکننده و زخمی که محکم و کشنده باشد
کاریان (بکسر را) جمع کاری وهم قلعه‌ایست در فارس
کاریدن ــ کاشتن
کاریز ٭ چو کابین ٭ جوی آبی که در زمین بکنند تا آب از آن جاری شود و در اصل کاه ریز بوده که برای معلوم کردن جریان آب کاه می ریخته‌اند
کاریز راهبان ــ رجوع به گازران شود
کاریز کیخسروی ـ رجوع به زواره شود
کاز ــ کازه
کازران ٭ چو کاردان ‖ و یا بکسر زا ‖ قصبه
کازرون ٭ چو خاکبوس ‖ ایست در خره اردشیر فارس و رجوع به گاف پارسی شود

کازه ٭ چو ساده ٭ لوچ و هراسه و ناژو و شب غار و یا صومعهٔ بالای کوه و ماخانه وخرگاهی که مزارعان و پالیز بانان در کنار پالیز و زراعت از چوب و نی و علف سازند و صیادان نیز ساخته و در آن نشسته و صید را کمین کنند
کاز ــ کاج
کاژره ٭ چو حادثه ٭ کاغاله
کاژغر ٭ چو کارگر ٭ کاشغر
کاژه ٭ چو ساده ٭ کازه با زای هوز
کاژیره ٭ چو بازیچه ٭ کاغاله
کاس ــ خوك وطبل و کوس
کاسان ــ دهی و یا شهری است در حوالی سمرقند که درآنجا خوك بسیار است و الف و نون آن از برای نسبت است و گیاه کاسنی هم بدان منسوب است چه در آنجا بسیار و خوب بالیده می شود
کاسانه ــ مرغی است پر خوار و سبزرنگ و پرشهوت و خوش منظر وکوچکتر از کبوتر و دزد بچهٔ مرغان دیگر و بمازندرانی کساگر و باصفهانی سبز قبا گفته و بیشتر برسر کوهها

آشیانه بسته و لیکن درا بادانی بچه
برارد و در میان مرغان بصفت
خوك است در میان سایرحیوانات
کاست ٭ چو ماست ٭ کاستن وضب
از ان
کاستن ٭ چو ساختن ٭ ناقص وکم شدن
و لاغر وکج بودن ودروغ گفتن
کاسج ٭ چو ناخن ‖ خار پشت
کاسجوك ٭ چو خاکبوس ‖ خصوصاً
سیخـــول
کاسکنه ‖ بسکون سین وکسرگاف]
کاسگینه ‖ کاسانه
کاسن ٭ چو مادر ٭ کاسان
کاسنی] ر. ف. ورجوع به کاسان شود
کاسه ــ ر. ف. و طبل و کوس
ترکیبات
کاسهٔ اتشین ــ افتاب
کاسه برسرکسی شکستن ــ رسوا کردن
ان کس
کاسه پشت ــ فلك و سنگ پشت
کاسه تن ــ میت و مرده و کسی که
از هیچگونه کمالی بهرهٔ نداشته باشد
کاسهٔ درویشان] هشت ستارهٔ معروفند
ازکواکب دو برج میزان وعقرب
کاسه رود ــ نام رودی بوده است
کاسهٔ سرنگون ــ اسمان و مردمان
مفلس ونادار و بی همت
کاسه سیاه ــ بخیل وممسك
کاسه شدن ــ خمیدن وگوژ شدن
کاسه شکنك ــ کاسانه
کاسه گاه ــ نقاره خانه
کاسه گر ــ سازندهٔ کاسه خصوصاً نام
مردی بوده که کاسه های چینی را
خوب می ساخته و نقاره چی را نیز
گویند و نام خط ششم ازخطوط
جام جم هم هست
کاسه گردان ــ گدا
کاسه لیس ــ فقیر گرسنه که انچه دربن
کاسه وظرف طعام بماند با انگشت
وزبان می لیسد وکنایه ازمردم ارذل
ومتملق هم هست
کاسهٔ یتیمان ــ کاسهٔ درویشان
انتهی
کاسی ٭ چو راضی ٭ منسوب به کاس
وکاسان
کاش ــ کاشکی و نام شهرکاشان که

درآنجا شیشهٔ خوب می‌ساخته‌اند و خشت وآجر کاشی معروف هم که بالوان مختلفه رنگین کنندبدان منسوب است و با آنکه کاش خود شیشه و آبگینه راگویند وخشت وظروف گلین را هم که برروی آن آبگینه ریخته باشند بهمین‌جهت کاشی گویند وهکذا خانهٔ زمستانی را هم که برای روشنائی تابدانهای شیشه درآن سازند بهمین جهت کاشانه گویند که منسوب به کاش است

کاشان — شهری است شهیر ازعراق عجم ورجوع به کاش هم شود

کاشانه ـ خانه کوچك محقروآشیانهٔطیور ورجوع به کاش هم شود

کاشت ٭ چوماست ٭ کاشتن وضبـ ازآن کاشتن — ر. زراعت کردن

کاشغر ٭ چوساختن ٭ نام شهری است مشهور ازماوراْالنهر که جای عیش و سرورافراسیاب بوده واکنون مدتی است که روبخرابی نموده

کاشك ٭ چوماست ٭ کشك (وچومادر) کاشکی ومصغرکاش

کاشکی (بفتح شین یا سکون آن) کلمهٔ آرزو و تمنی

کاشم ٭ چوفاسق ٭ زیرهٔ کوهی

کاشمر ٭ چوکارگر ٭ نام دهی است از ترشیزکه بنا برمشهور زردشت بطالع سعد درخت سروی در آنجا کاشته ودرعهد متوکل عباسی بحکم وی آنرا در١٤٥٠ سالگی قطع نمودندوسروی دیگرهم بهمان طالع در قریهٔ فارمد از قرای طوس که فرمد وفرمند وفروند وفرموند هم گویند کاشته و این دو درخت بمرور دهوربلند و سطبرو برشاخ شده بشرحی که اجمالا در قاموس المعارف نگارش داده‌ام

کاشه ٭ چوساده ٭ یخ نازك وتنك

کاشی ٭ چو راضی ٭ کاشکی و منسوب به کاش و نوعی ازخشت تنك که نقاشی کرده و آبگینهٔ ساییده برروی آن مالیده وبپزند ودرعمارات بکار برند ورجوع به کاش هم شود

کاغ — نشخوار و بانگ و فریاد و ناله و آواز جنبانیدن گلوله درمیان طاس و مانند آن ودر بانگ پی درپی کلاغ

ان لفظ را مکرر کرده وکاغ کاغ گوینـــد

کاغ کاغ ـــ رجوع به کاغ شود

کاغاله ـــ دانه ایست سفید که از ان روغن کشیده و با گل ان جامه رنگ کنند و یا خود گل دانهٔ مذکوره و یا گیـــاه و نبات ان است

کاغد ٭ چو مادر ٭ فعل مضارع از کاغیدن و هم بمعنی معروف که با ذال تخــــذ مشهور است لیکن بنوشتهٔ قطرالمحیط بادال ابجدی است و در بعضی لغات ذال تخذ هم آمده و در دراری و فرهنگ ناصری و کتاب احمد رفعت هم با دال ابجدی نوشته و در مثنوی هم بالفظ حد قافیه کرده است

کاغد زر ـــ کاغدی که در آن برات مبلغی زر بوده و به انعام کسی بدهند

کاغدین ـــ هرچیز منسوب به کاغد

کاغدین جامه ـــ ان است که وقتی در شهری مقرر کرده بودند که بهرکه ظلمی از حکام برسد جامه از کاغذ پوشیده بپای علمی که به علم داد موسوم بوده و از طرف پادشاه در میدان مخصوص نصب کرده بودند می رفته تا تحقیق حال شده و رفع ظلم شود ان است که ازعجز و بیچارگی و تظلم وزاری هم کنایه نمایند

کاغذ
کاغذ زر
کاغذین
کاغذین جامه

با دال ابجدی هم مستعمل و مذکور گردیدند

کاغك ٭ چو مادر ٭ نشاط و خوشحالی

کاغنو ٭ چو آرزو
کاغنه ٭ چو ساخته

کرم شب چراغ و یا کرمی است سرخ و سیاه و زهردار که در پالیزها بیشتر باشد

کاغیدن ٭ چو سازیدن ٭ نالیدن خصوصاً صدای کاغ کردن

کاف ـــ شکاف و کافتن و امر و فاعل از آن و نام یکی از حروف هجا است که در اخر کلمات افادهٔ معنی تصغیر نماید (پسرك) (دخترك)

کافت ٭ چو ماست ٭ کافتن وضب از آن

کافتن ٭ چو ساختن ٭ شکافتن

کافته ٭ چو ساخته ٭ مف. ضد. از کافتن

کافشه ٭ چو حادثه ٭ کاغاله

كافور ـــ ر. ف. ع. پ. و بپارسی كبور هم گويند وحقيقت و اقسام آن در قاموس المعارف نگارش يافته

كافور خوردن ـــ عدم رجوليت وكاستن قوهٔ باه

كاك ـــ مرد و مردمك و نان نازك و تنك و ماه چهارده شبه و قلعه ايست در آذر بايجان و هر چيز خشكيده خصوصاً نان و گوشت و مردن لاغر و بدين معنی معرب كرده وقاق گويند

كاكا ـــ برادر بزرگ و تنقلات و ميوهٔ خشك خصوصاً آنچه باطفال می دهند كه به مكتب شائق گردند و نيز غلام قديمی است كه درخانه پير شده باشد و بدين معنی كاكا سياه گويند تا مشتبه به معنی برادر نه شود

كاكا سياه ـ رجوع بترجمهٔ خود كاكا شود

كاكاو ـــ نوعی از بازی است

كاكاوند ـ ل. طايفه‌ايست از ايلات قزوين

كاكره * چو حادثه * ريشهٔ تلخون

كاكل (بفتح كاف دويم پارسی) نی ميان خالی كه در آب رويد (و بضم كاف دويم عربی) موی ميان سر انسان و حيوان و نوعی از گندم كه از گندم متعارفی باريكتر بوده وگندم رومی گويند و هم گياهی است شور طعم و با تلخی كه درجوزا رسيده و فقرا با ماست و شير می خورند و در فارس متداول است وآنرا شابانك هم گويند

كاكله ـــ ل. مبارزی بوده ايرانی از اولاد تور

كاكو * چوكاهو * خالو و برادر مادر و هم پهلوانی بوده ايرانی كه نوادهٔ پسری سلم و نبيرهٔ دختری ضحاك بوده

كاكوتی ـــ گياهی است معروف كه آويشن هم گفته و بعربی سعتر و بتركی ككليك اوتی گويند

كاكوش * چوكابوس * بنفشه

كاكوی ـــ ق. كاكو

كاكويه ـــ خالو و برادر مادر

كاكی * چوراضی * كاكويه و نام يكی از امرای مازندران

كاكيانه * چومادیانه * تخم كاغاله

كاگل ـــ كه كاف دويمين آن پارسی است در كاكل كه هردو كافش عربی است مذكور افتاد

کال ــ کالك و گندنا و نوعی از گل و کج و خمیده و ژولیده و درهم شده و زمین شکافته و آب کنده و کدو و برنج نا پخته و کالیدن و امر و فاعل از ان

کالا ــ بانگ و ناله و لباس و متاع و اسباب خانه

کالار ــ آب کند عمیق که از ان گذر نتوان کرد و سنگ نازکی که بر روی جوی آب پوشند و اهالی ما بنان گویند

کالب ٭ چو فاسق ٭ قالب خصوصاً قالب خشت زنی و بدن انسان و حیوانرا کالب گفتن هم به جهت آن است که نسبت بروح حیوانی بمنزلهٔ قالب است و در نباتات و جمادات هم لفظ کالب درکار است همچون کالب روینده یعنی بدن نباتی و کالب کانی یعنی بدن جمادی

ترکیبات

کالب روینده | رجوع بترجمهٔ خود غالب
کالب کانی | شود

کالب گر ــ مؤسس و بانی

کالب نباتی ــ پ ع. کالب روینده

انتهی

کالبد ٭ چو کارگر و بضم ب ٭ کالب

کالبو | بضم لام | جاهل و نادان و
کالبوی | سرگشته و حیران

کالپوش ٭ چو خاکبوس ٭ چمنی است وسیع و بزرگ از چمنهای مشهور ایران

کالبوی ــ ق. ب. کالبوه و کسی که راه بی حاصل رود

کالجار (چو کاردان) کارزار و مزرعهٔ کالنجار

کالجوش ٭ چو خاکبوس ٭ طعامی است معروف که اهالی ما تحریفش نموده و کلجوش گویند (بفتح کاف و لام)

کالفتن ٭ بضم لام ٭ پژمرده و آشفته شدن

کالفته ــ بر وزن و معنی آشفته

کالفه ٭ بضم لام ٭ مخفف کالفته

کالك ٭ چو مادر ٭ کدو و خربزهٔ نارسیده و آلت حجامت معروف

کالم ٭ چو مادر | بیوه زن شوهر مرده
کالمه ٭ چو بامزه |

کالنج ٭ چو پابند ٭ آلوی کوهی

کالنجان * چو مادرجان * برنج زار و صاحب ملك و زمین و زراعت و جدال و کار زار و بمناسبت همین معنی لفظ ابوکالنجار یا ابی کالنجار را بقرار کنیهٔ عربی در معنی ابوالحرب استعمال نمایند و لفظ کالنجار بفرمودهٔ ناصری نام چندی از ملوك و ملك زادگان دیالمه هم بوده که ایشانرا ابوکالنجان نیز می گفته اند

کالنجر * چو آهنگر * قلعه ایست در هند

کالنجه * چو دانسته * مرغ فاخته

کالو * چو کاهو * گندنا

کالوج / کالوچ — چو کابوس — کابلیج و کبوتر

کالوخ — ق. گندنا

کالوس — ق. احمق و نادان

کالوسك * بضم اول و سکون سین * باقلا

کالوش * چو کابوس / کالوشه * چو پالوده — کالجوش

کاله * چو ساده * کالا و کالك و ناغنده

کاله دان — ظرف کاله خصوصاً سله و سبدی که زنان پنبه و ریسمان رشته را در آن گذارند و نیز نام محلی است در اصفهان

کالی (ع. چو راضی) حافظ و نگهبان

کالیدن * چو ساز یدن * کالفتن

کالیده * چو بازیچه * آشفته

کالیو * چو کابین * کالیوه

کالیوش — بروزن و معنی کالجوش

کالیوه * چو بازیچه * غلیوه

کام — دلخواه و مراد و سقف دهان

ترکیبات

کام خاریدن — به چیزی میل کردن و اراده نمودن

کام روا (بسکون میم) کام گار

کام فیروز (بکسر میم) نام شهری است در فارس که در ترجمهٔ آب ریزان مذکور افتاد

کام گار (بسکون میم) کام روا

کام و ناکام — خواه نخواه و ترجمهٔ لفظ البته

انتهی

کامود (چو کابوس) بسیط مقابل مرکب

کاموس — ق. کامود و دهی است از اصفهان و پهلوانی بوده از ترکستان که کشانی لقب داشته

كامه * چو ساده * كام

كان — معدن و كاندن و امر و فاعل از آن

كانا — نادان و احمق و چوب بن خوشهٔ انگور و خرما

كاناز — بن خوشهٔ خرما

كاندن * چو ساختن * كندن

كانور * چو كابوس * كنور

كانون — ق. منقل و آتشدان

كانه * چو ساده * در رتبه و مرتبه با دیگری برابری كردن

كانی * چو راضی * معدنی و جمادات

كانیرو (بكسر نون و ضم را) مار ریون

كاو — كاویدن و امر و فاعل از آن

كاواك — بیمغز و خالی و پوچ و میان تهی و آشیانهٔ مرغان و زنبیلی كه كبوتران در آن تخم گذارند

كاوس — ر. مخفف یعنی كاووس

كاوش (چو فاسق) تفحص و اسم مصدر از كاویدن

كاوك * چو داور * كاواك

كاوكاو (بسكون واو) جستجو و تفتیش و تفحص

كاول — بر وزن و معنی كابل

كاولستان — بر وزن و معنی كابلستان

كاولی (بسكون واو) رجوع به لوری نماید

كاونه — بر وزن و معنی كاغنه

كاووس * چو كابوس * غالب و مستولی و شعله و شرر و تندی و اصیل و عادل و نجیب و پاك و لطیف و شخص مؤید به تاییدات خداوندی و نیز بنوشتهٔ بعضی نام دیگر نمرود یا فرعون و بنا بر تحقیق پادشاهی است مشهور از كیانیان كه پسر قباد و پدر سیاوش بوده

كاوه (چو ساده) رجوع بگاف پارسی شود

كاویدن * چو سازیدن * تراشیدن و زمین كندن و تفحص نمودن خصوصاً چیز مدفون را جست و جو كردن

كاوین — بر وزن و معنی كابین

كاه — ف. و كاهیدن و امر و فاعل از آن

تركیبات

كاه پارینه بیاد دادن | كاه دیرینه بیاد دادن } لاف زدن و سخنان گذشته گفتن و از امور قدیمی شكایت كردن

كاه ربا — ر. ف.

كاه ریز — رجوع به كاریز شود

کاه کشان ـ ر. ف. که شکل راه سفیدی است که شبها در آسمان پیدا است

کاه کهنه بیاد دادن] کاه دیرینه بیاد دادن

انتهی

کاهش * چو فاش * کاهیدن و کم شدن

کاهو ـ ر. ف

کاهیدن * چو سازیدن * کاستن

(گلشن ۲)

در کاف کلمن با بای ابجدی و بای پارسی

شمارهٔ لغات « ۶۶ »

مفرد « ۴۳ » مرکب « ۲۳ »

کب ـ بروزن ومعنی کپ (با بای پارسی)

کباب ـ ع. ر. ف. و پارسی سکارو و سکاری گویند

ترکیبات

کباب تر (ع پ. بکسر با) ر ف

کباب در رساندن ـ ع پ پ | بسکون با]
کباب رساندن ـ ع پ | پختن کباب

کباب سنگ (ع پ. بکسر با) نوعی از کباب که برروی سنگ بریان کنند

کباب قندهاری ـ ق. ع پ. نوعی از کباب است

کباب گل ـ ق. ع پ. نوعی ازکباب

کباب ورق ـ ق. ع ع. نوعی ازکباب

کباب هندی ـ ق. قسمی ازکباب است

انتهی

کباده * چو کناره * کمان خصوصاً کمانی است بسیار نرم وکم زور که بدان مشق کمانداری کنند

کبار * چو کنار | سبدی که میوه و امثال
کباره * چو کناره | آن در آن کرده و حمل چاروا نمایند

کبت * چو تشت * زنبور عسل

کبتر * چو اکبر * کبوتر

کبد * چو قمر * فربه

کبدا * چو فردا * لخیم معروف ظروف

کبر * چو صبر * خفتان (و چو قمر) گیاه کور

کبربا * ب. بفتح اول و ثانی * آش کبر

کبرده ـ ل. رجوع به روروه شود

کبروا ـ ب. بروزن ومعنی کبربا

کبست * چو الست | حنظل و هندوانهٔ
کبستو * چو ارسطو | ابوجهل
کبسته * چو طبرزه |

كبك * چو صبر * كف دست ومرغيست معروف

تركيبات

كبك بشكستن — بى كردن

كبك درى — نوائيست از موسيقى و قسمى است از كبك كه خاكسترى رنگ و دو برابر بزرگتر ازساير كبكها و مخطط به خطوط بسيار ريزه و بهترين طيور برى و در تبرستان به كوه كوك موسوم و بين العوام به كبك زرى مشهور و رجوع به لفظ درى هم شود

كبك رقاص — پ ع. اسب بازى كننده

كبك زرى — رجوع به كبك درى شود

انتهى

كبكان * چوسردار * جمع كبك

كبكان بزم — سافيان و شاهدان و مطربان

كبوتر — ر. ف

تركيبات

كبوتر حرم — پ ع. مردم ترخان

كبوتر دم — بوسهٔ دلخواه

كبوتر دو برجى] پ پ ع. شخصى كه بر يك جا قرار و ثبات نداشته باشد

كبوتر نامه * بكسر را * كبوترى است كه نامه را بر بال آن بسته و از شهرى به شهرى مى فرستند بشرحى كه درقاموس المعارف نگارش داده‌ايم

انتهى

كبوتران — ر. جمع كبوتر

كبوتران شهر — ستاره ها

كبود — ر. ف

تركيبات

كبود تشت — آسمان

كبود جامه — نام ايلى است درحوالى گرگان واستراباد

كبود حصار * پ ع]
كبود طشت] آسمان

انتهى

كبودان (چوعموجان) دهيست از نيشابور

كبودر — بروزن و معنى كبوتر و نيز بمعنى بوتيمار وكرمى است خرد وآبى كه ماهيان كوچك آنرا مى خورند

كبودرآهنك — نام يكى از قراى همدان است

كبوده * چومقوله * نام چوبان افراسياب و درخت پشه غال و يادرخت ديگرى است مانند بيد

كبودى ـ ر. كبود بودن ومنسوب بكبود خصوصاً خالى كوبى معروف
كبور ٭ چوعروس ٭ كافور
كبوس ــ ق. چوب كج و ناراست
كبوك (چوعروس وزقوم) مرغى است كبود رنگ بمقدار باشه
كبيت] بضم اول و فتح ثانى وسكون
كبيتا] ثالث] حلوائى است كه از مغز بادام و پسته وگردكان وكنجد و امثال آنها بزند
كبيتك ــ ق. سنبهٔ آسيا
كبيته ــ ق. كبيت
كبيدن (چورسيدن يا بريدن) كوبيدن وآرد كردن و رنجيدن واز راه صداقت ودوستى برگشتن
كبيده (چورسيده يا بريده) آرد خصوصاً پست وقاووت ومف. ضذ. ازكبيدن
كبير ٭ چوامير ٭ زمين شوره زار

﴿ك با پاى پارسى﴾

كپ (چوبد يا رخ) اندرون دهان و يا مطلق اطراف دهان است و درهرجا كه بركپ نويسند مقصود ازآن بيرون دهان بوده ودرهمه جا كه دركپ گويند مراد اندرون آن است
كپان ٭ چوكنار وبقال ٭ ترازوى بزرگ معروفى است كه يك پله دارد ودر جانب ديگرش سنگ از شاهين آويخته و چيزهاى سنگين را بدان وزن كنند و به قپان معروف است
كپچه ــ بروزن و معنى كفجه
كپنك (چوبركت ويا بكسراول) پوشش پشمينهٔ درويشان كه تا كمر بوده وبى آستين ميباشد وبجهت مشابهت كفن دراصل كفنك بوده وفاى سعفص را تبديل به پاى پارسى داده‌اند و الواد و فرومايه گان و بوزينه بازان وامثال ايشان نيز پوشند
كپوك ــ بروزن ومعنى كبوك (با باى ابجدى)
كپه (چومزه) كفه ﴿وچوشده وجثه﴾ گريون وشيشه وشاخ وكدوئى كه بدان حجامت كنند
كپى (چوصفى ويابتشديدثانى) جانورميمون
كپيدن ٭ چورسيدن ٭ ربودن

(گلشن ۳)

درکاف کلمن با تای قرشت

شمارهٔ لغات « ۳۴ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۹ »

کت ٭ چو رخ ٭ گفت (و چو بد) خانه و چوب و تخته و کاریز و چشمه و تخت پادشاهان هند

ترکیبات

کت بانو ٭ بفتح اول ٭ کدبانو

کت خدا ـــ ق : کدخدا

کت کن ٭ بفتح هردو کاف ٭ چاه جوی و کاریز کننده

کت گار / کت گر] بفتح اول] نجار و درودگر

کت و مت ٭ بضم کاف و میم ٭ ترجمهٔ لفظ بعینه

انتهی

کتار ٭ چوکنار / کتاره ٭ چوکناره] حربه‌ایست مانند شمشیر راست که به جمدر نیز موسوم بوده و بیشتر اهل هند بر کمر بندند و اکنون در ایران متداول بوده و نامش را تحریف داده و غداره گویند

کتال ٭ چوکنار / کتاله ٭ چوکناره] کتاره

کتام ٭ چوکنار ٭ تالاری که از چوب و تخته سازند و در تبرستان ناپال گویند

کتایون ٭ چوقبادوز ٭ نام مادر اسفندیار که دختر قیصر روم بوده و دیگر نام دختر خاقان که نریمان با وی محبت داشته و همایون دختر فغفور بر وی رشک و حسد میکرده است

کتخ ٭ چوقمر ٭ کشك و نانخورش که بترکی قتق گویند

کتخدا ـــ رجوع بترکیبات لفظ کت شود

کتخشیر ٭ چوکمرچین ٭ ماستینه

کتران ٭ چوسردار ٭ صمغ سرو کوهی که بسیار حار و محرق و معرب خود قطران معروف و باضافهٔ یای حطی بعد از تای قرشت هم استعمال نمایند

کترم ٭ چوبلبل ٭ لاف و گزاف

کترونتن ـــ ل . ند . ماندن و بجائی نرفتن

کتره ٭ چوهرزه ٭ قطره و دریده و پاره پاره و سخنان بی ربط و یاوه

کتغ ـــ بر وزن و معنی کتخ

کتف * ع . چو خجل * استخوان شانه
کتف برزدن ــ ع پ پ. شادی کردن
کتف ساره | ع پ. جای پیش زین از
کتف شانه | پشت اسب
کتك * چو سخن * کوتك (و چو قمر)
گوسفند کوتاه دست وکوچك پای
و چلاو سرد بی روغن مازندرانیان
که بمنزلهٔ نان ایشان است و آنرا
کته نیز گویند
کتگن * چو اکبر | رجوع به
کتگار * چو سردار | ترکیبات
کتگر * چو اگبر | لفظ گت شود
کتل * چو سخن * کوتل
کتور * چو کدو * کتور (و چو وضو)
غوزهٔ پنبه
کتور * چو نگون * مرغ سنگ خواره
کته * چو مزه * رجوع به کتك شود
کتیر * چو امیر * زمین سراب و شوره زار
کتیرا * چو چلیپا * کتیره
کتیران * چو نریمان * کتران
کتیره * چو رسیده * رجوع به گون شود
کتیم * چو امیر * مشگی که آب از آن
تراوش کند

(گلشن ٤)

در کاف کلمن باجیم ابجدی وچیم پارسی
شمارهٔ لغات « ۳۰ »
مفرد « ۲٦ » مرکب « ٤ »

کج * چو رخ * اشه و موش (و چو بد)
آکج و جنسی است از ابریشم پست
وزبون و بمعنی معروف
کج مج (بفتح کاف و میم) مردم غیر فصیح
وزبان گرفته
کجا * چو دعا * جای وکدام جای وترجمهٔ
که وکی یعنی سؤال از زمان وسؤال
از شخص
کجابه ــ بروزن ومعنی کجاوه
کجاز * چو کتاب * اسباب و آلات آهنین
کجاوه * چو کناره * چیزی است معروف
که برچاروا بارکرده و درهرطرف
آن یك کس بنشیند
کجدار و مریز ــ احکام وعجائباتی که بجا
آوردن آنها دشوار باشد چنانچه
بعضی گفته
کجك ــ بروزن ومعنی کژك
کجکول ــ بروزن ومعنی کشکول

کجله ٭ چو هرزه ٭ مرغ کلاژه
کجور ٭ چو عروس ٭ زرنباد (و چو دروغ) و لایتی است از تبرستان
کجوك ٭ چو عروس ٭ کهنگو
کجیل ٭ چو امیر ٭ نام یکی از محلات قدیمی تبریز که دروازه‌اش نیز بنامش موسوم و قبرستانش هم باسمش مسمی و بنوشتهٔ برهان قبر شمس تبریزی در آنجا است و در فرهنگ ناصری باکاف عربی وگاف پارسی هردو آورده

کجیم | کجین] چو امیر] کژین

﴿ ك با چیم پارسی ﴾

کچ ٭ چو رخ ٭ فلوس ماهی
کچا ـــ ل: رجوع به رایگا شود
کچری ٭ چو هندی ٭ بزبان هندی طعامی است که از برنج و ماش وروغن ترتیب دهنـــد
کچك ٭ چو شتر ٭ کبك (و چو قمر) جانور مشك در
کچل ٭ چو سخن ٭ جانورمشك در (و چو قمر) انسان و حیوان پای کج و کسی که سرش زخم وریش شده و مویش رفته باشد
کچله (بضم اول و ثانی) کچوله
کچرك ٭ چو عروس ٭ کهنگو
کچول ـــ ق. کاچول
کچوله ٭ چو نمونه ٭ بیخی است سخت و صلب و پهن و مدور که از جملهٔ سمومات بوده و کشندهٔ سگ است وآنرا به سریانی ازاراقی گفته و اهل تبرستان کلاج دارو گویند
کچه ٭ چو مزه ٭ کجمج وقاشوق معروف و زنخ وچانه و انگشتر بی نگین که بدان بازی کنند
کچه بازی ـــ انگشتر بازی معروف
کچه درآوردن ـ دهن و چانه را درمقام تقلید و مسخره خم کردن
کچه گل کردن ـــ فاش بودن راز نهانی و از همان کچه بازی اخذ شده که هر وقتی که گل کنند انگشتر پنهانیده آشکار و پیدا گردد
کچیر ٭ چو امیر | کچیره ٭ چو رسیده] رئیس و پیشوای مردمان

(گلشن ٥).

در کاف کلمن با خای ثخذ و دال ابجدی

شمارهٔ لغات «۳۰»

مفرد «۱۸» مرکب «۱۲»

کخ ٭ چو بد ٭ نام شهری است (و چو رخ) کوخ (و چو دل) گرمی و حرارت و تلخ و بیمزه و کاهی بجهت نفرت کردن کودکان از خوردن چیزهای نامناسب که خواهند از او باز پس گیرند بزبان آرند و در این حال بیشتر مکرر کرده و کخ کخ گویند

کخج | چو تند | گیاهی است که از آن
کخچ | | جاروب سازند و آتش هم بدان روشن کنند

کخکخ ٭ چو بلبل ٭ آواز سرفه (و چو کشمش) صدای خندهٔ بلند و رجوع بترجمهٔ کخ هم شود

کد ٭ چو بد ٭ تخت و قریه و خانه

ترکیبات

کدبانو ٭ چو شفتالو ٭ خاتون بزرگ خانه

کدخدا — ر. پادشاه و بزرگ خانه و محله و داماد و در اصطلاح نجومی دلیل روح را گویند چنانکه کدبانو دلیل جسم را نامیده و کم و کیف عمر مولود را از این دو اصل استخراج نمایند بشرحیکه در محل خود نگارش یافته

کدخدا شدن — داماد شدن و با زن نزدیکی کردن

کدلاد | بنای خانه و عمارت
کدلاده |
کدواد |
کدواده |

انتهی

کدام ٭ چو شمار ٭ کلمهٔ استفهام است

کدر ٭ چو قمر ٭ رستنی است بسیار خوشبوی

کدرم ٭ چو بلبل ٭ غله ایست شبیه به ارزن که درمیان زراعت گندم روییده و خوردنش دوار سر آرد

کدفت ٭ بفتح اول و ضم ثانی ٭ کاسهٔ سر

کدکده ٭ چو زلزله ٭ صدای چکوج و سندان

کدلاد | رجوع بترکیبات لفظ کد
کدلاده | شود

كدن (چو سخن) هيز و مخنث و دبر و مقعد
كدنگ ۞ چو تفنگ يا پلنگ ۞ چكش و چوبكی كه كازران جامه را بدان بكوبند تا پاك شود
كدو ـــ ر . ف . و پياله و كوزهٔ شراب و كاسهٔ سر

تركيبات

كدو با ـــ آش كدو
كدو بن ۞ بضم با ۞ بيخ و ريشهٔ كدو
كدو دانه ـــ كرم معده
كدو نيمه] نيمهٔ كدو وظرف شرابخوری
كدوی حجام ـــ پ ع . كدوئی است كوچك و مدور كه حجامان بعد از استره زدن برزخمهای حجامت چسبانند تا خون بكشد

انتهی

كدواد كدواده	رجوع بتركيبات لفظ كد شود
كدو با كدو بن	رجوع بتركيبات لفظ كدو شود

كدوه ۞ چو دروغ ۞ گرفتن و خراشيدن
كده ۞ چو مزه ۞ محل و مكان و خانه (و چو شده) كدوه و كليدان باغ و خانه وغيره و چوبكی كه در ميان قفل چوبين افتد و بند شود تا در بدون كليد گشوده نگردد

كدين ۞ چو مدير كدينه ۞ چو بريده	كدنگ

كديور ۞ چو رسيدن ۞ برزگر و باغبان و دهقان و دنيا و روزگار و كدخدا و صاحب خانه

(گلشن ۶)

در كاف كلمن با رای قرشت

شمارهٔ لغات « ۱۶۲ »

مفرد « ۱۳۸ » مركب « ۲۴ »

كر ۞ چو رخ ۞ كره و رودی است در نزديكی گنجه و يكی ديگر در فارس كه در بند امير مذكور افتاد (و چو بد) كار و زور و توانا و مردم ناشنوا و قسمی است افسون ناپذير از مار
كرا ۞ چو رضا ۞ مخفف خطی (كه را) يعنی هر كه را و كدام شخص را و بعربی معروف است كه بپارسی سلاك گويند

کراج * چو کتاب * کراجیدن و امر و فاعل از آن

کراجیدن * چو خراشیدن * بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی بعد از بیضه نهادن

کراچ | کراچیدن] با جیم ابجدی هم مستعمل و مذکور افتادند

کراخان * بفتح اول * نام پسر بزرگ افراسیاب

کراد | کرادا | کراده] بضم اول] جامهٔ کهنهٔ پاره پاره و چوب زیرین درخانه

کراز * چو شمار و کفار * کوزهٔ بك

کراس * چو شمار * لقمه

کرامه * چو کناره * مرغ کرانه (و چو شماره) کتاب و دفتر خصوصاً کتاب آسمانی و بالخصوص قرآن مجید

کراش * چو کتاب * کراشیدن و امر و فاعل از آن و دهی است در لارستان فارس

کراشیدن * چو خراشیدن * پریشان شدن

کراك | کراکا] بفتح اول] مرغ ترتوك

کراکر * چو مبارك * زاغ و کلاغ

کران | کزانه] بروزن و معنی کنار و کناره

کرانی * چو حرامی * منسوب به کران و هر چیز انتها پذیر و هر آنچه مدت بسیاری امید بقای آن بوده باشد

کرانیدن * چو رسانیدن * تراشیدن و تمام شدن و بنهایت رسیدن

کرباس (چو سردار) کرباسو و بمعنی معروف

کرباسو * چو شفتالو | کرباسه * چو مردانه] وزغه و چلپاسه

کربال * چو گلدان * ولایتی است از فارس که برنج خوب دارد

کربز * چو بلبل | کربزه * چو غلغله] خیار دراز و رجوع به گاف پارسی هم شود

کربس * چو اکبر * کرباس

کربسو * چو لبلبو | کربسه * چو زلزله] وزغه و چلپاسه

کرپا * چو فردا یا خرما * هلندوز

کرت * چو تند * شبدر

کرته * چو سفره * پیراهن (و چو سرکه) کخج «و چو هرزه» قطعهٔ زمین زراعت کرده

كرتهٔ مینا * بضم اول * برگ سبز
كرج * چو قمر * شهرکی است در دو منزلی تهران درجنب رودی که آن هم مسمی بهمین اسم است (و چو صبر) گوی گریبان و پارچهٔ مدور که از گریبان پیراهن بیرون آرند و قاچ معروف هندوانه و خربزه
كرجفو * چو لبلبو * مرغ وشم یا تیهو
كرجن (چو اکبر یا دختر) استخوان نرمی که می توانش خایید و بعربی غضروف گویند
كرخ * چو قمر * كرخت (و چو صبر) موضعی است در ماوراالنهر و یکی دیگر در خوزستان و سیمی در بصره و چهارمی در سامره واشهر ازهمه کرخ بغداد است که نام یکی از محلات آن بوده و شیخ ابومحفوظ معروف به معروف کرخی هم که دربان حضرت علی بن موسی الرضا سلام‌الله علیهما بوده بدان منسوب است
كرخت * چو الست * کسی که شاد و شکفته نبوده و سخن را زود درك نکند و هرچیز بی شعور و بی حس و بخواب رفته را هم گویند اعم از انسان و حیوان و یا اعضای هریك از ایشان
كرد * چو تند * طایفه‌ایست معروف از صحرا نشینان (و چو صبر) کردو و فعل و کار و ضب. از کردن
كردار * چو دلدار * طرز و روش و شغل و کار و عادت و طبیعت خصوصاً کار خوب و اخلاق نیکو
كردك * چو دلبر * معما و برخیده
كردگار (چو دلفکار و یا بسکون ثالث هم) ترجمهٔ دانسته و عمداً و یکی از نامهای خدایتعالی است و معنی ترکیبی آن بفرمودهٔ ناصری خداوند کار است و مخفی نماند که بنابراین باید بفتح اول باشد که ازدو لفظ کرد بمعنی فعل و و گار بمعنی صاحب ترکیب یافته و بزبان دری ضم اولی هم صحیح و در ترجمهٔ لفظ کردن اشاره خواهم کرد واما کسر اول با معنی ترکیبی مذکور ربطی ندارد مگر اینکه لفظ آن مفرد باشد و ظاهر آن است که اولش مفتوح و مخفف کرده کار است

کردن — ر. ف. ودر پارسی دری بضم اول هم هست

کردنگ * چوفرزند | دیوث واحمق
کردنگل * چوبدمنظر | وبی اندام

کردو * چوبدبو * شاخهای بریده از درخت وقطعهٔ زمینی که کنار آنرا بلند کرده ودرمیان آن زراعت نموده سبزی ومیوه بکارند

کرده * چوسفره * کلیهٔ معروف (و چوهرزه) مف. ضد. ازکردن

کرده کار (بفتح اول) مردم جلد و کاردان وتجربه کار

کرده گر — ق. فاعل وکننده

کردهٔ نخست — ق. عقل اول ومخلوق اول

کرزمان * چوهمزبان وقلمدان * عرش وآسمان

کرزن * چواکبر * رجوع به گاف پارسی شود

کرزه * چوهرزه * کرزن (وچو سفره) کردو

کرژمان * چوهمزبان وقلمدان * عرش وآسمان

کرس * چوتند * کورس

کرسان * چوسردار * چاشت دان

کرسب | بروزن ومعنی کرفس
کرسپ |

کرستان * چوقلمدان | کپان
کرستون * چوپرستوك |

کرسف — بروزن ومعنی کرفس

کرسکان * چوهمزبان * نام یکی ازقرای اصفهان است

کرسنه * چوفرشته * ریم وچرك بر روی جراحت بسته وخشکیده و سخت شده (وبضم اول وثانی) غلهایست تیره رنگ معروف که طعمش مابین ماش وعدس بوده و مقشرآن گاورا فربه کند وبنوشتهٔ برهان با شین نقطه دار هم آمده بلکه مشهورهمان است ودرفرهنگ ناصری تغلیطش کرده

کرسه * چوسفره * کورس

کرسی — ع. ر. ف. ورجوع به کار آسی شود

ترکیبات

کرسی خاك — ع پ. زمین

کرسی دار — سندلی نشین

کرسی دار مجلس طور ـ ع پ ع ع. موسی بن عمران

کرسی زر ــ ع پ. آفتاب

کرسی شش گوشه ـ ع پ پ. دنیا و روزگار

انتهی

کرش ٭ چو صبر ٭ کریش (و چو شتر) ریسمان ازموی بافته

کرشته ٭ چو فرشته ٭ خس و خاشاك

کرشمان ــ بروزن و معنی کرزمان

کرشمه (چو فرشته یا طبرزه) نازوغمزه

کرشنه ــ ر. باسین بی نقطه هم مستعمل و مذکور افتاد

کرشه ٭ چو هرزه ٭ کریش (و چو سفره) ریسمان کرش

کرشیدن (چو ترسیدن یا طلبیدن) کریشیدن

کرغست ٭ چو فرزند ٭ گیاهی است زردگل که به چاروایان دهند

کرفس ٭ ع. چو پلنگ ٭ نباتی است خوردنی و تخم آنرا هم گویند و بپارسی کرسب وکرسف نامند

کرفست ــ ل. پلشت

کرفش ٭ چو اکبر ٭ چلپاسه

کرفه ٭ چو سفره ٭ ثواب و کار نیك

کرفه گر ــ نیکوکار و ثواب کننده

کرك ٭ چو سخن ٭ کچل (و چو قمر) کراك و سقف خانه و دهی است از مصر (و چو تند) تفتیك و گرهی که بر موی افتاده و با شانه‌اش بگشایند و مرغ خانگی که از بیضه نهادن باز ماند و با گاف دوی پارسی (بر وزن صبر) مخفف کرگدن است

کرکاس ٭ چو سردار ٭ شلمك

کرکر ــ رجوع به گاف پارسی شود

کرکرانك | کرکرك] بفتح نون و هر دو کاف کرجن

کرکز (چو گندم) دلیل و علامت و نشانه

کرکس ــ ر. مرغی است مردار خوار معروف که عمر بسیار کند

ترکیبات

کرکس ترکش ــ نیزه و تیری که در ترکش گذارند

کرکس چرخ | کرکس فلك] دوستارهٔ نسر طایر و نسر واقع که در محل خود مذکورند

کرکس کوه — کوهی است درمیان ری وقم وکاشان

انتهى

کرکسار (ب. چوزهرمار و یا بسکون کاف دویم) نام پهلوانی بوده تورانی که در دست اسفندیار کشته شد و معنی ترکیبی آن بنوشتهٔ بعضی کرگ مانند است که شبیه کرگدن بوده و یا سرش چون سر کرگدن بوده است و بنا براین پارسی بودن کاف دویمی آن اظهراست و دور نیست که از دو لفظ سار و کرگ که هر دو کافش عربی باشد ترکیب یافته و مقصود تشبیه به یکی از معانی مذکورهٔ لفظ کرك باشد

کرکم * چو اکبر * قوس قزح

کرکمان * چو همزبان * نوعی از یونجه

کرکن * چو اکبر * غلهٔ نارس که بریان کرده و میخورند

کرکند (چو فرزند) سنگی است شبیه به یاقوت سرخ که بزعم بعضی لعل و بزعم دیگری جوهریست دیگر

کرکو * چو بد بو * کالك

کرکوز * چو امرود * کرکز

کرکی * ع. چو پشتی * کلنگ

کرگ * چو صبر * مخفف کرگدن

کرگدن — ر. جانوری است پر قوت و بد هیئت و سیاه پوست و بصورت خوك و بر پیشانی شاخی دارد که فیل را بدان بلند میکند و درحقیقت آن اقوالی است که در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

کرگس | حرف سیمی آنها با کاف
کرگسار | کلمن هم مستعمل و مذکور افتادند

کرم (چو قمر) کلم و (چو هند) معروفست

ترکیبات

کرم بادامه | بکسر اول و سکون ثانی
کرم پیله | کرم ابریشم

کرم دراز — خراتین

کرم دشتی — هزارکشان

کرم رنگریزان — کرمست

کرم زمین — خراتین

کرم سرخ — کرمست و خراتین

کرم شب تاب — رجوع بشب تاب شود

انتهى

کرمان (چو سردار یا دلدار) شهری است شهیر از بلاد ایران که مرکز ایالتی موسومه بهمین اسم است

کرمانشاه | شهری است خرم بنیان از بلاد کردستان ایران
کرمانشاهان
کرمانشه
کرمانشهان

کرمایل (بفتح اول) نام یکی از دو آشپز ضحاك و دیگری ارمایل بوده

کرمس | بکسر اول و ثالث | چیزی است معروف که بدان سرخ رنگ کنند و کاتبان در عنوان حکایات
کرمست

مینویسند و موافق فرمودهٔ مخزن الادویه در حقیقت کرمی است که در برگهای اشجار بهم می رسد

کرمك * چو دلبر * اشنان و مصغر کرم

کرمند * چو فرزند * پرزور و پرقوت و صاحب کار و شتاب کننده

کرنب * چو پلنگ * چغندر و کلم (و چو اکبر) سبزه ایست که برلب جویبار روید

کرنبا (بفتح اول و ثانی) چغندر و کلم و آش آنها

کرنج * چو فرنگ * نانخواه

کرنجو * چو ارسطو * فرنجك

کرند * چو برنج * دهی است درسه منزلی کرمانشاه (و چو تفنگ) کرنگ است

کرنده (چو طبرزه و یا بکسر را) لیف جولاهان

کرنگ (چو تفنگ) رودی است مشهور در اصفهان و دیك بقم جوشاندن رنگرزان و جای صف بستن و دایره زدن لشکریان و هم رنگی است مخصوص اسب که میان زرد و بوز است و اسب همچنانی را نیز گویند و در فرهنگ ناصری بمطلق اسب ترجمه کرده

کرنه * چو سرکه * شترخار و جانورکنه

کرو * چو مرو * رتیلا و کشتی کوچك و دندان تهی میان (و چو کدو) عنکبوت و یا تنیدهٔ آن

کروتنه (بفتح اول و رابع و ضم ثانی) عنکبوت و تنیدهٔ آن

کروخ [چو دروغ] دهیست درقرب هرات

کرود ــ ق. چاه عمیق کم آب که آب از آن بدشواری برآید

کرور ـ ق. بنا بر مشهور عدد پانصد هزار است لیکن مأخذی ندیدم (و چو اکبر)

لازم و واجب
کرورفرتاش ــ واجب الوجود
کروز ٭ چو عروس ٭ شادی
کروس ٭ چو دلبر ٭ لغز و معما و چیستان
کروش ٭ چو دروغ ٭ شکنبه
کروکار ٭ چو عموجان | از نامهای
کروکر ٭ چو کبوتر | خدایتعالی است
کروکره ــ د فرهنگ ناصری این چنین نوشته و در ترجمه‌اش گفته که بفتحتین مسکه و چرك و زنگار خصوصاً زنگاری که برروی نان و امثال آن نشیند و العهدة علیه
کروه ﴿ چو دروغ ﴾ کنام و مقدار یك ثلث فرسخ
کروی زره ــ ل. رجوع به زره شود
کره ٭ چو شده ٭ کرزه و بچهٔ اسان و حیوان ﴿ و چو مزه ﴾ کروکره
کریب ــ ل. کورس
کریچ ٭ چو مدبر | کریزه و پیر منحنی
کریچه ٭ چو بریده | از دست رفته و
خانهٔ کوچك خصوصاً آنچه مزارعان برکنار زراعت ساخته و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ بماند

کریز ٭ چو مدبر | پرریختن جانوران
کریزه ٭ چو بریده | شکاری
کریس (چو امیر و دلیر) فریب و چاپلوسی و کریسیدن و امر و فاعل ازان
کریسیدن ــ بروزن و معنی فریبیدن و چاپلوسی کردن
کریش ــ بروزن و معنی کریس ﴿ با سین سعفص ﴾
کریشك ﴿ چو رسیدن و دریدن ﴾ جوجهٔ مرغان و مرد جنگی و پهلوان ﴿ و بسکون شین ﴾ انگشت کوچك
کریشیدن ــ بروزن و معنی کریسیدن ﴿ با سین سعفص ﴾
کریمان ﴿ بفتح اول و کسر ثانی ﴾ نام پدر نریمان و ایسم اصلی شهر کرمان

(گلشن ۷)

درکاف عربی با زای هوز و ژای پارسی
شمارهٔ لغات « ۳۸ »
مفرد « ۲۹ » مرکب « ۹ »

کزاد ٭ چو کنار ٭ کراد (با رای مهمله)
کزایش ٭ چو سفارش ٭ سزاوار و لایق
کزبا ٭ چو فردا ٭ نوعی از ریواس

کزر * چوسخن * علاج و چاره
کزره * چوسفره * گیاهیست خوشبوی
کزف * چوقمر * قیر و سیم سیاه و سوخته
کزلك * چوکشمش * قلم تراش
کزم * چوصبر * سبزه ایست که برکنار جویها روید
کزنا * چوفردا * نام شهرکی بوده در شش فرسخی مراغه که آتشکدهٔ بزرگی داشته است
کزنه (چوهرزه وسرکه) بوف
کزوا * چوحلوا * نوعی از ریواس
کزوان * چواعوان * بادرنجبویه
کزوغ * چوعروس * مهرهٔ گردن
کزیر * چومدیر * علاج و چاره

(ك با ژای پارسی)

کژ — براوزان و معانی کج

ترکیبات

کژاغند * چوفرامرز کژاغنده * چوسراپرده	محرف کژاگنده است
کژاگند * چوفرامرز کژاگنده * چوسراپرده	جامه‌ایست که میان روی و

آستر آن را بعوض پنبه با کژ وابریشم فرومایه آگنده کرده و دوخته و در روز جنگ برای حفظ از صدمات اسلحهٔ دشمن از زیر زره پوشند و بر اسب نیز می‌افکنده‌اند
کژترخون — ریشهٔ ترخون
کژدم * چوگندم * عقرب که بواسطهٔ کجی دمش بدین اسم اختصاص یافته و رجوع به گاف پارسی هم شود
کژزخمه — دغاباز و بدعمل
کژمژ — کج مج
کژمژزبان — همان کژمژ خصوصاً کودك تازه به سخن آمده که کلمات را فصیح و صحیح نگوید

انتهی

کژابه — بروزن و معنی کجاوه
کژاژ * چوشمار * چینه دان مرغان

کژاغند کژاغنده کژاگند کژاگنده	رجوع بترکیبات لفظ کژ نمایند

کژاوه — بروزن و معنی کجاوه
کژدم — رجوع بترکیبات لفظ کژ نمایند
کژدمه * چوخربزه * ملازه و ریش

است که در بن ناخن پیدا شده و ناخن را بیندازد

کژرف * چو اکبر * گیاهی است بسیار بد بوی

کژغاو * چو سردار * رجوع بپرچم شود

کژغاه — ق. کژغاو

کژك * چو قمر * خمره و نشانه و قلاب و چنگال و کوزهٔ گلینی که پر از خرما کنند و چوب کجی که بدان دهل و نقاره نوازند و پر برگشتهٔ دم اردك نرینه و یا پر سیاه کج و برگشتهٔ پشت آن که زنان و شاطران بر سر بند کنند و آهنی است دسته‌دار سرکج که فیل بانان بر سر فیل زنند که به آرام بروند و بمنزلهٔ عنان فیل است و دیگر چوب کجی است که بر سر چوب قپق بسته و گویهای سیم و زر از آن آویخته و مشق تیراندازی کنند و هرکه بر آن گویها زند تماماً مال او باشند و اما قپق (بروزن قمر) چوب راست بلندی است که در وسط میدان برپا کرده و همین چوب سرکج را که گویها از آن آویخته است بر آن بندند

کژگاو * چو سردار * رجوع بپرچم شود

کژمژ — رجوع بترکیبات لفظ کژ شود

کژنه * چو هرزه * پنبه و یا پینه و وصلهٔ که بر جامه زنند

کژور * چو عروس * زرنباد

کژه * چو مزه * کژك

کژیم] چو امیر] کژاغند
کژین]

(گلشن ۸)

در کاف کلمن باسین سعفص و شین قرشت

شمارهٔ لغات « ۱۰۲ »

مفرد « ۷۱ » مرکب « ۳۱ »

کس * چو رخ * فرج زنان (و چو بد) فرستاده و شخص و مردم خصوصاً مردم با مروت و صداقت چنانکه کسی و ناکسی کنایه از مردی و نامردی است

ترکیبات

کس اندر (بفتح اول) مردم نا اهل و ناکس

کس کباب (پ ع. بضم اول) کبابی که گوشت آنرا قبلا نرم کوبیده بعد از آن در سیخ کشند

كس كباب خوردن ـ ق.پ.ع.پ. بى عزت بودن و مطيع زن شدن
كس كش ـ ق. غلتبان
كس كفتار ـ ق. كنايه از مهرگياه است
كس گربه ـ بزبان اصفهانيان نوعى از صدف است
كس وكوهر ـ ل. بنوشتهٔ غياث اللغات عشاير و اقربا است و هردو كافش هم عربى است

انتهى

كساد ـ ع. ر. ف. و بپارسى مندك گويند
كسبرج * چوكرگدن * مرواريد
كسبه * چوسفره * كنجاره
كسبرج * چوكرگدن * مرواريد
كستر * چواكبر * خارى است سياه كه مى سوزانند
كستن * چودختر * كوفتن
كسته * چوسفره * مف. ضد. از كستن خصوصاً غلهٔ كوبيده كه هنوزش پاك نكرده باشند
كستى * چوپشتى * زنار وكشتى گرفتن و ماضى مخاطب ازكستن
كستيمه * چوگنجينه * شترخار

كسرى (ع. چوفر داوسركا) لقب پادشاهان عجم خصوصاً انوشيروان عادل بشرحى كه درقاموس المعارف نگارش داده ام
كسك * چوقمر * مرغ كلاژه وقليهٔ گوشت
كسكر * چواكبر * شهرى است بزرگ در ميان بصره وكوفه
كسمه * چوهمزه * نان كاك وكليجه و موى چندى كه زنان از سر زلف بريده و سرش را خم داده و براى زينت بر رخساره نهند
كسندر * چوسمندر * مخفف خطى كس اندر
كسنك * چودلبر * غلهٔ كرسنه
كسنى * چوسعدى * كاسنى (و بكسر اول) صمغى است بدبو
كسون * چوعروس * نام يكى از علماى دين مجوس كه به تناسخ قائل بوده و مايهٔ وجود موجودات را منحصر به سه عنصر آب و خاك و آتش داشته و هر سه را قديم مى دانسته
كسه * چومزه * آسانى
كسى * چوصفى * شخصى و شخصيت و آدمى و مروت

کسی کهرانی — یعنی شخصیت معینه چنانکه از هوشنگ نقل است که در مقام اثبات واجب الوجود گفته واجب الوجود از آنجا که واجب الوجود است اقتضای کسی کهرانی (شخصیت معین) کند پس واجب الوجود بیش از یك شخص نبود والا که محتاج به علتی شود و واجب الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد

کسیلا ¤ چو چلیپا ¤ نام دوائی است

﴿ك با شین قرشت﴾

کش ¤ چو رخ ¤ امر و فاعل از کشتن (و چو دل) یکی از اصطلاحات شطرنج و عبارت از امر برخیزاندن شاه شطرنج است وقتیکه در خانهٔ مهرهٔ حریف نشسته باشد (و چو بد) خوب و خوش و خوشخرامی و رفتار ناز و غمزه و کشه و سینه و مطلق گوشه خصوصاً گوشهٔ ران و زیر بغل و امر و فاعل از کشیدن و مخفف (که‌اش) یعنی که اورا و نیز شهری است در نزدیکی سمرقند و نخشب و نیز ریشی است که بردست و پای شتران برامده و از آن آب روان گردد و از بیم سرایت آن شتران دیگررا داغ کنند تا آن ریش را نگیرند

ترکیبات

کش زدن | کش کردن] بفتح اول] دست در گردن حریف انداختن و زور کردن و اورا برزمین زدن

کش کشان | کش مکش] ق. کشاکش

انتهی

کشاخل ¤ چو تصادف ¤ دسمر

کشاذ | کشاد نامه | کشادن] باکاف عربی ﴿چنانکه ظاهر بعضی است﴾ غلط و رجوع بگاف پارسی نمایند

کشاك ¤ چو کنار ¤ نیت و هرانچه در دل و خاطر گیرند واسم ضمیر راهم گویند که معروف است

کشاکش ¤ چو اتابك ¤ خوش و ناخوش و اندوه و غم و بسیار و فرمایش پی در پی و جنگ و جدال

کشان ¤ چو کنار ¤ کاشان و جمع کش و امر برکشاندن و اسم فاعل از کشیدن و بارگاه و چادر و خیمه خصوصاً آنکه بریك ستون برپا باشد که گنبدی

نیز گویند و نیز ولایتی است از ماوراءالنهر که کاموش کشانی معروف بدان منسوب است

کشاندن * چو رساندن | به کشیدن
کشانیدن * چو رسانیدن | وا داشتن

کشاورز * چو فرامرز * برزگر و زراعت

کشت * چو تشت * حنظل و محو و حك نمودن (وچو خشت) زراعت و در اصطلاح شطرنجی همان کش است که مذکور افتاد

ترکیبات

کشت برکشت — رجوع به گاف پارسی شود

کشت زار * بکسر اول * معروف است

کشت زار دیو | دنیا و روزگار
کشت زار غول پ پ ع |

کشت کردن شاه شطرنج — ق. رجوع بترجمهٔ لفظ کشت و کش نمایند

کشت مند — ق. برزگر

انتهی

کشتار * چو گلزار | حیوان ذبح شده
کشتر * چو دختر | و ذبح کردن حیوانات

کشتو * چو بد بو * انگور نیم پخته

کشتوك * چو امرود * لاك پشت

کشته — بهر حرکه که باشند مف. ضد. از کشتن یا همان حرکه است (و بر وزن هرزه) علاوه بر آن خط کشه و خشکیدهٔ امرود و زردالو و شفتالو است که تخم آنها را بر آورده و خشکانده باشند (و چو سرکه) نیز علاوه بر آنچه اشاره نمودیم مرکبی است از عطریات که از عود و عنبر و سندل و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بودند

کشته سوز * بکسر * اول * مجمری است که عطر کشته را در آن می‌سوزانند

کشتی * چو پشتی * معروف (و چو سعدی) معروفتر (و چو هندی) یعنی زراعت کردی

ترکیبات

کشتی زر * بفتح اول * آفتاب و ماه نو و پیالهٔ زرین که به شکل کشتی سازند

کشتی شدن — ق. شناور شدن

کشتی غم — ق. پ ع. دنیا و روزگار

کشتی کش * بفتح هر دو کاف * شرابخوار و کشتیبان

انتهی

کشخان * چو سردار * مردم غلتبان

کشد * چو قمر * خط کشه و فعل مضارع از کشیدن

کشش * چو خجل * کشیش و میل و رغبت و جذبه و کشیدن و طول مدت و امتداد زمان

کشف (چو قمر) سنگ پشت و برج سرطان

کشف رود * چو پرستوك * نام رودی است که سام در آنجا اژدهائی کشته بود

کشفتن * چو سمندر * کشفته بودن و نمودن

کشفته * چو طبرزه * معدوم و پراگنده و پریشان و آشفته و شکافته

کشك * چو پشت * کوشك (و چو صبر) معروف (و چو قمر) خط کشه و مرغ کلاژه

کشکاب * چو سردار * آش جو

کشکرك (چو کرگدن) مرغ کلاژه

کشکشان * چو همزبان * کشان کشان

کشکنجیر * چو فروردین * منجل (و بضم اول) منجنیق و توپ بزرگ قلعه کوب معروف که از دو لفظ کشک (بمعنی کوشک) و انجیر (بمعنی سوراخ) ترکیب یافته

کشکول — ر. گدا و کاسهٔ معروف گدایان و معنی ترکیبی آن کشیدن بدوش است

کشکها * بفتح اول و ثانی * جمع کشك (چو قمر)

کشکهای پرتوی — خطوط شعاعی

کشکین * چو انجیر / کشکینه * چو گنجینه] نان جو و یا نانیکه از آرد جو و گندم و نخود و باقلا و ارزن می پزند

کشمان (ب. چو دلدار) محل زراعت

کشمر (چو اکبر) کاشمر (و چو کشمش) کشمیر

کشمش] ر. ف. که انگور خشکیده است

کشمکش (چو کرگدن) رجوع بترکیبات لفظ کش شود

کشمند (ب. چو دلبند) برزگر

کشمید ٭ چو انجیر
کشمیده ٭ چو گنجینه] خط و نوشته با انگشت و قلم و غیره خصوصاً آنچه بجهت افادهٔ بطلان بر نوشته ها میکشند

کشمیده گرد] دایره و خط گرد و مدور

کشمیر ٭ چو دلگیر یا انجیر ٭ ولایتی است شهیر از بلاد سند که هوای آن در تمامی سال نمونهٔ بهار و کاغذ و اسلحهٔ آن ممتاز و شال و ترمه اش در نهایت امتیاز و خوبرویانش ضرب المثل و نهر بزرگی از وسط آن جاری است که در غایت عظمت بوده و هفت پل بلندی بر آن بسته اند که کشتی از چشمهای آن به آسانی گذرد

کشن — رجوع به گاف پارسی نمایند

کشنخان ٭ یا
کشنخوان] کشخان

کشنه ٭ چو سفره ٭ کرشنه

کشواد ٭ چو سردار ٭ نام پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه بوده

کشور ٭ چو عنبر یا دلبر ٭ شهر و ولایت و مملکت و قسمتی است از عالم خصوصاً یك حصه از هفت حصهٔ آن که بعربی اقلیم گفته و در قاموس المعارف بسط داده ایم

ترکیبات

کشورجم ٭ بکسر را ٭ ولایت فارس

کشورخدا
کشورخدیو] بسکون را] پادشاه

کشوریار] ق . پادشاه و ترجمهٔ معین الملك

انتهی

کشه ٭ چو مزه ٭ کشمید

کشیخان ٭ یا
کشیخوان] کشنخان و یا مصحف آن است

کشیدن — ر . ف . و جماع کردن

کشیش — پ . یا . ت . معلم و پیشوای نصاری و ترسایان و بت پرستان

(گلشن ۹)

در کاف عربی با غین ضظغ و فا و کاف عربی

شمارهٔ لغات « ٤٥ »

مفرد « ۳۲ » مرکب « ۱۳ »

کغاله ٭ چو کناره ٭ کاغاله

کف * چورخ * کوف (و چوبد) حساب و چیزی غلیظ که از غلیان و گریختن و غیره بر روی آب نشسته و یا بردهان و بعض اعضای انسان و حیوان جمع شود و اما کف دست که معروف است ظاهر آن است که عربی الاصل و مشدد است و پارسیان تخفیف داده اند

ترکیبات

کف پای * بسکون فا * نوعی از تنبیه و سیاست است که کودکان و مقصر ازا کنند

کف دعا گرفتن (ع ع پ . بکسرفا) دست بدعا برداشتن

کف سفید (ع پ . بکسرفا) برف (و بسکون آن) مردم سخی که بجهت بخشندگی بی چیز و مفلس باشد

کف کردن (بسکون فا) خوردن

کف گیر - ق، ترشی پالا و چمچهٔ بزرگ سوراخدار معروف

انتهی

کفا * چو ... * سختی و رنج و محنت و فشردن گلو

کفانیدن * چورسانیدن * ازهم باز بودن و نمودن و ترکانیدن و شکافتن

کفت * چوتشت * ضب. ازکفتن

کفتار — ر. ف.

کفتر * چواکبر * کفتار و کبوتر

کفتن — ق. کفانیدن

کفچ * چوصبر * کفك و کفچه

کفچك * چواکبر * دامن زین

کفچل — ق. کفل

کفچلیز * چوزنجبیل * کفچه و جانوری است آبی از جنس وزغه

کفچه * چوهرزه * کفگیر و پیچ و تاب سر زلف و نوعی از مار است

کفد (چوقمر) فعل مضارع ازکفیدن است

کفش — ر. ف

کفش آهو — سم و ناخن آن

کفش بوشان — شاطران و عیاران

کفش ربا — دزد و راهزن

کفش نهادن — اقامت کردن و از سفر باز ماندن

کفشیر * چوانجیر * لحیم معروف فلزات

کفك * چوصبر * کف

کفگیر ــ رجوع بترکیبات لفظ کف شود

کفگیرك ٭ چو بد طینت ٭ هزار چشمه

کفل ٭ چو قمر ٭ سرین انسان وحیوان

کفلیر | چو انجیر | بنوشتهٔ بعضی
کفلیز | کفگیر است

کفن ــ ع. ر. ف

کفن پاره کردن ــ ع پ پ. از ضعف وبیماری شفا یافتن واز آفت ومهلکه خلاص شدن

کفنك (چو برکت) رجوع به کپنك شود

کفه ٭ چو مکه ٭ نام شهری است (وچو مزه) دف ودایره و آنچه از خوشهٔ گندم وجو که در وقت کوفتن غلهٔ کوفته نشده وبار دیگر آنها را بکوبند وهم چیزی است که در دوطرف ترازو آویخته ودر یکی از آنها سنگ وزنه گذاشته ودر دیگری مال فروش نهاده ووزن کنند ودیگر چیزی است شبیه به آن که گل کار وبنا خاك وگل در آن کرده ودر عمارت بکار برند

کفیدن ٭ چو رسیدن ٭ کافتن وکفانیدن

کنیز ٭ چو امیر ٭ پیمانه

کفین ــ ق. کار وامر وعمل

کفین نیستی ــ امر عدمی

کفین هستانی | امر وجودی
کفین هستی |

کك ٭ چو بد ٭ کاك (وچو رخ) کوك ومرغ خانگی کرك

ککچه ٭ جو هرزه ٭ پنبه‌دانه وغوزهٔ پنبه

ککمك ٭ چو دختر ٭ ماکیان کرك (وچو اکبر) چیز سیاهی که برروی واندام مردم پدید آید وآنرا تاش وکلمك وماه گرفت هم گفته وبعربی کلف گویند

ککه ٭ چو مزه | سرکین وفضلات
ککی ٭ چو صفی | آدمی

(گلشن ۱۰)

درکاف عربی با لام

شمارهٔ لغات «۱۷۰

مفرد «۱۱۶» مرکب «۵٤»

کل ٭ چو رخ ٭ کرل (وچو بد) بچه حیوانات ومردم کچل وکج وخمیده وده وقریه وحیوان نرینه خصوصاً گاومیش نر

كلا مرغ (بفتح اول) نوعی از کرکس که سرش بی موی است

كلا ـــ ق. سبوی بزرگ وظرف آب و آفتابه وقریه ومحله وغوك ووزغه

كلاباد ـــ ق. نام یکی از محلات بخارا است

كلاپشت | كلاپشته — ق. جامه‌ایست کوتاه تاکمر که از پشم گوسفند بافته و غالباً دو رنگ سبز وسیاه بوده وبیشتر مردم تبرستان پوشند وپشت آدمی را گرم کند وآنرا پشتك هم گفته و ارخالقی را که در زیر آن پوشند جرپشتك گویند

كلاپیسه ـ ق. گردیدن چشم ازوضع خود بسبب قهر وغضب ویا لذت بسیار خصوصاً در وقت مقاربت زنان و بالخصوص درموقع انزال منی بطوری که سیاهی آن بزیر رفته وسفیدیش ببالا برآید

كلات ٭ چوکنار | كلاته ٭ چوکناره — ده و قریه و قلعهٔ کوچك و شهر و حصاری که بربالای کوه و یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند ومشهورترین کلاتها کلات قندهار وکلات خراسانست

كلاج ٭ چوشماره ٭ نانی‌است بسیار نازك که از نشاسته و تخم مرغ پخته و با شیر و قند و نبات میخورند

كلاج دارو ـــ ل. رجوع به کچوله شود

كلاجو ٭ چوهلاکو | كلاجه ٭ چوکناره — کلاش و پیاله

كلار ٭ چوکنار ٭ شهری‌بوده در کوهستان تبرستان

كلاژ ٭ چوکنار | كلاژه ٭ چوکناره — کاج و لوچ و غراب ابلق و نوعی دیگر از غراب که اهالی ما قجله گویند

كلاسنگ ٭ چو فرامرز ٭ فلاخن

كلاسه ٭ چوکناره ٭ نام جانوری (و چوشماره) نام موضعی است

كلاش ٭ چوکناره عنکبوت

كلاش خانه ـــ تنیدهٔ عنکبوت

كلاشكن ٭ چو رساندن ٭ فلاخن

كلاشنگ ٭ چوفرامرز ٭ نام حلوائی است

كلاغ ٭ چوکنار ٭ زاغ وغراب ویا قسم دشتی آن

كلاغ ابلق | كلاغ پیسه — غراب کلاژه

كلاغ سبز — زاغ دشتى

كلاغ گرفتن — استهزا كردن

كلاك * چوشمار * تهى و خالى و موج بزرگ وطوفان (وچوچنار) چوب دراز سركجى كه ميوه وگلى راكه دست رس نباشد بدان مى چينند (وچو كنار) كلك (چو قمر) تارك سر و بيابانى كه اصلا درآن زراعت نشده باشد

كلاك موش (بفتح اول) موش دشتى

كلال * چوشمار * كوزه گر (وچوكنار) تارك سر

كلالك * چومبارك | پرچم و كاكل و
كلاله * چوشماره | زلف پيچيده

كلاليو * چوسراز ير | كلاوه وغليوه
كلاليوه * چوسراسيمه |

كلان * چوكنار * بهتر و بزرگ و مهتر و بمناسبت همين معنى بزرگ شهر ومحله را كلانتر گفته و رود خانهٔ بزرگى را هم كه در نزديكى شهر بابك است كلان رود و كلانه رود گويند

تركيبات

كلان تر | رجوع بترجمهٔ خود كلان
كلان رود | شود

كلان گوش | موش دشتى
كلان موش |

انتهى

كلانتر — ر. ف. رجوع بتركيبات لفظ كلان شود

كلاو * چوكنار | غوك و وزغ
كلاور * چواتابك | وغليوه
كلاوو * چوهلاكو |
كلاوه * چوكناره |

كلاه — ر. ف.

كلاه افكندن | شوق و ذوق كردن و شادى
كلاه انداختن | نمودن و تعظيم واحترام كردن
كلاه برآسمان انداختن |
كلاه برافكندن |
كلاه برانداختن |
كلاه برداشتن |
كلاه بركشيدن |

كلاه بركلاه زدن — ادعاى برابرى داشتن

كلاه بهوا انداختن — كلاه انداختن

كلاه چرخ . بكسرها * گردش چرخ

كلاه دار * بسكون ها * پادشاه سركش و جبار

كلاه ديو | كلاه ديوان] بكسرها] سماروخ

كلاه زمين] ق. آسمان و آفتاب وسماروخ

كلاه زنگ | كلاه زنگله | كلاه زنگوله] ق. كلاهی است كه بر آن زنگ دوخته و بجهت مشهور كردن مقصران برسر ايشان گذارند

كلاه شب پوش] ق. شب كلاه معروف

كلاه شكستن * بسكون ها * تنزل كردن و كج كردن گوشهٔ كلاه و فخر كردن

كلاه قاضی * پ ع. بكسرها * سماروخ

كلاه گوشه برآسمان (بسكون ها) عظمت و مرتبه و سرفرازی

كلاه گوشه شكستن ــ كلاه شكستن

كلاه گوشهٔ ملك | كلاه گوشهٔ مملكت] پ پ ع. ق. پادشاه زاده

كلاه ملك | كلاه مملكت] پ ع. ق. پادشاه

كلاه نهادن * بسكون ها * عجز و تواضع كردن و سجده نمودن و سر برزمين نهادن

كلاه نيلوفری | كلاه نيلی] بكسرها] آسمان و فلك

انتهی

كلاهو ﴿ پ. چو هلاكو ﴾ نوعی از آهوی بی شاخ

كلاهور * چو قبا دوز * پهلوانی بوده مازندرانی

كلاهون ــ ق. كلاهور و يا پهلوانی است ديگر

كلبا * چو فردا * سگ

كلباد * چو گلدان * نام پهلوانی بوده تورانی

كلباسو * چو شفتالو | كلباسه * چو مردانه] چلپاسه

كلبتان * چو همزبان | كلبتين * چو زنجبيل] معروف است

كلبه * چو سفره * كنج و گوشه و دكان و حجره و خانهٔ تنگ و تاريك و كوچك و محقر

كاپ * چو صبر * منقار مرغان

کلپاسو ٭ چو شفتالو | چلپاسه
کلپاسه ٭ چو مردانه |

کلپتره ٭ چو شرمنده ٭ سخنان بی معنی و هرزه

کلته ٭ چو هرزه ٭ دم بریده و هرچیز کوتاه و ناقص و مردم غیر فصیح و کج زبان

کلج ٭ چو هند | مزبله و سله و سبد
کلجان ٭ چو دلدار | کناسان

کلچ ٭ چو تند | چین و شکنج زلف
کلچان ٭ چو گلدان | و کاکل و هم نام پشمینه ایست که از تبت آرند

کلخچ ٭ چو پلنگ ٭ چرك

کلد ٭ چو هند ٭ پارهٔ از زمین سخت و نام مردی هم بوده است

کلف (ع.چو قمر) رجوع به ککمك شود

کلفت ٭ چو الست ٭ منقار (و چو درست) هر چیز درشت و نا هموار

کلك ٭ چو صبر ٭ بغل (و چو تند) تفتیك (و چو هند) نی و نیزه و قلم و خامه و منقل آتش و صمغی است تلخ (و چو قمر) جاله و غوزهٔ پنبهٔ نا شکفته و کوف و بوم و کالك و نیشتر و درد سر و گاومیش جوان نر و موضعی است در نزدیکی دامغان که گندمش ممتاز است (و بکسر اول و ثانی) کاج ولوچ و درد شکم و انگشت کوچك

کلکل ٭ چو اکبر ٭ کاوکاو نمودن و هرزه گوئی کردن

کلکم ٭ چو اکبر ٭ منجنیق (و چو بلبل) قوس قزح

کلل ٭ چو قمر | پری که دلیران و
کللی ٭ چو سفری | پهلوانان برکلاه زنند و آنرا جقه یا جیغه نیز گویند

کلم — ر. ف.

کلمرغ — مرکب است و مذکور افتاد

کلمك ٭ چو اکبر ٭ ککمك

کلن (چو سخن) باغره و پنبهٔ گلوله کرده

کلنب ٭ چو درست | گلوله و غلنبه و
کلنبه ٭ چو کرشنه | کلیچهٔ که درون آنرا از قند و مغز بادام و امثال آنها پر کرده باشند

کلنجار ٭ چو گرفتار ٭ سرطان

لنجر * چوستمگر | نوعی از انگور
لنجری * چوستمگری | شیرین است
در هرات که خوشه‌اش بزرگ بوده و هر یك خوشه‌اش چهار و پنج من وزن دارد

کلند * چو تفنگ * ساجور و کلیذان و آلت کندن زمین که از روی غلط به کلنگ اشتهار یافته و ممکن است که هر دو صحیح بوده و مترادف باشند

کلندر (چو سمندر) چوب پژاوند و کندهٔ پای مجرمان و در ناصری فرماید چون چوب کنده و ناتراشیده و قوی هیکل را کلندر می خواندند بهمان مناسبت مردم ناهموار و ناتراشیده را نیز کلندر می گفتند پس رفته رفته مردمانیکه برای نفع دنیا وعدم میل به کسب و کار و زحمت ندیدن از روزگار درلباس گدائی و درویشی در آمدند بدین اسم اختصاص یافتند و نام مذموم اولی ممدوح شد و اکنون دراصطلاح تصوف بمقام بلند اطلاق نمایند و قلندر معرب آن است

کلنده * چو طبرزه * لکلکهٔ آسیا

کلندیدن (چو پرستیدن و یابضم اول) کندن و کلند زدن

کلنگ * چو سرشك * تخم خرفه (و چو تفنگ) مرغی است بلند پرواز که یك دستهٔ آن به ترتیب و قطار درهوا پرواز کنند و بیشتر برلب آبها نشیند و رجوع به کلند هم شود

کلنه * چو سفره * منقار مرغان

کلو * چو وضو * کلانتر و کلوك

کلوب * چو دروغ * کالبد و انبر و کلبتین

کلوبنده * ب. بضم اول وثانی * بزرگ و مهتر غلامان

کلوته * چو نمونه * رجوع به گاف پارسی شود

کلوج * چو دروغ * عوض و بدل و کلیجهٔ بزرگ و کلوجیدن و امر و فاعل از آن

کلوجیدن (چو خروشیدن) خاییدن چیزی که در آن هنگام صدای آن بر آید

کلوخ * چو دروغ * معروف است

ترکیبات

کلوخ امرود] نوعی بزرگ و بی مزه ازامرود

کلوخ انداز | کلوخ اندازان] برغندان وکنگرهٔ شهر وقلعه وسوراخیکه در کنگرهٔ قلعه ها سازند که اگر دشمن خود را بپای قلعه رساند و فوای حربیه فایده ندهد از آن سوراخها سنگ وکلوخ و آتش برسرش ریزند که به ستوه آید

کلوخ برلب مالیدن | کلوخ خشك برلب مالیدن] پنهانیدن و مخفی داشتن امری

کلوخ کوب — آلتی است که برزگران کلوخ بزرگ را بدان شکسته و خورد کنند

انتهی

کلوران — ل. شهری و ولایتی است از ترکستان

کلوز | کلوزه | کلوژ | کلوژه] چو دروغ و نمونه] غوزه وغلاف پنبه خصوصاً آنچه شکفته باشد

کلوس ٭ چو دروغ ٭ اسبی که چشم و روی و پوز دهانش سفید باشد که نحس و شوم شمارند

کلوك — ق. بی ادب و بی حیا و گستاخ و دیوانه و نیز ظرفی است بترکیب کوزهٔ گلین

کلونده ﴿چو شرمنده﴾ کلوبنده و خیار شنگ

کله ٭ چوسکه ٭ پشه خانه (وچوشده) ناقص وکوتاه وکوچك (وچو مکه) سر انسان و حیوان ﴿وچو سخن﴾ کلاه و ترکیبات این هم مانند ترکیبات اناست (وچومزه) دیکدان وگرزگران و زلف وکاکل و کج و خمیده و بخیه زدن جامه و شهری بوده درمیان جزیره وگودی که در وقت خنده بر چهره و رخسارهٔ جوانان خوبرو افتد

کلی ٭ چوصفی ٭ علت جذام وکل و کچل بودن ﴿وچوتهی﴾ دف و مردم دهاتی و روستائی و نوعی از ماهی ریزه که مقوی باه است

کلیا ٭ چودریا ٭ اشخار و به زندی گوسفند است

کلیا پتره — ل. نام زنی است بسیار صاحب جمال از ملوك مصر که

انثانی پادشاه یونان عاشق وی بوده
کیلیاس ٭ چو اخلاص ٭ طهارت خانهٔ که
بر بالای بام سازند
کیلیو ٭ چو اعیان | کالیوه
کیلیاوه ٭ چو مردانه |
کلیچ ٭ چو مدیر ٭ کلیچهٔ کوچك (و
چو امیر) مردم خود پسند و چرکین
اندام (و چو دلیر) چراغ و ماه و
آفتاب و اسبی که هردو پایش کج باشد
کلیجان ـــ معرب کلیگان
کلیجه ٭ چو رسیده ٭ چراغ و اسکرك
و اسب کلیج و کلید چوبین (و
چو بریده) کماج خیمه و نان کاج
و نان کوچك روغنی و نان میده
و جامهٔ پنبه دار آجیده کرده و قرص
ماه و آفتاب
کلیجهٔ سیم | ماه چهارده شبه
کلیجهٔ نقرة |
کلیچ | با جیم ابجدی هم مستعمل و
کلیچه | مذکور افتادند
کلید ـــ ر. ف.

ترکیبات

کلید افکندن ـــ بنوشتهٔ غیاث اللغات
رسم است که چون زنان متوجه
فال شوند افسونی خاص بر کلید
خوانده ودمیده و بر سر راه اندازند
و این در میان اهالی ما هم خصوصاً
زنان ایشان جاری است چنانچه در
شب چهارشنبه آخر سال در پس در
ایستاده و کلیدی در زیر پای خود
نهاده پس به کلمات عابرین ومترددین
گوش داده و از خوب و زشت
آنها به خیر و شر انجام کاری که
در دل داشته اند تفأل نمایند
کلید ایمان ـــ پ ع. کلمهٔ توحید
کلید بهشت | کلمهٔ توحید و چارده
کلید نجات ـ پ ع | معصوم علیهم السلام

انتهی

کلیدان (بکسر اول و ثانی) کلیدانه (و
چو نریمان) کندهٔ پای مقصران
کلیدانه ـــ ق. قفل چوبین و آلت بست
و گشاد درهای باغ وطویله و مانند آنها
کلیز ٭ چو امیر ٭ زنبور
کلیز دان ـــ خانهٔ زنبور
کلیزه ٭ چو رسیده ٭ کوزهٔ آب

کلیسا . یا ‖ بکسر ثانی و فتح اول یا کسر
کلیسه ‖ آن ‖ معبد یهود و نصارا
کلیسیا . یا
کلیسیه
کلیك . چو امیر . تخم گل (و چو دلیر) کاج و لوچ و جغد و بوم و انگشت کوچك
کلیکان (چو نریمان) گیاهیست بسیار بدبوی
کلیو — بروزن و معنی غلیو
کلیواج ‖ بروزن و معنی غلیواج
کلیواژ
کلیوه . چو رسیده . غلیو

(گلشن ۱۱)

در کاف عربی با میم

شمارهٔ لغات « ۶۰ »

مفرد « ۳۱ » مرکب « ۲۹ »

کم . چو رخ . نام اصلی شهر قم و رجوع به گون هم شود و چو بد معروف است

ترکیبات

کم زده ‖ بفتح اول ‖ کافر و منافق و بد
کم زن ‖ بخت و کم همت و بی دولت که از طالع بد نقش کم می زند و هم کسی

است که خود را و کمالات خود را وقری ننهاده و سهل انگارد

کم کاسته — ق . کم کاسه

کم کاسگان — ق . جمع کم کاسه

کم کاسه — ق . ناقص و بخیل و کم سفره

کم گرفتن — ق . ترك کردن و نا شده انگاشتن

انتهی

کماج ‖ بضم اول ‖ نانی است سطبر
کماچ ‖ مشهور و تخته ایست سوراخ میان که برسر ستون خیمه محکم کنند

کماس . چو کنار ‖ کشکول و نا تمام
کماسه . چو کناره ‖ و ناقص و کم و کاستی و خنثی و دلبر و معشوقه و فاحشه و قحبه و کوزهٔ بك و کاسهٔ پهن چوبین و سفالین و کوهی است در خراسان

کماش — بروزن و معنی کماج

کماشیر . چو سرازیر . صمغ کرفس

کمان — ر . ف . و برج قوس

ترکیبات

کمان از طاق بلند آویختن ‖ از ظهور امری عظیم و کاری عجیب تفاخر کردن

کمان بهمن — قوس قزح

كمان چوله ـ جايى كه كمان در آن گذارند
كمان چه ـ كمان كوچك و سازى است معروف و خطى است كمان شكل كه برسر فرامين سلاطين كشند و آنرا كمان چهٔ طغرا گويند
كمان چهٔ طغرا ـ رجوع به ترجمهٔ خود كمان چه شود

كمان رستم		قوس قزح
كمان شيطان ٭ پ ع		

كمان فلك] پ ع . قوس قزح و برج قوس
كمان كسى كشيدن ـ از عهدهٔ ان كس برامدن
كمان كش ـ وقت و زمان و تير انداز

كمان گروهه	بكسر نون] تفنگ (و	
كمان گرهه	بسكون آن) گلولهٔ	
كمان گلوله	كمان است كه غابوك و	

غالوك و غالول هم گويند
كمان گير ـ لقب آرش تير انداز منوچهر

انتهى

كمانچه ـ رجوع بتركيبات لفظ كمان شود
كمانه ٭ چوكناره ٭ پياله و تير كمانچه و كاريز و چشمه و چوبى است كج معروف شبيه به كمان كه نجاران و غير ايشان به دو طرفش دوالى بسته و مثقب را بدان بگردانند و نيز اولين چاهى كه چاه كنان بجهت امتحان وجود آب و جارى كردن آن بر زمين بكنند و بدين معنى با گاف پارسى صحيح تر است
كماى ٭ چوشمار ٭ كليكان و پهلوانى بوده ايرانى
كمبوك ٭ چوقبادوز ٭ رفيده
كمبار ٭ چوسردار ٭ ريسمانيكه از ليف خرما سازند
كمپير ٭ چوانجير ٭ پيرفرتوت سالخورده خصوصاً زن

كمخا	بفتح وكسر اول] جامهٔ منقش
كمخاب	الوان يا يك رنگ

كمر ـ ر. ميان و ميانه خصوصاً ميانهٔ كوه و تنگناى آن و بلندى آن كه بالا رفتن برآن دشوار باشد و هم بمعنى شالى است كه برميان بندند

تركيبات

كمربستن] مطيع شدن و آماده و مهيا بودن
كمربستن آب] منجمد شدن آن

کمر بسته | مهیا و آماده و مطیع و
کمر بند | فرمان بردار و خادم و ملازم
کمر دار | و تابع و دوالی چیزی را
نیز گویند که بر کمر می بندند
کمر کش| شجاع و دلاور و پهلوان و بهادر
کمر گشادن | ترك کردن و صرف
کمر گشودن | نظر نمودن و توقف
کردن و از کاری باز ماندن

انتهی

کمرا ٭ چو فردا ٭ آغل و زنار زردشتیان
و حلقه و چنبر و طاق و ایوان
خصوصاً طاق و رواق بلند امرا و
پادشاهان که بیشتر محرابی و خمیده باشد
کمرسی ــ ل. کاس
کمست ــ بروزن و معنی جمست
کمشه ــ رجوع به قمشه شود
کمك ــ ت. ر. ف. که مدد و اعانت است
کمکام ٭ چو سردار ٭ نام داروئی است
کمکم ٭ چو بلبل ٭ زعفران و ریگستان
و ریگ روان و صدای شمردن زر
و کندن چاه و نقب که بیشتر اولیرا
کمکم آفتاب گفته و دوبی را کمکم
نقاب خوانند

کملکان ٭ چو قلمدان ٭ جوی کوچك
و قطرهٔ اب
کملی ٭ چو سعدی ٭ گلیم پشمبنه و جامهٔ
پشم بسیار درشت که فقرا و
و درویشان پوشند
کمیچه ٭ چو رسیده | کمانچه و مرغ
کمیچی ٭ چو طبیعی | شب تاب
کمیز ٭ چو امیر ٭ کمیزیدن وامر و فاعل
از ان
کمیزیدن (بفتح اول و کسر ثانی) شاشیدن
کمین ٭ چو مدیر ٭ مردم شکم بزرگ و
شکمخواره (و چو امیر) کمتر و کمترین
و فرومایه و پنهان شدن بقصد شکار
یا دشمن پس بدر امدن
کمین گاه ــ جای پنهان شدن و ناگاه بدر
آمدن
کمینه (چو رسیده) کمتر و کمترین و فرومایه

(گلشن ۱۲)

درکاف عربی با نون

شمارهٔ لغات «۱۰۴»

مفرد «۹۰» مرکب «۱۴»

کنا ٭ چو عصا ٭ زمین و آبادانی

کتـابد * چو موافق * شهری است در خراسان وکوهی است منسوب بدان شهر که در جنگ یازده رخ مقـام ایرانیـان بوده چنانچه تورانیان هم در دشت رید اقامت داشتند و در آن ولایت دو قریه است ولوئی و نموئی نام و در اولی ناروئی است از غرائب اشجار عالم که صاف وبی اعوجاج و طول بالای آن هشتاد ذراع بوده و قطر زیر و بالای ان تقریباً برابرو بسیار اندکی فرق دارد و مردمان اطراف به تماشای آن روند

کنار (بفتح وکسر اول) دوری جستن ودر برگرفتن وضد وسط و میـان (وبضم آن) درخت سدر و میوهٔ آن که سرخ رنگ و شبیه به عنـاب و بزرگتر از آن و شیرین و نازك و خوردنی و در هند بسیار است

کناره ـــ ر. کنار وقلاب آهنین معروف قصابان که گوشت را بدان بیاویزند

کناز * چو کنار * بیخ و بن خوشهٔ خرمـا

کناغ * چو چنار و کنـار * لنار چیزها و تار ابریشم وکرم پیله

کناك * چو کنار * سانجو و پیچش شکم

کنام * چو شمار * محل و مکان و آرامگاه انسان و حیوان و آشیانهٔ مرغان

کنانه * چو کناره * کهنه شدن

کنب * چو تند * خیـار چنبر و نام اصلی پارسی شهر قم (و چو قمر) گیاه بنگ وشاهدانه وهم ریسمانی است محکم که از پوست علف کتان سازند

کنبت (چو سرشگ باالست) زنبور عسل

کنبور * چو امرود * گفتگو و غوغا و تندی و غلبه و مکر وحیله وکنبوریدن

کنبوریدن (بفتح اول) کنبور کردن

کنبیدن * چو دزدیدن * جنبیدن (وچو ترسیدن) چیزی را از جایی کشیدن و برآوردن

کنبیزه * چو دزدیده * کالك و یا نوعی از خیـار

کنج * چو قند * ملازه (و چو هند) کشك وفیل مهیب جنگی بزرگ جثه (وچو تند) گوشهٔ خانه و غیره و مردم پشت خمیده و شکنج جامه و غیره

كنجار | چو گلدان و بزغاله
كنجاره | شراب و غیره و نخاله و باقی
كنجال | درد مانده تخمهای روغن کشیده
كنجاله | خصوصاً تخم کنجد

كنجد — ر. ف

كنجدك ٭ چو بلبلك | با زهر و خال و
كنجده ٭ چو غلغله | نقطه وصمغی است
که بعربی عنزروت گویند و درخت آن خاردار است

كنجشك — ر. ف. که چغوك هم گویند

كنجك (چو اکبر) پشه‌غال (و چو دختر) هرچیز بسیار عجیب که از دیدنش شگفت آید

كنجلك — ل. چین و شکنج

كنجه (چو سرکه) فیل جنگی بزرگ جثه

كنخت ٭ چو الست ٭ جوهر شمشیر

كند ٭ چو تند ٭ کنداورو ضد تیز و تند (و چو قند) شکر و نام اصلی پارسی قند است و قند معرب آن است

كندا ٭ چو خرما ٭ کنداگر

كنداب ٭ چو سردار | نوشابه
كندابه ٭ چو مردانه |

كنداموی | ب. بضم اول و خامس] موی
كندامویه | مادرزادی که در وقت زاییدن طفل بر بدنش باشد

كنداواله (بضم اول) کندواله

كنداور (ب. یا بضم کاف وفتح واو) حکیم و دانا و شجاع و دلیر و پهلوان که حریف جنگی خود را کند و عاجز گرداند

كندر ٭ چو بلبل ٭ صمغی است شبیه به مصطکی (و چو اکبر) شهر و بلد خصوصاً شهری است در پشت نیشاپور

كندرو — ل. صمغ کندر و نام وزیر ضحاك

كندروش ٭ چو اندرون ٭ زمین پشته پشته

كندز ٭ چو پرسش ٭ کهن دز

كندش — ق. چوبك اشنان که خمیرهٔ شکر را بدان سفید کنند و گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده که بندش هم گویند

كندش پیچ — چوبی که حلاجان پنبهٔ برزده را بدان پیچند

كندك ٭ چو اکبر ٭ معروف و بمعرب، خود خندق مشهور است (و چو دختر) نان پاره پارهٔ ریزه شده

كندلان (ت. یا. پ. بضم کاف و فتح دال)

خیمهٔ بزرگی که در پیش درگاه ملوك بردارند

کندمند (بفتح کاف و میم) خرابیده وکنده شده

کندن — ر. ف

کندو * چو بدبو * خانهٔ زنبور عسل که در آن جای کرده وعسل دهند و ظرف بزرگ گلین معروفی که غله در آن کنند

کندواله (بضم اول) مردم قوی هیکل و بلند بالا و امرو فربه و بد اندام

کندوره * چو فرموده * دستار خوان و سفرهٔ بزرگ

کنده * چو هرزه * خندق معروف و مف. ضد. ازکندن (وچو سفره) غول بیابانی و ستبر و قوی هیکل خصوصاً امرد درشت پیکر وچوب بزرگ ستبر خصوصاً چوب پای مقصران و زندانیان

ترکیبات

کندهٔ چهاربند * بضم اول * دنیا

کنده کار | کنده گر] بفتح اول] شخصی که در روی تخته و فلزات صورتها و نقشهای خوب درست می کند

انتهی

کندی * چو پشتی * شجاع و دلاور (وچوسعدی) کندو و گلی است سفید رنگ

کنز * چو قمر * کناز

کنست | کنستو | کنستوك] با شین قرشت هم مستعمل و مذکور خواهند شد

کنش * چو خجل * کندن و اسم مصدر آن (وبضم اول) کردار و عمل (وبکسر آن) کنشت است

ترکیبات

کنش کار | کنش گر] بفتح اول) کنده کار (و بضم آن) کنش مند است

کنش مند * بضم اول * عامل و فاعل و کننده و صاحب کردار و عمل

انتهی

کنشت * چو سرشگ * معبد و آتشگدهٔ پارسیان و عبادتخانهٔ یهودان و جای بستن خوکان

کنشتو * چو ارسطو | کنشتوك * چو پرستوك] اشنان و چوغان

كنشك * چو سرشگ و یا بضم اول * تیر زدن اعضا بسبب دردمندی
کنشو * چو بد بو * غورهٔ انگور
کنغال * چو سردار ‖ خواستن و
کنغاله * چو مردانه ‖ خواستکاری کردن
و بخیل و ممسك و فاحشه و قحبه و مخفف کنگ غال است
کنف * چو قمر * کنب بهمان وزن
کنفال * چوسردار * کنغال
کنفلیل * چو زنجبیل * ریش بزرگ دراز
کنك * چو تند * کندواله و نوع و قسم وخوشهٔ خرما (وچو قند) شاخه و شله و بال و پر انسان وحیوان (وچو هند) باگاف پارسی دوی فضول و بیحیا و زبان آور و لئیم و بی همت و کنگان و گردکانیکه مغز ان بدشواری براید
کنك غال ‖ بضم اول] بنا به تحقیقیکه
کنك غاله ‖ درناصری کرده مردم لوطی و شاهد باز و امرد باز است که کنك کند واله وامردکنده وغال هم از غالیدن بمعنی غلطانیدن است یعنی غلطاننده وزیروبالا کنندهٔ امردان

کنگ (باگاف پارسی دوی) در کنك که هردو کافش عربی بودند مذکور افتاد
کنکاج * ت. یا. پ. چوسردار * کنگاش
کنگاجتان ـــ مخفف کنگاجستان
کنگاجستان ـــ کنگاشستان
کنگاش (ت. یا. پ. چوسردار) قرارداد بزرگ و مصلحت ومشورت کردن
کنگاشتان ـــ مخنف کنگاشستان
کنگاشستان] مجلس شوری ودار الشوری
کنگان ـــ بندر قدیی است در فارس
گنگاور * چو تردامن * نام شهریست کوچك درمیان همدان وکرمانشاهان که بعد از انجام بنای ان به کنگ بهشت (که عمارتی بوده مشهور و عالی) تشبیه کرده و گنگ وار نام نهادند پس ازان تخفیف وتحریف داده وکنگور و کنگاور خواندند
کنگر * چو بلبل * جغد و بوم و بیحیا و شوخ وکنگرهٔ شهر وحصار وشاخ درخت و گدای شاخ شانه (وچو اکبر) رستنی است معروف (وچو کشمش) سازی است که در هندوستان نوازند و نام ابوخالد کابلی از اصحاب

کبار حضرت علی بن الحسین علیهما السلام که جز مادرش کسی دیگر این اسم او را نمی دانسته و چون شرفیاب حضور آن بزرگوار گردید از روی علم امامت فرمودند مرحبا بك یا کنکرو این معنی باعث مزید اخلاص وارادت وی گردید

کنگره ٭ چو غلغله ٭ بلند یهای هر چیز خصوصاً آنچه برسر دیوار قلعه و حصارهای دیگر سازند

کنگوار ٭ چو پهلوان | رجوع به کنگاور شود
کنگور ٭ چو کرگدن |

کنو ٭ چو قشو ٭ بنگ و کنب

کنوج ـــ ر. نام یکی از بلاد قدیمهٔ پنجاب

کنودانه (بفتح اول و ضم ثانی) شاهدانه و تخم بنگ

کنور (چو دختر ب) فاعل و کننده (و چو عروس) رعد و برق و

کندو و کنور یدن وامر و فاعل از آن

کنوریدن ٭ چو خموشیدن ٭ فریبیدن

کنوز ٭ چو دروغ و عروس | پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده
کنوزه ٭ چو نمونه و مقوله |

کنوس ٭ چو عروس ٭ بلغت تبرستان نوعی از میوهٔ جنگلی است که بترکی ازگیل گویند

کنوس تبری ٭ یا | همان کنوس است و رجوع بدان شود
کنوس طبری |

کنون ٭ چو دروغ ٭ کندو و اکنون

کنونه ٭ چو نمونه ٭ حال و حالت

کنه ٭ چو مزه ٭ جانورکی است معروف خونخوار و بی دست و پا که بیشتر در بهایم متکون گردد و بگاف پارسی مشهور است و رجوع به نار و هم شود

کنیز (چو امیر یا دلیر) دختر دوشیزه و زن خادمه و مملوکه

کنیزك ـــ ر. کنیز و مصغر آن

(گلشن ۱۳)

در کاف کلمن با واو

شمارهٔ لغات «۲۲٤»

مفرد «۱٤۹» مرکب «۷٥»

کو (بفتح اول) عاقل و زیرك (و بضم آن) کوی و بمعنی معروف

کواد ٭ چو شمار ٭ کواده و غباد

کواده ـــ بروزن و معنی کباده

کوار (چو جوان) کواره و باو کیست از فارس

کواره * چوکناره * کباره (وچو شماره) خزف و ظرف سفالین

کواز
کوازه
کواژ — رجوع به گاف پارسی شود
کواژه
کواس

کواسیمه — بضم کاف وکسر سین آسان
کواسنه — وآسانی و مقنعهٔ زنان

کواسه * چوشماره * کواس

کراسیمه — درحرکه و معنی مثل کواسمه
کراسینه — است

کواش * چرشمار * کواس

کواشمه
کواشنه — بروزن و معنی هم شکل خود که باسین سعفص بودند
کواشه

کواشیر (چوسرازیر) مخفف کوه اردشیر

کواشیمه — بروزن و معنی کواسیمه
کواشینه — (باسین سعفص)

کوالیدن * چورسانیدن * جمع کردن

کوام * چوشمار * گیاهی است خوشبوی

کوب * چونور * کوفت وکجک وامر و فاعل از کوبیدن و قسمی است از بوریا که گیاه آن نرم وکنده میباشد

کوبن (چودوزخ) مطلق چکش مسگران و آهنگران و مانند ایشان و یا خصوص آنچه دراز باشد (و بکسر با) مخفف کوبین است

کوبه * چوروزه * تبنگ وخیکماست وگیاهی است شیرین و خوردنی

کوبین * چوروبین * ظرفی است مانند کفهٔ ترازو که از نی و برگ خرما بافته و روغنگران مغزهای کوفته را در آن نهاده و درشکنجه آرند تا روغن برآید

کوپال * چوچوبان * بازو و گردن ستبر وگنده وگرز و عمود و بنوشتهٔ فرهنگ ناصری معنی آن با بای ابجدی روشنتر است که دراصل کوب بال بوده یعنی کوبندهٔ بال و بازو و یك بارا بجهت تخفیف انداخته و کوپال گفته‌اند

کوپل * چودوزخ * شکوفه وگل بابونه

کوپله (بضم کاف وفتح پا و لام) قفل آهنین و سواراب و قبهٔ که در

عروسی ها و ایام شادی برپا کرده
و در شهرها بندند و زینت کنند
واستحکامی ندارد که اگر بارانی بارد
ضایع شده و فرو افتد
کوتار * ب. چو چوبان * کوچهٔ تاریك
سرپوشیده که در اصل کوی تار بوده
کوتاه — ر. ف.
کوتاه بال — کوتاه پای
کوتاه بین — کوتاه نظر
کوتاه پا | خرگوش و مردم کم قامت
کوتاه پاچه | و کم الفت وجانوری است
کوتاه پای | خالدار و شاخدار که
شاخش نیز مانند شاخ گوزن
شاخه شاخه می باشد
کوتاه دست — خرگوش و مردم عاجز
کوتاه لنگ * بکسر لام * کوتاه پای
کوتاه نظر] پ ع. مردم غافل و بی خبر
و بی تدبیر و عاقبت نیندیش
کوتر ﴿چو رونق ودوزخ﴾ کفتر
و کبوتر
کوتك — ر. چوب دستی قلندران و
مطلق زدن با چوب باشد یا غیرآن
کوتل ﴿چودوزخ﴾ تل و عقبه و
اسب یدك
کوتوال — ر. قلعه بان
کوج * چو نور * لوچ و جغد و بوم
و ملکی است از توابع بنگاله و
طایفه‌ایست دزد. و راهزن و خونریز
در نزدیکی کرمان که کوج و بلوج
هم گویند و مطلق صمغ و زن
شخص را هم گویند
کوج و بلوج — رجوع به ترجمهٔ خود
کوج شود
کوچ — ر. ف.
کوچ کردن — گریختن
کوچك — ر. ف. و نام مقامی است
از موسیقی
کوچك ابدال — پ ع. در اصطلاح
قلندران مرید را گویند که خرد سال‌تر
از مریدان دیگر باشند
کوچك دلی] بیرحم و تنگ حوصله بودن
کوچه — ر. ف. و در اصل کوی چه
بوده یعنی کوی و محلهٔ کوچك که
جزو محلهٔ بزرگ است

ترکیبات

کوچهٔ باستان — دنیا و عالم

کوچه بند] کوچهٔ که درهر دو طرفش دروازه بنا کرده باشند که دروقت خوف صدمه آنها را بسته وخود را محفوظ دارند

کوچهٔ خوشان ــ قبرستان

کوچه دادن ــ گذاشتن راه برای کسی دیگر که بگذرد

کوچهٔ سلامت ــ پ ع . خندقی باشد بسیار کج و پرپیچ که اهل محاصره از میان قلعهٔ خود در پناه کجیهای آن به قرب قلعهٔ غنیم می رسند

کوچهٔ نو ــ درغیاث اللغات گوید محلهٔ لولیان است ودر چراغ هدایت گوید محلهایست از اصفهان که به لولیان و کاولیان و زنان فاحشه منسوب بوده وایشان در آنجا باشند

کوچه یافتن ــ راه یافتن

انتهی

کوخ ٭ چو نور ٭ لوخ وخانهٔ بی روزن و خانهٔ خرپشته که ازچوب و نی و علف سازند بخلاف کاخ که خانهٔ عالی را گویند

کوخك ٭ چودوزخ ٭ مصغرکوخ (و چو پلنگ) خوشهٔ انگور

کود ٭ چوقول ٭ کودن (وچو نور) کبود و خرمن و هرچیزیك جا جمع شده وخاکروبهٔ که برزمین باغ و زراعت ریزند تاقوت گرفته وحاصل آنها خوب برآید

کوداب ٭ چوچوبان ٭ دوشاب معروف

کودر ٭ چورونق ٭ کودره و زمین دامنهٔ کوه

کودره ٭ چوحوصله ٭ نوعی ازمرغابی است ورجوع به گاف پارسی هم نمایند

کودن ٭ چورونق ٭ مردم کم فهم و اسب پالانی

کور ٭ چونور ٭ معروف (وچوسخن) بعربی جمع کوره بمعنی شهر (وچو قول) جای خراب و شکسته و پشته پشته شده (وچوقمر) رستنی است معروف که ازآن آچارساخته وآش وخورش ترتیب دهند

ترکیبات

کوربا (بفتح اول وثانی) آش کور

کوردل (بضم اول) مردم کودن

کورموش ــ ق. موش کور

كورنمك — ق. مردم نمك بحرام
كوروا — بروزن ومعنى كوربا
انتهى
كوراب (بد چوچوبان) زمين شوره زار
كوربا — رجوع به تركيبات لفظ كور شود
كوردى | بضم كاف وكسر دال] جامهٔ پشمينه
كوردين |
كورز * چو پلنگ | مردم گياه كور
كورزه * چو طبرزه |
كورس * چو تند * چرك جامه و غيره و موى گره دار درهم پيچيده
كورشت (بضم كاف وكسر را) چاليك
كورك * چو رونق * كورزه و موضعى است درقرب هرمز فارس وگروهى است ازكفار هندوستان
كوركور | بضم هردوكاف] غليواج وزغن
كوركوره |
كورنگ — بروزن ومعنى كرنگ
كوره * چوروزه * آتشدان زرگرو آهنگر و غيره و نيز بمعنى حصه و قسمت خصوصاً هريكى ازقسمتهاى پنج گانهٔ ملك فارس كه در ترجمهٔ خره مذكور داشتيم
كوره اردشير | مانند تركيبات لفظ خره است و رجوع بدانجا شود
كوره استخر |
كوره داراب |
كوره شاپور |
كوره قباد |
كورى * چوروزى * نابينائى و هم غله‌ايست خورد
كوزر | بضم اول وفتح ثالث] خوشهٔ گندم وجوكه دروقت كوفتن خرمن خرد نشده و باردیگر بكوبند
كوزره |
كوزه — ر. ف
كوزه بازى — نوعى ازبازيگرى است مثل شيشه بازى
كوزهٔ قفس — پ ع. ظرفى است ازگل كه براى آب ودانهٔ مرغان در قفس بندند
كوزه قمار — پ ع. شخصى كه به قماربازان وام داده وچون باز بستاند در كوزه جمع نمايد
كوزه گردان — نوعى ازبازى است
كوژ (چو هند و با دوكسره) كويچ (و چو نور) كج و خميده خصوصاً فلك و مردم پشت خميده

کوژد
کوژده] بضم کاف و فتح ژا] کنجده

کوژنوك * بضم کاف و فتح ژا * پرهٔ کلید

کوژه * چوروزه * خرسفید

کوس * چونور * کوفت و کوسان و صف و قطار و نقارهٔ بزرگ و گوشهٔ جامه و گلیم وغیره که از گوشه های دیگر زیاد امده و دراز تر باشد و کوسیدن و امر و فاعل ازان و هم نوعی از بازی است شبیه به نرد که چون مهره های انرا از هر دو جانب دو صف می چینند بدین اسم اختصاص یافته

کوس زدن] کوچ کردن و شانه بشانه زدن دوکس با یکدیگر

کوس فروگرفتن — کوچ کردن

کوسان * چوچوبان * اسم فاعل از کوسیدن و نام شخصی بوده نی نواز وهم قصبه‌ایست از مازندران که فریدون فرخ برای نشستن گاه خود برگزیده بوده است

کوست * چوالست * کبست ﴿ وچو دوست ﴾ کوس وکوستن و. ضب. از آن

کوستن * چوسوختن * کوسیدن

کوستو * چوارسطو * کبسته

کوسته(چوطبرزه) کبسته (وچوسوخته) مف ضد. از کوستن

کوسج * چودوزخ * معرب کوسه

کوسك * چوزرشك * باقلا (وچو دوزخ) مصغر کوس وکوسه

کوسه — ر. ف. و در اصطلاح رمالان نام یکی از اشکال رمل است که بعربی فرح گویند

کوسه برنشین — که در اصطلاح اعراب رکوب کوسج گفته و در جدول توقیعات از تقاویم هم ثبت نمایند نام جشنی بوده در میان پارسیان عجم که در اول آذرماه مردی کوسه را سوار کرده و بربدن او داروهای گرم طلاییده و طعامهای گرمش خورانده و او هم باد زنی بردست گرفته و خود را باد زده و ازگرما شکایت می نمود ومردمان از هرطرف برف و یخ بر بدنش زده و چیزی باو می دادند و

اگر کسی چیزی بدو ندادی مرکب
با گل تیره را که با خود داشتی بر
جامه های وی باشیدی واین کاررا
با جازهٔ پیشکارآن شهر تا وقت معینی
کردی که اگرزیاده از آن می کرد
مورد مؤاخذه می شد و پارسیان این
روزرا گرامی داشتندی گویند جمشید
جم دراین روز مروارید از دریا بر
آورد و سعادت و شقاوت مردمان
بتقدیرایزد متعال دراین روز مقرر شده
کوسیدن * چو پوشیدن * کوفتن و صف
کشیدن وبهم برخوردن دو چیز بر
یکدیگر و دوش بردوش زدن دو
کس بهمدیگر
کوش * چو قول * کفش (وچونور)
کوشیدن و امر و فاعل از آن
کوشا * چو طوبا * اسم فاعل ازکوشیدن
کوشاب * چو چوبان * دوشاب
کوشش * چو سوزش * کوشیدن و
اسم مصدر آن
کوشک ـ ر.ف. که عمارت بلند
فوقانی است و بعربی قیصر گویند

کوشک شیرین ـ که به قصر شیرین
معروف است موضعی است مخصوص
در میان بغداد و کرمانشاهان که
خسرو پرویز ساسانی از برای معشوقه
و زن خود شیرین نامی مغنیه از
سنگ احداثش کرده و هنوز آثار
آن باقی و پارهٔ مزایای آن را در
قاموس المعارف نگارش داده ایم
کوشگان (بضم کاف و سکون شین)
دهی است از مضافات کاشان
کوشگنجیر ـ ر. کشکنجیر
کوشنه ـ بروزن و معنی غوشنه
کوشیدن] ر.ف. که جد و جهد کردن
کردن است خصوصاً در جنگ و جدال
کوغ (چونور) کوغیدن وامر و
فاعل از آن
کوف * چونور * جغد و بوم
کوفت * چو دوست * کوفتن و. ضب.
از آن و آسیب و آزاری که از
چوب وسنگ و مشت ولگد و
مانند آنها بکسی برسد ودراصطلاح
طبی مرضی است سوداوی

کوفتن ٭ چو سوختن ٭ رنجیدن و زدن و صدمه و آزاد رساندن و چیزی را با چیزی دیگر خرد کردن

کوفته — ر. مم. ضد. از کوفتن خصوصاً گلوله های گرد بزرگ و کوچك كه از گوشت ترتیب داده و می خورند وانرا کوفته بریان هم گویند

کوفج ٭ چو دوزخ ٭ جماعتی است كه در کوههای کرمان ساکن هستند

کوفجان ٭ چو اوستاد ٭ قفس

کوفشان | کوفشانه] بضم کاف وکسر فا] جولاهه

کرك ٭ چو قول ٭ کبك (و چو نور) آواز بلند و آهنگ ساختن ساز و باب وساعت وساختگی آنها و موافق نمودن آوازها و مطابق کردن ساعت و پیچ دادن آن كه از کار کردن باز نماند و یا بکار افتد و در این معانی کوك کردن گویند (و چو رخ) کاهو و سرفه و درد سینه و بخیههای دوراز یکدیگر كه با شتاب بر دو پارچهٔ جامه می زنند تا اصل دوخت را از روی ان بعمل اورده و کم و زیادی در ان نباشد و در این معنی کوك زدن گویند

تركيبات

کوك زدن — رجوع بترجمهٔ خود کوك شود

کوك شدن ـ موافق شدن سازی یا ساعتی با ساز و ساعت دیگر

کوك کردن — رجوع به ترجمهٔ خود کوك شود

انتهی

کوکا ٭ چو طوبا و غوغا ٭ رجوع به گاف پارسی شود

کوکان ٭ چو چوبان ٭ دست افزار کازران

کوکبا — ل. ند. ستاره

کوکلك — له غوزهٔ پنبهٔ نا شکفته

کوکله (چو خوصله و یا بکسر ثالث) بوبو

کوکن ٭ چو سخن یا دوزخ ٭ جغد و بوم و غلهٔ نیم رس بریان کرده

کوکنار ٭ چو اوستاد ٭ تخم خشخاش و غلاف غوزهٔ ازن كه مادهٔ تریاك بوده وخوردن خود یا شربت ان خواب افزا است این است كه مردمان تریاکی راکوکناری گویند

كوكناری — منسوب به كوكنار و رجوع بدان شود
كوكو (بضم هردو كاف) خورش خاگينهٔ معروف و آواز فاخته و خود آن را هم گويند كه مرغی است معروف و كم الفت و خاكستری رنگ و مطوق بطوق سياه
كوكه * چو روزه * جغد و بوم و قرص نان كوچك
كوكيدن * چو پوشيدن * كوك كردن و سرفه كردن
كول * چو نور * جغد و بوم و كتف و دوش و تل و تالاب و آبگير (و چو قمر) قصبه ايست از فارس و نوعی از پوستين پشم دراز كم بها است
كولاب * چو چوبان * استخر و تالاب
گولاك — ق. كلدك و طوفان و موج بزرگ
كولان * چو سرطان * گياهی است كه در اب رويد و از ان حصير بافند
كولنج * چو هوشنگ * رجوع به گاف پارسی شود
كولنگ * چو تفنگ * هيز و مخنث

كوله * چو شده * كتف و دوش و خانهٔ مرغان و كمينگاه صيادان كه در ان نشينند تا صيد ايشانرا نديده و دام را بكشند و هم نوعی از حيله است كه خروسان جنگی در جنگ دارند و بدوند و نفس تازه كنند وخصم را از حركت خسته و مانده سازند ان گاه باز گردند و به جنگ در ايند تا غالب شوند و اين چنين خروس را كوله رو خوانند
كوله بار] شله و باری كه بر دوش ميكشند
كوله پر — انغوزه
كوله رو * بفتح را * رجوع به ترجمهٔ كوله شود
كولی * چو هولی * رجوع به لوری شود
كوليدن * چو پوشيدن * كندن
كوم * چو نور * گياهی است خوشبوی و خود رو و خشك كه در زمين شياريده رويد و بيخ ان شبيه به بيخ نی است
كوماج | كوماچ] ر. كاج

کومش ـــ ل. نام اصلی شهر دامغان و یا شهری‌است در نزدیکی آن و رجوع به قمشه شود
کومشه ـــ ل. رجوع به قمشه شود
کومه ـــ ر. خانهٔ کازه
کومهٔ شه ـــ رجوع به قمشه شود
کون * چو سخن * درخت بده (و چو قمر) درختی‌است خار دار که ساقش بی خار بوده و کم نیز گویند و در اصطلاح شیرازیان بسبب درشتی خارهای آن بالش عاشقان گفته و خار آنرا دهله و صمغ آن را کتیره نامند و بدین معنی با گاف پارسی معروف است (و بضم اول و کسر ثانی) هیز و مخنث و هم بنوشتهٔ جهانگیری و برهان نام روستائی است که در هر عاشورا ده هزار مردم در آن جمع شوند و در فرهنگ ناصری فرماید که این چنین روستائی باید در ایران باشد و معروف نگردیده و نامش شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود (و بر وزن کوس) معروف است

ترکیبات

کون خاریدن (بضم اول و سکون نون) پشیمان شدن
کون خر * بکسر نون * نادان و احمق

انتهی

کونج * چو سوزش * ناخواه
کونده * چو طبرزه * کالك و جوال مانندی است شبکه دار که از گیاه و علف بافته و کاه را بدان نقل نمایند
کونسته | کونه] بضم کاف و فتح نون] سرین و کفل
کوه * چو جثه * غوزهٔ خشخاش و پنبه و پیلهٔ ابریشم و غیره (و چو نوز) معروف است

ترکیبات

کوه بر کوه * بسکون ها * نوعی از عنبر است که طبقه طبقه بر روی هم نشسته
کوه پایه] ق. دامنهٔ کوه و ناحیه‌ایست در اصفهان
کوه تا کوه رسیدن بنگ] ق. منتهای نشهٔ آن
کوه تیغ ـــ ق. روشنائی بسیار

كوه جگر ـ ق. مردم با حوصله
كوه رحمت (پ ع. بكسر ها) كوهيست
در نزديكى مكه
كوه رونده ـ ق. اسب
كوه زمرد ـ پ ع. ق. چيز محال
كوه سار ـ بسكون ها] جائى كه كوه
كوهستان ـ بكسر ها] بسيار باشد و
اولى سر كوه را هم گويند
كوه كاف] بسكون ها] لقب مشهور
كوه كن] فرهاد و آلتى كه بدان
كوه را شكافته و مى كنند
كوه كوب ـ ق. فرهاد و اسب و
شتر و امثال آنها
كوه كوك (ق. بفتح كاف دوم) رجوع
به كبك درى شود
كوه كوه از سر بريدن بنگ] ق. نهايت
بيهوشى آوردن آن
كوه كيلويه (بكسر ها) رجوع به
بهبهان شود
كوه ماران ـ ق. تلى است در كشمير
كوه محروق] ق. كوهيست در راه مكه
كوه نور ـ ق. پ ع. رجوع به فخراج
شود

انتهى

كوهاموى * بضم اول * نوعى از بازى
است كه موى را در ميان تودهٔ خاك
پنهانيده و جمعى گرد آن توده نشسته
و آن موى را جويند هركه يابد
بازيرا برده و گرو را ببرد
كوهان ـ ق. زين اسب و برآمدگى
پشت گاو و شتر و هم نام نباتى است
كوهستان] رجوع بتركيبات كوه شود
كوهنگ * چوهوشنگ * جستن و
خيزيدن
كوهه * چوروزه * حمله و موجهٔ آب
وجن واهرمن و زين اسب و
بلند و بلندى خصوصاً كوهان چاروا
و قلهٔ جبال و پس و پيش زين
كوههٔ آب ـ موج بزرگ آن
كوهه زده ـ كوهه گرفته
كوههٔ زين ـ بلندى پيش و پس آن
كوهه گرفته ـ مردم جن زده
كوهى ـ ر. هرچيز منسوب به كوه
خصوصاً آلوى كوهى
كوهيج]
كوهين] چوروبين] كوم

كوى — ر. منزل و معبر و محله و شاهراه گشاده

ترکیبات

كوى.چه (بسكون يا) رجوع به كوچه شود

كوى هزار راه | بكسر يا | دنيا
كوى هفتاد راه |

كوى يافت * بسكون يا * لقيط و بچهٔ در راه انداخته

انتهى

سويافت (ب. بضم اول) مخفف كوى يافت

كويج — ل. آلوى كوهى

كوير * چو امير * زمين سراب و شوره زار

كويز — ق. گوشهٔ خانه

كويژ — ق. پيمانه و آلوى كوهى

كويست (بكسر ثانى وسه حركهٔ اول) آزار و كوفتگى و كويستن و. ضد. از آن

كويستن — ق. كوفته شدن و كوفتن غله و غيره

كويسته — ق. دو طرف سرين و. مف. ضد. از كويستن

كوين * چو مدير * كوبين

(گلشن ۱۴)

در كاف كلمن با هاى هوز

شمارهٔ لغات «۵۲»

مفرد «۳۶» مركب «۱۶»

كه * بكسر اول باظهور ها * كوچك (و باخفاى آن) حرف سؤال و ربط و پيوند وسبب و علت است (و بر وزن بد) كاه (و بروزن رخ) كوه و اكثر تركيباتش هم در تحت ترجمهٔ آن مذكور و بعضى را كه با همين لفظ مشهور است در اينجا مى نگاريم

ترکیبات

كه تر (بكسر اول وظهور ها) كوچكتر

كه ربا (بفتح اول وظهور ها) كاه ربا

كه ربا رنگ] مردم سبك دست و هر چيز زرد رنگ و هر آنچه خاصيت كاه را داشته باشد

كه رباى شمعى — پ پ ع. نوعى از كهربا است

كه زند * بكسر اول وظهور ها * قسمتى

است از کتاب زند که احکامش
مخالف کتاب مه آباد است و آنچه‌را
که احکامش موافق آن است
مه زند گویند
که کوب ٭ چو گلگون ٭ کوه کوب
که و مه ﴿ بکسر کاف و میم و ظهور ها ﴾
بزرگ و کوچك و خوب و بد
و زشت و زیبا

انتهی

کها ٭ چو عصا ٭ خجل و شرمنده
کهاب ٭ چو کنار ٭ دوای جوشانده که
بر محل درد گذارند
کهان ٭ بکسر کاف ٭ جمع که با همان حرکه
کهبد ٭ چو بلبل ٭ صراف و خزانه دار
و صاحب و دربان و عابد و زاهد
و مرتاض و گوشه نشین و تارك دنیا
و کسی که از برای عبادت در کوه
و صحرا باشد که در اصل کوه بود بوده
کهبل ٭ چو دختر] نادان و احمق
کهبله ٭ چو بتکده]
کهر ٭ چو قمر ٭ رنگی است مخصوص در
اسبان و اسب همچنانی را ترغ گویند
کهرانی — ل. مشخص و معین

کهربا — رجوع بترکیبات لفظ که شود
کهرم ٭ چو اکبر ٭ جهرم و نام مبارزی
است تورانی
کهره ٭ چو هرزه ٭ بزغالهٔ شیرمست
کهریز ٭ ب. چو انجیر ٭ کاریز
کهزل ٭ چو اکبر ٭ گیاهیست دوائی
کهسار] ب.. بضم اول] کوهستان
کهستان] و کوهسار
کهسته ﴿ چو کرشنه و یا بکسر ها ﴾
کوزهٔ آب
کهسر ٭ ب. چو دختر ٭ کوهسار
کهکاف] ب. بضم اول] کوه کاف
کهکان]
کهکشان ٭ ب. چو همزبان ٭ کاه کشان
کهکن ٭ ب. چو دختر ٭ کوه کن
کهکوب (ب. چو گلگون) کوه کوب
کهن ٭ چو سخن ٭ کهنه و کوهان

ترکیبات

کهن بوم] دنیا و روزگار و کنایه از ایران
کهن دز] شهر و قلعهٔ قدیم و کهنه
کهن دژ] و دنیا و روزگار و مخفف
آن کندز و معربش قندز است

کهن دیر — پ ع. آسمان و دنیا
کهن سال — مردم معمر و سالخورده
کهن فرش — پ ع. زمین

انتهی

کهنا ٭ چو خرما ٭ خانهٔ کعبه
کهنام (ب. چو دلدار) رجوع به بهنام شود
کهنبار (چو قلمدان) رجوع به گاهنبار شود
کهندز — رجوع بترکیبات لفظ کهن شود
کهنگو ٭ چو ارسطو ٭ مرض عرق النسأ معروف
کهنه — ر. ف.
کهنه سوار — کهنه کشتی گیر
کهنه فعله — پ ع. محیل و مکار و تجربه کار
کهنه کشتی گیر — مردم رند و چاپلوس و سرآمد پهلوانان و استاد رندان و کشتی گیران
کهنی ٭ چو هندی ٭ خانهٔ زمستانی
کهوه ٭ چو هرزه ٭ نام اصلی پارسی قهوه

کهی ٭ چو صفی کهیج ٭ چو امیر	قلعه ایست قریب به مکران که به کیج و مکران شهرت دارد

کهیر (چو امیر) سیب صحرائی و آلوی کوهی
کهیرك ٭ چو رسیدن ٭ بادمجان

کهین ٭ چو دلیر کهینه ٭ چو ستیزه	حقیر و کوچك تر

(گلشن ۱۵)

در کاف کلمن با یای حطی

شمارهٔ لغات «۸۹»

مفرد «۶۱» مرکب «۲۸»

کی (بکسر اول) سؤال از شخص را باشد (کی گفت) یعنی که گفت (و بفتح آن) حرف سؤال از زمان است و درمقام انکار هم استعمال نمایند و هم بمعنی زبده و خلاصه و اصل و حقیقت و رئیس و حاکم و بادشاه خصوصاً شاهنشاه و لفظ کیان هم که عنوان مشهور سلسلهٔ دویمین پادشاهان ایران است جمع آن است و کیقباد و کیخسرو و کیکاوس وکی لهراست هم از آن جمله بوده اند

ترکیبات

کی آباد (بفتح اول) عالم جبروت

کی ارش کی ارمین	ق. با مد الف وفتح را] هر یکی نام یکی از چهار پسر کیقباد است

کی بانو — ملکه و حرم پادشاه
کی پشین — نام یکی از پسران کیقباد است
کی خسرو — پیشوای عادل و پادشاه عادل بلند مرتبه خصوصاً نام سیمین ملوك کیانی است
کی غباد ٭ یا کی قباد] اولین کیانیان است
کی کاوس — دومین کیانیان است
کی لهراسب — رجوع به لهراسب شود

انتهی

کیا ٭ چو عصا و رضا ٭ پاك و خالص و عناصر اربعه و فرمانده و حاکم و پادشاه بزرگ
کیاباد — رجوع بترکیبات لفظ کی شود
کیاجور ٭ چو قبادوز ٭ دانا و عاقل
کیاخره (بفتح کاف وضم خا) رجوع به خره شود
کیاخن] ق. نرمی و آهستگی و همواری
کیاخوره — ق. کیاخره
کیاده ٭ بکسر کاف ٭ رسوا
کیارجان ٭ بضم کاف ٭ نام پدر لهراسب
کیارش کیارمین] بفتح کاف و را] رجوع به ترکیبات لفظ کی شود

کیارنگ — ق. رنگ لطیف و پاکیزه
کیازند ٭ چو فرامرز ٭ پادشاه بزرگ عظیم الشأن
کیاکن ٭ چو نوازش ٭ مخالف و درشت و ناهموار
کیان ٭ چو شمار ٭ خیمهٔ گرد مدور که گنبدی هم گویند (و چو کنار) اصل وحقیقت و جمع کی
کیان خره کیان خوره] بفتح کاف و ضم خا] کیاخره
کیانا ٭ بفتح کاف ٭ عناصر اربعه
کیانستان — ق. عالم جبروت و ملائکه را هم بجهت انتساب آن عالم کیانستانیان گویند
کیایش ٭ چو نوازش ٭ جباری و قهاری
کیبیدن ٭ چو پیچیدن ٭ به یك سو رفتن و تحاشی نمودن و رنجیده خاطر گشتن
کیتو ٭ چو نیکو ٭ مرغ سنگ خواره
کیج ٭ چو تیر ٭ کهیج
کیج و مکران] رجوع بترجمهٔ کهیج نمایند
کیخ ٭ چو تیر ٭ چرك گوشهٔ چشم
کیخسرو — ر. رجوع به ترکیبات لفظ کی شود

كيد ¤ چو صيد ¤ نام يكى از پادشاهان كنوج كه دخترش كيدابه زن اسكندر رومى بوده

كيدابه (بفتح اول) رجوع به كيد و قيدافه نمايند

كيز ¤ چو تيز ¤ نمد كه از پشم ماليده وفرش كنند و نوعى از پشمينهٔ رنگارنگ را كه در شهر قاليقلا از بلاد ديار بكر وارزنة الروم بظهور آمده بجهت انتساب بدان بلد قالى گويند ويا آنكه لفظ قالى نام تركى فرش همچنانى معروف است كه خالى هم گويند و بنوشتهٔ آثار عجم صحيح ومربوط آن قالين است كه بتركى غليظ و كثيف ودرشت وكلفت را گويند

كيسنه ¤ چو بى‌مزه ¤ فرموك

كيش ¤ چو خجل ¤ كيايش (وچو تير) دين ومذهب و تركش و جامهٔ كتان خيش و جزيره ايست در بحرعمان و پرى كه برسر تير نصب نمايند و جانورى است كه از پوستش پوستين سازند

كيش مند ¤ بفتح اول وكسر ثانى ¤ جبار وقهار وصاحب قهر (وبكسراول) مردم ديندار و متدين

كيغ ¤ چو تير ¤ چرك گوشهٔ چشم

كيغباد — رجوع بتركيبات لفظ كى شود

كيفال ¤ چو اراد ¤ رند و كوچه گرد و كنفال

كيفر ¤ چو حيدر ¤ رنج و محنت و پشيمانى و ندامت و گاو دوشه و سنگيست كه برسر ديوار و كنگرهٔ قلعه گذارند تا برسر دشمن اندازند

كيقباد — رجوع به تركيبات لفظ كى شود

كيك ¤ چو شكم ¤ گربه وكيك (وچو تير) مردمى ومردمك (وچو صيد) كاك و بمعنى معروف كه برادر شپش است

تركيبات

كيك در پاچه افكندن
كيك در پاره افكندن
كيك در پوستين افكندن
كيك در شلوار افكندن
[بفتح اول] مضطرب و بى قرار كردن

كيك واش
كيك واشه
ق. گياهيست كه چون در خانه بريزند كيكها بگريزند يعنى علف كيك

(انتهى)

کیکاوس ــ ر. رجوع به ترکیبات لفظ کی شود

کیکن ٭ چو بیدل ٭ تاریکی

کیکو ٭ چو نیکو ٭ استخر و تالاب

کیکیر ٭ چو بیدن ٭ تره تیزك

کیل ٭ چو شکم ٭ کیلك (و چو تیر) کج و خمیده و آرزومند

کیلك ٭ چو زیرك ٭ میوه‌ایست کوچك صحرائی که زرد و سرخ بوده و بیوی بهی می باشد

کیلو ٭ چو نیکو ٭ استخر و تالاب

کیلواس ٭ چو میهمان ٭ شهری است از هندوستان

کیلویه ٭ چو بیهوده ٭ رجوع به بهبان شود

کیاك ﴿ چو حیوان یا ایراد ﴾ سرشیر معروف و تنگ بالائی چاروا و ولایتی است درمیان روس و بلغار

کیال ٭ چو ایراد ٭ جانوری است کبود رنگ که از پوستش پوستین سازند و بیشتر ازجانب شیروان آرند

کیمخت ــ رجوع به گاف پارسی شود

کیمخت ماه ــ آسمان

کیمیا ــ ر. مکر وحیله و دراصطلاح اهل صنعت علمی وعملی‌است مشهور که عبارت از تغییر و تبدیل مزاج و صورت جوهری است برمزاج و صورت جوهری دیگر

کین ٭ چو تیر ٭ کینه و مخفف که این

ترکیبات

کین ایرج (بکسر نون) رجوع به سی لحن شود

کین توز | کین خواه | بسکون نون | قصاص کننده

کین سیاوش (بکسر نون) رجوع به سی لحن شود

کین کش ﴿ بفتح کاف دو یی ﴾ کین خواه و نام روز دوازدهم ماههای جلالی

انتهی

کینده ٭ چو طبرزه ٭ سبب و جهت و ماده و حقیقت

کینوس ٭ چو بی نور ٭ نام کوهستانی است از نواحی بدخشان که مردمان کثیف و شریر دارد

کینه ــ ر. ف. و ترکیباتش مثل ترکیبات کین است

کیو ٭ چو کدو ٭ کی ﴿ بفتح اول ﴾
کیوان ٭ چو حیوان ٭ کمان و ستارهٔ زحل
کیود ٭ چو عروس | کینده
کیوده ٭ چو مقوله | کینده
کیوس ٭ چو نگون ٭ نار است و گنج و نام برادر انوشیروان
کیوغ ٭ چو عروس ٭ گلابهٔ بی خاك
کیومرت | رجوع به گاف پارسی شود
کیومرث | رجوع به گاف پارسی شود
کیومرز | رجوع به گاف پارسی شود
کیومرس | رجوع به گاف پارسی شود
کیوه ٭ چو خیمه ٭ کاهو و نباتی است که برگ آن مغز دار و میوه اش خوب و خوش است
کیه ٭ چو صله ٭ مصطکی
کیهان ﴿ بفتح اول ﴾ دنیا و عالم
کیهان خدیو ﴿ بسکون نون ﴾ پادشاه عالم
کیهج ــ ل. گیهج
کیهه ﴿ چو ریزه یا خیمه ﴾ گیاهی است که مانند لبلاب بر درخت پیچد
کیهیج ٭ چو بیدین ٭ گیهج
کییش ٭ چو امیر ٭ قادر و قهار و جبار

(بوستان ۱۹)

در گاف پارسی که دارای نه گلشن است

شمارهٔ لغات « ۹۶۰ »

مفرد « ۵۲۹ » مرکب « ۴۳۱ »

(گلشن ۱)

در گاف پارسی با الف

شمارهٔ لغات « ۸۸ »

مفرد « ۳۷ » مرکب « ۵۱ »

گاباره ــ مخفف گاو باره
گاد ــ گادن و. ضب. از آن
گادن ٭ چو مادر ٭ گاییدن
گار ــ در آخر کلمات افادهٔ معنی صاحب و خداوند و فاعلیت نماید آموزگار و مانند آن
گاز ــ علف و انبر و دندان خصوصاً دندان نیش
گازر ٭ چو ناخن ٭ جامه شوی
گازرگاه ــ محل رخت شوری و موضعی است درخارج شهر هرات و دیگری در شیراز
گازران ﴿ بضم ثالث ﴾ جمع گازر و هم

قصبه ایست از خره شاپور یا خره اردشیر فارس در دو سه منزلی شیراز که در اصل چشمهٔ آبی بوده که جامه شویان برلب آن لباس شستندی و آنرا کاریز راهبان می گفتند و اکنون با کاف عربی تلفظ کرده و الف را چنانکه رسم شیرازیان است تبدیل به واو داده و گازرون گویند

گازرك — ل. مرغ ترترك و مصغر گازر

گازرون — رجوع بترجمهٔ گازران شود

گازه ✧ چوساده ✧ رجوع به کازه ﴿ با کاف عربی ﴾ شود

گازی ✧ چوراضی ✧ نام گلی است

گاژ — جای و مقام

گاشت ✧ چوماست ✧ گاشتن وضد. از ان

گاشتن ✧ چو ساختن ✧ گردانیدن و برگشتن

گال — شغال و خروس و رتیلا و گاورسه و غوزهٔ پنبهٔ نا شکفته و نزدیك و قریب و گالیدن و امر و فاعل از آن

گالبنگ ✧ چوکاربند ✧ هربنگ

گاله | گاله دان] با کاف عربی هم مستعمل و مذکور افتادند

کالیدن ﴿ چو سازیدن ﴾ دور شدن و گوشه گرفتن و فریبیدن و فریاد و ناله کردن

گام — قربه و قدم و ما بین دو قدم در راه رفتن

گام زن — اسم فاعل از گام زدن خصوصاً اسب راهوار و پیك تیز رفتار

گان — لایق و سزاوار و درآخر کلمات مختومه به (ه) افادهٔ معنی جمع کند. بندگان و مانند آن

گانه — لفظی است زاید که در آخر کلمات اعداد آمده و بی کم و زیاد معنی همان عدد مفهوم گردد: همچون یگانه و دوگانه و مانند آنها و در ناصری گوید مرادف لفظ دانه است که در اعداد به شمار می آید مانند صد دانه و نظائر آن

گاو — شجاع و دلیر و پهلوان و برج ثور و مقدار یك فرسخ و بمعنی معروف

ترکیبات

گاو آب — جامهٔ غوك

گاو آهن — آهنی است معروف که زمین را بدان شیار کنند

گاو باره ٭ بسکون واو ٭ یعنی گاو دوست لقب مشهور یکی از بنی‌اعمام انوشیروان که پدرانش در دربند و سقلاب و خزر حکمران بوده و وی هم در تصرف ولایات مازندران کمر بسته و درکسوت رعایا چند گاو در پیش انداخته و بمازندران آمده و بهمین جهت بدین عنوان مشتهر گردیده و بعد از تسخیر آن ولایت آن طبقه را هم گاو باره لقب کردند

گاو پرواری ٭ بسکون واو ٭ رجوع به پرواری شود

گاو پیکر (بسکون واو) نام گرز فریدون فرخ که بصورت سر گاوی ساخته بودند

گاو تازی — ق. اشتلم

گاو چشم — ق. مردم فراخ چشم و گلی است زرد رنگ

گاو چهر — گاو پیکر

گاو خانی — ق. در حوالی اصفهان زمینی‌است که فواضل آبهای زنده رود در آن جمع شده و به چاهی میرود که آنرا گاوخانی گویند یعنی چاه بزرگ که گاو به معنی بزرگ و خانی بمعنی چاه است

گاو درخرمن کسی کردن — ق. آن کس را رسوا کردن و کارش را خراب و پایمال نمودن

گاو دل — ق. مردم احمق

گاو دم — ق. نفیر که بصورت دم گاو باشد

گاو دوش ⎤ گاو دوشه ⎦ ق. در اصل ظرفی بوده ناودان دار که کنارش اندکی از تغار بلندتر و در آن شیر گاو را می دوشیده اند و در زمان ما مطلق ظرف سفالین آبخوری و طعام پزی را گویند

گاو ریش — ق. احمق و خام طمع

گاو زادن — ق. نفع یافتن و میراث رسیدن

گاو زبان — ق. گیاهی است معروف که برگش بزبان گاو می ماند

گاو زر ⎤ گاو زرین ⎦ بکسر واو] ظرف شرابی که از زر بصورت گاو میسازند

گاو زور * بسکون واو * پهلوانی که چون گاو بسیار پر زور باشد و کسی که بی ریاضت و ورزش و آموختن فنون کشتی در نهایت قوت باشد

گاوزهره — ق. اندرزا

گاوسار | ق. گاو پیکر و هرچیز
گاوسر | گاو مانند

گاوسفالی | بکسر واو] خم شراب و
گاوسفالین | ظرف شرابخوری که از سفال ساخته باشند

گاوسیمین — ق. ظرف شرابخوری نقره

گاوشنگ * بسکون واو * چوبی است که برسرآن میخ آهنین نصب کرده و گاو وخررا بدان رانند

گاوشیر — ق. صمغ درختیست کوته‌ساق که در وقت بیرون آمدن از آن سفید بوده و مانند شیر نماید ومعرب آن جاوشیر است

گاوعنبر (پ ع. بکسر واو) جانوری است دریائی شبیه به گاو که فضله اش عنبر است وکنایه ازمالدار و فایده ده هم هست

گاوفریدون — ق. برمایه

گاوکار — گاوی که زمین را بدان شیار کنند

گاوکش | بسکون واو وضم کاف] شبرم
گاوکشك |

گاوکون — ق. احمق

گاوکوهی (بکسر واو) رجوع به گوزن شود

گاوگردون — ق. برج ثور

گاوگلین — ق. گاوسفالی

گاولیسیده (بسکون واو) مردم خام ومغرور

گاومشنگ (ق. باضم میم و فتح شین) غلهٔ ایست که گاورا فربه کند

گاوورز | بکسرواو اول وفتح دویم]
گاوورزه | گاوکار

انتهی

گاواب — رجوع بتركيبات لفظ گاو شود

گاواره — مخفف گاهواره

گاوآهن | رجوع بتركيبات لفظ
گاوباره | گاو شود

گاورس * چوپابند | ریزهٔ ارزن که
گاورسه * چوسازنده | بیشتر به کبوتران

دهند و معرب آن جاورس است و گاه است که مردمان فرومایه از آن نان کرده و می خورند

گاوزر گاوزور گاوشیر	رجوع بترکیبات لفظ گاو نماینـد

گاوه ـــ ر. که بنوشتهٔ سروری و رشیدی و جهانگیری و برهان قاطع با کاف عربی و بفرمودهٔ فرهنگ ناصری بنا بر تحقیقی که کرده است با گاف پارسی است نام آهنگری است مشهور و زبان زد عامه که پوست پارهٔ آهنگری را بیدق کرده و به ضحاك تازی بشوریده و مردمرا از تعدیات وی مستخلص گردانید بشرحی که بطور اجمال در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

گاوی ـــ استعمال دیگری است در گاوه

گاویان ٭ چو مادیان ٭ منسوب به گاوی

گاویان درفش ـــ گاویانی درفش

گاویانی ـــ منسوب به گاوی

گاویانی درفش ـــ یا گاویان درفش یا درفش گاویان یادرفش گاویانی یا اختر گاوان یا اختر گاویانی بیدق و علم فریدون است که همان پوست پارهٔ گاوهٔ آهنگر بوده و بهمین جهت بدین اسامی اختصاص یافته و پارهٔ مزایای تاریخی آن را در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

گاه ـــ تخت پادشاهان و بوتهٔ زرگران و در آخر کلمات افادهٔ معنی محل و مکان را نماید همچون لشگرگاه و مانند آن و نیز بمعنی معروف که وقت و زمان است خصوصاً صبح زود که بگـاه وبگه هم گویند چنانچه وقت شام را بیگاه و بیگه خوانند و خصوصاً پنج وقت معین که زردشت بجهت عبادت قرار داده بوده و خصوصاً شش وقت معین که بزعم مجوس موافق آنچه از کتاب زند نقل کنند خدایتعالی تمامی عوالم را در ان شش وقت آفریده و ان شش گاه را در مقابل شش روز مدت خلقت عالم که در کتب آسمانی مذکور است وضع کرده و انها را گاهبار و گاهنبار و گهبار و گهنبار و گهنبه هم گفته و اول هرگاهی نام مخصوصی

وارد بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده‌ام

ترکیبات

گاه گیر (بسکون ها) حیوان غافل گیر واسبی که تن به سواری ندهد

گاهوار | ق. تخت‌مانندی‌است‌معروف
گاهواره | که اطفال شیرخواره را

در آن بخوابانند

گاهوارهٔ دیو — گهوارهٔ دیو

گاهوارهٔ فنا — پ پ ع. دنیا و روزگار

انتهی

گاهبار ☼ چوکاردان | رجوع بترجمهٔ
گاهنبار ☼ چومادرجان | لفظ گاه شود

گاهو (بضم ها) تابوت وتخته

گاهوار
گاهواره | رجوع بترکیبات لفظ گاه شود
گاهوارهٔ فنا

گاهوکب | بفتح کاف] تابوت و تخته
گاهوکت | و یا خصوص تخت بزرگ

قبه دار معروف که تخت روان گویند

گای — امر و فاعل از گاییدن

گاییدن ☼ چوسازیدن ☼ جماع کردن

(گلشن ۲)

در گاف پارسی با بای ابجدی و پای پارسی و تای قرشت و جیم ابجدی وچیم پارسی ودال ابجدی و ذال ثخذ

شمارهٔ لغات « ۴۲ »

مفرد « ۳۸ » مرکب « ۴ »

گبر ☼ چوصبر ☼ خفتان و آتش پرست (وچوقمر) خیمهٔ گنبدی و شهریست از بحرر و سنگی است که از آن ظروف می‌سازند

گبرکی ☼ چومشوی ☼ ظرف شراب و هرچیز منسوب به گبران

گبز ☼ چوصبر ☼ کلفت و ستبر و بزرگ و کنده

گبست ☼ چوالست ☼ حنظل و زهرمار

(گاف با پای پارسی)

گپ ☼ چوبد ☼ لاف وگزاف وافسانه و پرگوئی

گپ زدن — لاف و بیهوده سراییدن

گپتن — بر وزن و معنی گفتن

گپو ☼ چوکدو ☼ گپ

گپیدن ٭ چو رسیدن ٭ گفتن و گپ زدن

گاف با تای قرشت

گت (چو بد) بزرگ (و چو رخ) بزرگ و مخفف گفت

گترم ٭ چو بلبل ٭ لاف و گزاف و سخن خارج از اندازه

گتو ـــ ل. بزرگ و رئیس

گتیر ٭ چو امیر ٭ سراب و شوره زار

گاف با جیم ابجدی

گج ٭ چو بد ٭ نوعی از خاك سفید که در سفید کاری عمارت و خانه بکار برند

گجیل ـــ رجوع به کاف کلمن شود

گاف با چیم پارسی

گچ ٭ چو بد ٭ همان گج با جیم ابجدی

گچك ٭ چو قمر ٭ کانچه

گچه (چو مکه) مردم الکن و غیر فصیح

گاف با دال ابجدی

گد ٭ چو بد ٭ گدا

گدا ـــ ر. ف.

گداره ٭ چو شماره ٭ بالاخانهٔ تابستانی و تخته هائیکه بام خانه را بدان میپوشند

گداغاز ٭ بفتح اول ٭ گداغازی

گداغازی ـــ ق. رجوع به غازی شود

گدای ـــ گدا

گدرك ٭ چو اکبر ٭ سلاح جنگ

گدست ٭ چو فرنگ ٭ شبر و وجب

گدك ٭ چو قمر ٭ پوست پاره های شکنبهٔ گوسفند که در میانش برنج و گوشت و روغن کرده و می پزند

گدگدی ٭ بضم هر دو گاف ٭ کلمه ایست که شبانان بز را بدان نوازیده و بجانب خود طلبند

گده ٭ چو مزه ٭ کده (با کاف عربی) و رجوع به گید هم شود

گاف با ذال نخذ

گذار ٭ چو شمار ٭ گذر و امر و فاعل از گذاردن

گذارنامه ـــ گذرنامه

گذاردن ٭ چو گداختن ٭ نهادن و گذرانیدن و ترك کردن و عبور کردن و تجاوز نمودن و قرض و نماز و سایر وظائف را ادا کردن و بجا رساندن

گذاره ٭ چو شمار ٭ بیحد و بیحساب و کامل و بسیار و لفظ و عبارت و هر انچه از حد بگذرد

گذاردن ٭ چو خرامیدن | گذاردن
گذاشتن ٭ چو گداختن |

گذاف | رجوع به گزاف باز ای هوز
گذافه | نماینـــد

گذر ٭ چو سخن ٭ امر و فاعل از گذشتن و مخفف گذرگاه و بمعنی علاج و چاره هم دیده شده

گذرگاه ـــ شارع و جاده و محل عبور

گذرنامه ـــ خط رخصت و اجازهٔ مرور که برای رفتن به جائی دیگر به کسی دهند که کسان دولتی مانع نه شوند

گذشت ٭ چو تفنگ ٭ گذشتن و . ضب. از آن و بمعنی پس و بعد هم هست

گذشتن ـــ ر. ترك دادن و عبور کردن و گناه و تقصیر را عفو نمودن و تمام شدن خصوصاً قطع شدن نفس آخرین آدمی

(گلشن ۳)

درگاف پارسی با رای قرشت

شمارهٔ لغات «۲۱٤»

مفرد «۱۱۰» مرکب «۱۰٤»

(چو بد) اگر و مراد و مقصد و تسلط و قدرت و علت جرب و یك پشتهٔ بار که بدوش بر می دارند و کوه و پشته را هم گویند و کیومرز را گرشاه گفتن هم ازهمین راه‌است که بیشتر در کوه توقف داشته و در آخر کلمات افادهٔ معنی صنعت و فاعلیت کنـند همچون کوزه گر و مانند آن

گرا ٭ چو سقا ٭ بنده و غلام سیاه و حجام و سر تراش

گراورن ٭ چو قبادوز ٭ علت جرب و قوبا

گراز ٭ چو شمار ٭ خوك نر و مردم جنگی و دلاور و امر و فاعل از گرازیدن و ریسمانی که برزگران زمین را بدان راست کنند و میل بزرگ پهن ایشان که بر دو طرفش دو حلقهٔ آهنین نصب نماینـــد

گرازان (بضم اول) جمع گراز و اسم فاعل از گرازیدن

گرازه ٭ چوشماره ٭ نام پهلوانی بوده ایرانی و مطلق شجاع و دلاور و مرد جنگی را هم گویند

گرازیدن ـــ بروزن و معنی خرامیدن

گراس ٭ چو شمار ٭ عزیز و مکرم و لقمه

گران * چو شماز * بنکران و دستهٔ گندم وجو درو کرده (و چو چنار) هر چیز سنگین مقابل سبك و پر قیمت مقابل ارزان و مردم لئیم و ناگوار و مکروه طبیعت که حضور و صحبت او بر مردم دشوار باشد و افادهٔ معنی کثرت نیز نماید

ترکیبات

گران بار (بکسر اول) مردم مالدار و آبستن و آنکه پیشه و صنعت بسیار داشته باشد

گران پشت ـ ق. حمال و بارکش و مردم مشغول الذمة

گران جان ـ ق. سالخورده و پیر و فقیر و بیمار و سخت جان و مردم از جان سیر شده

گران خدیه ـ ق. رجوع بسبك خدیه شود

گران خواب ـ ق. دیرخوابیدن و دیر بیدار شدن

گران دست ـ ق. کسی که به درنگ و آرام کار کند

گران رکاب ـ پ ع. ق. در ناصری گوید کنایه از حمله بردن و از جای رفتن به حملهٔ خصم است وظاهر آن است که کنایه ازمردم با تمکین باشد که با وقار و تمکین بوده وثابت قدم باشد بطوری که به حملهٔ خصم از جای نرود

گران سار ـ ق
گران سایه ـ ق
گران سر ـ ق
گران سرشت ـ ق

سپهسالار وفضول وگستاخ و بلند مرتبه وکاهل و متکبر و جاهل و با تمکین و موقر

گران سنگ ـ ق. قانع وصابر و موقر

گران مایه ـ ق. مردم مالدار و هر چیز پر قیمت

گران موکده ـ ق. رجوع به سبك خدیه شود

انتهی

گرای * چو بقال * گرا (و چو کنار)
گرایدن وامر و فاعل از آن و هم عنوان ملوك تاتار است

گرایستن * بفتح گاف وکسر یا * گراییدن

گرایش * چو نوازش * میل و رغبت

گراییدن * چو رسانیدن * ثقیل وگران بودن و حمله بردن و میل ورغبت نمودن

گربا * چو فردا * گیاهیست دوائی

گربال (چو دلدار) نام اصلی پارسی غربال است

گربز * چو بلبل | بزرگ و عاقل و
گربزه * چو غلغله | هوشیار و زیرك و

شجاع و دلاور و مکار و حیله گر و با کاف کلمن هم استعمال یافته

گربنکو (بضم اول و فتح ثالث) بید مشک

گربه — ر. ف.

ترکیبات

گربه از بغل افکندن | از کاری
گربه از دامن افکندن | دست کشیدن

خصوصاً مکر و حیله را ترك کردن

گربه بانبان فروشدن — بمقصود رسیدن

گربه بید — بید مشک

گربه در انبان — مکر و حیله

گربه در زندان سرای کردن] نهایت بخل

گربهٔ روس — گربهٔ خانگی

گربه شانه کردن — مکر و حیله نمودن

انتهی

گرج * چو قمر * گج (وچو تند) طایفهٔ بزرگیست از نصاری که نوعاً شجاع و دلاور و سفید چهره و خوش منظر و ولایات ایشانرا هم که از آسیای روسیه است بجهت انتساب ایشان گرجستان گویند و گاهی مجازاً خود آن ولایات را هم گرج گویند

گرجستان — رجوع به گرج شود

گرجی (چو پشتی) طایفهٔ گرج و منسوب به گرجستان (و چو سعدی) نوعی از کشتی بارکش است

گرچ * چو قمر | گچ عمارت
گرچی * چو سفری |

گرد * چو شکم * مخفف گیرد (وچو تند) شجاع و دلاور و پهلوان و زور آور (و چو هند) دور و اطراف و جانب و طرف و شهر و بلد و هر چیز مدور خصوصاً خیمهٔ مدور (و چو قند) دور و گردش و گردیدن و امر و فاعل از آن و فلك و گردون و خاك و زمین و غبار و کدورت دل و اندوه و غم و شادی بی معنی و عکس و برق و آفتاب و بوی خوش و ضرر و خسارت و فایده و منفعت

گرداباد ٭ بکسر اول ٭ نام شهرمداین
که آباد ترین شهرها است

گرد باد ــ ق. بادی است که خاک را
به شکل مخروطی به سوی آسمان برده
و هوا را تاریك سازد

گرد بندن ٭ بفتح اول ٭ گردن بند

گرد زمرد ــ پ ع. ق. خد نو دمیده
و سبزهٔ نو رسته

گرد شب ــ ق. تاریکی آن

گرد کاری گشتن ٭ بکسر اول ٭ مرتکب
آن کار شدن

گرد کوه ــ ق. کوهی است پهن و
مدور از دامغان

گرد گریبان ــ ق. پیراهن

گرد گیر ٭ بضم اول ٭ پهلوان زورآور
که غالب بر پهلوانان باشد خصوصاً
نام پسر افراسیاب

گرد نامه ٭ بفتح اول ٭ کاغذی است که
برای باز برگشتن گریخته آیات وادعیه
در آن نویسند

انتهی

گردا ٭ چو فردا ٭ گردنده واسم فاعل
از گردیدن

گرداباد ــ رجوع بترکیبات لفظ گرد
نمایند

گرداس ٭ چو گلدان ٭ ظالم

گردان ٭ چو سردار ٭ امر به گردانیدن
و امر و فاعل ازگردیدن و هم
نوعی از کباب است که دارو های
گرم در درونش کنند

گردانیدن ــ ر. ف.

گردانیده ــ ر. مف. ضد. از گردانیدن
و کباب گردان را هم گویند

گردر ٭ چو اکبر ٭ بیابان

گردك ٭ چو دلبر ٭ نان کلیچه و ترجمهٔ
جمله و خرگاه و خیمه و یا تنها
خیمهٔ کوچك پادشاهان و حجلهٔ
عروسان و شب گردك کنایه از
شب زفاف است و علم کوچك را
هم گویند

گردك مینائی ــ آسمان

گردکان ــ ر. ف.

گردن ــ ر. قوی و سرکش و
عضو مخصوص وبیشتر درجمع اولی
گردنان گفته و در جمع دویمی
گردن ها خوانند

ترکیبات

گردن بشمشیر خاریدن * بسکون نون * قرار کشته شدن بخود دادن
گردن خاریدن — عذر آوردن و بهانه کردن
گردن دادن — ق. مطیع و فرمان بردار بودن
گردن شتر * بکسر نون * فروتنی کردن و همیان پر از زر
گردن کل * بسکون نون * احمق و دیوث و بد اندام

انتهی

گردنا * چو اژدها * کباب گردان و سیخ کباب و اطراف و پیرامن (و بکسر اول) گل سرخ و بادفر اطفالست
گردنای چرخ — آسمان
گردناك * چو همزبان * گردنا
گردنان — ق. رجوع به گردن شود
گردنك * چو فرزند * گردنکل
گردنکل — رجوع بترکیبات لفظ گردن شود
گردنه * چو زلزله * وردنه
گردو * چو دلجو * گردکان
گردون * چو امرود * آسمان و چرخ و وردنه و هر آنچه گردش نماید
گردون سرشت * بسکون نون * خونریز و گدا پرور و دون نواز و تنبل و متکبر و با وقار
گردون مینا * بکسر نون * آسمان
گرده (چو سرکه) مجموع و همه و ترجمهٔ جمله و هر چیز مدور خصوصاً قرص نان (و چو هرزه) طرح نقاشان که اول برروی کاغذ بطور کم رنگ و نازك کشیده و بعد از آن رنگ آمیزی کرده پس نقشهٔ آنرا بجائی دیگر نقل نمایند

ترکیبات

گرده آلو (بکسر اول) میوه ایست زرد رنگ شبیه به زردالو
گرده بان — ق. پاسبان
گرده پیچ — بادفر اطفال
گرده چرخ / گرده گردون — ق. ماه و آفتاب

انتهی

گرز (چو تند) عمود آهنین و دستهٔ هاون
گرزش * چو بد دل * تظلم و زاری نمودن

گرزمان * چو همزبان * عرش و آسمان
گرزن * چو اکبر * تاج مرصع که
در قدیم بالای سر پادشاهان می آویختند
گرزن دانش] رجوع به خویش تاب شود
گرزه * چو هرزه * نوعی از مار که
سرش چون گرز بزرگ بوده و
هیچ تریاقی با زهر آن مقاومت نکند
(وچو سفره) مار مذکور و
گرز آهنین

ترکیبات

گرزهٔ گاو پیکر گرزهٔ گاو چهر گرزهٔ گاو سار گرزهٔ گاو سر	همان گاو پیکر است که مذکور افتاد

انتهی

گرژمان * چو همزبان * عرش و آسمان
گرس * چو تند * گرسنه و گرسنگی
گرست * چو الست * مست و بیهوش
(و چو سرشگ) ضبـ. از گرستن
گرستان * چو قلمدان * کپان
گرستن * چو گرفتن * گریستن (و
چو سمندر) کپان
گرستون * چو پرستوك * کپان

گرسنه ــ ر. ف.
گرسنه چشم ــ مردم بخیل و فقیر و
گدا و حریص و پرطمع
گرسنه چشمان کنعان] برادران حضرت
یوسف
گرسیوز ــ ل. نام برادر افراسیاب
گرشاسب ــ ر. نام یکی از اجداد رستم
که پدر نریمان و معاصر فریدون
بوده و هم نام پسر زاب بن تهماسب
پیشدادی است
گرشال * چو گلدان * جانوری است
که از گرگ و شغال بهمرسد و
گرشال هم مخفف گرگ و شغالست
گرشاه * بکسر اول * رجوع به ترجمهٔ
گر و گلشاه شود
گرشمان * چو همزبان * عرش و آسمان
گرفت * چو سرشگ * سرزنش و
اعتراض و مؤاخذه و ضبـ. از گرفتن
گرفتن ــ ر. ف. و سرزنش و
اعتراض نمودن
گرفتن چراغ ــ خاموشانیدن آن
گرفته * چو فرشته * اعتراض و مؤاخذه
و سرزنش و مفـ. ضد. از گرفتن

گرفته دم ـــ کسیکه تنگی نفس داشته باشد
گرفته زدن ـــ طعنه زدن و لاف گفتن و درشتی کردن
گرفته لب ـــ ساکت و خاموش
گرگ ـــ ر. ف.

ترکیبات

گرگ آشتی | بسکون گاف] صلحی
گرگ اشنائی | که از روی نفاق و حیله باشد
گرگ افسونگر ٭ بکسر گاف ٭ اسمان و دنیا و عالم
گرگ باران دیده | ق. رجوع به
گرگ بالان دیده | بالان شود
گرگ بند (بسکون گاف) اسیر و زبون و گرفتار گرگان
گرگ دو ٭ ق. بفتح دال ٭ پویه کردن و اهسته دویدن که بعربی هروله گویند
گرگ سار | ق. گرگ مانند و جاییکه
گرگ سر | گرگ بسیار در ان باشد و نیز نام پهلوانی بوده تورانی
گرگ سیمین سم ٭ بکسر گاف ٭ پرزور و غالب و قاهر

گرگ شغال ٭ بسکون گاف ٭ رجوع به گرشال شود
گرگ فسونگر (بکسر گاف) دنیا و عالم
گرگ مست ـــ ق. معشوق جفا کار و با ازار
گرگ مسیحا دم ـــ ق. صبح
گرگ و شغال] رجوع به گرشال شود

انتهی

گرگان ٭ چوگلدان ٭ جمع گرگ و شهری است بزرگ درمیان تبرستان و خراسان که بمعرب خود جرجان معروف است
گرگانج ـــ ل. شهریاست بزرگ در ساحل نهرجیحون از بلاد خوارزم که کرسی ان دیار و دار الملك خوارزمشاهیان است و به اورگنج مشهور شده و در فتنهٔ چنگیزی مسخر بسپاه تاتاریان و خراب گردیده
گرگاو ٭ چوگلدان ٭ نوعی از کفش چرمینه که شاطران و پیاده روان پوشند
گرگدو ـــ رجوع به ترکیبات لفظ گرگ شود

گرگر * چو بلبل * سخن غرغر و صدای ریختن آب (وحو کشمش) باقلا و یا غلهٔ دیگری است سیاه و کوچکتر از نخود (وچو اکبر) قدرت و قوت و نام نامی حضرت احدیت و تخت پادشاهان و ولایتی است مشهور از آذربایجان

گرگم * چو اکبر * قوس قزح

گرگوی — ل. نام پهلوانی است تورانی

گرگیلی دز — ل. قلعهٔ محکمی است در مازندران

گرگین * چو انجیر * مردم جربدار و صاحب علت گر (وچو گلچین) هر چیز منسوب به گرگ و نام پهلوانی بوده ایرانی پسر میلاد نامی که به گرگین میلاد معروف و بجهت قوت و شدت وی بدین اسم اختصاص یافته که منسوب به گرگ است

گرگین میلاد — رجوع بترجمهٔ خود گرگین شود

گرگینه (چو دزدیده) نوعی از پوستین است

گرم (چو تند) اندوه و غم و دل گرفتگی و گرفتن اندکی از طلب بسیار (وچو صبر) معروف است

ترکیبات

گرم آب * بفتح اول و سکون میم * حمام

گرم آب بان — استاد حمامی

گرم آبه گرم آبه بان گرم آو گرم آوبان گرم آوه گرم آوه بان	ق. همان گرم آب و گرم آب بان است

گرم خیز — ق. صبح خیز و زود خیز و جلد و چابك و تیز رو وکسیکه برای نماز شب برخیزد

گرم دماغ — ق. پ ع. متکبر

گرم روان — ق. با شتاب روندگان و عاشقان بی صبر و سالکان چالاك

گرم کردن — ق. شتابیدن و به غضب آوردن

گرمگاه — ق. وقت ظهر

گرم و سرد] ق. نیك و بد و ماه و آفتاب

گرما — ر. ف. (انتهی)

ترکیبات

گرما پیما — آلتی است معروف که

درجات گرمی و سردی هوا را بدان مکشوف دارند و بعربی میزان الحراره و بیونانی ترمومتر گویند

گرما فزای — نام ماه سیم ماه های جلالی

انتهی

گرماب — رجوع بترکیبات گرم شود

گرمابان (ب. بفتح اول) مخفف گرمابیان

گرمابه | گرمابه بان | گرمابه وان — رجوع بترکیبات لفظ گرم شود

گرماوان (ب. بفتح اول) مخفف گرمابوان

گرماوبان | گرماوه | گرماوه بان — ب.ق. رجوع بترکیبات لفظ گرم شود

گرمك * چو اکبر * خربزهٔ پیش رس معروف

گرمه * چو هرزه * گرمك و باقلای پخته

گرمینه (چو گنجینه) نام شهرکی است در یازده فرسخی سمت شرقی بخارا و بلده‌ایست دهفت فرسخی شهرك مزبور

گرنج — ل. برنج خوردنی

گرنج بشیر — آش شیر برنج معروف

گرنج زار — مزرعهٔ برنج

گرنجار — ل. مخفف گرنج زار

گرو — ر. ف. که جناب و جناغ هم گویند

گروگان (بضم اول و ثانی) گرو و آلت مردی

گروگر * چو کبوتر * گرگر (بروزن اکبر)

گروه * چو دروغ * جماعت انسان و غیران

گروهه * چو نمونه * فروك و گلوله

گره * چو شتر * گروه (و بکسر اول و ثانی با ظهور ها) معروف است

ترکیبات

گره بباد زدن (بکسر اول و ثانی) مال دنیا اندوختن و برعمرو زندگانی اعتماد کردن

گره بر (ق. بضم با) جیب گیر معروف

گره برباد — ق. مثل گره بباد است

گره برگره — ق. پیچ در پیچ و بسیار مشکل

گره برگوش زدن] ق. کر و ناشنوا بودن

گره چه — ق. گره کوچك

گره گردان — ق. نوعی از بازی است

گره گوشت (ق. بکسرها) دشپل

انتهی

گرهبر | رجوع بترکیبات لفظ
گرهچه | گره شود

گرهه (بضم اول و ثانی) گروهه (و بکسر آنها) گرهچه

گری * چو صفی * علت گر و جرب داشتن و مطلق پیمانه خواه زمین را باشد که جریب گویند و یا لباس و جامه را که گز نامند و یا غله را که کیله خوانند و یا آب را که به بنگان معروف و در محل خود مذکور است (و بکسر اول) گره و گریستن و امر و فاعل از ان و مخفف گیری که فعل مضارع از گرفتن است و گردن را هم گویند و یقهٔ جامه را گریبان یا گریوان گفتن هم ازهمین راه است یعنی حافظ و نگهدارندهٔ گردن چنانچه محاذی گردن گوسفند از دیك بریان پلاو را هم به همین جهت گری گاه نامیده و رشتهٔ لعل ومروارید را هم که زنان درگردن کنند بهمان سبب گریوار یا گریواره گویند یعنی لایق گردن

گریال (چو دلدار) تخته ایست از هفتجوش که چون یکساعت گذشته وگری که بنگان است بشرحی که در (ب ن) مذکور داشتیم درآب نشیند چوبی بران زنند که مردم ازصدای ان عدد ساعات گذشته از روز یا شب را بدانند و در هندوستان معمول است و معنی ترکیبی ان منسوب به گری (بنگان) است که آن حرف نسبت است چون چنگال و دنبال و مانند انها

گریان * چو دلدار * گریه کننده (و چو گلدان) فدا و قربان و گلخن و آتشدان

گربیان ـ ب. ر. ف. و رجوع بگری شود

گریبان دامن کردن ـ سر به گریبان فرو بردن

گریختن ـ ر. ف

گرید * چو دلیر * مخفف گیرید و هم خربزهٔ بزرگی است در بحرروم

گریز ـ ق. گریختن و امر و فاعل ازآن

گریزپای ـ گریزنده

گریزاندن | بکسر اول و ثانی] وا
گریزانیدن | داشتن به گریختن

گریزیدن ٭ چو فریبیدن ٭ گریختن
گریس ٭ چو دلیر ٭ مکر و حیله
گریستن ٭ چو گریختن ٭ مکر کردن و گریه نمودن
گریستن هوا ـ پ ع. باریدن باران
گریسته ـ گریس و. مف ضد. از گریستن
گریسه ٭ چو دریده ٭ مکر و حیله
گریسیدن ٭ چو فریبیدن گریس کردن
گریشك ــ رجوع به کاف کلش شود
گریغ ــ بروزن و معنی گریز
گریفتن ــ بروزن و معنی گریختن
گریوار
گریواره
گریوان
[ب. بکسر اول] رجوع به ترجمهٔ لفظ گری نمایند
گریون ــ بروزن و معنی بریون
گریوه ٭ چو رسیده ٭ تل و پشته و کوه کوچك

(گلشن ٤)

در گاف پارسی با زای هوز و ژای پارسی
شمارهٔ لغات « ٦٢ »
مفرد « ٤٦ » مرکب «١٦»

گز ٭ چو بند ٭ گزم و گاز و نوعی از تیر و گزیدن و امر و فاعل از ان و اندازه ایست از چوب و آهن و غیره که در پیمایش لباس و زمین بکار برند

ترکیبات

گزانگبین ــ شبنمی است مایل بزردی که بر برگ درخت گز نشسته و بعربی عسل الطرفا گویند
گزبار ٭ چو سردار ٭ میوهٔ درخت گز
گزبازی ﴿ چو سرداری ﴾ نوعی از رقص است
گزپای ٭ چو سردار ٭ جانوری است دراز پای
گزشایگان ﴿ بکسر زا ﴾ پیمانه ایست بمقدار یك ارش و نیم که در خراسان به حکم شاه رواج یافته
گزکردن ٭ بسکون زا ٭ پیمودن
گزمار ٭ چو سردار ٭ مار گزنده
گزملك ــ پ ع. گزشایگان

انتهی

گزاد ٭ چو کنار ٭ جامهٔ کهنه
گزار (چو شمار) نشتر و گردهٔ نقاشان ، گزاردن و امر و فاعل از ان

گزارنامه ــ کتاب تفسیر و کتاب تعبیر خواب

گزاردن ــ بروزن و معنی گذاردن و تفسیر کردن و تعبیر نمودن

گزارش ٭ چو موافق ٭ گزاردن واسم مصدر آن

گزاریدن ٭ چو خرامیدن ٭ گزاردن

گزاف | بکسر اول یا ضم آن | هر چیز
گزافه | بسیار و بی حد و بی حساب و بی اندازه خصوصاً کار عبث و کلام هرزه و بیهوده و هرچه با حدس و گمان و تخمین بوده و از روی کیل و وزن و تحقیق و یقین نباشد

گزاونگان (بفتح گاف و واو) تعجیل و شتاب

گزایان (بفتح اول) تلخ و گزنده

گزایش ٭ چو نوازش ٭ لایق و سزاوار و گزندگی و گزاییدن واسم مصدر آن

گزاییدن ٭ چو رسانیدن ٭ رنجانیدن و گزند و صدمه رساندن

گزبار | رجوع به ترکیبات لفظ گز نمایند
گزبازی |
گزپای |

گزر ٭ چو سخن ٭ گزار (و چو قمر) بیخی است معروف (و بضم اول و کسر ثانی) مخفف گزیر است

گزرنامه ٭ بضم اول و فتح ثانی ٭ گزارنامه

گزك (چو قمر) مزهٔ شراب که میخواران برای تغییر ذائقه میخورند و رجوع به شیم هم شود

گزلك (چو اکبر یا کشمش) قلم تراش

گزم ٭ چو صبر ٭ درختی است معروف که به گز مشهور و بیشتر درکنار آب و رودخانها رسته و بعربی طرفا گویند

گزمار ــ رجوع بترکیبات لفظ گز شود

گزمارك ٭ چو تردامن | میوهٔ درخت
گزمارو ٭ چو شفتالو | گز و در فرهنگ ناصری حرف پنجمین آنها را با رای قرشت نوشته وظاهر آن است که تصحیف شده و با زای هوز است

گزمازج ٭ چو تردامن | میوهٔ درخت
گزمازك ٭ ق٠ | گز
گزمازو ٭ چو شفتالو |

گزند ٭ چو پلنگ ٭ صدمه و رنج

گزنگبین ـــ ب. مخفف خطی گزانگبین که در ترکیبات لفظ گز مذکور افتاد

گزه ٭ چو مزه ٭ نوعی از تیر و پیکان و چوبی که بدان نقاره می نوازند

گزیت ٭ چو امیر ٭ باج و خراج که از رعایا گیرند و جزیهٔ که از کفار گرفته و ایشان را امان دهند و در هر دو معنی سرگزیت هم گویند

گزید ﴿ چو مدیر ﴾ ضب. از گزیدن (بضم اول) ﴿ و چو امیر ﴾ گزیت و ضب. از گزیدن (بفتح اول)

گزیدن ٭ چو رسیدن ٭ بدندان گرفتن و با زبان یا غیره نیش زدن ﴿ و چو بریدن ﴾ پسندیدن و انتخاب کردن

گزیده ٭ چو رسیده ٭ گزیت و. مف. ضد. از گزیدن ﴿ بفتح اول ﴾ ﴿ و چو بریده ﴾ مف.ضد.از گزیدن ﴿ بضم اول ﴾

گزیر ٭ چو مدیر ٭ صبر و تحمل و علاج و چاره و گزیردن وامر و فاعل از ان ﴿ و چو امیر و دلیر ﴾ پاکار و پیشکار و روزبان و داروقه و عسس و پهلوان

گزیردن | گزیریدن [بضم اول و کسر ثانی] چاره کردن و صبر و تحمل نمودن و درگذشتن و قطع نظر کردن

گزین ٭ چو امیر ٭ هر چیز منسوب به گز ﴿ و چو مدیر ﴾ گزیده شده و امر و فاعل از گزیدن ﴿ بضم اول ﴾

گزینه ٭ چو بریده ٭ برگزیده و انتخاب شده ﴿ و چو رسیده ﴾ کون و مخزن و گنجینه و کرباس سطبری که از ان چادر و خیمه سازند

گزیه ٭ چو هرزه ٭ نام اصل پارسی جزیه ﴿ گ پارسی با ژای پارسی ﴾

گژاج | گژاجه | گژاچ | گژاچه | گژاژ | گژژه [چو شمار و شماره] چینه‌دان مرغان

گژاونگ | گژاونگار [بفتح اول و واو] هر چیز کج آویخته شده و با کاف عربی صحیحتر است

گژدم ٭ چو گندم ٭ عقرب و با کاف عربی صحیح تر است

گژدم خوار | بنوشتهٔ برهان و
گژدم خواره | جهانگیری جانوریست
در خوزستان که در راه رفتن
خود را بر زمین کشد و هرکه را
زخم زند هلاك سازد وظاهر آنست
که تصحیف شده وگژدم جراره بوده
است که عقربی است با وصف
مذکور در آهواز وخوزستان
گژدم سپهر | بکسر میم | برج عقرب
گژدم گردون
گژدم نیلوفری
گژدم * چو منتخب * گژم (و چو
کرگدن) عقرب و نام پهلوانی
هم بوده ایرانی
گژم * چو قمر * پشه دار و پشه غال
گژمژ | باکاف عربی صحیحتر و
گژمژ زبان | مذکور افتادند

(گلشن ۵)

در کاف پارسی باسین سعفص وشین قرشت
شمارهٔ لغات « ۷۳ »
مفرد « ٥٤ » مرکب «۱۹»
گس * چو بد * بفرمودهٔ ناصری بزرگی
و بلندی و مرد و خادم و شخصی
از آدمیان و ظاهر آنست که بهتر
این معانی با کاف عربی صحیح تراست
گس اندر — مردم نا اهل و ناکس
گسار * چو شمار * امر و فاعل از گساردن
گساردن * چو گداختن * گساریدن
گساریدن * چو خرامیدن * گذاشتن و
خوردن وگذرانیدن و رفع کردن
غمگسار. یعنی کسی یا چیزی که غم را
بگذراند و رفع کند و از فرهنگ
ناصری ظاهر میگردد که بمعنی گزاردن
هم هست
گسانیدن — ق . درجائی بمعنی گسیختن دیدم
گسبه * چو سفره * کنجاره
گسبرج * چو کرگدن * مروارید
گست * چو تشت * زشت و زبون
گستاخ * چو گلدان * فضول و جسور
و بی ادب
گستاخ دست — چابك دست
گستر * چو اکبر * خار سیاهی است که
می سوزانند (و چو دختر) امر و
فاعل از گستردن
گسترانیدن — بگستردن وا داشتن

گستردن ـ ر. فاش ومنتشر بودن و نمودن و پهن ساختن و فرش کردن

گستن ٭ چو دختر ٭ کوفتن

گسته ٭ چو هرزه ٭ سرگین

گستهم ٭ چو منتخب ٭ نام پسر گژدهم و نیز نام پسر نوذر بن منوچهر است

گستی ٭ چو سعدی ٭ بد و ناز یبا بودن (وچو پشتی) زنار و گستاخی و کشتی گرفتن

گسستن (بضم اول و ثانی) گسیختن

گسسته ـ ق. مف صد. از گسستن

گسسته مهار ـ مردم بی قید و بی پروا و خود سر و سرکش و ستیزنده

گسستهٔ نور ـ پ ع. هلال

گسل (بضم اول وکسر ثانی) گسیل

گسله ٭ چو سفره ٭ گسیخته شده

گسلیدن (چو دز دیدن و یا بضم ثانی نیز) گسیختن

گسمه ٭ چو هرزه ٭ رجوع به کاف کلمن شود

گسن ٭ چو تند ٭ کاسنی وگرسنه

گسنامار (ب. بضم اول) نهایت گرسنگی

گسندر (ب.چو سمندر) مخفف خطی گس اندر

گسنك ٭ چو بد دل ٭ گرسنه

گسنه ٭ چو سفره ٭ گسن

گسی (بضم اول) گسیل

گسیختن ـ ق. بریدن و شکستن و پاره کردن

گسیس ٭ چو امیر ٭ بهندی زاجی است که بر شمشیر مالند

گسیل ٭ چو مدیر ٭ وداع کردن وکسی را بجائی فرستادن

گسیلا ـ ل. نام داروئی است

﴿ گاف پارسی با شین قرشت ﴾

گش ٭ چو بد ٭ خوب و خوش (و بکسر اول) دل و چرك و بلغم وسنگ پشت

گش نشین (بفتح اول) نام روز چهارم ماههای جلالی است

گشا ٭ چو دعا ٭ امر و فاعل از گشادن

گشاد ٭ چو شمار ٭ فراخ و خوشی و خوبی وگشادن و. ضب. از آن

گشادنامه ـ طلاق نامه و حکم و فرمان پادشاهان

گشادن ـ ر. ف. ورها کردن و خلاص نمودن و تیر را از شست. رد کردن و خندیدن و خوب و خوش بودن

گشاده ــ ر. ف.
گشاده دست ــ مردم سخی و با همت
گشاده دل ــ گشاده دست و شاد و خرم و خوشحال
گشاده رو ــ خوبرو و خوش منظر
گشاده زبان ــ مردم فصیح و بلیغ
گشاده هنگامان ــ فصول چهارگانه
گشاسب ﴿ بفتح اول و سکون رابع ﴾ گشتاسب
گشت ٭ چوخشت ٭ مجموع و همه ﴿ و چو تشت ﴾ خربزه و پالیز خربزه و گشتن و. ضب. از ان
گشت برگشت (بفتح هردو گاف) گیاهی است مانند ریسمان بارنك برهم پیچیده
گشتاسب | گشتاسپ | گشتاسف ‖ ر. پادشاهی است مشهور از ملوك ایران که پسر لهراسب و پدر اسفندیار و معاصر زردشت بوده و آیین ویرا پسندیده و در ترویج ان میکوشید
گشتر (ب. چو اکبر) خوبتر و خوشتر
گشتن ــ ق. شدن و گردیدن وگراییدن و دیدن و حك نمودن و محو ساختن
گشته ٭ چو هرزه ٭ مف. ضد. از گشتن ﴿ و چو سرکه ﴾ مرکبی است از عطریات که بعربی غالیه گویند
گشته روی ﴿ بفتح اول ﴾ مبتلای مرض لقوه
گشته سوز ٭ بکسر اول ٭ مجمری که در ان عطر گشته می سوزانند
گشسب ٭ چو پلنگ ٭ جهنده و خیزنده و گشتاسب
گشن ٭ چو صبر و قمر ٭ انبوه و بسیار ﴿ و چو تند ﴾ بار ور شدن نخل خرما و بار گرفتن مادهٔ حیوانات و طالب نر شدن ماده و حیوان نرینه را نیز گویند خصوصاً انچه ماده را آبستن کند
گشنشین ــ مرکب از دو لفظ گش و نشین است و مذکور شد
گشنه ٭ چو سفره ٭ گرسنه
گشنی ٭ چو پشتی ٭ زنار و جفت شدن حیوانات و مایه زدن از درخت خرمای نر به مادهٔ ان
گشنیز ٭ چو انجیر یا دلگیر ٭ معروفست
گشنیز خشك ــ تخم گشنیز

گشنیز دشتی | گشنیز کوهی
گشنیز صحرائی * پ ع |

گشنیز غوره — شراب انگوری

گشنیز کوهی — نوعی از نبات مخلصه است و یك نوع دیگر را تریاك کوهی گفته و نوعی دیگر را کارریك نامیده و بپارسی پلپل شامی خوانند

انتهی

گشنیزه * چو گنجینه * ابتدای غورهٔ انگور که در کوچکی شبیه به دانهٔ گشنیز است و حرف (ه) برای نسبت است

گشودن — ر. ف.

گشه * چو مزه * اعلام و اعلان

گشی * چو صفی * خوبی و خوشی و تندرستی

(گلشن ٦)

در کاف پارسی با فا و لام

شمارهٔ لغات «۱۰۷»

مفرد «٤١» مرکب «٦٦»

گفاله * چو کناره * کاغاله

گفانه — ق. فگانه

گفانیدن * چو رسانیدن * رجوع به کاف عربی شود

گفت — ر. ف.

گفتار — ر. اسم مصدر از گفتن

گفتن — ر. ف.

گل * بکسر اول * معروف (و بضم ان) هم مشهور و اقسام ان بسیار و در صورت اطلاق مقصود گل سرخ است و آتش را هم گویند

ترکیبات

گل آذرگون | بضم اول و کسر لام]
گل آذریون | آذرگون

گل آفتاب پرست | ق. رجوع به آفتاب پرست شود
گل آفتاب گرد |
گل آفتاب گردان |
گل آفتاب گردش |
گل آفتاب گردك |

گل آگین کردن (بضم اول و سکون لام) لبریز کردن پیاله از شراب لعلی

گل انگبین — ق. حلوا و معجونیست مثل گل قند که از گل و عسل سازند

گل بام | ق. آواز بلندی که شاطران
گل بانگ | و قلندران و طبالان برکشند

گل بن — ق. درخت گل و بیخ و ریشهٔ ان

گل پیاده ٭ بضم اول و کسر لام ٭ گلی که بوته داشته باشد و درخت ندارد مثل لاله و بنفشه و مانند انها به خلاف گل سواره که درخت بزرگ دارد همچون یاسمن و نسترن و امثال انها

گل تسبیح — ق. پ ع. دانهٔ بزرگ و درازی که بر سر تسبیح کنند

گل چیدن — ر. ف. و تماشا کردن

گل چین — ر. هرچیز ممتاز و امر و فاعل از گل چیدن

گل خان | ق. — آتش خانه خصوصاً
گل خن | آتش خانهٔ حمام

گل خواران — ق. دهی است در نزدیکی اردبیل

گل داودی (بضم اول و کسر لام) گلی است معروف و شبیه به گل نسرین

گل دو روی | ق. گلی است که
گل دو رویه | یك رویش زرد و
گل رعنا | روی دیگرش سرخ است

گل زار — ر. ف.

گل زیبا (بضم اول و کسر لام) گل رعنا

گل ستان — ر. ف.

گل ستان ارم — رجوع بهسرندیب شود

گل سواره (بضم اول و کسر لام) رجوع به گل پیاده شود

گل شاه (بکسر اول و سکون لام) لقب مشهور کیومرس است که چون در زمان او چیزی غیر از آب و گل نبود که متصرف شود بدین لقب اختصاص یافته و یا موافق زعم بعضی کیومرس همان آدم ابوالبشر است که بمناسبت تکون از خاك بدین لقب ملقب گردیده و یا انکه گل شاه محرف گرشاه است و گر بمعنی کوه است و کیومرس هم در اوایل ظهور خود درکوهسار توقف داشته است باری لفظ گل شاه (بضم اول و سکون لام) نام معشوقهٔ ورقه نامی بوده است

گل شکر (بضم اول و سکون لام) رجوع به گل قند شود

گل شن — ق. باغ گل

گل صد برگ (بضم اول و کسر لام) آسمان و مطلق گل پر برگ خصوصاً گلی است بسیار سرخ و خوش رنگ

گل غون | گل غونه] بروزن و معنی گل گون و گل گونه

گل قحبه (بضم اول و کسر لام) گل رعنا

گل قند — ر. معجونی است معروف که گل سرخ را با قند و شکر سرشته نمایند و گل شکر هم گویند

گل کنده — ق. سماروخ

گل کوبی — ق. در اصطلاح گردش و سیاحتی است که در اول بهار کنند و آن چنان است که گلهای زرد را که از همهٔ گلها پیشتر بشکفد چیده و در حوضها ریخته و جشن کنند

گل کوزه ـ ق. گلی که در کوزه‌ها گذاشته و به مجلس در آرند

گل گز — ق. سرخ کم رنگ که شبیه به گل درخت گز باشد

گل گلاب — ق. در اصطلاح باده نوشان شراب است

گل گندم (بضم اول و کسر لام) بیخ گیاهی است دوائی و چنان بنظر آید که پنج و شش دانه گندم بهم چسبیده است

گل گنده — همان گل کنده که کاف دوم آن با کاف عربی بود و مذکور افتاد و لیکن پارسی بودن آن صحیح تر است

گل گون ـ ر. هر چیز گل رنگ خصوصاً غازهٔ زنان و هم نام اسب خسرو پرویز است

گل گون چرخ — آسمان

گل گون کمیت — شراب خصوصاً قسم سرخ آن

گل گونه — ر. گل گون

گل مشکین * بضم اول و کسر میم * نوعی از نسرین است

گل مهتاب — ق. پاره های نور ماه که از میان برگ درختان برزمین افتد و نام گلی هم هست

گل نار * چو گلدان * مخفف گل انار

گل هاشم * بضم اول و کسر لام * گل یاسمن معروف

انتهی

گلاج * چو شمار * کلاغ و هم نانی است بسیار تنک مثل کاغذ که اصل آن از نشاسته و تخم مرغ بوده و در

شربت ریزند و خورند و آن را لابرلا هم گویند

گلالك * چو اتابك | پیراهن و کاکل

گلاله * چو کناره | و پرچم و زلف پیچیده

گلان * چو شمار * گلانیدن و امر و فاعل ازان و جمع گل بغیر قیاس و هم قسمی است از نان شیرین که در روغن بریان کرده و در شیر اندازند و آنرا به خود کشد

گلانج (بضم اول و سکون نون) گلاج

گلاه * چو کنار * سیاه

گلبام | رجوع به ترکیبات لفظ

گلبانگ | گل شود

گلبت * چو اکبر * کشتی بزرگ

گلبن ـ رجوع بترکیبات لفظ گل شود

گلپایگان ـ ر. نام شهری است در عراق عجم

گلچین ـ رجوع بترکیبات لفظ گل شود

گلزریون (بضم اول و خامس و فتح ثالث) نام شهری است در آن طرف شهر چاچ و رودخانه ایست که همین شهر بنام آن اشتهار یافته

گلستان ـ رجوع بترکیبات لفظ گل شود

گلستو (بضم اول و کسر لام و فتح تا) گلستان

گلشاه |
گلشکر | رجوع بترکیبات لفظ گل شود
گلشن |

گلشهر * چو گلقند * نام زن پیران و یسه و زنی دیگر که معشوقهٔ اورنگ نامی بوده

گلغر * چو دختر * تفتیك

گلغنده * بضم گاف و غین * پنبهٔ برزده

گلغون ـ رجوع به ترکیبات لفظ گل شود

گلغونده * ب. بضم گاف و غین * پنبهٔ برزده و گلوله کرده

گلغونه] رجوع بترکیبات لفظ گل شود

گلغیچه * چو دزدیده * غلغلیج

گلفشك | بضم گاف و فتح فا و شین]
گلفشنگ | دنگداله

گلك (چو سخن) گوژده و سخن سرزنش و طعنه

گلگچه * چو بتکده * آداب و رسومی که از زمان ولادت اطفال تا وقت عقیقه و گاهواره بطریق رسم و سنت بعمل آرند

گلقند] رجوع بترکیبات لفظ گل
گلگز] شود
گلگل * چو بلبل * مقل (و چو اکبر) نوعی از لیمو است
گلگنده] رجوع بترکیبات لفظ گل
گلگون] شود و اولی نام شهری هم
گلگونه] هست در هندوستان
گلمر * چو دختر * گلی است خوشبو و نوعی است از پیکان تیر
گلنار — رجوع بترکیبات لفظ گل شود
گلناك * چو گلدان * حصار و قلعه
گلنگبین — مخفف خطی گل انگبین
گلو * چو وضو یا کدو * بزرگ و کلانتر و بمعنی معروف

ترکیبات

گلوبنده] بزرگ غلامان و مردم پرخوار
گلوبه * چو رطوبت یا کبوتر * مقنعه و معجر و کلاهی است گوشه دار که برای اطفال دوخته و گوشه های آنرا در زیر گلویشان ببندند
گلوسوز — شیرین و خوش نما و خوش آینده
گلوی آسیا] سوراخ وسط آن
گلوی سرخ — رودهٔ سرخ معروف که ممر و گذرگاه غذا است

انتهی

گلوزه * چو نگون یا دلبر * بادام یا فندق یا چلغوزه
گله * چو صله * شکایت (و چو مزه و مکه) رمهٔ چارپایان (و چو شده) غوزهٔ پنبه و موی مجعد درهم پیچیده و دانهٔ انگور از خوشه جدا شده و افتاده و دره و مغاره و میان دو کوه
گله دوست (بفتح اول و تخفیف ثانی) سرفه و درد گلو
گله مند * بکسر اول * شکایت کننده
گله موش * بضم اول * بید مشک
گلی * چو تهی * سرخ نیم رنگ
گلیچه * چو بریده * فواق و جستن گلو و تختهٔ سوراخداریکه ستون خیمه را بدان بگذرانند
گلیز * چو امیر و دلیر * لعاب و آب دهن
گلیکر * ب. چو در بدن * بنا و گل کار
گلیم * چو دلیر * فرش پشمینهٔ معروف
گلیم از آب بیرون بردن — نجات یافتن
گلیم در آب افکندن] خود را بمهلکه انداختن

گلیم شوی — اشنان

گلیم گوش — قومی است از یأجوج و مأجوج که یك گوش را بستر کرده و دیگری را لحاف نمایند

گلین * چومدیر * هرچیز منسوب به گل و شکوفه (و چو دلیر) هرچیز منسوب بخاك و گل این است که زمین و کرهٔ خاك و عالم آب و گل را گلین سرا و گلین کوی خوانند و موافق نوشتهٔ ناصری نام دهی هم هست درحوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی خوانند و محمد بن یعقوب گلینی از اجلهٔ علمای دینیه هم از آنجا بوده وکلین با کاف عربی معرب ان است

گلین سرای] رجوع به ترجمهٔ خود
گلین کوی] گلین شود

گلینه * چودریده * گلین بکسر اول (و چو بریده) هم گلین (بضم ان) است

(گلشن ۷)

در کاف پارسی با میم و نون
شمارهٔ لغات «۱۲۱»

مفرد «۵۱» مرکب «۷۰»

گم * چورخ * نام اصلی شهر قم و بمعنی معروف

ترکیبات

گم بودکی — هراسان شدن

گم راه]
گم زده] بیك معنی هستند
گم شده]

گم شدهٔ لب دریا] کسی که شناوری ندانسته و غرق شود

گم کرده پی — کردن کاری که کسی پی بمقصود او نبرد

گم گرفتن چیزی — معدوم انگاشتن آن چیز و قصد ننمودن آن

انتهی

گمار * چوشمار * گماریدن وامر و فاعل از ان

گماریدن * چوخرامیدن * سپردن و تسلیم کردن و کسی را به کاری وا داشتن و وکیل نمودن

گماشتن * چوگداختن * گماریدن

گماشته — ر. ف. ووکیل و خادم و غلام و نوکر و مف. ضد. از گماشتن

گمان * چو کنار یا شمار * شك و شبهه و حدس و خیال و فکری که از روی یقین نباشد

گماند * چو مبارك * فعل مضارع از گماندن

گماندن * چو گداختن یا رساندن * گمان کردن

گمانه * چو شماره * کمان و کمانه (با کاف عربی)

گمانیدن (بفتح و ضم اول) گمان کردن

گمست * چو الست * جمست

گمگم * چو بلبل * آواز نقب کندن

گمه * چو صله * نباتی است خوشبوی و شبیه به رازیانه

گمیز (بضم اول یا کسر آن) گمیزیدن و امر و فاعل از آن

گمیزیدن — ق. شاشیدن

گن * چو دل * کیر (و چو رخ) خایه

گنبد * چو دختر * جستن و جهیدن و غنچهٔ گل و حباب، آب و پیالهٔ شراب و مطلق پیاله و کاسه خصوصاً سرنگون کرده شده و هم بمعنی قبه و کوپله و چادر و خیمه خصوصاً آنچه بریك ستون برپا باشد که گنبدی هم گویند و در این زمان به قلندری معروف است زیرا که این‌چنین‌خیمه را درویشان در عیدها در درخانهٔ بزرگان زده و چیزی طلب نمایند و هرچند تن از سپاهیان در سفرهای خودشان در یکی از این گونه خیمه منزل نمایند

ترکیبات

گنبد آب (بکسر دال) حباب

گنبد تیزرو | گنبد جان ستان — ق. آسمان

گنبد چاربند — ق. دنیا

گنبد دو دگشت | گنبد دولاب رنگ | گنبد دولابی | گنبد روان | گنبد شنگرف — ق. آسمان

گنبد گل — ق. غنچهٔ گل و پیالهٔ زرین

گنبد گیتی نورد | گنبد نارنج رنگ | گنبد نیلوفری — ق. آسمان

انتهی

گنبده * چو بتکده * گنبد و منسوب بدان

گنبدی — ر. و منسوب به گنبد و رجوع بدان هم شود
گنج — ر. ف.

ترکیبات

گنج افراسیاب. * بکسر جیم * چهارمین هشت گنج خسرو پرویز است که افراسیابش بنا نهاده بوده و پرویزش پیدا نمود
گنج الهی — ق. پ ع. قناعت کردن و قرآن مجید
گنج باد | گنج باداور | گنج باداورد — ق. هر چیز مفت و ارزان و خزینهٔ که به اسانی بدست اید خصوصاً نام دومین هشت گنج خسروی است که قیصر روم از بیم خسرو خزائن پدران خود را به کشتی‌ها نهاده که بجانب جزیره برساند اتفاقاً طوفانی شده و باد مخالف برخاسته و کشتیها را به لشکرگاه خسرو اورده و تمامی ان خزاین به دست خسرو افتاد و رجوع به سی لحن هم شود
گنج بار | هشتمین هشت گنج خسرویست
گنج جمشید — رجوع به گنج گاو شود
گنج حکیم — پ ع. سورهٔ مبارکهٔ فاتحه
گنج خاکی — ادم و بنی ادم
گنج خضر * یا گنج خضرا — گنج دیواربست و ششمین هشت گنج خسروی
گنج دار — نوائی است از موسیقی
گنج دیبا | گنج دیبای خسروی | گنج دیبه — سیمین هشت گنج خسروی است
گنج دیواربست — گنجی است که در زیر دیواری نزدیك به افتادن بوده و حضرت خضرش راست کرد
گنج روان — گنج قارون
گنج سخته | گنج سوخته — یکی از سی لحن باربدی و پنجمین هشت گنج خسیروی است
گنج شاداور | گنج شاداورد — هفتمین گنج های خسروی است
گنج شایگان | همان گنج باداورد است
گنج عروس — پ ع. یکی از سی لحن باربدی و اولین گنجهای خسرویست

گنج فریدون — نوائی است از موسیقی
گنج قارون — معروف است که برزمین فرورفته و گویند که پیوسته در زمین حرکت کند و از این رو گنج روان هم گویند
گنج گاو — هفدهمین سی‌لحن باربدی و هم نام یکی از گنجهای جمشید است که دو گاو زرین بوده و در پیشانی انها نام جمشید کنده شده و در زمان بهرام برهنمونی دهقانی پیدا گردید بشرحیکه درقاموس‌المعارف نگارش داده ام
گنج ور — خزانه دار است

انتهی

گنجا * چوخرما * گنجایش
گنجار * چو سردار | غازه و
گنجاره * چومردانه | گلگونهٔ زنان
گنجانیدن * بضم اول * فعل متعدی از گنجیدن
گنجایش] ق . گنجیدن و اسم مصدر آن
گنجاییدن — ق . گنجانیدن
گنجر * چو اکبر | گنجاره
گنجره * چو زلزله |
گنجشك — ر. ف .
گنجور * چو امرود * نام پسر افراسیاب و رجوع به ترکیبات لفظ گنج هم شود
گند * چوصبر * قند و شکر و گندا (و چو تند) خایه
گندا * چو فردا * بد بوی و گندیده
گندبیدستر (ب. بضم اول) خایهٔ سگ آبی
گندز | بضم گاف وکسر دال] مخفف
گندژ | کهن دز و نام دیگر بیکن
گندم — ر. ف

ترکیبات

گندم با (بسکون میم) آش هلیم معروف
گندم پیغمبر (بکسر میم) گندم مکه
گندم ترکی — ق. ارزن
گندم دیوان | ق. شلمك
گندم دیوانه |
گندم رومی | ق. صنفی است شبیه به
گندم مکه | گندم‌از حبوبات که طعام اهل صنعا است
گندم هندی — ق. ارزن

انتهی

گندمه * چو خربزه * آزخ
گندنا * چو اژدها * معروف است
گندنا گون] هر چیز سبز رنگ مایل بسیاهی
گنده * چو هرزه * هرچیز بد بوی و گندیده (و چو سفره) آزخ و هر چیز مدور خصوصاً گلولهٔ کوفتهٔ بزرگ که از گوشت و غیره بزند و هر چیز زشت و درشت و کلفت را هم گویند خصوصاً مردم فربه و بالخصوص امرد قوی اندام

ترکیبات

گنده پیر (بفتح اول) پیره زن بسیار سالخورده
گنده پیر کابلی ـ ق. پیره زنی بوده جادوگر در کابل
گنده مغز ـ ق. مردم کج خلق و درشت و متکبر و هرزه درای و یاوه سرای

انتهی

گندیدن (چو ترسیدن) بدبو و متعفن شدن
گنگ * چو تند * مردم لال و بی زبان و لولهٔ سفالین معروف که کوزه گران از سفال ساخته و به جهت مرور آب در زیر زمین بهم وصل کنند (و چو قند) بتخانه‌ایست در چین و شهری است درشرقی شهر ختا و کوهی است بسیار بلند و رودخانهٔ بزرگی است در هند و بادی است که بسبب سودا در بدن بهم رسیده و تا موی را نکنند آرام نگیرد و هم بمعنی امرد قوی جثه و کج و خمیده خصوصاً مردم پشت خمیده

ترکیبات

گنگ بهشت (بفتح اول) بهشت گنگ
گنگ دز ـ ق بیکند
گنگ دزهوخت ـ ق. بیت المقدس
گنگ دژ ـ ق. بیکند
گنگ دژهوخت ـ بیت المقدس
گنگ ده زبان
گنگ صد زبان
بضم اول] گل سرخ
گنگ غال (بفتح اول) مردم امرد باز

انتهی

گنگاج
گنگاجتان
گنگاجستان
گنگاش
گنگاشتان
گنگاشستان
حرف اول اینها باکاف عربی هم مستعمل بلکه صحیح ترهمان است و در محل خود مذکور افتادند

گنگل ٭ چو اکبر ٭ شوخی و ظرافت
گنگل زدن ـ ظرافت کردن
گنگلاج (بضم کاف اول و فتح دویم) مردم زبان گرفته
گنوج ـ ل. نام یکی از بلاد قدیمهٔ پنجاب است
گنور ٭ چو عروس ٭ قلعه‌ایست در هند و در فرهنگ ناصری بر وزن دختر و بمعنی فاعل و کننده بودن را نسبت به برهان داده و مجرد تهمت است و در برهان ازاین وزن واین معنی نامی نبرده بلی این وزن و معنی به کاف عربی مناسب و در آنجا اشاره نمودیم لیکن در برهان درآنجا هم از این معنی اثری نیست بلی گنوره بر وزن گلوله را در برهان بهمین معنی ترجمه کرده است
گنوره ﴿چو نمونه﴾ رجوع به گنور شـــود
گنه ٭ چو سخن ٭ گناه ﴿ و چو مزه ﴾ رجوع به کاف عربی شود

(گلشن ۸)

در گاف پارسی با واو

شمارهٔ لغات «۱۷۸»

مفرد «۱۰۲» مرکب « ۷۶ »

گو ٭ بضم اول ٭ گوی (و بفتح آن) گاو وگودال
گوا ٭ چو دعا ٭ گواه
گوار، گوارا، گواران [بضم اول] هر چیز لذیذ و زود هضم و خوش آیند که به آسانی به گلو رفته و ذائقه را خوش آید
گوارش ٭ چو موافق ٭ گواریدن و اسم مصدر آن و هم ترکیبی است که بجهت هضم بردن طعام ساخته و می خورند و آن را گوارشت هم گوینـــد
گوارشت ٭ بضم اول وکسر را ٭ رجوع گوارش شود
گوارون ﴿ بضم اول و رابع ﴾ علت قوبا
گواره ﴿ چو کناره ﴾ گله و رمه و گهـــواره

گواز ٭ چوکنار | ظرف بك وهاون
گوازه ٭ چوکناره | چوبین وکشکول
چوبین وچوب سرتیزی که گاو وخر را بدان رانند

گواژ ٭ چوکنار | سرزنش و طعنه
گواژه ٭ چوکناره | وطعام نیم پخته
خصوصاً تخم مرغ نیم برشته

گواس ٭ چوشمار | صفت وگونه و
گواسه ٭ چوشماره | طرز وروش و
گواش ٭ چوشمار | قاعــــده

گواشه | باکاف عربی هم مستعمل و
گواشنه | مذکور افتادند

گواشه ٭ چوشماره ٭ گواسه (با سین سعفص)

گواشیر ٭ چوسراز یر ٭ گاوشیر و نام قدیمی شهر کرمان

گوال ٭ چوشمار ٭ جوال و گوالیدن و گوالیده و امر وفاعل ازآن

گوالیدن ٭ چوخرامیدن ٭ اندوختن و نشو و نما کردن و بالیدن وماليدن

گوان ٭ چو جوان ٭ دلیر و پهلوان و گاوان که جمع گو است (بفتح اول)

گوانجی ٭ بفتح اول ٭ عاقل وزیرك و دانا و افادهٔ معنی سرداری گوان و سپهسالاری پادشاهان کند

گوانگله ﴿ ب. ﴾ تکمه و حلقهٔ آن

گواه ـــ ر. ف.

گوباره ٭ چوگوساله ٭ گواره

گوبان ٭ ب. چوتورات ٭ چوبان خصوصاً چوبان گاو و ازفرهنگ رشیدی نقل‌شده که بروزن ومعنی خوبان است وظاهراً تصحیف شده

گوبشا ـــ ل. ند. عسل

گود ٭ چوقول ٭ گودال (وچوقمر یا سخن) مخفف گوید

گوداب ٭ چوچوبان ٭ آشی‌است که از برنج وگوشت پخته و دوشاب و سرکه درآن ریزند

گودال ـــ ر. ف.

گودر ٭ چو رونق ٭ گودره

گودرز ﴿ چوهوشنگ یا سوگند ﴾ دلیرزاده و بچهٔ شجاع و دلاور و نام دوتن ازملوك اشکانی است یکی پسر بلاش و دیگری زادهٔ نرسی

گودره ﴿ چو حوصله ﴾ گوساله و

پهلوان زاده و پوست گوساله و
بچهٔ گوزن و نوعی از مرغابی است
که گوشت بد بوی دارد و دیگر
نام پسرشاپور و پهلوانی دیگر ایرانی
و هم قسمی است از غلهٔ خرد و
کوچك که درکشت زار گندم و
جو پیدا شود

گوده — ر.ت. تن و بدن

گور * چوقول * گبر وآتش پرست و
شهری است درهند و قومی است از
اهالی هند (وچونور) دشت وصحرا
و بمعنی معروف

ترکیبات

گور با مدفون (پ‌پ‌ع. بضم اول وکسر
را) ماهی یونس

گورچشم (بضم اول وسکون را)
پارچه‌ایست ابریشمی که دروقت بافتن
چشم گورخر در آن نقش کرده باشند

گورخان — ق. بهرام گور ولقب پادشاهان
ختا و ترکستان است

گورخر — ق. خروشی که گوردشت و
بیابان را گویند و گاه است که آنرا
تخفیفاً گورهم گویند

گورخون آلود (بضم اول وکسر را)
قبرشهـــدا

گوردشتی — ق. گورخر

گورشکاف (بضم اول و سکون را)
جانورکفتار وکسی که شبها قبرها را
شکافته وکفن مردگانرا بدزدد

گورشکانه — ق. مخفف گورشکاونه

گورشکاونه — ق. گورشکاف

گورگور — ق. زود زود

گورگیا | گورگیاه — ق. گیاهی است که گورخر
با رغبت تمامش می خورد

انتهی

گوراب (چوچوبان) جوراب وگورابه
و میدان اسب دوانی وگنبدی که برسر
قبرمردگان سازند و ترکیبات ان مانند
ترکیبات لفظ گورب است

گورابه * چوخونابه * شهری است در
خراسان

گوراگور (بضم هردو گاف) زود زود

گورب (چودوزخ) نام اصلی پارسی جوراب

گورب باف | گورب بافك — مرغکی است که بر
شاخهای درخت از

خاشاك نرم آشيانهٔ شبيه به جوراب ساخته و از درختش بياويزد

گورخان — رجوع بتركيبات لفظ گور شود

گوردين — ل. پلاس و گليم و جامه‌ايست پشمينه وشبيه به كپنك كه فقرا پوشند

گورش (چوسوزش) نام داماد داريوش و ترجمهٔ اجمالی وی در قاموس المعارف مذكور است

گوركان — بنوشتهٔ غياث اللغات لقب شاه تيمور و هر پادشاه جليل القدر و كسی كه لايق عيش وعشرت باشد چه لفظ كان بمعنی سزاوار و گور بمعنی عيش و عشرت و شراب است و تحقيق معنی اولی مذكور را محول به قاموس المعارف می‌داريم

گوری * چوروزی * عيش و نشاط و عشرت و به طرب راه رفتن و مانند گورخر دويدن و نيز بمعنی چاه غله كه جو وگندم و مانند آنها درآن كرده وخس وخاشاك ريزند

گوز * چوقمر * گوزن (وچوقول) گردكان (و چونور) زشت و بد و گردكان وكج و خميده خصوصاً مردم پشت خميده و بادی با صدا كه از راه پايين برآيد

تركيبات

گوزاغند / گوزاگند [بفتح اول ورابع] شفتالوی خشك‌اخته ميان پرمعروف كه هسته‌اش را برآورده و درونش را پراز مغز گردكان سازند

گوزبان * چواوستاد * پاردم (وچو همزبان) گاوزبان

گوز برگنبد افشاندن / گوز برگنبد انداختن [بفتح اول] كار بيهوده كردن

گوزبن — ق. درخت گردكان

گوزدادن (بضم اول) تيزدادن

گوزه گره (بفتح اول) نوعی از گره خوش طرح و خوش نما كه بتركيب گردگان بوده و مانند تكمه بركمربند و غيره می زنند

گوزگند * چوگوسفند * باد با صدای گنديده كه از دبر برآيد و كنايه از سخنان بد و زشت و هرزه هم هست .

انتهی

گوزاز * چو چوبان * مرغی است خوش آواز

گوزاغند
گوزاگند
گوزبان
گوزبن
رجوع بترکیبات لفظ گوز نمایند

گوزده — ل. صمغی است تلخ و سرخ رنگ

گوزغه (چو حوصله) غوزه و غلاف پنبه

گوزك (چو دوزخ) استخوان برآمدهٔ پای

گوزن * چو پلنگ * گاو کوهی که شاخهای بلند دارد و آب گوشهٔ چشم آن تریاق است و چون از مادر بزاید نقطهٔ چند سیاهی بر ران آن پدیدار باشد و هرسالی یکی از آنها برطرف گردد

گوزه — بروزن ومعنی غوزه

گوزهر (چوسوگند ویا بکسر واو) دو عقدهٔ رأس و ذنب ماه وتحقیق آنرا موکول بقاموس‌المعارف‌میداریم

گوزینه * بفتح اول * حلوائی که از گردکان ترتیب دهند

گوژده — ل. صمغی است تلخ و سرخ رنگ

گوژه — بروزن ومعنی غوزه

گوساله — ب. ر. ف.

گوسالهٔ آسمان
گوسالهٔ چرخ
گوسالهٔ فلك * پ ع
گوسالهٔ گردون
برج ثور

گوسپند — ر. ف.

گوسپند کشان * بضم کاف و سکون دال * عید قربان

گوسپند کوهی * بکسر دال * گوزن

گوسفند
گوسفندکشان
گوسفندکوهی
مثل گوسپند و ترکیبات آن است

گوش — ر. سیر سور و نظر و انتظار و منتظر وکنج وگوشه و فرشته‌ایست موکل برمهمات خلق و بمعنی معروف

ترکیبات

گوش افتادن (بسکون شین) ناشنوا شدن

گوش بدر] ق. منتظر بودن
گوش بردر]
گوش بستر — ق. گلیم گوش
گوش پیچ — ق. گوشمال و شالی که در سرما برسر و گوش می پیچند
گوش‌پیچیده] ق. شاگرد و گوشمال داده
گوش تا گوش — ق. از این سر تا آن سر
گوش خبه — ق. گوش خزك و میلی که بدان گوش را می‌خارند
گوش خزك — ق. جانورکی است که گویند بگوش رود
گوش خورده — ق. گوشمال خورده
گوش دادن — ق. شنیدن
گوش داشتن — ق. منتظر شدن
گوش‌زد] ق. سخنی که بار دیگر به گوش رسیده باشد
گوش زده]
گوش ساغر مالیدن ٭ بکسر شین ٭ ساغر را بدست گرفته و شراب خوردن
گوش کردن ٭ بسکون شین ٭ شنیدن
گوشمال — ق. تربیت و فشار اندك
گوش مالیدن — ق. گوش مال دادن و بدون دعوی بکار عظیمی مستعد شدن

گوش ماهی ٭ بکسر شین ٭ صدف
گوش موش] ق. مرزنگوش
گوش وار] بسکون شین] زیوری که در گوش کنند و در اصطلاح شعرا مطلعی که بعد از مقطع آرند و در اصطلاح اهل دفتر عرض ورق دفتر است
گوشواره]

انتهی

گوشاد ٭ چو چوبان ٭ نام گیاهی است
گوشاسب (بضم اول و سکون خامس) احتلام و خواب دیدن
گوشان ٭ چو چوبان ٭ گوشانه و اسم فاعل از گوشیدن
گوشانه ٭ چو خونابه ٭ گوشه و شیرهٔ انگور
گوشت ٭ چو الست ٭ رجوع به شش اوازه شود ﴿ و بکسر واو ﴾ به دهان برگرداندن حیوان است علف را بعد از فرو بردن ان ﴿ و بر وزن دوست ﴾ معروف است

ترکیبات

گوشت آهنج] بضم اول و بسکون
گوشت آهنگ] ت] غلیواج و قلایکه

بدان گوشت را از دیك یا تنور آرند
گوشت خر ٭ بضم اول وکسر تا ٭ چیزی که بهیچ کار نیاید
گوشت ربا ﴿ بضم اول و سکون تا ﴾ غلیواج
انتهی
گوشش ٭ چو سوزش ٭ گوشیدن و اسم مصدر آن
گوشمال | گوشرار | گوشواره — رجوع به ترکیبات لفظ گوش شود
گوشه — ر. ف.
گوشهٔ جام شکسته — هلال و ماه نو
گوشیار ٭ چو اوستاد ٭ نام حکیمی است معروف که استاد ابو علی سینا بوده است
گوشیدن — رجوع به کاف عربی شود
گوشیر ٭ ب. چو توحید ٭ گاو شیر
گوك ٭ چو نور ٭ گوساله و آزخ و گوی گریبان
گوکا ﴿ چو سودا یا طوبا ﴾ فریاد و غوغا

گوگار | گوگال — چو چوبان] جمل و سرگین گردانک
گوگرد — ر. جوهری است معروف که بعربی کبریت گویند
گوگرداناك (بضم اول و فتح ثالث و نون) گوگار
گوگه ٭ چو روزه ٭ گوك
گول ٭ چو رخ ٭ اتش و گل ﴿ و چو نور ﴾ مکر و حیله و نادان و احمق
گولاد ٭ چو چوبان ٭ نام پهلوانی است
گولانج (بضم اول و سکون نون) گلاج
گولخ ٭ چو دوزخ ٭ مخفف گولخن
گولخن ٭ ب. چو دختر ٭ گلخن
گولنج ٭ چو هوشنگ ٭ گلخن و لابرلا و مرض قولنج
گوله ٭ چو روزه ٭ کوزه و گلوله
گومست ﴿ بضم اول وکسر میم ﴾ نام کسی است از پارسیان که بزعم مجوسان پیغمبر بوده و معرب ان جومست است و یا انکه جومست نام اصلی پارسی ان پیغمبر بوده و گومست نام کتابی است که بروی نازل شده و انرا هفتاد شتر برمیداشت

و عاقبت مجوسان ان کتاب را سوخته و ان پیغمبر را کشتند

گون ٭ چو نور ٭ لون و رنگ و طرز و روش وصفت وقاعده (و چوقمر) رجوع بکاف عربی شود

گونا ٭ چو طوبا
گوناب ٭ چو چوبان
غازه و گلگونه

گوناگون] ر. قسم قسم و رنگ رنگ

گونه (چو روزه) نوع وقسم و چهره و رخساره

گونه گونه — گوناگون

گونیا — ر. ریسمان معماران و هم تختهٔ سه گوشهٔ معروف ایشان که کجی و راستی عمارت را بدان مکشوف دارند

گوه ٭ چو سخن ٭ گواه

گوهر — ر. لعل و مروارید وجواهر و ذات و نسب و اصل و حقیقت

ترکیبات

گوهر اسمان ٭ بکسر را ٭ ستاره و جرم اسمان

گوهر آگین
گوهر آیین
بسکون را] پهلوان و مرد جنگی و هر چیز آراسته با جواهر

گوهر تر ٭ بکسر را ٭ اشک

گوهر خانه خیز] ق. حضرت خاتم الانبیأ صلی الله علیه وآله وسلم

گوهر زای (بسکون را) فصیح و بلیغ وصاحب طبع ونیکوکار وعادل

گوهر شکستن — ق. رفتن دولت

گوهر کش (ق. بافتح کاف) دست برنجین مرصع به جواهر

گوهر ملك (پ ع. بکسر را) پادشاهزاده

گوهر نیم سفت — ق. کلام سربسته و کلامی که تمام استعداد متکلم در آن صرف نشده باشد

انتهی

گوهران — ر. جمع گوهر خصوصاً عناصر اربعه

گوی — ر. گلوله و هر چیز مدور و امر به گفتن و بمعنی معروف که باچوگانش می زنند و هم بمعنی تکمهٔ گریبان و جامه که در حلقه‌اش اندازند تا بسته شود و آن حلقه را انگله گفته و هر دو را گوی انگله نامند

ترکیبات

گوی انکله (بسکون یا) رجوع بترجمهٔ خود گوی شود

گوی بردن — ق. سبقت گرفتن

گوی زر | بکسر یا | آفتاب
گوی زرین | |

گوی سیمین — ق. ماه

گوی گریبان — ق. تکمهٔ معروف آن

انتهی

گویا — ر. ف

گویای گهواره — حضرت مسیح

گویست | بفتح گاف وکسر واو | غلهٔ
گویسته | کوفته و کوفتگی و صدمه

و آزاری که از چوب و سنگ و امثال انها به کسی رسیده باشد

گویش ٭ چو امیر | ظرف شیرو
گویشه ٭ چو رسیده | ماست

گوینده — ر. زبان و قصه خوان و شاعر و مطرب و سخن ران

گویه ٭ چو روزه ٭ گفتن وکلام و سخن

گویی ٭ چو روزی ٭ هر چیز مدور مثل گوی و دیگر بمعنی گویا و می گویی

(گلشن ۹)

درکاف پارسی با های هوز و یای خطی

شمارهٔ لغات « ۷۵ »

مفرد « ۵۰ » مرکب «۲۵»

گه (بضم اول وظهورها) معروف (وچوبد) گاه

ترکیبات

گه گیر | بفتح اول | مانند ترکسیات
گه وار | لفظ گاه است |
گه واره | |

گه وارهٔ دیو — دنیا و روزگار وادم بد طینت و فنی است از فنون کشتی گیری که دو حریف یك دیگر را تکان دهند تا یکی دیگری را غافل کرده و بزمین زند

گهوارهٔ فنا — پ پ ع. دنیا و روزگار

انتهی

گهان ٭ چو کنار ٭ دنیا و جهان

گهبار (چو سردار) رجوع بترجمهٔ گاه شود

گهر ٭ چو سخن ٭ گوهر

گهله ٭ چو هرزه ٭ گاو رسهای طلا و نقره

کهنار ٭ چو قلمدان | رجوع به ترجمهٔ
کهنبد ٭ چو سمندر | گاه شود

کهوار
کهواره | رجوع بترکیبات لفظ گه نمایند

گی ﴿ بفتح اول ﴾ مه دم ﴿ و بکسر ان ﴾ که و غایط و در اخر کلمات افادهٔ معنی اسم مصدر نماید همچون بندگی و خوانندگی و مانند انها

گیا ﴿ بکسر اول ﴾ گیاه

گیاخن ٭ چو اتابك ٭ نرمی و آهستگی

گیاشیر | ب. بکسر گاف و شین]
گیاشیره | شیرهٔ گیاه

گیاغ — بروزن و معنی گیاه

گیاه — ر. ف.

گیپا ٭ چو بینا ٭ قسمی از پلاو و نوعی از طعام است که رودهٔ باریك گوسفند را پاك کرده و درجوف آن گوشت و مصالح پر کرده و در روغن بریان نموده و میخورند

گیتی — ر. ف. که دنیا و عالم سفلی است

ترکیبات

گیتی آرا
گیتی بان | پادشاه و شاهنشاه

گیتی پژوه — گیتی بان و اهل دنیا و کسی که در اندیشهٔ تحصیل پادشاهی باشد

گیتی ستان
گیتی فروز | گیتی بان

گیتی گرد — گیتی نورد

گیتی نما — خریطهٔ جغرافیای تمامی کره

گیتی نورد — اسب و سیاح و آفتاب

انتهی

گیج ٭ چو تیر | کم هوش و سرگشته و
گیجه ٭ چو ریزه | پریشان خاطر و خودبین و احمق

گید ٭ چو تیر ٭ غلیواج و بهمین جهت مردك نامرد و بی غیرت را به گید نسبت داده و گیدی گویند و همین است که در زبان اکثر اهالی ما تحریف داده و گده نامند

گیدی ٭ چو بینی ٭ رجوع به گید شود

گیر ٭ چو تیر ٭ شدت و امر و فاعل از گرفتن

گیر و دار — حکمرانی و فرماندهی و بمعنی معروف

گیرا ٭ چو بینا ٭ سرفه و گیرنده و گزنده

گیرخ ٭ چو دیگر ٭ دو تختهٔ پیوسته میان است که قرآن و کتاب بر روی ان نهاده و می خوانند و بعربی رحل گویند

گیرنگ ٭ چو ریوند ٭ قصبه ایست در خراسان

گیرو ٭ چو نیکو ٭ پهلوانی است ایرانی

گیره (چو ریزه) سبد کوچك میوه وغیره

گیربان ٭ چو میهمان ٭ فدا و قربان

گیس ٭ چو تیر ٭ مخفف گیسو

گیس بریده ٭ بسکون سین ٭ گیسو بریده

گیس بند — ق . گیسو بند

گیس پوش — ق . گیسو پوش

گیس دار — ق . گیسو دار

گیسو ٭ چو نیکو ٭ موی دراز سر

گیسو بریده — زن بی حیا

گیسو بند — معروف است

گیسو برش | گیسو دار || ستارهٔ دنباله دار و سید و آقا زاده و اصیل زاده و مردمان با زلف و گیسو

گیك — رجوع به کاف عربی شود

گیل (بکسر اول) گیلان و منسوب بدان سامان

گیلان — ر. ایالتی است معروف و آبادان از جملهٔ ایالات ایران که در زبان رعیت و عامی و روستائی به گیلك موسوم است

گیلك ٭ چو دیگر یا شکم ٭ گیلان و اهالی ان و رجوع بدان هم شود

گیلو ٭ چو نیکو ٭ تل و پشته و مردم گیلان و نام کوهی است از جبال فارس که برپشته ها و تل‌های بسیاری مشتمل بوده و ان را ماهورات گویند و به گیلویه معروف و رجوع به بهبهان هم شود

گیلویه ٭ چو بیهوده ٭ رجوع به گیلو شود

گیله ٭ چو ریزه ٭ نام موضعی است و گویا همان گیلان است

گیلی ٭ چو بینی ٭ هرچیز منسوب به گیلان خصوصاً اسب راهوار و مردم آن سامان

گیمخت — بنوشتهٔ بعضی با کاف عربی و عبارت از چرمی است که از ساغری اسب و خر گرفته و دباغت کنند و درناصری از فرهنگ سامانی

نقل کرده که با گاف پارسی است
نه عربی و بمعنی کفش و پا افزار است
و چون گیو برای پیدا کردن و
آوردن فرنگیس و کیخسرو به
ترکستان می رفت در لباس سیاحان
گردش می کرد و در آن اثنا
گورخری شکار کرده و از پوست
آن کفشی برای خود ساخته و
پنهانی گردش میکرد تا آنکه بعد از
هفت سال مسافرت ایشانرا پیدا
کرده و به ایران آورد و سایر
مردمان نیز همان کفش را از گیو
یاد گرفته و متداول نمودند ولفظ
گیمخت هم مخفف گیو آموخت است
و به همین جهت آن کفش را گیوه
هم گویند که منسوب به گیو است
گیمخت ماه (بکسر تا) آسمان
گین * چو تیر * در آخر کلمات افادهٔ معنی
صاحب و خداوند و برمقابل خالی را
افاده نماید همچو غمگین و شرمگین و
مانند آنها
گینه * چو ریزه * شیشه
گیو * چو کدو * گویا (و چو تیر) شجاع
و دلیر و پهلوان پرقوت و بالخصوص
نام پسر گودرز که پدر بیژن بوده
گیواموخت — رجوع به گیمخت شود
گیور * چو دیگر * خس مشترك و مرد
نقل کننده و سخن ران و افسانه گوی
گیوکان — ل. پهلوانی بوده ایرانی
گیومرت — ر. ترجمهٔ حال وی محل
خلاف ارباب سیر بزعم بعضی نام دیگر
حضرت ابوالبشر و یا پسر او و یا پسر
سام بن نوح و یا پسر لاود بن ارم بن
سام بن نوح و یا از اولاد بطن چهارم
ارفخشد بن سام بن نوح است و از
دساتیر نقل شده که گیومرت را ابوالبشر
گفتن بواسطهٔ آن است که مردمرا از
خوی بد بصفات مردمی آورده و از
این رو پدر مردم آن زمانش خواندند
نه اینکه ابوالبشر اصلی بوده و پیش از
وی بشری نبوده است بالجمله اول
کسی بوده که در مملکت ایران به اریکهٔ
جهانبانی برامده وسلطنت طبقهٔ پیشدادی
را تأسیس داده و بهمین جهت ویرا
ابوالملوك گویند چنانچه بمناسبتی که
در ترکیبات لفظ گل مذکور داشتیم

و برا کیل شاه و گرشاه هم گفتندی و معنی ترکیبی لفظ گیومرت زنده گویا است که گیو بمعنی گویا و مرت (با تای قرشت) بمعنی زنده است و بنا بر این با گاف پارسی میباشد چنانچه اشاره نمودیم و دور نیست که از کیو (با کاف عربی) بمعنی پادشاه و رئیس واصل و بزرگ واز مرز یا مرس بمعنی زمین بلند برامده و یا مطلق زمین ترکیب یافته یعنی پادشاه زمین وبنابراین باکاف عربی و زای هوز یا سین سعفص میباشد چنانچه مشهور است و بهرحال با ثای ثخذ بودن ان از اغلاط مشهوره و یا خود معرب کیومرز یا کیومرس است و الا ثای ثخذ درزبان پارسی اصلی نیامده

گیومرث | گیومرز | گیومرس — رجوع به گیومرت شود

گیود — ر. کفشی است معروف که گیو پسر گودرز اختراعش کرده و رجوع به گیمخت هم نمایند

گیه ٭ چو شکم ٭ گیاه

گیهان | گیهان خدیو — با کاف عربی هم مستعمل و مذکور افتادند

(بوستان ۲۰)

در حرف لام و در آن هشت گلشن است

شمارهٔ لغات «۴۷۳»

مفرد «۳۴۱» مرکب «۱۳۲»

(گلشن ۱)

در حرف لام با الف

شمارهٔ لغات «۹۳»

مفرد «۸۲» مرکب «۱۱»

لا — ته و توی و لای و لاف

لاب — لاف و آفتاب و نام پسر حضرت ادریس و یا پسر اسطر نامی از حکمای یونان و یا خود حکیمی بوده یونانی که واضع اسطرلاب است

لاباش — لواش

لابرلا (ب بفتح با) توی برتوی و نان گلاج و نوعی از حلوا است

لابه ٭ چو ساده ٭ سخنی که از روی عجز ونیاز و تضرع و انکسار و تملق و چاپلوسی گویند

لایدن * چو سازیدن * لافیدن و لابه کردن
لات — بتی است مشهور که معبود قریش و قوم شعیب بوده
لاتو * چو کاهو * نردبان و باد فر اطفال
لاج — برهنه و سگ ماده
لاجورد — ز. که معرب لاژورد و یا انکه هر دو فارسی الاصل بوده و نام عربی یا معرب انها لازورد است سنگی است کبود رنگ معروف
لاجوردی - هر چیز منسوب به لاجورد

لاجوردی خم
لاجوردی سقف - پ ع
لاجوردی طاق - پ ع
لاجوردی گنبد
} آسمان

لاجوردین
لاجوردینه
} لاجوردی فرادا و ترکیبا

لاچ — لاغ و فریب
لاچی * چو راضی * هیل و مردم بازیگر و مسخره چی
لاچین * چو کابین * بنده مقابل آزاد و هم نام ترکی نوع سفید رنگ و سرخ پای از شاهین است

لاخ — در اخر کلمات پنج گانهٔ سنگ و رود و آتش و دیو و اهرمن افادهٔ معنی کثرت نماید و در غیر انها نقل نشده

لاخشته * چو دانسته
لاخشه * چو حادثه
} تماج یا تیماج

لاخیز * چو کابین * سیلاب
لاد — لادن و خاك و دیوار و بنای دیوار و نام دیگر شهر لار و گل و شکوفه و آبادانی و معموره و هر یك رده و مهره از دیوار و تخته
لاذن * چو مادر * نوعی از عطریات است که در دواها بکار برند و رجوع به پش هم شود
لادنه (چو حادثه) گیاهی است که از پوست ساق ان ریسمان سازند
لاده * چو ساده * لاد و احمق
لار — جائی است در قرب تهران و ائی است در کشمیر و نام پسر گرگین میلاد و هم ملکی و ولایتی است از فارس در میان هرمز و کرمان که به لار بن گرگین منسوب است
لارجان * چو کاردان * ولایتی است از تبرستان که عمده قسمت ان کوهستان

و قدیمترین بلاد مازندران است و یا
کوهی است دران سامان
لارستان ـــ ب.ر. یکی از ولایات جنوبیهٔ
فارس و کرمان و قصبهٔ آن شهر
لار است
لارکی ـــ ل. درختی است بزرگی گردکان
که برگش بسیار سبز و صاف و نمایل به
تدویر و سیاه و کلفت وگل آن زرد
طلائی است
لاربجان ٭ چو مامیران ٭ لارجان
لازورد ٭ چو کاربند ٭ رجوع به
لاجورد شود
لاژ ـــ دهی است از مضافات جام
لاژورد ـــ بروزن و معنی لاجورد
لاس ـــ ابریشم فرومایه وحیوان ماده
خصوصاً سگ ماده
لاسکوی ـ ل. جانورکی است خوش اواز
لاش ـ تاخت و تاراج و زبون و فرومایه
و هیچ و چیز اندك و بترکی تن مرده و
بعربی مخفف لاشیئی است
لاشکن ـــ ل. نام کوهی است
لاشه ٭ چو ساده ٭ هیچ و بی کاره و بی
مصرف و یاوه و اسب و خر زبون و
کالبد انسانی بعد از مردن
لاغ ـــ هزل و ظرافت و بازی
لاف ـــ گزاف و زیاده از حد سخن گفتن
لاك ـــ سنگ پشت و تغار و کاسهٔ چوبین
و هر چیز ضایع و زبون و هم جوهری
است سرخ رنگ معروف که حقیقت
و اقسام آنرا در قاموس المعارف
نگارش داده‌ایم
لاك پشت (بسکون کاف) سنگ پشت
لاکچه / لاکشه] چو ساخته] لاخشه
لال ـــ رنگ سرخ و مردم زبان گرفته
که قدرت حرف زدن نداشته باشد و
هم جوهری است مشهور که به معرب
خود (لعل) معروف است
لال شهباز ـــ نام درویشی بوده صاحب
کمال که اکثر قلندران در بارهٔ وی
اعتقادی کامل داشته و در وقت بنگ
نوشی یادش می کنند
لال لاس ـــ رجوع به لالس شود
لالا ـــ گیاهی است که از جانب مکه ارند
و هم بمعنی غلام و بنده و خادم و مربی
اطفال خصوصاً مرد پیری که خدمت

بزرگ زادگان می کنند و دراین زمان تخفیفش داده و لله گویند چنانچه مرد پیر مذکور را لالا سرای هم گویند و یا انکه لالا سرای تنها غلام مقطوع الذکر است و خدمتکار پیر و قدیم از کنیزان را قدیماً دادا گفتندی و دراین زبان تخفیفاً دده گویند

لالا سرای — رجوع به ترجمهٔ خود لالا شود

لالس * چو مادر * نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ که بسیار نازك ولطیف بوده وآنرا لاه نیز گویند ودراصل لال لاس بوده که لال بمعنی سرخ و لاس ابریشم فرومایه است

لالك ‖ بفتح ثالث] کفش و تاج
لالکا ‖ خصوصاً تاج خروس

لالنگ * چو پابند * نان پارهٔ گدائی

لاله — ر. لالا وگلی است معروف که بنام کوهی وصحرائی وشقایق وختائی ودلسوز ودل سوخته وخودروی ودوروی ویا بنام سرخ وسفید و زرد وآل ودوروی وختائی وشقایق (یا نعمانی) بچندین قسم بوده وکنایه ازلب معشوق هم هست

لاله سار — مرغی است خوش اواز

لاله سرای — لالا سرای

لاله کاشتن و بنفشه درویدن] روشن کردن زوغال است باآتش

لام — لامچه وخرقهٔ درویشان ولاف وگزاف وزینت وارایش ورجوع لمغان هم شود

لامان — زره و لاف و گزاف

لامانی — گزاف وچاپلوسی ولابه گری وزره پوشی واین چنین کننده

لامچه * چو ساخته * چیزی است که از از مشك وعنبر وسپند سوخته و نیل ولاجورد و غیره بجهت چشم زخم بر چهره و پیشانی اطفال کشند و آنرا چشم آروز هم گویند

لامخان * چو کاردان * رجوع به لمغان شود

لامشگر * بکسر میم وفتح گاف * درخت پشه غال

لامك * چو مادر ‖ چارگزی معمول
لامه * چو ساده ‖ هندوستان که در
بالای دستار بندند

لان — مغاك و گودال و نی وفائی و نی حقیقی و امر وفاعل از لاندن ودرآخر کلمات محل بسیاری چیز را افاده نماید همچون نمك لان و مانند آن

لاندن ٭ چو ساختن ٭ افشاندن و جنباندن و تپیدن و تکانیدن

لانه ٭ چو ساده ٭ آشیانهٔ حیوانات پرنده و چرنده و تنبل و بیکاره وسرود و نغمه

لاو — لاب وچالیك و گچ سفید و یا خاکی است دیگر شبیه به آن که آن هم درسفید کاری‌خانه معمول‌است

لاواش | لواش و لواشه
لاواشه |

لاوشیر — بر وزن و معنی گاوشیر

لاوه — بر وزن و معنی لابه

لاهور ٭ چو خاکبوس ٭ لاهور

لاه — لالس

لاهج ٭ چو فاسق ٭ ناحیه‌ایست از گیلان

لاهجان | ر. شهری است از گیلان
لاهجی |

لاهنور ٭ چوخاکبوس | شهری است مشهور از بلاد قدیمهٔ پنجاب، هند
لاهور ٭ چو کابوس |

لاهوره ٭ چو پالوده ٭ قاچ خربزه و هندوانه

لاهه ٭ چو ساده ٭ لاهی و لاه کوچك

لاهی (چو راضی) هر چیز منسوب به لاه

لاهیجان ٭ چو ماميران ٭ لاهجان

لای — باران و دره و لاییدن وامر و فاعل ازآن و دردی شراب وغیره و گل سیاه ته نهر و حوض وغیره و هر یك تای از لباس و کاغذ وغیره و هر یك مهره ازدیوار گلینه ونوعی از بافتهٔ ابریشمی است که در گجرات می بافند

لاید ٭ چو مادر ٭ فعل مضارع از لاییدن

لایی (بکسر ثالث و رابع) جامهٔ کوتاه درویشان

لایه — لای

لاییدن ٭ چو سازیدن ٭ گفتن و نالیدن

لایینی — لاینی

(گلشن ۲)

در حرف با بای ابجدی وتای قرشت

شمارهٔ لغات « ۵۰ »

مفرد « ۲۲ » مرکب «۲۸»

لب (چو بد) کنار هر چیز و بمعنی معروف

ترکیبات

لب آتش‌نشان ٭ بکسر با ٭ طعنه زننده و لب معشوق و لب کسی که از دهانش آه سوزناك برآید

لب برچیدن ٭ بسکون با ٭ فراهم آوردن لبها برای خنده یا گریه

لب برلب | ق. لبالب و روبرو
لب بلب |

لب بلب جستن ـ ق. بسیار جستن و سراغ مقصود خود را از همه کس پرسیدن

لب تر کردن ـ ق. سخن گفتن

لب چرا ـ ق. شب چرهٔ معروف

لب چش ـ ق. چاشنی که برای دریافتن مزهٔ چیز ها کنند

لب داشتن ـ ق. لیاقت داشتن

لب را چشمهٔ خضر ساختن] شرابخوردن

لب ریز ـ ق. سرشار و لبالب

لب زدن ـ ق. عربده و دشنام دادن

لب سپید کردن | ق. تبسم نمودن
لب شیرین کردن |

لب کشتی گاه ٭ بکسر با ٭ کنارهٔ آب و گذرگاه نهر و رودخانه

لب گردون ـ ق. افق

لب گزیدن ﴿ بسکون با ﴾ تأسف و ندامت کردن و خشمگین شدن و حیا نمودن و منع کردن

لب و دندان داشتن ـ قابلیت داشتن

انتهی

لباجه | چوکناره] در بدن وخرقه
لباچه | وجبه وجامهٔ پیش دریده

لباد ٭ چوکنار | جامهٔ بارانی
لباده ٭ چوکناره |

لبادهٔ برگاو نهادن ـ رفتن وگریختن

لباس ـ ع. ر. ف.

لباس راهب ٭ ع ع | لباس سیاهیکه
لباس عنبرسا ٭ ع ع پ | بیشتر راهبان پوشنـــد

لباش ٭ چوکناره لواش

لباشه ٭ چو کتاره ٭ لواشه
لبالب ــ ز، پر و مالامال و سرشار و اب بر لب نهادن
لبلاب ٭ چو سردار ٭ افسونگر وعزایم خوان (و چو دلدار) علفی است معروف که بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند و یا آنکه عشقه نباتی است شبیه به لبلاب و بسیار کم برگ و شاخهایش از لبلاب دراز تر و بهر درختی که می پیچد می خشکاند وبعربی عشقه گفتن هم بجهت آنست که این حالت با عشق مناسبت دارد و آنرا بپارسی اخفاك و تالشا هم گویند
لبلبو ٭ بضم هر دو لام ٭ هرزگی (و بفتح انها) چغندر پخته
لبنگ ٭ چو پلنگ ٭ کرم چوب خواره
لبیاب ٭ چو دلدار ٭ نام رود خانه ایست
لبیدن ٭ چو رسیدن ٭ لابیدن
لبیشه ٭ چو رسیده ٭ لواشه
لبینا ٭ چو چلیپا ٭ نوائیست از موسیقی

(ل با تای قرشت)

لت ٭ چو بد ٭ لخت لخت و پاره پاره و صدمه زدن و پهلو زدن و کتك زدن و عمود و گرزگران و رود خانه ایست در دیلمان که به لت رود معروف است و هم بمعنی توپ درست پاره نکرده از جامه و غیره و شکم را نیز گویند و بمناسبت همین معنی مردم شکمپرست و پرخوار و مردار خوار را لت انبار و لت انبار گویند که گویا شکمش انبار یا انبان است

ترکیبات

لت انبار لت انبان	بسکون تا رجوع بترجمهٔ خود لت نمایند
لت انبر لت انبن	ق. مخفف لت انبار و لت انبان است

لت رود ــ رجوع بترجمهٔ خود لت شود

لت لت لت و پت	ق. پاره پاره

انتهی

لتر ٭ چو قمز ٭ ظرف شراب و مقدار نیم من تبریزی قدیمی
لترود ــ رجوع بترکیبات لفظ لت شود
لتره ــ ل. لوتره

لتك * چو قر * نوعی از بازی است

لتباز * چو قلمدان ‖ مخفف خطی لت
لثبان * ق. ‖ انباز و لت ثبان
لتنبر * چو سمندر ‖ و لت انبز و لت
لتنبن * ق. ‖ انبن است

لته * چو مکه * پارهٔ جامهٔ کهنــه و
  فالیز خیار و خربزه

(گلشن ۳)

در لام با جیم ابجدی و چیم پارسی
و خای تخــذ

شمارهٔ لغات « ۳۵ »

مفرد « ۲۵ » مرکب « ۱۰ »

لج * چو بد * لگد

لجام * چو شمار * معرب لگام

لجلاج * چو سردار * نام واضع شطرنج
  و یا شطرنج بازی است معروف که
  ندیم یکی از خلفای عباسیه بوده و
  بمناسبت همین معنی پیر و مرشد و
  قمار بازان را هم لجلاج گویند و
  همین است که در عرف عامه تحریف
  یافته و لیلاج خوانند

لجــم ‖ چو قمر ‖ گل سیاه و تیرهٔ
لجــن ‖ ته حوض وجوی و غیره

(ل. با چیم پارسی)

لچ (چو رخ) لوچ و برهنه (و
  چو بد) رخساره

لچر * چو قمر * مردم ارذل و پرطمع

لچك ــ ق. ف.

لچن * چو سخن * عریان و برهنه و
  زن قحبـــه

(ل. با خای تخذ)

لخ * چو رخ * لونخ

لخا * چو عصا * کفش

لخت (چو تشت) گرز و عمود و
  جزو و پاره

لخت آسمانها (بسکون تا) افلاك
  جزئیهٔ که درضمن افلاك کلیه هستند
  از قبیل تدویر و حامل و مایل و
  مانند انها بشرحیکه در فن هیئت
  قدیم بطلیموسی مذکور و ما هم
  شرح اجمالی انها را در قاموس المعارف
  نگارش داده ایم

لخت دوز ــ ق. پاره دوز و پینه چی

لخت زمینها ــ ق. اراضی جزو

لخت لخت ـــ ق. پاره پاره
لخته ٭ چوهرزه ٭ لخت وجزو و پاره
لخته دوز ـــ لخت دوز
لخته زمینها ـــ اراضی جزو
لخته لخته ـــ پاره پاره
لختی ٭ چوسعدی ٭ جزئی در مقابل کلی
لختی آسمانها ـــ لخت آسمانها
لختی زمینها ـــ لخت زمینها
لخج ٭ چوصبر ٭ زاج معروف
لخجه ٭ چوهرزه ٭ شعله واخگر آتش
لخچ ٭ چوصبر ٭ زاج معروف
لخچه ٭ چوهرزه ٭ شعله واخگر آتش
لخش ٭ چوقمر ٭ لخج (وچوصبر) لخج و لخشیدن و امر وفاعل از ان
لخشان ٭ چو سردار ٭ هرچیز لخشنده
لخشك ٭ چواکبر ٭ لخجه ولاخشه و زمین پر آب و گل و یخی که در زمین راست بسته شده و اطفال و جوانان پای بر آن زده و بلغزند
لخشه ٭ چوهرزه ٭ لخجه ولخشك
لخشیدن ٭ چو ترسیدن ٭ لغزیدن
لخلخ ٭ چواکبر ٭ ضعیف ولاغر
لخلخه ٭ ع. چوزلزله ٭ نوعی ازعطریات و یا گوی عنبرینی است که از مشك و عنبر و کافور و لادن و عود قماری سازند و همین است که بعضاً به عنبری نیز مقید کرده و لخلخهٔ عنبری گویند و یا ترکیبی است که بجهت تقویت دماغ سازند و یا بجهت نرمی وخوشبوئی بر بدن مالنـــد
لخلخهٔ عنبری ـــ ع ع. رجوع به ترجمهٔ خود لخلخه نمایند و کنایه از ساعات روز و شب هم هست

(گلشن ٤)

درحرف لام با رای قرشت و زای هوز و ژای پارسی وسین سعفص و شین قرشت وعین سعفص و غین ضظغ و فای سعفص

شمارهٔ لغات «۹۱»

مفرد «۳۹» مرکب «۵۲»

لر ٭ چوند ٭ بغل وجوی آب وضعیف و لاغر (وبضم اول) طایفه ایست معروف از صحرا نشینان اکراد که

در جبال میان اصفهان و خوزستان سکونت داشته و آن نواحی هم بجهت انتساب ایشان معروف به لرستان است و رجوع به لوری هم شود

لرد * چو قند * صحرا و میدان

لردامیر (پ ع. بکسر دال) میدانی است در هرمز

لردقاضی ـ پ ع. ق. میدانی است در شیراز

لرستان ـ ب. رجوع بترجمهٔ لر نمایند

لرکیماس ـ ل. زعفران

{ ل با زای هوز }

لزکی (چو سعدی) رجوع به لگزی شود

لزوم * چو دروغ * کباده

لزیر * چو امیر * عاقل و دانا و پرهیزکار

{ ل با ژای پارسی }

لژ * چو بد * لج

لژم | بروزن و معنی لجن
لژن |

لست * چو تشت * هرچیز قوی و نیکو

لستن * چو دلبر * لیسیدن

{ ل با شین قرشت }

لش * چو بد * لاش (و چورخ) لوش

لشتن * چو دلبر * لیسیدن (و چو اکبر) تفرج و تماشا کردن

لشك * چو تشت * پاره و پارچه

لشگر * چو اکبر * معروف است

لشگر بی تار و پود (بکسر را) سپاه بی نظام

لشگرشکار | بسکون را] مردم شجاع
لشگرشکاف | و دلاور که خود را بر
لشگرشکر | قلب لشگر دشمن زده
لشگرشکن | و آنها را شکست داده
لشگرشکوف | و پراگنده نماید

لشگرکش ـ ق. رئیس لشگر

لشن * چو قمر * هرچیز هموار و بی نقش و ساده و نرم و لغزنده

لعاب (ع. چو شمار) آب دهن

لعاب عنکبوت ـ ع ع. تنیدهٔ آن و کنایه از طراحی و نقاشی است

لعاب گاو | ع پ. روشنی صبح
لعاب گوزن |

لعاب لعل سان ـ ع ع ب. شراب لعلی

لعاب مار ـ ع پ. زهر مار

لعاب مگس ـ ع پ | عسل و شراب
لعاب نحل ـ ع ع |

لعبت (ع. چو دختر) هر چیزی که اسباب بازیچه شده و بدان بازی نمایند خصوصاً آنچه دختر گان و دوشیزگان از لته و کهنه بصورت ادمی سازند

ترکیبات

لعبت بربری ــ بیخی است شبیه بسورنجان و باریکتر از ان که از نواحی افریقیا ارند و در مصر معروف به تریاق است

لعبت چشم لعبت دیده	مردمك چشم

لعبت زرنیخ ــ افتاب

انتهی

لعبتان ــ بتثنیهٔ عربی لعبت و جمع پارسی ان است

لعبتان چشم لعبتان دیده	دو مردمك چشمها

لعبه * ع. چو سفره * افراداً و ترکیباً همان لعبت است که در حال وقف به عوض تای قرشت با های هوز گویند

لعل ــ ع. ر. ف. رجوع به لال شود

ترکیبات

لعل آبدار * ع پ پ. بکسر لام * لب معشوق و لعل براق و شفاف

لعل از سنگ آوردن لعل از سنگ زادن	ع پ پ پ. [بسکون لام]

چیز را با صعوبت بدست اوردن

لعل پیازی * ع پ. بکسر لام * بعضی از اقسام لعل که برنگ پیاز است

لعل پیکانی ــ ع. پ. ق. بعضی از اقسام لعل که باندام پیکان بوده و از آن گوشواره سازند

لعل تمری ــ ع ع. ق. یکی از اقسام لعل است

لعل خوشاب ــ ع پ پ. ق. لعل آبدار

لعل دوشابی * ع پ لعل رمانی * ع ع	ق. بعضی ازاقسام لعل که اولی برنگ دوشاب و دویمی برنگ انار است

لعل روان لعل سفته	ع پ. ق. شراب

لعل سیراب لعل شکربار لعل شکری لعل شکرین	ع پ ق. لب معشوق

لعل طراز * ع ع . بسکون لام * آفریننده
لعل و نگارندهٔ آن و هر چیزیکه
باوصاف لعل باشد
لعل طراز کمر * ع ع پ | ق . آفتاب
لعل طراز فلك |
لعل عقربی | ع ع . بکسر لام | هر یکی
لعل عنابی | نوعی از لعل است
لعل فلك ـــ ع ع . ق . آفتاب
لعل قبا * ع ع . بسکون لام * خون و
جگر و شراب و شخص سرخ پوش
و هر چیز سرخ رنگ
لعل قطبی (ع ع . بکسر لام) نوعی از
لعل است
لعل کهربا (ع پ . بسکون لام) لب معشوق
لعل گردون * ع پ . بکسر لام * آفتاب
لعل لحمی ـــ ع ع . ق . نوعی از لعل است
لعل مذاب ـــ ع ع . ق . شراب
لعل ناسفته ـــ ع پ پ . ق . لعل سوراخ
نکرده و کنایه از سخن بکر و تازه
و نغمهٔ تازه که مثل آن گفته و
شنیده نشده باشد

انتهی

﴿ ل . با غین ضظغ ﴾

لغ * چو بد * لق و لاغ
لغام ـــ بر وزن و معنی لگام
لغت ـــ ع . ر . ف . که بپارسی نواد و
نوله و چنگ و واژه گویند
لغز * چو صبر * لغزیدن و امر و فاعل
از آن ﴿ و چو سخن ﴾ بعربی معما
و سخن سر بسته که بپارسی بردك
گویند
لغزیدن ـــ ر . ف .
لغونه * چو نمونه * آرایش و زینت

﴿ ل . با فا ﴾

لفتره * چو زلزله * سفله و فرومایه
لفج * چو تشت * پارچهٔ گوشت بی
استخوان و لب سطبر و کنده این است
که فروهشتن لب در وقت اعراض
کردن را لفج انداختن گویند و این
چنین کس را لفجان و لفجین نامند
لفج انداختن |
لفجان | رجوع به لفج شود
لفجن * چو اکبر یا بدل |
لفجه * چو هرزه * لفج
لفجین * چو انجیر * رجوع به لفج شود

لفچ	
لفچ انداختن	که باچیم پارسی هستند با
لفچـــان	جیم عربی هم مستعمل و
لفچـــن	مذکور افتادند
لفچـــه	
لفچـــین	

(گلشن ٥)

در حرف لام با قاف و کاف کلمن و کاف پارسی

شمارهٔ لغات «٣٨»

مفرد «٢٥» مرکب «١٣»

لق * چو بد * کل و کچل و صحرای بی‌علف و تخم مرغ گندیده و ضایع شده

لقب ــ ع. ر. ف. که بپارسی نزب گویند

لقلق (چو اکبر) نام عربی و یا معرب لکلك است

لقمه ــ ع. ر. ف. و بپارسی کراس و نواله و تك و تکه گویند

﴿ ل. با کاف کلمن ﴾

لك * چو بد * لاك و احمق و نادان و عدد صد هزار (وچودل) کاروانك و طایفه ایست از اکراد و جامهٔ پاره پاره و مطلق لباس پوشیدنی (وچورخ) لاك ولوك وشتالنك وهرچیزستبر و کنده و ریشی است که در شکم پیدا شده و سوراخش کند

ترکیبات

لك بخت خوردن ــ ل. کنایه ازآنستکه قدر عافیت را ندانسته و در عاقبت پشیمان شوند و بیشتر در معنی فلك‌زده استعمال نمایند

لك وبك	بفتح اول	رجوع به پك
لك و پك		شود

لك ولج ــ ل. لب ودهان

انتهی

لکا * چو دعا * لاك وملك و زمین و ولایت (وچوعصا) کفش و لاك و تیماج سرخ

لکام * چوکنار * امرد بی‌حیا وقوی جثه و نام کوهی است در شام که مسکن مرتاضان است

لکامه	چوکناره	مبار و آلت
لکانه		تناسـل

لکلك ❊ چوکشمش] چوبکی است
لکلکه ❊ چوسلسله] که یکسر آنرا
بر دول آسیا نصب کرده و سر دیگرش را در گلوی آن گذارند که در وقت گردش آسیا سر آن چوب به دول خورده وآنرا جنبانده و دانه کم کم درگلوی آسیا ریزد (وبضم هردولام) مرغی است مشهور که پای و گردن و منقارش دراز بوده و بمعرب خود لقلق مشهور و بدین معنی با کاف پارسی صحیحتر است وکنایه از سخنان یاوه و هرزه هم هست که مانند فریاد مرغ مذکور است

لکن ❊ چوقمر ❊ با کاف پارسی صحیحتر است و رجوع بدانجا شود

لکه ❊ چوجثه ❊ داغ و پارچه (و چومزه) بمعنی معروف وکنایه از عیب و عار هم هست

لکهن ❊ چواکهه ❊ روزهٔ هندوان

لکی ❊ چوصفی ❊ جنکلی است بزرگ

لکین ❊ چومدیره ❊ نمد

(ل . با کاف پارسی)

لگ ❊ چوبد ❊ هرزه و هذیان

لگام ❊ چوشمار یا کناره ❊ جلو معروف اسب و غیره

لگام خاریدن] سرکشی و نافرمانی
لگام خاییدن] کردن

لگام دادن] حمله کردن و متوجه شدن

لگام ریز] شتاب کردن و بسرعت رفتن سواران

لگد ـــ ر . ف .

لگد به گور حاتم زدن ـــ سخاوت را بکمال رساندن و با مال اندك بسیار بذل کردن

لگد برابر زدن] داعیهٔ رفعت داشتن و دیگرانرا بچشم حقارت نگریستن

لگد روزگار خوردن] لك بخت خوردن

لگد زدن تفنگ ـــ به عقب صدمه زدن تفنگ و بعد از آن سر دادن

لگدکوب ـــ هر چیز پایمال شده و از دست رفته

لگزی ❊ چوسعدی ❊ طایفه ایست مشهور و در شجاعت معروف و در جبال البرز ساکن و بیشتر تحریفش داده

و لزکی گویند

لکلک | رجوع به لام وکاف عربی
لکلکه | شود

لگن * چوقر * شمعدان و منقل آهنین و فانوس و تشت معروف که در آن دست وجامه شویند

لگنه * چوسرکه * مقلوب لنگه است

لگور * چوعروس * جمعی از ایلات وصحرا نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند .

(گلشن ٦)

درلام با لام ومیم ونون

شمارهٔ لغات « ٤٠ »

مفرد « ۳۰ » مرکب « ۱۰ »

لله * چومزه * رجوع به لالا شود

لم * چوبد * فراغت وآسایش ورحمت و بخشایش

لم زدن — بفراغت خوابیدن

لمالم (چواتابك ویا بضم هردو لام) پر ومالامال و بسیار و لبالب

لمتر * چوگندم * فربه وقوی هیکل و ناهموار وگنده و مردم تنبل و

بی غیرت

لمغان * یا | چوسردار] نام شهری بوده
لمقان | از بلاد کابل در میان غور و غزنین که بانی آن لام نام داشته و چون بمنزلهٔ خانهٔ او بوده به لام‌خان موسوم شده پس تحریف یافته است

لمك * چوصبر | بنوشتهٔ بعضی نام پدر
لمکان * چوسردار | حضرت نوح است

لمیدن * چو رسیدن * بخشیدن و رحم نمودن و فارغ وآسوده شدن

لن * چو رخ * آلت مردی

لنب * چو تند * بزرگ و سنگین

لنبان * چوگلدان * دهی است در اصفهان (و چو بهرمان) زنی که فاحشه گی را ترك گفته و مشغول عبادت باشد

لنبر * چو اکبر یا دختر * فربه وناهموار و گنده خصوصاً سرین و کفل بزرگ

لنبك * چو اکبر یادلبر یا دختر * نام سقائی بوده بسیار کریم در عهد بهرام گور

لنبه * چوهرزه یا سفره * لنبر و گرد و مدور

لنبه سر] نام کوهی است از مازندران

لنج * چو قند * لنجیدن و امر و فاعل از آن (و چو تند) لب و اندرون دهان و آدم شل

لنجان * چو نلدار * بلوکی است در حوالی اصفهان

لنجه (چو هرزه) خرام و رفتار از روی ناز

لنجیدن (چو ترسیدن) خرامیدن و آهیختن و کشیدن و بیرون بردن

لند * چو قند * پسر (و چو تند) لاف وگزاف و رکیدن و دندیدن

لند هور * چو اندروزن * پادشاهی بوده در هند

لندیدن * چو دزدیدن * لافیدن و رکیدن

لنگ * چو هند * لنگه و شتالنگ (و چو تند) فوطه (و چو قند) پسر و آلت مردی و واماندن از راه رفتن پای و اقامت کردن در جای در اثنای سفر

مرکبات

لنگ بره ـــ ل. قسمی از آش است که از آرد گندم ساخته و بر زانو نهاده و مثل رسن تابیده و بریان کرده و در گوشت می پزند

لنگ بره برلنگ زدن ـــ ل. گریختن

لنگ خاکی (بکسر اول) حریف را بخاك انداخته و پای بر پشتش زدن

لنگ سرکش ـ ق. یکی از فنون کشتی است

لنگ کشیدن ـــ ق. پای کسی را کشیدن

لنگ کمر ـ ق. نام یکی از فنون کشتی است

انتهی

لنگاك (چو سردار) سخن زشت و ناخوش

لنگر ـــ ر. آهنی که کشتی را بدان نگاه دارند و چون بر کشند کشتی روان شود و جایی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند و لنگری هم ظرف بزرگی است که در مقام هم چنانی طعام در آن کرده و پیش مردم گذارند که چند کس باتفاق هم بخورند و لفظ لنگر کنایه از وقار و تمکین و مردم حیله و رهم هست

لنگر انداز ـــ کسی که در جایی اقامت کرده و خیال رفتن نداشته باشد

لنگرگاه ـــ جای ایستادن کشتی

لنگری ـــ ر. هر چیز منسوب به لنگر و رجوع بدان هم شود

لنکوته ـ چو کلکونه ـ لنگی کوچك وکوتاهی که دراویش وفقرا برمیان بسته وبدان ستر عورت کنند

لنکه ـ چو سرکه ـ مصراع شعر ویك نیمهٔ بارحیوانات ویك تای ازکفش وموزه ومانند آنها ونیز از سر انکشتان پای است تا بیخ ران

لنکی ـ چو پشتی ـ فوته

لنکیدن ـ چو دزدیدن ـ فوته بستن (و چو ترسیدن) لنک وبی پای شدن

(کلشن ٧)

در حرف لام با واو

شمارهٔ لغات «٦٦»

مفرد «٥٩» مرکب «٧»

لو ـ چو جو ـ لب وحلوا وبلندی وپشته وصفرا وزرداب وقصبه ایست در مازندران

لواش ـ ز. نان نرم تنك معروف

لواشه (چو کنازه) حلقهٔ ریسمان معروفی است که برسر چوب بسته ولب بالای اسب بدنعل را بدان کذرانند وتاب دهند تا عاجز شده ودر وقت نعل کردن حرکت نکند ویکی از فنون کشتی کیری هم هست

لوالو / لوالوا] بفتح هر دو لام] شخص سفله وفرومایه وبی تمکین وبی وقار

لوبر / لوبره] بضم لام وفتح زا] میش دشتی یا کاو میش دشتی

لوبیا / لوبیه] ر. ف

لوت ـ ر. عریان وبرهنه واقسام طعامهای خوش مزه

لوت وپوت / لوت وپوت] اقسام وانواع خوردنیها را کویند

لوترا ـ چو خرما / لوتره ـ چو سفره] مردم فربه وجامهٔ کهنهٔ پاره پاره و کسی که زبانش بند نداشته وهرچه بشنود بهمه کس ودر هرجا نقل کند وهم زبانی است رمزی که دو کس باهم قرار دهند تا دیگران نفهمند وبه زبان زرکری مشهور است

لوج ـ چو نوره ـ نام ولایتی است

لوچ ـ ق. کسی که یکی را دو بیند

لوح ـ ع. ر. ف.

تركيبات

لوح پای ٭ ع پ . بكسرحا ٭ پای افشار

لوح دو رنگ ٭ ع پ پ . ق . روز و شب

لوح ناخوانده ٭ ع پ پ . ق . ٭ علم لدنی

انتهی

لوحش الله ــ ر . ع : در اصل لااوحیشه الله بوده یعنی خدا به وحشت نیندازد او را و پارسیان در وقت تعظیم و استعجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال كنند

٭(زركنا باد ما صد لوحش الله)٭

لوخ ٭ بضم اول ٭ كوژ و خمیده و گیاهی است كه از درون آب روید و از ان حصیر بافند و جوال سازند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و اطفال را بدان می ترسانند و آنرا كخ نیز گویند

لوخن ٭ چو سخن و دوزخ ٭ ماه

لود ٭ چو نور ٭ بعضی از فرق افغان كه در مكران ساكن و ملوك لودیهٔ هندوستان هم از ایشان بوده و ایشان در اصل پارسی و زبانشان هم فرع فرس قدیم است و در قطر المحیط گوید لود (بر وزن قمر) الود بودن است و الود (بروزن اكبر) مردم كلفت گردن و كسی است كه اصلا مایل بحق و عدالت نبوده و هیچ امری را تمكین و اطاعت ننماید و جمع آن الواد است باری لفظ لودی هم كه در زبان ایرانیان معروف و شخص معلوم الحال را گویند بهمین معنی عربی بسیار انسب بوده و دور نیست كه دراصل عربی بوده و بر وزن (سفری) استعمالش می كرده اند یعنی منسوب به لود كه از قطر نقل شد و بر وزن «روزی» خواندن آن چنانچه مشهور است از روی تخفیف و یا بی حركه و اعراب نوشتن كلمات عربیه درمیان پارسیان بوده و شاید لفظ لودی كه مستعمل ایرانیان است فارسی الاصل و منسوب به طایفهٔ لود از افغان بوده و از اصل بر وزن روزی بوده باشد و شخص معلوم الحالرا هم از كثرت غیرت به همان طایفه منسوب داشته اند كه در سایهٔ همت

و غیرت مدتی دارای مقام سلطنت
گردیده اند و بنا براین الواد که
جمع ان است مخالف دستور پارسی
و موافق قاعدهٔ جمع عربی است باری
لودی بهمین معنی مشهور را با طای
حطی نوشتن (لوطی) از اغلاط مشهوره
و ناشی از قلت تتبع میباشد که
بعضی بیخبران و کوتاه دستان انرا
لوطی نوشته و جمع ان را الواط
دانند بلی لوطی بمعنی بچه‌باز و لواط
کننده است که بجهة انتساب به قوم
لوط که مرتکب این عمل شنیع بوده‌اند
بدین صفت موصوف شده و پرواضح
است که این معنی دخل به معنی معروف
لفظ لودی ندارد و جمع ان هم
الواط نیست زیرا که لفظ الواط
اگر استعمال یافته باشد جمع لوط است
نه لوطی و از مصطلحات نقل شده
که لفظ لوطی بیباك و نا مقید را
گویند و اگرچه این معنی با معنی
مشهور مناسب است لیکن ان هم
غفلت از حقیقت حال است
لوده * چو روضه * کباده

لودی * چو روزی * رجوع به لود شود
لوره * چو نوره * لورك و بی‌شرم و بی حیا
و روغن و مسکه و زمین سیلاب کنده
که لورکند هم گویند
لورانك ـ ل. دبهٔ روغن و عسل و ظرف
برنجین که روغن در آن کنند
لورك * چو دوزخ * کمان حلاجی
لورکند (ب. چو گوسفند) لوره
لوره * چو روزه * زمین سیلاب کنده
لوری * چو روزی * مرض جذام و هم
جمعی هستند که درهند ایشانرا کاولی
گفته و اهالی ما تخفیفش داده و کولی
نامند و ظاهراً همان طایفهٔ لر باشند و شاید
غیر ایشان است
لوز * چو قول * بادام
لوزینج ـ معرب لوزینه
لوزینه ـ ر. حلوائی است که از پسته و
مغز بادام سازند
لوس * چو نور * چاپلوسی و فروتنی و
لوسیدن و امر و فاعل از ان و غشی که
درکافور داخل سازند
لوسیدن (چو پوشیدن) فریبیدن و چاپلوسی
کردن و تملق و فروتنی نمودن

لوش * چو نور * لوشا و لجن ومردم کج دهان و شخص جذامدار

لوشا * چو طوبا * نام حکیمی است معروف رومی که درفن نقاشی سرامد نقاشان روم بوده چنانچه مانی درچین

لوشاك * چو چوبان
لوشانه * چو خونابه
لوشن * چو دوزخ
لوشناك * چو اوستاد
] به آب تیره گل آلوده

لوطی * چو روزی * رجوع به لود شود

لوغ * چو نور * لوغیدن وامر وفاعل از ان

لوغیدن * چو پوشیدن * دوشیدن و نوشیدن

لوك * چو نور * لوکیدن وامر وفاعل ازان وهرچیز حقیر و زبون وشتر کم موی بارکش

لوکه * چو روزه * آرد وبلغور و نالهٔ سگ وآواز گربه و پنبهٔ از پنبه دانه جدا نشده و یا پنبهٔ که از پنبه دانه جدا کرده وهنوزش حلاجی نکرده باشند

لوکیدن * چو پوشیدن * درشت و ناهموار راه رفتن ازضعف وسستی دست و پا

لول * چو نور * بیحیا

لولو
لولوا
] بفتح هردو لام] لوالو

لوله (چو روزه) کوزه وناوه وماشوره

لولی (چو روزی) لوری وفاحشه وقحبه

لول * چو قول * نوعی از خرما است

لوند * چو سمند * زن فاحشه و قحبه و مردم کاهل و تنبل وعشرت دوست

لوه (چو قمر) غلیواج

لوهاور - بفتح اول وخامس
لوهر - چو رونق
] لاهور

لوهتین - یا
لوهنین
] له آلتی است که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند

لوی * چو نور * غلاف شمشیر وغیره و بترکی نهنگ است

لوی ئیل ـــ تت. سال پنجم ازدوراثنی عشری ترکان است بطوریکه در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

لوید
لویر
] چو امیر] پاتیل

لویشه * چو رسیده * لواشه

لویه * چو روزه * لابه

(گلشن ۸)

در حرف لام با های هوز و یای حطی

شمارهٔ لغات «۶۰»

مفرد «۵۹» مرکب «۱»

له * چو رخ * مرغ شکاری خصوصاً عقاب (و چو دل) هر چیز مضمحل گشته و از هم پاشیده (و چو بد) شراب و درخت ناژ و شهری بوده از ترکستان که اکنون در تصرف روس است

لهاشم * چو تصادف * هر چیز بد و زبون و زشت و دون

لهاك * چو بقال * علت و ماده و نام برادر پیران ویسه که وی هم با برادر دیگرش فرشید بعد از قتل پیران بدست گستهم کشته شدند

لهانور | لهاور | لهاوور] ل. لاهور

لهله * چو زلزله | لهبه * چو هرزه] نادان و احمق

لهر * چو قمر * میخانه و قحبه خانه

لهراست (بضم اول و سکون ها و سین) چهارمین پادشاهان کیان است

لهفت — بر وزن و معنی لعبت

لهفتان — بر وزن و معنی لعبتان

لهنج * چو سمند * کارد و نسان

لهنه * چو هرزه * سنگ و نادان و احمق

لهی * بکسر اول و ثانی * اذن و رخصت و اجازه

(ل. با یای حطی)

لیان * چو عیار * درخشان و تابان و اسم فاعل از لییدن

لیتك * چو دیگر * مردم مفلس و بی سر و پا

لیچار | لیچاره | لیچال | لیچاله] بر وزن و معنی ریچار و ریچاره

لیر * چو تیر * آب غلیظی که از دهان و گوشهٔ لب فرو ریزد

لیزت | لیزد] چو هند | خود آهنین که در روز جنگ بر سر نهند و نوعی از سلاح جنگ هم هست

لیز * چو تیر * لیزه و لیزیدن و امر و فاعل از آن

لیزم * چو گندم * کمان کباده

لیزه ٭ چوریزه ٭ آمیخته و دست افزار کشیده و هر چیز نرم ولغزنده خصوصاً زمین هم چنانی

لیزیدن ٭ چو پیچیدن ٭ لغزیدن و آمیختن و دست افزار کشیدن

لیس ٭ چو تیر ٭ لیسیدن و امر و فاعل از آن

لیساندن] بکسر اول] دیگری را به
لیسانیدن] لیسیدن و اداشتن

لیسپنه] بکسر لام و سکون سین و فتح
لینسپه] پا] لوله و ماشوره

لیست ٭ چوریخت ٭ مکر و حیله و شعبده

لیسنه ٭ چو بیمزه ٭ لوله و ماشوره

لیسیدن — ر. ف

لیف (چو تیر) چیزی است مانند جاروب که از پوست خرما یا موی دم اسب بجهت پاك کردن کفش ساغری و چیزهای دیگر سازند و جولاهان آب و آهار بر تارهای جامه بدان پاشند و مالند و روی کار را بدان هموار کنند

لیك ٭ چو تیر]
لیکك ٭ چوزبرك] کاروانك

لیلاج — ر. رجوع به لجلاج شود

لیلج ٭ چوزبرك ٭ نیل (وچوحیدر) لیـــلاج

لیلنج]
لیلنگ] چوریوند] نیل رنگرزی

لیلو ٭ چونیکو ٭ استخر و تالاب و برکه

لیلوپر]
لیلوپرك]
لیلوپل]
لیلوپلك]
لیلوفر]
لیلوفرك]
لیـــلوفل]
لیلوفلك] بروزن ومعنی نیلوفر و نیلوفرك

لیمو — ر. ف

لیمودارو — گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو دهد

لیموسك ٭ چو بیصورت ٭ دهی است در یك فرسخ و نیمی استراباد

لیو ٭ چو تیر ٭ آفتاب

لیوك ٭ چوزبرك ٭ امرد ضخیم وکنده

لیولنگ ٭ چو تنومند ٭ برف

لیوه ٭ چوریزه ٭ چالاك و فریبنده

لیدن * چو رسیدن * خاییدن و جاویدن
و درخشیدن و تابیدن

بوستان (۲۱)

درحرف میم و آن دارای ده گلشن است
شمارهٔ لغات «۱۰۵۰»
مفرد «۶۱۴» مرکب «۴۳۶»

(گلشن ۱)

درحرف میم با الف
شمارهٔ لغات «۲۲۳»
مفرد «۱۲۸» مرکب «۹۵»

ما ـ ف. و بمعنی ماه

ماپربین | ب.بفتح ثالث] مخفف ماه پربین
ماپروین | و ماه پروین

مات ـ حیران و سرگردان و در اصطلاح
شطرنجی حریف مغلوب را گویند

ماترنگ
ماتورك | چلپاسه
ماتورنك

ماج ـ ماه و مج و روایت کننده

ماجردان * چو بادمجان * بنوشتهٔ بعضی
ولایتی است از آذربایجان

ماچ ـ بوسه

ماچ و موچ ـ بوسیدن و لیسیدن

ماچوچه * چو پالوده * ظرف لوله داری
است که بدان دوا در گلوی اطفال ریزند

ماچین ـ ر. شهری است در چین

ماخ ـ ر. قلب و ناسره و مر: دون
همت و سفله

ماخان ـ دهی است در مرو و پهلوانی بوده
در چین

ماخچی (بسکون خا) اسب اکدش و یا
اسبی که هیچیك از پدر و مادرش عربی نباشد

ماخن * چو مادر * نفاق و دو رویی

ماخور * چو کابوس * خرابات و میخانه

ماخولیا ـ ر. ی. مالیخولیا

ماد ـ مادر

مادا ـ نام قدیمی آذربایجان

ماد اندر ـ مادر اندر

ماد باغ ـ ب. مادر باغ

مادر ـ ر. ف.

مادر آب و آتش * بکسر را * گریه کننده
با سوزش

مادراندر (بسکون را) زن پدر که
غیر از مادر باشد

مادر باغ (بکسر را) زمین باغ و با اشجار آن

مادر بخطا * پ پ ع. بسکون را * ولد الزنا

مادر زاد — ق. اخلاق طبیعی و فطری

مادر غر — ق. ولد الزنا و کسی که مادرش زناکار باشد

مادغر * ب. چوکارگر * مخفف مادر غر

مادندر * ب. چو پابستن * مخفف مادر اندر

ماده * چو ساده * ضد نرینه

مادیان — ر. ف. که یک اسب ماده است و لفظ آن مفرد است و شاید که مزید علیه لفظ ماد یا ماده باشد مثل سال و سالیان

مار — زدن و مادر و ماره و بیمار و مخفف میار که نهی از آوردن است و نیز عنوان امرا و حکام غرجستان و بمعنی مشهور

ترکیبات

ماراسپند
ماراسپندان
ماراسفند
ماراسفندان] نام پدر آذرباد و روز ۲۹ ماههای شمسی و فرشته‌ایست موکل بر آب و امور و مصالح روز مذکور

مار افسا
مار افسای] افسونگر

مار اندر — مادر اندر

مار بدست دیگری گرفتن
مار بدست سید احمد گرفتن] دیگران را کار دشوار فرمودن

مار بدست گرفتن — کار دشوار کردن

مارچوبه — گیاهی است بشکل مار

مارخوار
مارخواره] گاو کوهی که مار را می خورد

مار خوردن — رنج بسیار بردن

مار در پیراهن — دشمن نزدیک

مار دوربان — مردم منافق

مارسا
مارسار] لقب ضحاک

مارسان — مخفف مارستان

مارستان — بیمارستان و جاییکه ما بسیار داشته باشد

مار ضحاک — زنجیر

مارفسا
مارفسای] افسونگر

مار گزیده از رسن ترسیدن] کنایه از انست که مظلوم هر بزرگیرا ظالم گمان میکند

مارگیا ⎫ نباتی است قریب به دو ذرع
مارگیاه ⎭ و برگش شبیه به برگ بید و گل آن زرد و قبهٔ آن شبیه به سر مار و منبت آن آذربایجان است

مار ماهی — نوعی از ماهی بزرگ و فربه و سیاه رنگ و بی فلس است که در دریای مصر بهم رسد و شارب آن مانند مار باریك و دراز است

مار نه سر — فلك

انتهی

ماراب — تازه و بخت و دولت

ماربین * چو بادگیر * بلوکی است از اصفهان

ماردی (بسکون را) رنگ سرخ

مارسا ⎫
مارسار ⎪ رجوع بترکیبات لفظ مارشود
مارسان ⎪
مارستان ⎭

مارش * چو مادر * آتشکده ایست در حوالی اصفهان

ماره * چو ساده * آماره

ماریره * چو بازیچه * دایه و مادراندر

ماز — مازو و مازه و چین و شکن و شکاف و کوهی است در تبرستان

مازار — مخفف میازار یعنی آزار مکن و آزرده مشو

مازریون (بفتح ثالث) نام گیاهی است

مازل * چو فاستق * نام کوهی است در هندوستان

مازن — ل. استخوانهای راستهٔ میان پشت

مازند * چو بابند ⎫ مخفف مازندران
مازندر * چو آهنگر ⎭

مازندران — ر. یکی از ولایات ایران و شهری است که قصبهٔ آن سامان است

مازنین * چو بادگیر * نام مردی بوده که بهمراهی زنش مازینه حصار سنگویه را در هند ساخته

مازو — ر. چوبی است که زمین کشت را بدان هموار کنند و ثمر درختی است که پوست را بدان دباغی کنند

مازه * چو ساده * ماز و و مازن

مازی * چو راضی * رجوع به‌تشیره شود

مازیار * چو کاردان * نوعی از طعام و لقب حکام مازندران و بالخصوص نام مردی بوده از ایشان

مازیارج (بفتح رای قرشت) مازیاره

ماز باره (چو کار خانه) نوعی از طعام است
مازینه (چو بازیچه) رجوع بمازنین شود
ماس — الماس و ماست و آماس
ماسای — مخفف میاسای یعنی آسوده مباش
ماست — ر. ف که بعربی غمیس گویند
ماستینه ٭ چو کاردیده ٭ هر چیز منسوب
بماست خصوصاً ماستی که شیر و روغن
و کشک در آن کرده و پخته و میخورند
و آن را کتخشیر هم گویند
ماسو ٭ چو کاهو ٭ فرش گلیم
ماسوچه ٭ چو پالوده ٭ موسیچه
ماسور ٭ چو کابوس | هر چیز از هم آمیخته
ماسوره ٭ چو پالوده |
ماسیدن ٭ چو سازیدن ٭ لیسیدن و منجمد
بودن و نمودن خصوصاً شیر را
ماست کردن
ماش — ف
ماشاد — جامهٔ پشمینه
ماشرا (س. بفتح شین) ورم و موی معروف
ماشرز ٭ چو پابند ٭ انبر و ماشه وکلبتین
ماشو ٭ چو کاهو ٭ ماشاد و غربال و پالانه
ماشوب ٭ چو کابوس ٭ غربال و مخفف
میاشوب یعنی آشوب و غوغا کن

ماشور — ق | نی و لوله خصوصاً
ماشوره ٭ چو پالوده | آنچه جولاهان
از برای بافتن ریسمانرا بر آن پیچند
ماشورهٔ عاج — پ ع. گردن معشوق
ماشوه ٭ چو کابوس یا حادثه ٭ ماشو
ماشه — ر. ف
ماشیوه ٭ چو بازیچه ٭ ماشو
ماغ — میغ و نوعی از مرغابی سیاه رنگ
بزرگی ماکیان و قسمی از کبوتر
است که هر دو بال و سینه و گردن آن
سیاه یا سرخ یا سبز باشد و اولی را
سیاه ماغ گفته و دویمی را سرخ ماغ
نامیده و سیمی را سبز ماغ خوانند
ماکان — نام یکی از حکام مازندران است
ماکو ٭ چو کاهو ٭ مکوک و ولایتی است
از آذربایجان
ماکول ٭ چو کابوس ٭ پرخوار و گلوبنده
ماکیان (چو مادیان) مرغ خانگی و لفظش
مفرد است
ماکیان بدر کردن | [بسکون نون]
ماکیان بردر کردن | بخل و خست و
ماکیان پرور کردن | دنائت
ماکیان زاغ رنگ (بکسر نون) شب تار

مال — ع. ف. که بپارسی خواسته و کالا وکاله وسوزیان گویند و اما بپارسی امر وفاعل از مالیدن است
مالانك (بفتح نون) شفتالو
مالای — مخفف میالای یعنی آلوده شکن
مالش * چو فاسق * مالیدن و اسم مصدر آن
مالش گر — دلاك معروف
مالکا | بکسر لام یا بسکون آن]
مالکانه | نوعی از حلوا است که بیشتر در گیلان می پزند
ماله — ر. پر و مالامال و مالش و لیف جولاهان و افزار معروف بنایان که بدان گچ و گلابه و غیره بر دیوار و زمین و غیره مالند و تختهٔ معروف برزیگران که زمین شیار یده را بدان هموار کنند
مالی * چو راضی * بسیار و پر و مالامال و ظاهراً عربی است
مالیخولیا — ی. ر. خیال خام وفاسد و خلل و کوفت دماغی و سوداوی
مام — مادر
مام ناف — پازاج و ماماچه
مامك (چو مادر) وزناً و معناً و رجوع به سر مامك هم شود
مامیران — ر. قسمی از زرد چوبه است
مان — خانه و اسباب خانه و باقی و همیشه و مثل و مانند و امر و فاعل از ماندن و نیز بمعنی ما و ما را
مانا — مثل و مانند و باقی و پایدار و ترجمهٔ گوئی و همانا و بالفرض و مانند انها و نام باری تعالی واسم فاعل از ماندن
ماناف — مخفف مام ناف
ماندن — ر. ف. و باقی و پایدار شدن و مانستن و گذاشتن و خسته بودن و تعطیل نمودن و کردنی را نکردن و گفتنی را نگفتن
مانستن * چو دانستن * بچیزی شبیه شدن
مانگ * چو ماست * ماه
مانگ‌نیم | ماهرو ونام مردی هم بوده است
مانند — ر. ف.
مانداباد (بسکون دال) عالم مثال و برزخ
مانند سنگ بستن * بکسر دال * محکم بستن
مانند کردن * بسکون دال * تشبیه نمودن
مانده — مانند افراداً و ترکیباً
مانورك * چو جادوگر * مانوك

مانوش | نام کوهی است
مانوشان |

مانوك ٭ چوکابوس ٭ چکاوك و یامرغ سرخاب

مانه ٭ چوساده ٭ موضعیست درخراسان

مانی ٭ چوراضی ٭ بی مثل ومانند و هم دعا برماندن و دیر پاییدن و دیگر نام نقاشی است بی نظیر درعهد بهرام گور یا اردشیر

مانیدن ٭ چوسازیدن ٭ بچیزی شبیه شدن

مانیستار — نفس ناطقهٔ فلك الافلاك

ماور ٭ چوداور ٭ مخفف میاور

ماوشان ٭ بفتح واو ٭ ناحیه و دهی است در نزدیکی الوند که در نزهت و صفا ضرب المثل است

ماه — بمعنی معروف ومدت بودن آفتاب در یك برج که ماه شمسی گویند و مدت ما بین دو هلال که ماه قمری خوانند و هم نام روز دوازدهم ماه های شمسی و فرشته ایست موکل بر جرم ماه و امور و مصالح روز مذکور

ترکیبات

ماه آب ﴿ بسکون ها ﴾ نام یکی از فرزانگان پارسی است (و بکسر آن) رجوع به آب شود

ماه آفرید ٭ یا | بسکون ها] نام
ماه آفرین | کنیزك ایرج

ماه برکوهان] ق . رجوع به می لحن شود

ماه پاره — مردم با جمال

ماه پربین | ق . زدوار
ماه پروین |

ماه پیکر — ق . مردم با جمال

ماه پیکردرفش ٭ بکسرها ٭ شب

ماه تاب ٭ بسکون ها ٭ نور ماه و هم یکی از اسباب آتش بازی است

ماه تاب پیمودن | کارهای هرزه کردن
ماه تاب نوردیدن |

ماه چه ـ ق. ماه تازه و سرعلم که بصورت ماه سازند

ماه خرگهی (بکسرها) معشوق

ماه روز (بسکون ها) تاریخ و حساب ماه وسال وایام را نگاهداشتن

ماه روزه ﴿ بسکون ها ﴾ ماهروز (و بکسر آن) ماه نخشب

ماه سی روزه — ق. ضعیف و لاغر
ماه سیمابی — ق. ماه نخشب
ماه شمسی — ق. پ ع. رجوع به ماه شود
ماه شید (بسکون ها) نور ماه
ماه فربین / ماه فروین [بکسرها] زدوار
ماه قمری — ق. پ ع. رجوع بماه شود
ماه کاشغر / ماه کسش — ق. رجوع به نخشب شود
ماه کنعان — ق. حضرت یوسف
ماه مزور / ماه مقنع / ماه نخشب — ق. رجوع به نخشب شود
ماه وار / ماه واره [بسکون ها] ماهیانه
ماه یمانی (پ ع. بکسرها) وجود مقدس حضرت خاتم صلی الله علیه واله وسلم

❊ انتهی ❊

ماهاب — رجوع بترکیبات ماه شود
ماهار — مهار
ماهاما — نام مادر شاکمونی
ماهان — قصبه ایست از توابع کرمان
ماهانه — ماهیانه
ماهانه سر — قلعه ایست درمازندران
ماهچه ٭ چوساخته ٭ رجوع بترکیبات ماه شود
ماهو ٭ چوکاهو ٭ عصا و چوب دستی ساربانان و زیب وزینت و نام یکی از حکام سیستان
ماهوار / ماهواره — رجوع بترکیبات ماه شود
ماهوب دانه / ماهو دانه — یکی از حبوبات است که بعربی حب الملوك گویند
ماهور (چوکابوس) شعبه ایست از موسیقی
ماهورات — رجوع به گیلو نمایند
ماهویه ٭ چوپالوده ٭ رجوع به شاه شود
ماهه ٭ چوساده ٭ بر ماه و وزن توله
ماهی — ر. ف. و برج حوت

❊ ترکیبات ❊

ماهی بینی دراز — نوعی از ماهی است که بعربی دلفین و خنزیرالبحر گویند
ماهی پرنده — حیوانیست بحری که در شکل ورنگ و بال شبیه شب پره است
ماهی خوار — مرغی است که برلب دریا پرواز کرده و خود را بر ماهیان کوچك زده و برداشته وطعمه ازد

ماهی دان ــ حوض و برج حوت
ماهی رو بیان ــ ملخ دریائی
ماهی زرین ــ ریگ ماهی
ماهی زهرج ــ معرب ماهی زهره
ماهی زهره ــ پوست بیخ گیاهی است بسیار سیاه مانند جگر ماهی که اگر قدری از ان در آب ریزند ماهیان مست شدة و بر روی آب آیند
ماهی سپهر ــ برج حوت
ماهی شیر ــ قسمی از ماهی است که رنگ آن بسیار سفید و گوشتش لذیذ است
ماهی گیر ــ ماهی خوار
ماهی نخواهی دمش گیر] یعنی اگر کار را نکنی بتدبیر وحیله ازسرت ردکن

انتهی

ماهیابه ــ آش ماهی
ماهیان * بسکون ها * جمع ماه (وبکسر آن) جمع ماهی و نام دهی است در دو فرسخی مرو شاه جهان
ماهیانه ــ ر . ف . وماهیابه
ماهیاوه ــ ق . ماهیابه
ماهیچه * چو بازیچه * ماهچه و رشتهٔ معروفی که ازخمیر مانند ریسمان سازند
مای ــ مادر و جانوران خزنده از مار و مور و غیره و هم مخفف میای که نهی از آمدن است
مای اندر ــ مادر اندر
مایمرغ ــ دهی است از بخارا
ماینـــدر * چوآهنگر * مخفف خطی مای اندر
مایون * چوکابوس * نام گاو فریدون
مایه ــ ر . مال‌التجاره و مقدار و اندازه و مطلق‌حیوان ماده خصوصاً شیر و ناقه
مایهٔ شب ــ تاریکی آن
مایین * چوکابین * شهری‌است از نواحی شیراز

(گلشن ۲)

درحرف میم با بای ابجدی وتای‌قرشت وثای ثخذ وجیم ابجدی وچیم پارسی و حای حطی وخای ثخذ ودال ابجدی و ذال ثخـــذ

شمارهٔ لغات « ٦٤ »

مفرد «۵۷» مرکب «۷»

مبا * چو عصا * مخفف مباد

مباد | ب. بفتح اول | معروف
مبادا | است که ترجمهٔ العیاذ بالله

و مانند آن و در مقام اجتناب از امری استعمال نمایند

مبار * چو کنار * رودهٔ سفید که با برنج و دنبه و جگر و گوشت و سایر اشیا پر کرده و پخته و با روغن بریان کرده و میخورند

مبال — ع. ق. بول گاه مرد و زن و جای بول کردن

مبالغه — ع. ر. ف. و بپارسی شنگ گویند

مبرز — ع. ر. ف. و بپارسی تشت‌خانه گویند

﴿ م. با تای قرشت ﴾

متاره — ر. ف. که محرف مطهرهٔ عربی است و بپارسی چغل و کوازه هم گویند

متاع — ع. ر. ف. و بپارسی کالا و کاله گویند

متراك (چو سردار) نام یکی از منازل قمر

مترس * چو پلنگ * پژاوند و هراسه و نهی از ترسیدن و هم چوبی است که بر سر کنگرهٔ قلعه اندازند تا در وقت آمدن دشمن برسرش زنند

متل * بکسر اول و ثانی * متیل

مته * چو مکه * برماه

متیل * چو خجل یا امیر یا دلیر * پیه سوز و سپندسوز که بر آن شمعدان است

متین * چو دلیر * میتین

﴿ م. با ثای ثخذ ﴾

مثقب * ع. چو دلبر * معروف است و بپارسی ماهه و برماه و برماهه گویند

﴿ م. با جیم ابجدی ﴾

مج * چو بد * ماه و روایت کننده و بالخصوص نام راوی اشعار رودکیست

مجاجنك — بروزن و معنی مچاچنگ (با چیم پارسی)

مجار | بفتح اول | موضعی است از
مجارستان | لرستان و ولایتی است

از فرنگستان

مجانی — ع. ر. ف. که بپارسی مفت و رایگان گویند

مجرك (چو پلنگ) کار بی‌مزد و بی‌اجرت

مجلس ـ ع. ر. ف. و بپارسی انجمن گویند
مجوس ـ ع. ر. ف. و بپارسی گبر و گورگویند

(م با چیم پارسی)

مچ * چو بد یا دل * مچیدن و امر و فاعل از آن

مچاچنگ * چو دماوند * چرمینه ایست که بشکل آلت مردی ساخته و زنان پرشهوت بکار برند
مچرك * چو پلنگ * کاربیمزد
مچسب ـ ق. نهی از چسبیدن
مچفس ـ ق. نهی از چفسیدن
مچك * چو قمر * عدس و یا بادام تلخ کوهی
مچلکا ـ ل. ت. یا پ. عهد و پیمان گرفتن
مچه * چو جثه * برغست و یا گیاهی است دیگر
مچیدن * چو رسیدن یا دریدن * چمیدن و خرامیدن

(م با حای حطی)

محجوب ـ ع. ر. ممنوع و مستور و پوشیده
محجوبه ـ ع. ر. مؤنث محجوب و چوب زیرین چارچوبهٔ در
محجوبهٔ احمد ـ ع. ع. حرف اول آن که الف است
محراب ـ ع. ر. ف
محراب جمشید ـ ع پ. آفتاب و آتش و جام جهان نما
محراب زردشت ـ ع پ. آتش
محك ـ ع. ر. ف
محك زرایمان ـ ع پ ع. حجر الاسود
محك زرین ـ ع پ. حجر الاسود و سنگ محك
محله ـ ع. ر. ف. که بپارسی کوی و برزن گویند
محنت ـ ع. ر. ف. که بپارسی رنج و بتیاره خوانند
محو ـ ع. ر. ف. و بپارسی کشت گویند
محیط ـ ع. ر. ف و بپارسی گرد و چنبر خوانند

(م. با خای نخذ)

مخ * چو رخ * درخت خرما و لجام گرانی که برسر اسبان سرکش زنند (وچو بد) آتش و امر و فاعل از مخیدن
مخالف ـ ع. ر. ف
مخالف مال ـ ع ع. در جایی دیدم که (بکسر

فا) مردم سخی و با همت (و بسکون آن غالب و قاهر و دشمن شکن

مخت * چو پشت * امید و رجا

مختصر — ع. ر. ف. وکنایه از مردمان فرومایه

مخیدن (چو رسیدن) چسبیدن و عاشق شدن

مخیز * چو امیر * مهماز و نهی از برخواستن

﴿ م. با دال ابجدی ﴾

مدبر — ع. ر. ف

مدبران — جمع فارسی مدبر

مدبران فلك — سبعهٔ سیاره

مدرایا — ل. نام قدیمی مصر

مدنگ * چو پلنگ * جرس و درای و کلید وکلیدانه واندوخته و ذخیره و پرهٔ قفل و دندانهٔ کلید

مدهون — ع. ر. روغن کرده شده و پوست رنگیده و دباغی شده

مدی * چو صفی * مدیا و نهی از دادن

مدیا * یا مـــدیه | نام قدیمی یونانی بلاد آذربایجان و عراق عجم است

﴿ م. با ذال ثخـــذ ﴾

مذ * چو رخ * در آخر بعضی کلمات معنی صاحب و خداوند را باشد همچون اسفندارمذ

مذهب — ع. ر. ف و بپارسی کیش و آیین گویند

(گلشن ۳)

در حرف میم با رای قرشت

شمارهٔ لغات «۱۸۰»

مفرد «٦۳» مرکب «۱۱۷»

مر * چو بد * عدد پنجاه و در اول کلمات به جهت حسن کلام زیادت را باشد (مراورا دیدم) و گاهی افادهٔ حصر نماید ﴿ سعدی ﴾

﴿ مر او را رسد کبریا و منی ﴾

﴿ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ﴾

مراغه — ر. یکی از بلاد قدیمهٔ آذربایجان است

مراکش — ر. بزرگترین بلاد مغرب زمین است

مربع — ع. ر. ف.

مربع خانهٔ نور — ع پ ع. خانهٔ کعبه

مرت * چو تشت * زنده

مرتبان * چو همزبان * بستو و کوزهٔ سفالی و یکی از جزایر هندوستان است

مرج * چوصبر * مرز و موضعی است در دمشق و یکی دیگر در کوهستان سمرقنـــد

مرجان ــ ع . ر. ف . و بپارسی کامه و بسد و بست نامند

مرجان پرورده ــ ع پ . شراب ولب معشوق

مرجك * چوانجمن * معروف است

مرجنگوش] بروزن ومعنی مرزنگوش

مرجومك ــ بروزن ومعنی مرجك

مرخشه * چوطبرزه * نحس وشوم

مرد ــ ر. ف . و کنایه از مردم دلیر و انسان کامل هم بوده و جمع ان مردان است و مردان علوی عبارت از عرفا و اولیاء و رجال الغیب و ستارگان است

ترکیبات

مرد چون میرد نا مرد پای گیرد] کنایه ازان است که چون پاك رود و حق ازمیان برداشته شود ناپاك آید و باطل علم گردان گردد و بالخصوص اشاره به فوت حضرت رسالت مابی صرع و زادن طویس است که بنوشتهٔ بعضی از دانشمندان یکی ازمغنیان و مخنثان شش گانهٔ عرب بوده ﴿خاقانی﴾

﴿درغیبت من آیدپیدا حسود م آری﴾
﴿چون زادن مخنث درغیبت پیمبر﴾

مرد گیر ــ سلاحی است سر کج مانند چوگان

مرد گیران ــ جشنی است که مغان در پنج روز آخر اسفندارمذ کنند و در این روز ها زنان بر مردان مسلط بوده وهرچه خواهند بگیرند و روز اول این پنجروز به جهت دفع عقرب رقعه نویسند وهمانست که در جدول توقیعات از تقاویم بنام (نوشتن رقعهٔ کژدم) درج نمایند

مرد میدان ــ حریف وطرف مقابل

انتهی

مرداب * چوسردار یا گلدان * استخر و تالاب بزرگ وغالباً درآب غیر روان اطلاق نمایند و دراصل مرکب و ضم اولش صحیحتر است

مرداد * چوگلدان * نام ماه پنجم سالهای شمسی و روز هفتم ماههای شمسی و

هم فرشته ایست موکل بزمستان و تدبیر امور روز مرداد ماه و ماه مرداد

مردار — ق . ف .

مردار خانه | خانهٔ کنا رشطرنج و یا یکی از خانه های نرد است که مهره از ان بیرون نتواند امد و ان را ششدر و مششدر و امد هم گویند

مردارخوار — غلیواج و کرکس

مردار سنگ — مردا سنگ

مردا سنگ — مرده سنگ

مرداش — ز . پالیز

مردان | مردان علوی | رجوع بترجمهٔ مرد شود

مرداویج * بفتح اول * نام پسر زیار نامی است که در زمان کیخسرو حکمران گیلان و تبرستان بوده و عاقبت در حمام اصفهانش کشتند

مردم — ر. مردمه و انسان و بشر و یك شخص واحد از ایشان

ترکیبات

مردم آهنج | مردم آهنگ | مردم انداز | بسکون میم | مردم کش و سلاحی است سرکج

مردم پیچ | مانند چوگان

مردم دار — ق. پاس خاطر مردمان نگهداشتن

مردم زاد — ق. ادمی زاد و بنی ادم

مردم گیا | مردم گیاه | مردم گیه | ق. رجوع به‌استرنگ نمایند

انتهی

مردمك * چو انجمن | مردمه * چو خربزه | مصغر مردم و سیاهی چشم و انچه در میان ان سیاهی بصورت مردم دیده می شود

مرده — ر . ف

ترکیبات

مردهٔ او برزندهٔ تو بار است — یعنی فلان شخص در هنگام عدم قدرت نیز بر تو غالب و تو با وجود اسباب قدرت حریف او نتوانی شد

مرده خسب — مانند مردگان خوابیدن که روی باسمان و پشت بزمین بودن است و سپاسیان یزدانی که در باب تجرید و عبادت و فکر و ذکر بوده‌اند غالباً این چنین می خوابیده‌اند

مرده روی ــ مرده ریگ
مرده ری ــ مخفف مرده ریگ
مرده ریك ــ ترکه و میراث میت و چیزهای زبون و سقط و کم بها
مرده سنگ ــ ر. بفرمودهٔ مخزن و تحفه جوهری است که از سرب و قلعی و سایر معادن غیر اهن بعمل اید
مرده شو ــ مرده شور
مرده شور ــ غسال معروف

مرده شور برده مرده شورشسته	نفرینی است که در وقت خوش نیامدن چیزی گویند

مرده شوی ــ مرده شور افراداً و ترکیباً

انتهی

مرز * چو تند * موش و دبر و مقعد (و چو قند) محل سکونت و خاك و زمین خصوصاً کردو و چراگاه و مرغزار و چمن و سرحد و لایات و رجوع به بوم هم نمایند

مرزبان (بفتح اول) حاکم و پادشاه و طرفدار و سرحد دار و صاحب زمین و عنوان مخصوص ملوك ارمنستان قدیم هم هست

مرزبان نامه ــ نام کتابی است از مرزبان نامی پسر رستم نامی از ملوك مازندران

مرزجوش مرزگوش	ب. چو اندرون مخفف مرزنجوش و مرزنگوش

مرزن * چو اکبر * موش
مرزنجوش (چو بطلیموس) معرب مرزنگوش
مرزنگوش ــ ق. گیاهی است دوائی و خوشبوی که به گوش موش شباهت دارد
مرزه * چو هرزه * موش و مالهٔ بنایان شمع دان و چراغدان و سبزی خوردنی معروف
مرزه گوش ــ مرزنگوش
مرس (چو صبر) مرز و نام یکی از زردشتیان است
مرست (چو الست) یعنی نرست و خلاص نشد و هم کلمهٔ نفرین است یعنی نماناد و خلاص نشود (و بضم را) یعنی نرویید و نفرین را هم هست یعنی نروید و نیفزاید
مرغ * چو صبر * رجوع به فرزد شود (و چو تند) افتاب و نام یکی از بلاد سند و بمعنی معروف

ترکیبات

مرغ آتش افروز | بکسر غین وضم اول] پروانه یا ققنس معروف
مرغ آتش اوروز |

مرغ آتش خوار | ق. سمندر یا کبك
مرغ آتش خواره |
مرغ آتش خور |
مرغ آتش خوره |

مرغ آتش فروز | ق. ققنس یا پروانه
مرغ آذرافروز |
مرغ آذراوروز |

مرغ آذرخوار | ق. کبك یا سمندر
مرغ آذرخواره |
مرغ آذرخور |
مرغ آذرخوره |

مرغ آمین — ق. پ ع. فرشته‌ایست که پیوسته درهوا آمین گوید و هردعائی که به آمین وی تصادف نماید مستجاب گردد و یا ستارهٔ کف الخضیب است که دروقت طلوع آن و یا رسیدن ان به دایرهٔ نصف‌النهار دعا مستجاب و شرح آن در قاموس المعارف مذکوراست

مرغ الهی — پ ع. روح و نفس ناطقه

مرغ انداز ﴿ بضم اول وسکون غین ﴾ فرو بردن طعام درگلو

مرغ باغ (بضم اول وکسرغین) بلبل

مرغ بیضهٔ فولاد — ق. پع پ. تصویر مرغی است که ازاهن ساخته و برخود فولادین نصب کنند

مرغ چمن — ق. بلبل

مرغ حق گو ـ ق. پ ع پ. مرغی است که شبها بردوپا از درخت اویزان شده و به اواز بلند حق حق گوید

مرغ دانا ـ ق. طوطی معروف

مرغ دل ـ ق. عقل وروح

مرغ دوست (بفتح اول) کسی که طالب چمن وسیاحت باشد (وبضم اول و سکون عین) کسی که دوستدار و طالب مرغ باشد (وبکسر غین) مرغی است سخن گوی که لفظ یا دوست گوید

مرغ رنگین تاج ﴿ پ پ ع. بضم اول وکسرغین ﴾ خروس

مرغ روز — ق. افتاب

مرغ زار ﴿ بفتح اول وسکون غین ﴾ چمن‌وسبزه زار و رجوع‌بفرزدم‌شود

مرغ زارشیدان — رجوع به شیدان شود

مرغ زبان | بضم اول و سکون غین]
مرغ زبانك | درختی است که برگش شبیه
بزبان کنجشك است

مرغ زر | بضم اول و کسر غین]
مرغ زرین | آفتاب و صراحی طلا
مرغ زرین بال | و هم مرغی است برابر
ماکیان و شبیه به دراج و پر و بالش
مانند زر درخشان است

مرغ زند خوان — ق. بلبل

مرغ زیرك — ق. مرغ حق گوی و مردم
با هوش

مرغ زیرك سار — مرغی است سیاه رنگ
که مانند طوطی سخن گوید

مرغ سبزوار — ق. نوعی از ماکیان که
زیر گلویش گوشت سرخ بوده و
پرهای رنگارنگ دارد

مرغ سحر — ق. پ ع | خروس و
مرغ سحرخوان — ق. پ ع پ | بلبل و
مرغ سحرخیز — ق. پ ع پ | مردمان
شب خیز

مرغ سلیمان — ق. بوبو

مرغ شب آویز — ق. مرغ حق گوی

مرغ شب آهنگ — ق |
مرغ شب خوان — ق |
مرغ شب خیز — ق |
مرغ صبح — ق. پ ع | مرغ سحر
مرغ صبح خوان — ق. پ ع پ |
مرغ صبح خیز — ق. پ ع پ |

مرغ عیسی — ق. شب پره

مرغ غصه خوار — ق. پ ع پ |
مرغ غصه خوارك — ق. پ ع پ |
مرغ غصه خور — ق. پ ع پ |
مرغ غصه خورك — ق. پ ع پ | بمعنی
مرغ غم خوار — ق. پ ع پ | سابق
مرغ غم خوارك — ق. پ ع پ |
مرغ غم خور — ق. پ ع پ |
مرغ غم خورك — ق. پ ع پ |

مرغ فلك — ق. پ ع. ملك و فرشته

مرغ قبله نما — ق. پ ع پ. شکلی است
کوچك که از مس بصورت مرغ
سازند و بهر طرف که خواهند بگردانند
تا آنکه سر آن مرغ بطرف قبله
قرار گیرد

مرغ لب — ق. کلام و سخن

مرغ مجنون — ق. پ ع. مرغی است که در موی سر مجنون آشیان کرده بوده

مرغ مسیح | ق. پ ع. شب پره
مرغ مسیحا |

مرغ نامه | ق. بوبوو پیك وقاصد
مرغ نامه آور | وهم نوعی از کبوتر
مرغ نامه بر | است که نامه و مکتوب

را بر بالش بسته و از شهری به شهری می فرستند و پارهٔ مزایای آن را در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

مرغ یاقوت پر — ق. پ ع پ. آتش

انتهی

مرغاب (ب. چو سردار) مرورود (و چو گلدان) اوردك معروف

مرغابی (ب. بضم اول) اوردك معروف

مرغان — ق. جمع مرغ

مرغان سدره | پ ع. بکسر نون | ملائکه
مرغان عرش |

مرغز * چو اکبر * موضعی است در حدود غور و هرات

مرغزار | رجوع بترکیبات لفظ مرغ شود

مرغزن * چو کرگدن * قبرستان

مرغك (چو دختر) مصغر مرغ و ترکیباتش هم مثل ترکیبات آن است

مرغوا * چو اژدها * نفرین و فال بد

مرغول * چو امرود | آواز مرغان
مرغوله * چو فرموده | و نغمهٔ مطربان

و زلف و کاکل پیچیده

مرغینان — ل. شهری است از نواحی فرغانه

مرگ * چو تند * آب غلیظ بینی (و چو قند) معروف است

ترکیبات

مرگ ماهی (بفتح اول و کسر گاف) ماهی زهره

مرگ موش — ق. ف

مرگ نومبارك باد — ق. پ پ ع پ. در جائی گویند که فتنهٔ تازه برپا شود

انتهی

مرگامرگ (بفتح هردو میم) مرگ عمومی خصوصاً طاعون و وبا

مرگو * چو برزو * کنجشك

مرگی * چو سعدی * وبا (و چو پشتی) ت. ف

مرمر — ر. ف

مرنج * چو پلنگ * مرنگ و نهی از رنجیدن

مرند ــ ق. قصبه ایست از آذربایجان
مرنگ ــ ق. قلعه‌ایست در هندوستان
مرو * چو قشو * نهی از رفتن (و بسکون ثانی) گیاهی است خوشبو و شهری است قریب بسرخس که مالها ملك سلاجقه بوده و بهمین جهت آنرا مرو شاه جهان یا مرو شاه‌جان یا مرو شه‌جان هم گویند و رجوع بترجمهٔ شاه جان هم شود و دو صحرای وسیع از فارس را هم بنام مرو منسوب داشته و مرودشت خوانند

ترکیبات

مرودشت (بفتح اول و سکون دویم و سیم) رجوع به مرو شود
مرورود ــ ق. رودخانه‌ایست در چند منزلی مرو و دهی است در نزدیکی آن رودخانه

مرو شاه جان
مرو شاه جهان
مرو شاهیجان
مرو شه جان
[بفتح اول و کسر واو رجوع به ترجمهٔ خود مرو شود

انتهی

مروا * چو حلوا * فال نیك و دعاي خیر
مروارید ــ ر. ف
مروارید بستن ــ خجل شدن و عرق کردن و ترقی نمودن و منصب نو یافتن
مروای نیك ــ فال نیك و رجوع به سی لحن هم شود

مروت
مرود
چو دروغ] امرود

مروز * چو اکبر * مروس و شهر مرو
مروس ــ ق. دهی است از بوانات فارس (و چو دروغ) مروسیدن و امرو فاعل از آن
مروسیدن * چو خروشیدن * رنج بردن و عادت کردن و اندازه گرفتن
مروه * چو هرزه * مرزنگوش
مری (بکسر اول و ثانی) معارضه و مجادله
مری زبانك ــ خوب کلان
مریخ ــ ع. ر. ف. که بپارسی بهرام و بخون گویند
مریخ زحل خوار (ع ع پ. بکسر خا) آتش زغال
مریخ زحل‌سیما ــ ع ع ع. ق. حلقهٔ زنجیر پای ستوران
مریخ سلب (ع ع. بسکون خا) لباس سرخ و مردم سرخ پوش

مریخ وکیوان دیدن — ع پ پ. زغال نیم سوخته در منقل دیدن است

(گلشن ٤)

در میم با زای هوز وژای پارسی

شمارهٔ لغات « ۳۱ »

مفرد « ۲۷ » مرکب « ٤ »

مز ۵ چو بد ۵ مزیدن و امر و فاعل از آن

مزاج ـ ع. ر. ف. و بپارسی آمیزه گویند

مزبله — ع. ر. ف. و بپارسی شـــله و کلجان گوینـــــد

مزد — ر.ف

ترکیبات

مزدبر ‖ مزدبره ‖ شاگرد وکارگر وعمله وکسی که کاری کند ومزد بگیرد و چنانچه قاعدهٔ زبان پارسی‌است حرف (ب) را به واو تبدیل داده ومزدور و مزدوره گویند

مزد دندان (بکسر دال) دندان مزد

مزدنامه (بسکون دال) اجیر نامه

انتهی

مزدك ـ رجوع به میم وژای پارسی شود

مزدکان — شهری است درقهستان ودهی است درهرات

مزدور — ب. و مزدوره چنانچه اشاره نمودیم بضم اول وفتح واو مقلوب مزدبر و مزدبره است و از کثرت استعمال بروزن گلگون وگلگونه اشتهار یافته

مزدوران — جمع مزدور و ده بزرگی است درمیان سرخس ومشهد مقدس

مزدوره — رجوع به مزدور شود

مزرنگن — ل. دهی است از بخارا

مزره ۵ چوهرزه ۵ چراغدان و مرزه

مزگت — بروزن و معنی مسجد

مزگه ۵ چوسرکه ۵ هوای تاریك و تیره

مزمل ۵ چو معلم ۵ لوله‌ایست معروف از مس یابرنج که‌بیشتر درحامها و انبارهای آب سرپوشیده نصب کنند و چون آنرا بطرفی پیچند آب روان گردد و چون به جانب دیگرش بگردانند آب بایستد واز آن رو که بترکیب دهان شیرش سازند آن را دهـان شیر هم می گفته‌اند واهالی ما تخفیفش داده وشیر گوینـــــد

مزنا ۵ چوسرکا ۵ میزان و ترازو

مزنده * چوطبرزه * کوزهٔ آبخوری واسم فاعل ازمزیدن

مزیدن — بروزن ومعنی مکیدن

《م. با ژای پارسی》

مژاك — ل. نام باغی بوده که کیکاووس درحوالی گرگان ومازندران ساخته بوده

مژدك * چو اکبر یا دختر * که با زای هوز معروف و بنوشتهٔ اکثر اهل فن با ژای پارسی صحیحتر است نام مردی بوده محیل و زیرك از حکمای نیشابور که در عهد قباد پدر نوشیروان مدعی نبوت شده و ناموس و اموال تمامی مردمان را بیکدیگر مباح نموده بشرحی که در تواریخ مذکور و ما هم اجمالی از آنرا درقاموس المعارف نگارش داده ایم

مژدگانه | مژدگانی — ر. هرانچه بمژده آورنده دهند

مژده — ر. ف. وخبر خوش

مژگا مژگ — بنوشتهٔ بعضی همان مرگامرگ با رای قرشت است

مژگان * چوگلدان * جمع مژه و در اصل بفتح ژا بوده

مژمژ * چو کشمش * مگس سبزرنگ بزرگی که چون برگوشت نشیند بد بویش کنـــد

مژنگ * چوپلنگ * اندوه و غم و زشتی و ناخوشی

مژه * چوشنه و صله * موی پلك چشم

(گلشن ۵)

درمیم با سین سعفص وشین قرشت

شمارهٔ لغات «۸۹»

مفرد «۴۶» مرکب «۴۳»

مس * چو بد * بزرگ و مهتر و بند پای مجرمان (وچودل) معروف است

ترکیبات

مس بند * بکسر اول * کسی که پای بند دیگری بوده و بدان سبب نتواند به جائی دیگر برود

مس زر اندود (بکسر اول وثانی) دروغ راست نما و دوستی با تزویر وریا

مس سوخته — ق. زاسخت معروف

انتهی

مست * چو تشت * معروف (و چو پشت) ستم و اندوه و غم و گله وشکایت و بیخ گیاهی است خوشبوی که بعربی سعد گویند

مست مند (بضم اول وسکون ت) مهموم ومغموم و محتاج وگله مند وشاکی

مستار * چوسردار * مرزنگوش

مسترو * چوبلبو * نوعی از مازریون است

مستمند ـ مرکب است و مذکور شد

مسته * چوسفره * مست (بضم اول (وبفتح اول وکسر ثانی وضم ثالث با ظهور ها) تهی از ستوهیدن است

مسر * چوقمر * یخ

مسرود (چوامرود) افسون ودعا وعزایم

مسقط ـ ع. ر. ف. که محل سقوط است و رجوع بمسکت هم شود

مسکت * چواکبر * شهریست قدیم از بلاد عمان که قصبهٔ آن سامان و بمعرب خود مسقط معروف است

مسکل * چودلبر * سازی است که بادهانش می نوازند

مسکه (چوهرزه) زبده و خلاصه خصوصاً کره وروغن تازه ازشیر و ماست برآمده

مسلمان ـ ر. بزعم بعضی از عربی و پارسی مرکب و دراصل مسلم مان بوده یعنی شبیه مسلم پس از راه تخفیف یك میم را انداخته اند و بنوشتهٔ بعضی جمع پارسی لفظ مسلم است و پوشیده نماند که بنابراین دوتقدیر بایستی که بسکون سین وکسر لام بودی وحال آنکه در تمامی استعمالات بفتح سین وسکون لام معروف است وظاهر دراری لامعات وبعضی دیگر از ارباب لغت فارسی الاصل بودن آن است و متحد بودن مادهٔ لفظ مسلم عربی ومسلمان پارسی از راه بخت و اتفاق است لیکن تحقیق ان است که فارسی الاصل نبوده و قطعاً از لفظ مسلم عربی مأخوذ گردیده زیرا که درهیچکدام از کتب لغات پارسی و فرهنگها نامی و نشانی ازاین لفظ پیدا نبوده و علاوه که شیوع این لفظ در میان پارسیان بعد ازظهور اسلام بوده که دارایان این دین مقدس را در زبان اعراب مسلم می گفتند

و لفظ مسلمان از آن اوان درمیان پارسی زبانان شایع و از لفظ مسلم مأخوذ گردیده ومفرس گردیده و در موارد همچنانی تصرف دراصل کلمه بزیاده کردن بعضی حرکات و حروف ویا کاستن آنها اصلا مورد قدح نبوده و بیشتر از ابریق کردن آبریز نمی باشد

مسیر * چوامیر * یخ

مسیریدن * بفتح اول * یخ بستن

﴿ م. با شین قرشت ﴾

مش * چودل * میش (وچوبد) ماش (وچورخ) موش و ترکیباتش هم مثل ترکیبات موش است

مشت * چوخشت * جوی آب (وچو تشت) پر و انبوه و بسیار و ستبر و غلیظ ونام بلوکیست ازغزنین و (چوتشت) مالیده و بیخ گیاه سعد و جمع قلیل وگروه اندك و میان کف دست

ترکیبات

مشتافشار | مشتاوشار] بضم اول وسکون تا] رجوع بترکیبات لفظ زر نمایند

مشت رند | مشت رنده] ق. رندهٔ نجاران

مشت رو — ق. نوعی ازمازریون است که چون مشتی ازآن بر روی کسی زنند سیاه گردد

مشت زن — ق. رندهٔ نجاری وکسی که با مشت و پنجهٔ دست کشتی گیرد

مشت وار | مشت واره] ق. رندهٔ نجاران و یك مشت ازهرچیز و یکدسته از گندم و جو و غیره

انتهی

مشاسنگ (ب. بضم اول) سنگ فلاخن

مشتافشار | مشتاوشار | مشترند | مشترنده | مشترو] رجوع بترکیبات لفظ مشت نمایند

مشتن * چودختر * مالیدن

مشتو * چوبرزو * گلی است سرخ رنگ

مشتوار | مشتواره] رجوع بترکیبات لفظ مشت شود

مشته * چوسفره * دستهٔ کارد وشمشیر و

غیره و تخماق حلاجی که آن را افراشته و برزه کمان زده و بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند

مشتی * چو هندی * نوعی از جامهٔ حریر نازك ﴿ و چو پشتی ﴾ جمع قلیل و گروه اندك

ترکیبات

مشتی آتش (بضم اول) ظالم و آتش پرست

مشتی خاك — ق. زمین و دنیا و بنی آدم

مشتی زباد — ق. گروه مخالف و حقیر و مردود

مشتی وار | مشتی واره — ق. مشت واره

انتهی

مشخنه * چو گذشته * نوعی از حلوا است

مششدر * چو گذشتن * مبهوت و متحیر و رجوع به مردار خانه هم شود و ظاهر بعضی از فرهنگها پارسی بودن آن است که از تصرفات پارسیان عربی دان باشد که بقاعدهٔ اسم مفعول زبان عربی از لفظ شش در مشتق کرده‌اند یعنی کسی که در شش در مانده باشد و ظاهر سروری و بعضی اشعار خواجو آنکه بمعنی خود شش در است

مشعبد — ع. ر. ف. که شعبده باز است

مشعبدان — جمع پارسی مشعبد

مشعبدان حقهٔ آسمان | مشعبدان حقهٔ چرخ | مشعبدان حقهٔ سپهر | مشعبدان حقهٔ فلك — کواکب

مشعله — ع. ر. ف.

مشعلهٔ خاوری * ع پ | مشعلهٔ روز * ع پ | مشعلهٔ صبح * ع ع — آفتاب

مشعلهٔ گیتی فروز — ع پ پ. آفتاب و وجود مقدس حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم

مشگ * چو تشت * معروف ﴿ و چو خشت ﴾ مشهور است

ترکیبات

مشگ دانه * بکسر اول * نام یکی از سی لحن باربدی و هم دانه‌ایست خوشبوی که آن را سوراخ کرده و به رشته اش کشند

مشک د (فتح اول وکسر دال) جانوری است که مشک وخیك را پاره و سوراخ کنند

مشک دم بکسر اول و فتح دال مرغکی است سیاه رنگ و خوش اواز

مشک زمین | مشک زیر زمین | بکسر اول گیاهی است خوشبوی که بعربی سعد گویند

مشک فروش | مشک فشان | ق. مردمان خوش خوی وکسانی که در حرف زدن بوی خوش از دهانشان براید

مشک مالی ـ ق. رجوع به سی لحن شود

مشک ناب ـ ق. مشک خالص

مشک نافه ـ ق. مشک خالص و مشک زمین

انتهی

مشکانات ـ ل. ناحیه ایست از شبانکاره

مشکت چو اکبر همان مسکت است که بعضی با شین قرشت نوشته‌اند

مشکر (ب. چو دختر) موشکر

مشکك (چو دلبر) مشک زمین و مصغر مشک

مشکنک ـ ل. مرغکی است که در کنار ابها نشیند

مشکو چو برزو مشکوی

مشکول چو امرود | مشکوله چو فرموده | مشک کوچك

مشکوی چو گلگون | مشکویه چو گلگونه | بتخانه وحرمخانهٔ پادشاهان و نام یکی از سی لحن باربدی است

مشکیچه | مشکیزه | چو گنجینه (و بکسر اول) | مشک کوچك گل نسرین است

مشکین چو دلگیر گل نسرین و هر چیز سیاه رنگ و هر چیز مشک الود و انچه بوی مشک دهد و نیز نام محالی است از اذربایجان

ترکیبات

مشکین چه ـ خال خوبرویان

مشکین ختام | مشکین ختامه | پ ع. هرامری که اخرش خوب باشد خصوصاً شرابی که در اخر بوی مشک دهد

مشکین سناق ـ پ ع. مژگان معشوق

مشکین کلاه ـ زلف

مشکین وفا دار ـ پ ع پ. گل نسرین

انتهی

مشکینك (بکسر اول) نوعی از حلوا است

مشنج (چو فرنگ وتفنگ) معرب مشنك

مشنگ * چو تفنگ * کرشنه ﴿ وچو فرنگ ﴾ مژمژو دزد و راهزن
مشنگك * چو ستمگر * مژمژ و دزد و راهزن
مشیمه ﴿ ع.چو رسیده ﴾ بچه‌دان معروف
مشیمهٔ دنیا | ع ع. آسمان
مشیمهٔ عالم |
مشین * چو دلیر * میشین

(گلشن ٦)

در حرف میم با غین ضطغ و فا وقاف وکاف عربی وکاف پارسی
شمارهٔ لغات « ٥٢ »
مفرد «٣٥» مرکب « ١٧ »

مغ * چو بد * ژرف و عمیق و رودخانه ﴿ وچو دل ﴾ میغ ﴿ وچو رخ ﴾ گبر و زردشتی و موبد

ترکیبات

مغ بچه (بضم اول) گبرزاده و ترسا زاده
مغ بد * چو دختر * رجوع به موبد شود
مغ کده (چو بتکده) میخانه و مجوسی‌خانه
مغ لاج | بفتح اول] گودی که
مغ لاغ | گردو بازان گردگان را در ان اندازند و هرگردکانی که در ان افتد صاحبش ان بازی را برده باشد

انتهی

مغاك * چو کنار * گودال
مغاك ظلمت ـ پ ع. قیروزمین و قالب و جسد
مغان * چو شمار * موغان (وچو چنار) میغ و جمع ان است
مغانه (چو شماره) رسم و روش مجوسی
مغبچه | رجوع بترکیبات مغ شود
مغبد |
مغد * چو صبر * بادنجان
مغرب ـ ع. ر. ف. و بپارسی باختر گویند
مغز ـ ر. ف
مغزاستخوان ـ معروف است
مغز بردن ـ پرگفتن و درد سر دادن
مغز پشت ـ منی و نطفه
مغز ترکردن ـ سخن گفتن
مغزخرخوردن ـ بی مثل بودن
مغز در سرکردن ـ خاموش شدن
مغل * چو تند * مغول ﴿ وچو صبر ﴾ خواب و استراحت
مغل گاه ﴿ بفتح اول ﴾ خواب گاه

مغلاج | رجوع بتركيبات مغ شود
مغلاغ |

مغند * چو تفنگ | دشپل وگلوله و
مغنده * چو گذشته | هر چیز گرد و مدور

مغول * چو دروغ * عنوان مشهور جماعتی است از ترکستان که بجهت انتساب به مغول نامی از اولاد ترك بن یافث بدین عنوان اختصاص یافته‌اند

مغیاز * چو سردار | عطا و بخشش
مغیازه * چو مردانه | و مژدگانه و
مغیازی * چو سرداری | شاگردانه

﴿ م با فا ﴾

مفت | ر. ف. که رایگان و چلمله
مفته | هم گویند

﴿ م با قاف ﴾

مقامات — ع. ر. ف

مقامات رضوان — ع ع. هشت بهشت

مقبره — ع. ر. ف. که بپارسی گورستان گویند

مقدمه — ع. ر. ف. که بپارسی پیشینه گویند

مقراض — ع. ر. ف. و بپارسی گاز گویند

مقعد — ع. ر. ف. و بپارسی پند و انجیر و انجیره نامند

مقل (ع. چو تند) صمغی است معروف که بپارسی گلگل وگوگل گویند

مقنع (ع. چو برسش) نام ساحری است مشهور که بزور سحر و شعبده ماهی شبیه به ماه فلکی از سیماب ساخته و هر شب از چاهی که در کوه سیام نامی از شهر نخشب بوده طلوع می کرده

﴿ م با كاف كلمن ﴾

ملك * چو رخ * زوبین ﴿ وچو بد ﴾ مکیدن و امر و فاعل از ان

مکار * ع. چو بقال * معروف است که بپارسی تنبد وکربز وشاوور گویند

مکافات — ع. ر. ف. و بپارسی شیان و کیفر و پاداش گویند

مکر — ع. ر. ف. کرش وشکن گویند

مکران * چو دلدار * ولایتی است معروف در میان کرمان و سیستان که مقر ان کهیج نام دارد

مکست * چو فرنگ * مهمل و مرادف شکست

مکناس * چو سردار * نام یکی از بلاد بربر است در مغرب زمین

مکو ٭ چوکدو | دست افـــزار
مکوك ٭ چوعروس | معروف جولاهان
است که ماشوره را در میان ان
کرده و جامه را بیافند

مُکیدن ـــ ر. ف.

﴿ م. با گاف پارسی ﴾

مگرـــ ر. ف. که حرف استثنا است
و در مقام شك و گمان و تمنی هم
استعمال نمایند و افادهٔ معنی ﴿ یا ﴾ هم
نماید ﴿ مجلس است این مگر بهشت برین ﴾

مگس ـــ ر. ف.

مگس پراندن ـــ کسادی بازار

مگس گیر | عنکبوت و یا جانوریست
مگس گیرك | از جنس ان

(گلشن ۷)

درمیم با لام و میم و نون
شمارهٔ لغات «۱۰۵»

مفرد «۸٤» مرکب «۲۱»

مل ٭ چورخ ٭ شراب ٭ نوعی از امرود
بزرگ و بی‌مزه

ملا ٭ بضم اول و تشدید ثانی ٭ بزرگ و
رئیس و عالم و قاضی و مولی و در
بعضی مواضع خصوصاً در کتب عثمانیه
منلا هم دیده شده و ظاهر درباری
لامعات که ترجمهٔ مذکوره از او
است ترکی بودن هردو لفظ است
و نیز در آن کتاب گوید ملا بگ
علمای اصیل را اطلاق کنند و در
قطر المحیط گوید منلا بلغت تتر
قاضی است و هم در (م ل) گوید
ملا و منلا بلغت تتر کاهن است و
اظهر در نظر احقر آن است که
هردو مخفف و محرف لفظ مولی هستند
که از القاب شایعهٔ علمای عظام بوده
مثل مولی محمد باقر مجلسی و غیر آن
چنانچه از مراجعه بر کتابهای ایشان
واضح و روشن گردد

ملاخ ٭ چوکنار | نام جزیره ایست
ملاخه ٭ چوکناره |

ملازه | ق. گوشت پاره ایست شبیه
ملاژه | بزبان کوچك که از انتهای
کام آویخته است

ملان ٭ چوکنار ٭ نهی ازلاندن است

ملای ـــ ق. نهی از لاییدن

ملایك] ع. ر. ف. که جمع ملك است

ملایك پی ـــ ع پ. مردم خوش قدم و مبارك پی

ملت ـــ ع. ر. ف. و بپارسی فرسنداج و بر بروشان گویند

ملتان * چو گلدان * مولتان

ملجان ـــ ل. ناحیه است در فارس

ملچخ * چو دلبر * سنگ فلاخن

ملخ * چو قمر * معروف است

ملخچ * چو پلنگ * گیاهی است که خوردن آن چارپایان را مست کند

ملك (ع. چو قمر) معروف است که بپارسی فرشته گویند

ملك آوازه ـــ ع پ. مشهور و معروف

ملکا * چو فردا * نام یکی از علمای ترسایان است

ملکان * چو سردار * نام پدر خضر

ملکزراق ـ ر. محرف مقل ازرق است

ملمع (ع. چو مسلط) هر چیز براق و روشنا کرده شده

ملمع کار ـــ ع پ. مردم منافق و مکار و شخصی که سکه طلا و نقره را برروی مس و آهن می چسباند

ملمع کار شیطانی ـــ ع پ ع. باطل را در لباس حق جلوه دادن

ملنج * چو فرنگ * ملنجیدن و امر و فاعل از آن

ملنجیدن * چو درخشیدن * برکشیدن

ملنگ * چو پلنگ * سر و پا برهنه و مست سرخوش و نهی از لنگیدن

مله * چو مزه * معروف است و رجوع به بازو و زرده هم شود

مله زرده ـــ رجوع به زرده نمایند

ملیبار * چو نریمان * ناحیه ایست در ساحل بحر هند

مماس * چو شمار * گودال و مغاك

مملان * چو دلدار * نام پدر هستودان

مملکت ـــ ع. ر. ف. و بپارسی کشور گویند

ممول * چو عروس * نهی از مولیدن

من * چو بد * قلب و دل و تودهٔ هر چیز و سوراخ و وسط شاهین ترازو و ضمیر متکلم وحده هم هست و واحد مقیاس وزن معمولی هر جارا هم من گفته و بیشتر از ان و کمتر از ان را بدان نسبت دهند مثل دو من و ده من و صد من و مانند

انها و نیم من و چارك و سیه و امثال انها و پر واضح است که مقدار من به حسب زمان و مکان مختلف می باشد

مناذر * چو نوازش * نام دو شهر بوده در اهواز که بنام صغری و کبری از همدیگر امتیاز می یافته اند

منازگرد ـــ شهری بوده در موصل و درفرهنگ ناصری بعوض رای قرشت اولی ان زای هوز نوشته وظاهراً تصحیف شده

منازگرد ـــ رجوع بماقبل شود

منازل ـــ ع . ز . ف .

منازل شناسان گم کرده پی] ع پ پ پ عارفان و مجردان از علایق

مناوره * چو اتابك * شهریست از ترکستان

منبج * چو بددل * شهری بوده درمیان فرات و حلب که انوشیروانش بنا نهاده

منبر ـــ ع . ز . ف . و بپارسی فراز و افراز گویند

منبل ﴿ چو پرسش ﴾ پیله ور و مردم دور از راه و روش ﴿ و چو اکبر ﴾ کاهل و تنبل و کافر و بی اعتقاد و بد اعتقاد

منبل دارو ﴿ بفتح اول ﴾ گیاهیست که برای بهبودی جراحتها و زخمهای تازه بکار برند

منتو * چو بدبو * نوعی از گیاهای کوچك

منج ﴿ چو تند ﴾ ریوند و زنبور و خرمگس و لاشه خرزبون و لاغر

منج گوش] رجوع به موی گوش شود

منجك * چو اکبر * برجستن و شعبده ایست که شعبده بازان آهن پاره هارا درکاسهٔ پرآب کرده و بزور شعبده بجهانند

منجل ـــ ق . چوبی است کنده که مانند ستون بر زمین فرو برده و سرش را شکافته و غلتکی درآن تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتك انداخته و از آن شکاف بگذرانند و از یك سر آن ریسمان توبرهٔ پر ریك و سنگ بیاویزند و برمیان آن ستون قبضه واری نصب نمایند پس هرکه خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن

قبضه را بگیرد و بدست راست
سر دیگر آن ریسمان را به
کشاکش آرد

منجلاب * چو همزبان * گودی که
آبهای کثیف حمام و مطبخ و غیره
در آن جمع شود

منجنیق ـــ ر. ف. معرب منجنیك است

منجنیك * چو زنجبیل * آلت سنگ اندازی
معروف که بلکمن و بلکین هم گویند

منجیل * چو انجیر * نام موضعی است

مند * چو قند * نوعی از عنبر سیاه و
در آخر کلمات افادهٔ معنی صاحب و
خداوند نماید

مندپور * چو اندرون * غمناك و پریشانحال

مندش * چو بددل * فرش و بساط و
مندیش

مندك * چو اکبر * کسادی متاع

مندل * چو دلبر | مقدار شش گز و
منداه * چو دل زده | نوعی از قماش که
از آن سایبان کنند (و چو اکبر
و زلزله) عود و دایره خصوصاً
آنچه عزایم خوانان بردور خود
کشیده و در میان آن نشسته و دعا
و عزایم خوانند و هم شهری است
در هند که عود بسیار دارد

مندوة * چو رند بو * قلعه ایست بر کوه بلندی

مندور * چو امرود * مخفف مندپور

منده * چو هرزه * مندك و کوزهٔ دهن شکسته
و گردن شکسته

مندهیر * چو زنجبیل * نام شهری بوده از
بلاد هندوستان مشتمل بر آبگیر بزرگی
که آب رودخانها در آن جمع می گردد

مندیش (چو انجیر) فرش و بساط و مخفف
میندیش و قلعه ایست در خراسان و دهی
است بر کوه ساوه

منزل ـــ ع. ر. ف

منزل جان ـــ ع پ. عالم بالا و بدن انسانی

منش (چو قرب.) مخفف خطی من اش
یعنی من او را (منش گفتم) (و
چو خجل) بزرگی و هستی و نیکوئی
و نیك ذاتی و کرم و همت و خوی
و طبیعت

منشی (بفتح اول و کسر ثانی) هر امر
ذاتی و فطری و طبیعی (و چو پشتی.
ع.) انشا کننده

منشی فلك ـــ ع ع. ستارهٔ عطارد

انها و نیم من و چارك و سیة و امثال انها و پر واضح است که مقدار من به حسب زمان و مکان مختلف می باشد

مناذر * چو نوازش * نام دو شهر بوده در اهواز که بنام صغری و کبری از همدیگر امتیاز می یافته اند

منازگرد ــ شهری بوده در موصل و در فرهنگ ناصری بعوض رای قرشت اولی ان زای هوز نوشته وظاهراً تصحیف شده

منازگرد ــ رجوع بماقبل شود

منازل ــ ع . ر . ف .

منازل شناسان گم کرده پی] ع پ پ پ عارفان و مجردان از علایق

مناور * چو اتابك * شهریست از ترکستان

منبج * چو بدل * شهری بوده در میان فرات وحلب که انوشیروانش بنا نهاده

منبر ــ ع . ز . ف . وپارسی فراز وافراز گویند

منبل ﴿ چو پرسش ﴾ پیله ور و مردم دور ازراه وروش ﴿ وچو اکبر ﴾ کاهل و تنبل و کافر و بی اعتقاد و بد اعتقاد

منبل دارو ﴿ بفتح اول ﴾ گیاهیست که برای بهبودی جراحتها و زخمهای تازه بکار برند

منتو * چو بدبو * نوعی از گیاهای کوچك

منج ﴿ چو تند ﴾ ریوند و زنبور و خرمگس و لاشه خر زبون ولاغر

منج گوش] رجوع به موی گوش شود

منجك * چو اکبر * برجستن وشعبده ایست که شعبده بازان آهن پاره هارا درکاسهٔ پرآب کرده و بزور شعبده بجهانند

منجل ــ ق . چوبی است کنده که مانند ستون بر زمین فرو برده و سرش را شکافته و غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتك انداخته و از آن شکاف بگذرانند و از یك سر آن ریسمان توبرهٔ پر ریك و سنگ بیاویزند و برمیان آن ستون قبضه واری نصب نمایند پس هرکه خواهد مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن

قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را به کشاکش آرد

منجلاب * چو همزبان * گودی که آبهای کثیف حمام و مطبخ و غیره در آن جمع شود

منجنیق — ر. ف. معرب منجنیك است

منجنیك * چو زنجبیل * آلت سنگ اندازی معروف که بلکش و بلکن هم گویند

منجیل * چو انجیر * نام موضعی است

مند * چو قند * نوعی از عنبر سیاه و در آخر کلمات افادهٔ معنی صاحب و خداوند نماید

مندپور * چو اندرون * غمناك و پریشانحال

مندش * چو بددل * فرش و بساط و مندیش

مندك * چو اکبر * کسادی متاع

مندل * چو دلبر | مقدارشش گز و
مندله * چو دل زده | نوعی از قماش که

از آن سایبان کنند (و چو اکبر و زلزله) عود و دایره خصوصاً انچه عزایم خوانان بردور خود کشیده و درمیان ان نشسته و دعا و عزایم خوانند و هم شهری است در هند که عود بسیار دارد

مندوة * چو بند بو * قلعه‌ایست برکوه بلندی

مندور * چو امرود * مخفف مندپور

منده * چو هرزه * مندك و کوزهٔ بی‌دسته و گردن شکسته

مندهیر * چو زنجبیل * نام شهری بوده از بلاد هندوستان مشتمل بر آبگیر بزرگی که آب رودخانها در آن جمع می گردد

مندیش (چو انجیر) فرش و بساط ومخفف میندیش و قلعه‌ایست درخراسان و دهی است برکوه ساوه

منزل — ع. ر. ف

منزل جان — ع پ. عالم بالا و بدن انسانی

منش (چو قمر. ب.) مخفف خطی بناش یعنی من او را (منش گفتم) (و چو خجل) بزرگی و هستی و نیکویی و نیك ذاتی و کرم و همت و خوی و طبیعت

منشی (بفتح اول و کسر ثانی) جوهر امر ذاتی و فطری و طبیعی (و چو بشتی. ع.) انشا کننده

منشی فلك — ع ع. ستارهٔ عطارد

منشیا ﴿ ند. چو انبیا ﴾ خادم آتشکده
منشین ﴿ بفتح اول و کسر ثانی ﴾ هر امر فطری و ذاتی و طبیعی و نهی از نشستن
منظر ـ ع. ر. ف
منظرچشم ـ ع پ. مردمك دیده
منغر * چو گندم ‖ ساتکینی و نوعی
منغرك * چو انجمن ‖ از پول ریزه
منقار ـ ع. رف و بپارسی تك و نول و تنگ و چنگ گویند
منقار قار ‖ ع ع. زبان قلم
منقار قیر ‖
منگ * چو هند * گنگ سفالین اب (و چو قند) قمار و گیاه و خمیازه و دزد و راهزن و اشکیل و دغا و ماش سبز و زنبور عسل و دانه‌ایست که خوردن ان عقل را زایل کند .
منگل * چو گندم * دزد و راهزن
منگلوس * چو اندرون * نام شهری است که فیل بزرگ و سفید و دلاور و جنگی درانجا بهمرسد
منگله * چو زلزله * منگلوس (و چو خربزه) علاقهٔ ابریشمی و تره ایست صحرائی

منگور * چو امرود * کوهی است در دشت قبچاق
منگیا * چو انبیا * قمار
منگیاباز ‖ قمار باز
منگیاگر ‖
منگیدن * چو ترسیدن * رکیدن
منلا * چو خرما * رجوع به ملا شود
مننگ * چو پلنگ * گیاهی است که از آن جاروب سازند
منو * چو نکو * مینو (و چو قشو) نهی از نویدن
منوچهر ﴿ ب. بکسر اول ﴾ نام هفتمین ملوك پیشدادی است که پسر ایرج بن فریدون و یا خواهرزادهٔ او بوده
منوشان * چو عموجان * نهی از نوشاندن و هم نام حاکم فارس که از طرف کیخسرو به حکومت منصوب بوده
منه * چو قمر * چانه (و چو خجل) نهی از نهادن
منهی ﴿ ع. چو سعدی با تشدید اخر ﴾ عمل قبیح و منکر (و بضم اول) پیك و قاصد و جاسوس و خبررسان و خفیه نویس

منهیان (بضم اول و کسر ثالث) جمع پارسی منهی با همان حرکه است

منهیان ربع مسکون
منهیان سپهر
منهیان فلك
منهیان هفت اسمان
منهیان هفت طارم

سیاره

منی (ع. چو صفی) معروف و پارسی آب کار گویند

منیجه * چو رسیده * منیژه

منیژه — ق. رجوع به بیژن شود

منیوش (چو افیون و یا بکسر نون) نهی از نیوشیدن است

(گلشن ۸)

در حرف میم با واو

شمارهٔ لغات «۱۱۶»

مفرد «۷۴» مرکب «۴۲»

مو * چو جو * آراز گربه و درخت انگور (و بضم اول) موی افراداً و ترکیباً

مواجب (ع. چو نوازش) جمع موجب (بروزن موعد) است که عبارت از مصرع و محل سقوط و نزول و غیبت است و هم بمعنی معروف که وظیفه و مقرری روزیانه یا ماهیانه یا سالیانه است و بپارسی راستاد و ورستاد و ورشتاد و بیستگانی گویند لیکن بدین معنی چیزی در کتب لغت بنظر نرسیده اینك چند احتمال دارد (۱) جمع موجب بروزن دوزخ بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده و در معنی مفرد استعمال می شود (۲) انکه خود لفظ بروزن اتابك بوده و مقلوب (ماوجب) باشد چنانکه محاصل مقلوب ماحصل است و بنا بر این از اصل مفرد باشد (۳) انکه مواجب بروزن مبارك بوده و اسم مفعول باب مفاعله باشد یعنی لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده و بنا بر این نیز از اصل مفرد میباشد

مواسات — ع. ر. ف. و بپارسی تیمناك گویند

مواظبت — ع. ر. ف. و بپارسی برزش و برزیدن و ورزش و ورزیدن گویند

موالید — ع. ر. ف.

موالید ثلثه * ع ع | جمـادات و
موالید سه گانه * ع پ | نبـاتات و
حیوانات که تمامی موجودات اینعالم منحصر بدانها بوده و اولی را برِبسته و دویمی را بررسته و سیمی را جاندار و چم و زواره گویند

موبذ * چو دوزخ * سردار و حاکم و قاضی زردشتیان و حکیم و دانشمند و پیشوای دین ایشان و ظاهر این است که در اصل مغ بد بوده مثل اسپهبد پس حرف غین را از کثرت استعمال تبدیل بواو داده اند

موبد موبدان — ترجمهٔ اعلم العلما و رجوع به تنسر هم شود

موبذ | مثل سابق است که
موبذ موبذان | بعضی با ذال نخـذ هم نوشته اند

موت * چو نور * مود

موج — ع . ر . ف . و بپارسی کوهه و خیزاب گویند

موجان — بروزن و معنی موژان

مود (چو نور) مرغ عقاب و یا آشیانهٔ ان

مور — ق . موریانه و بمعنی معروف که بجهت کوچکی ان بیشتر مورچه گویند

موران * چو چوبان * جمع مور

موران مار گشتن — قوی گشتن ضعیفان است

موزانه * چو خونابه | شیخ
مورجانه * بضم اول وسکون ثالث | مها

مورچال — ق . موریچال

مورچه — ب . ر . ف .

مورچهٔ پردار — مورچهٔ بزرگ پرنده

مورچه پی زدن — از بیخ چیدن ریش

مورچهٔ سوار — مورچهٔ پردار

مورچهٔ عنبرین — خد خوبرویان

مورد * چو دولت * مهر و نگین و قلعهٔ محکمیست در فارس و درختی است که برگش بغایت سبز بوده و بزلف خوبانش نسبت کنند

مورد اسپرم — قسم بری از مورد است

مورد ستان — یکی از محلات شیراز است

مورش * چو سوزش * نوعی از مهرهٔ ریزهٔ سفید کوچک کم بها که زنان

بر رشته کشیده و برگردن و دست و پا کنند

مورك * چو دوزخ * مورچه

موری * چو روزی * زهگذر آب

موریان * موضعی است در خوزستان

موریانه — رنگکاری که در آهن و غیره کار کرده و به صیقل هم زایل نشود

موریچال (ب . بضم اول وکسر ثالث) گودال و نقبی که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن کنده و بزیر برج قلعه برده و باروت ریخته و آتش زنند تا قلعه خراب شده و به درونش روند

موز * چو نوز * ماز (وچوقول) ترکش و گل نرگس و میوه ایست درهند

موزه — ر . ف .

موزه درگل ماندن — دشواری کشیدن و پای بند شدن و در مانده بودن

موزه نهادن — اقامت کردن و ترك سفر نمودن

موزه نهادن وکفش خواستن] از سفر بوطن رسیدن

موزی * چو روزی * بالود

موژ * چو نوز * اندوه و تالاب وآبگیر

موژان * چو چوبان * نرگس نیم شکفته و چشم شهلای پرکرشمه

موژه * چو روزه * موژ

موسخ * چو دوزخ * زنار

موسقی — رجوع به موسیقی شود

موسه * چو روزه * زنبور

موسی — ع . ر . استره و نام نامی هفتمین دوازده امام و دو تن ازانبیای عظام است

موسی بره گیر — افتاب در برج حمل

موسیجه] چو پوشیده] مرغی است
موسیچه] شبیه به فاخته

موسیر (ب. چو رو بین) سیرکوهی است که از ان آچار ساخته و درسرکه پرورده کرده و با طعام می خورند

موسیقا (پ. یا. ی. یا. س.) آلت سرود ونغمه و یا سازی است که درویشان نوازند و هم مرغی است که درمنقارش سوراخهای بسیار داشته و ازان سوراخها آوازهای گوناگون بر می آید و موسیقی هم ازان مأخوذ است

موسيقي ـ ع. يا. س. يا. ى. بضم اول و كسر ثالث والف بعد ازقاف] علم سردود و نغمه‌ایست که دران از احوال نغمه و كيفيت تأليف و التيام آنها با يكديگر بحث و مذاكره مينمايند و از لفظ موسيقار مأخوذ گرديده كه حكما از آواز آن استخراج كرده و موافق بروج دوازده گانه دوازده مقام بنام رهاوی و حسيني و راست و حجاز و بزرگ و كوچك و عراق و اصفهان و نوا وعشاق و بوسليك و زنگوله مقرر داشته و مجموع آنها را موافق ساعات روز و شب به بیست و چهار شعبه رسانده‌اند كه هر مقامی را دو شعبه ميباشد و هر يك شعبه هم از چندين نغمه تركيب يافته بشرحی که درمحل خود مذكو راست باری لفظ موسيقى بكسر قاف و تشديد یای حطي در اخر اهل ان علم را گويند و گاهی حرف چهارمی انرا انداخته و موسقی گویند و بنوشتهٔ قطر المحيط لفظ ان عربی بوده و نام يونانی ان موسيكی با كاف است

موسيكا ـ ى. رجوع به موسيقى شود

موسيگار ـ بروزن و معنى موسيقار

موش ـ ر. گريه و نوحه وشهری بوده از بلادجزيره وهم جانوريست معروف

تركيبات

موش پيش ـ پيش موش

موش خرما ـ شغال

موش خوار ـ غليواج

موش كور ـ شب پره

موش گر ـ گريان و نوحه گر كه در مجالس ماتم و عزا نوحه كند كه ديگرانرا بگریاند

موش گير | موش گيرك] غليواج

انتهى

موشك * چو دوزخ * مصغر موش و تركيباتش هم مثل تركيبات آن است

موشگر] رجوع بتركيبات لفظ موش شود

موغ * چو نور * دانا و بينا و دلبر و زردشتی و آتش پرست

موغان (چو چوبان) جمع موغ و هم شهری است از آذربايجان كه مركز ولايتی موسومه بهمين اسم است

موك * چو نور * میش بانیش

موکان * چو چوبان * دهی است از بخارا

موکده (بضم اول وکسر کاف) مطلق د. مقابل مضاف

مول * چو نور * حرامزاده و ناز و غمزه و بازگشت و توبه و معشوق زن از بیگانه و مولیدن و امر و فاعل از ان

مولا مول (بضم هردو میم) مولیدن پی در پی

مولتان — ر. شهری است درمیان لاهور و قندهار

مولنجه (بضم اول وفتح لام) چوب خوارك

مولو * چو کوکو * ناقوس و نایی که کشیشان در کلیسا می نوازند

مولیدن (چو پوشیدن) خزیدن و لغزیدن و درنگیدن و آرامیدن

موم — ر. ف

موم آیین — رجوع به مومیا شود

مومول ﴿ بضم هردو میم ﴾ علتی است در چشم

مومیا — ر. بفر. مودة بعضی از اجله لغتی است یونانی که بپارسی مومیائی گفته و بعربی حافظ الاجساد نامند و آن چیزی

است سیاه شبیه به قیر که چون ازکان برآرند مانند موم نرم باشد و بهمین جهت انرا موم آیین می گفتند پس از کثرت استعمال مومیائی گفتند و یا انکه دراصل موم آیین گفتن بجهت ان بوده که درنزدیکی دهی آیین نامی غاری است که مومیا درانجا بعمل اید باری حقیقت انرا با تمامی مزایایش درقاموس المعارف نگارش داده ایم

مومیائی — رجوع به مومیا شود

مونه * چو روزه * خاصیت طبیعی اشیاء

موی — ر. ف. و موییدن و امر و فاعل از ان

ترکیبات

موی از خمیر کشیدن ﴿بسکون یا﴾ کاررا به آسانی کردن

موی ازکف برامدن — ق پ پ ع پ پ. کنایه از محال بودن امری است

موی ازماست کشیدن — ق. کاررا بیزحمت کردن

موی باف — ق. اسباب شعرباف

موی بربستن — ق. آماده شدن

موی بند | موی پیچ — ق. گیسوبند زنان

موی تاب | موی تاو — ق. شعرباف معروف

موی چین | موی چینه — ق. آلت معروفی است که بدان موی را از بدن برکنند

موی‌شکاف — ق. مردم مدقق که به غور مطلب برسد

موی غول (پ ع. بکسر یا) گیاهی است بی ساق و ثمر

موی گوش (بسکون یا) نام مردی بوده خردگوش که به منج گوش موسوم بوده ودین مجوسی را اختراع کرده و یا نام جماعتی است از عجم که موی سرشان را نه سترده و بلندتراز گوش نی گذاشته‌اند بخلاف اعراب که موی سرشان گیسودار بوده و تا کمر آویخته است

موی گیا | موی گیاه — ق. نام بیخ گیاهی است خوشبوی که بزلف تشبیه کنند

انتهی

مویا ٭ چوطوبا | مویان ٭ چوچوبان — مویه کننده

مویز — ر. انگور خشکیده و یا تنها هسته دار آن که بی هسته را کشمش گویند

مویزاب (ب. چو نریمان) شراب مویز

مویزج ٭ چورسیدن ٭ معرب مویزك

مویزك — ق. مویزکوهی است

مویزه ٭ چورسیده ٭ گیاهی است که مانند لبلاب بردرخت پیچد

موینـد ٭ چوهوشنگ ٭ هنرمند

موینه (بضم اول وکسر یا) موینه

مویه ٭ چوروزه ٭ نوحه وناله وگریه

مویه زال — نام نوائی است

مویه زن | مویه گر — نوحه گرو مویه کننده

مویدن ٭ چوپوشیدن ٭ مویه کردن

موبین ٭ چوروبین | موینه ٭ چوپوشیده — چیزی که از موی بافته باشند و هر آنچه موی بسیار داشته باشد مثل پوستین و خزو مانند آنها

موینه دوز — خزدوز و پوستین دوز

(گلشن ۹)

درحرف میم با ها

شمارهٔ لغات « ۹۱ »

مفرد « ۳۵ » مرکب « ۳٦ »

مه (۲) « چودل » میغ و بزرگ وکبیر (و چو بد) ماه و باخفای ها حرف نفی است بمعنی (نه) مخور و مخواب و مانند انها

ترکیبات

مه آباد (بفتح اول یاکسر آن) دهی است آبادان درمیان قم و اصفهان و هم بزعم پارسیان نام اولین پیغمبری است که برعجم مبعوث شده و کتاب آسمانی وی دساتیر نام داشته بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

مه آسمانی هوش (بفتح اول وکسرها) چیزی را بدون تعلیم معلم به‌حکم بدیهی عقل و هوش فطری فهمیدن

مه دم « چوگندم » مرغی است چنگال دارکه دم آن را برتیر سازند و هم نوعی ازکبوتر است که بدنش سیاه و دمش سفید میباشد

مه زند (بکسراول) رجوع به که زند شود

مه شید « چوانجیر » ماه و نوران

مه مرد (بکسراول) کدخدا و مرد بزرگ و ریش سفید بازار وکنایه از افلاك و عالم ارواح هم هست و رجوع به مهین جهان هم شود

انتهی

مهار « چوکنار » افسار و زمام و عنان و چوبی که در بینی شترکرده و ریسمانی بر آن بندند

مهانل « چوتصادف » } تریاك خالص
مهانول « چوقبانوز » }

مهبك ـــ ل. جانوری است کوچك و بر پای و پاهایش مثل سوزن و درزیر خمها و زمین های نمناك متکون گردد و اهالی ما مریملوگویند

مهتاب ـــ ر. ب. ماهتاب

مهتر ـــ ب. ر. رئیس و بزرگتر و دور نیست که خانم چاروایان را مهترگفتن از قبیل روسی گفتن قحبه باشد

مهتوك « چوامرود » میت و مرده

(۲) و اکثر ترکیبات آن مانند ترکیبات لفظ ماه است

مهچه (ب. چو هرزه) ماهچه
مهدم ــ رجوع بترکیبات لفظ مه شود
مهر (بضم اول) معروف (و بکسر ان) افتاب و محبت و سنگی است سرخ و استرنگ و مهرگان و نام ماه هفتم سالهای شمسی و فرشته‌ایست موکل بر مهرگان و ماه مذکور

ترکیبات

مهراسپند | بکسر اول و سکون را]
مهراسفند | نام روز ۲۹ ماههای شمسی و فرشته‌ایست موکل بر آب و امور ان روز
مهرخاوران (بکسر میم و را) لقب شیخ ابوسعید ابوالخیر
مهرخم (بضم میم و خا و کسر را) روزه و خاموشی
مهرخوان (بکسر اول و سکون را) لقب و خطاب محبت آمیز امرا و سلاطین است که مقربان خودشان را از راه لطف بلقی خوانند مثل آصف الدوله و غیره
مهردهان (بضم اول و کسر را) مهرخم
مهردهان روزه داران ــ افتاب

مهرشفا ــ ق. پ ع. انچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده و گره زده و در گلوی مریض اندازند
مهرگوساله کش (بکسر میم و را) افتاب و میل ان ببرج ثور
مهرگیا | بکسر میم و سکون را]
مهرگیاه | استرنگ
مهرماه ــ ق. نام ماه هفتم سالهای شمسی

انتهی

مهراب (بکسر اول) افتاب و رونق و نام پادشاه کابل که جد مادری رستم بوده
مهراج ــ ق. نام یکی از پادشاهان هند که معاصر گرشاسب بوده
مهراس (چو سرطان ب.) نهی از هراسیدن (و چز دلاا ــ ع) هاون
مهرام (بکسر اول) نام یکی از فرزانگان ایران
مهران ــ ق. نام رودی است در سند و یکی دیگر در تبریز و دهی است در نزدیکی تهران و نام یکی از فضلای پارسیان
مهربان (ب. بکسر اول و سکون را) صاحب مهر و محبت

مهربانی — ق. مهربان بودن و جامه‌ایست بسیار لطیف و نازك و رجوع به سی لحن هم شود

مهرج ٭ چو دختر ٭ معرب مهره

مهرجان ٭ چو مهربان ٭ معرب مهرگان

مهرك ٭ چو دختر ٭ کتاب

مهرگان ٭ چو مهربان ٭ نام روز شانزدهم مهرماه که بنا بر قاعدهٔ مذکوره در ترجمهٔ آبان و یا به جهات دیگر روز جشن پارسیان بوده پس بجهت اهمیت ان بقیاس نوروز عامه و نوروز خاصه شش روز امتدادش داده و اول آن شش روز را که شانزدهم مهرماه است مهرگان عامه نامیده و آخر آن را هم که بیست و یکم ان ماه است مهرگان خاصه نام کردند

مهرگان بزرگ — مقامی است از موسیقی

مهرگان خاصه — پ ع. رجوع بترجمهٔ مهرگان شود

مهرگان خرد
مهرگان خردك
مهرگان خورد
مهرگان خوردك
} نام مقامی است از موسیقی که از جشن مهرگان متداول بوده

مهرگان‌عامه — پ ع. رجوع به‌مهرگان‌شود

مهرگان کوچك — مهرگان خرد

مهرگانی — هر چیز منسوب به مهرگان و بالخصوص لحنی است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده است

مهره — ر. ف. و پچکوج آهنگر و غیره

ترکیبات

مهره بطاس انداختن — آن است که قدیماً بر درگاه سلاطین ایران طاس هفت جوشی می‌گذاشته‌اند و در وقت انقضای ساعت مهرهٔ که بر ان تعبیه بوده افتاده و صدائی از ان برمی آمد که مردمان خبردار شده و در رکاب پادشاه سوار شوند و گوزیدن و گونه زدن را هم گویند

مهرهٔ تب — مهره‌ایست که دفع تب کند

مهره جان دارو — مهرهٔ مار که تریاق زهر است

مهره چین — حقه باز و بازیگر

مهرهٔ خاك — کرهٔ زمین و قالب انسان وحیوان

مهره درجام افکندن — مثل مهره بطاس است

مهره در ششدر — افتاب و ماه

مهره در ششدر بودن — عاجز و محبوس شدن

مهره در طاس افکندن — مثل مهرهٔ بطاس است

مهرهٔ سفید — ناقوس

مهرهٔ سیمابی — ماه و کواکب

مهرهٔ گلین — مهرهٔ خاك

مهرهٔ لاجورد — اسمان

مهرهٔ مار — پازهر

مهرهٔ مسکین — پ ع. یا مهرهٔ مشکین] دنیا و عالم و زمین

مهره و حقه — پ ع. زمین و آسمان

انتهی

مهری (بکسر اول) ساز چنگ (و بضم آن) کیسهٔ سیم و زر مهر کرده

مهشید — رجوع بترکیبات لفظ مه شود

مهك * چو قمر * نام گیاهی است

مهلند * چو فرزند * تیغ هندی

مهماز * چو سر دار * مهمیز

مهمان — ز. ف

مهمان سرا — دنیا و روزگار و کاروان سرا

مهمرد — رجوع بترکیبات لفظ مه شود

مهمیز * چو انجیر * میخ آهنین سر تیزی است که بر پاشنهٔ کفش و موزه محکم کرده و بر پهلوی اسب بخلانند که به جست و خیز آید

مهنانه * چو مردانه * جانور میمون

مهوار یا مهواره] ب. بفتح اول] ماهیانه

مهیر * چو امیر * ماه

مهین (بکسر اول) بزرگتر

مهین بانو — رجوع به سمیرا شود

مهین پیمبر — فرستادهٔ بزرگ خدا که اشاره به وجود مقدس حضرت خاتم الانبیا ص ع است و نزد بعضی از اهل تحقیق اشاره به عقل فطری سلیم است که پیغمبر باطنی است

مهین جهان — بنوشتهٔ ناصری بمعنی مهمرد است که هر دو جهان باشد و آن را مهین مرد و مهین مردم هم گویند و از دساتیر نقل کرده که مهمرد کنایه از ماسوی الله است که هر دو جهان باشد

مهین چرخ — فلك نهم

مهین داور — ترجمهٔ احکم الحاکمین است

مهین دستور — صدر اعظم

مهین مرد | رجوع بمهین جهان شود
مهین مردم |

مهین نامهٔ ایزدی | در نزد عرفا عبارت از عارف و اصل کامل است که کتاب حق و
مهین نامهٔ خداوندی |
مهین نامهٔ کردگاری |
مهین نامهٔ یزدانی |

اینهٔ حق نما است بلکه نزد ارباب حقیقت تمامی عالم کتاب حضرت حق است

مهینه ٭ بکسر اول ٭ مهین افراداً و ترکیباً

(گلشن ۱۰)

درحرف میم با یای حطی

شمارهٔ لغات «۹۹»

مفرد «۶۵» مرکب «۳۴»

می ٭ بکسر اول ٭ در اول ماضی و مضارع افادهٔ استمرار نماید و بزبان دری موی است (وبفتح ان) گلاب و شراب و پیالهٔ ان

ترکیبات

می به ٭ بفتح اول ٭ شراب میوهٔ بهی و شربت آن

می پخته ــ ق. شراب کهنه و دوشاب انگور که چندان بجوشانند تا غلیظ شود و یا جوهر شرابی است که با پارهٔ داروهایش بجوشانند تا قوی گردد

می پرست ــ ق. دائم الخمر

می خام ــ ق. شراب تازه

می زده] ق. کسی که بجهت بسیار خوردن شراب نتواند آب و طعام بخورد

می کده ــ ق. میخانه

می گسار ــ ق. می خواره

می گون ــ ق. هرچیز سرخ شراب رنگ

انتهی

میا ٭ بفتح اول ٭ نهی از آمدن

میار ــ ق. نهی از اوردن

میامار ــ ق. نهی از آمار بمعنی حساب است یعنی مشمار و حساب نکن

میامی ٭ بفتح هردو میم ٭ دهی است در حوالی بسطام

میان ــ ر. ف. و همیان و کمرگاه و کمربند و غلاف کارد و شمشیر و غیره وهرانچه زنان در وسط گلوبند خود کنند

میان بود ٭ بسکون نون ٭ هرچیزی که در وسط باشد و هرچیز دور از

افراط و تفریط و هریك از کائنات جو را هم گفته و مجموع آنها را میان بودان گویند

میان بودان — ق. کائنات جو و جمع میان بود

میان بوی — ق. میان بود

میان بویان — ق. میان بودان

میان دار — ق. خدمتکار

میان رستم * بکسر نون * قوس قزح

میان رودان * بسکون نون * یکی از نواحی بصره که دجله محیط آنست

میان زال
میان سام } بکسر نون] قوس قزح

میانه — ر. میان و دهی است مشهور در میان عراق و آذربایجان و جواهری است که زنان در وسط گردن بند خودشان اندازند

میانه گیر — هرچیز متوسط و دور از افراط و تفریط

میای * بفتح اول * نهی ازامدن است

میبه * چو بد دل * رجوع به ترکیبات لفظ می شود

میتین * چو بی دین * میل آهنین سنگ تراشان که بدان سنگ را تراشیده و بسوراخند

میخ — ر. ف. و سکهٔ دینار و درهم

میخ کده — ضراب خانه

میختن * چو ریختن * میزیدن

میخك — ر. میخ کوچك و هم یکی از ادویهٔ حارهٔ مشهوره است

میخوش — ب. ر. ف. هرچیز ترش و شیرین

میدان * چو ایراد. ب. * امر به دانستن (وچو جیوان. ب.) ظرف می و بعربی فضای وسیع معروف که بپارسی پنیلو گویند و جمع آن میادین است و یا اینکه دراصل پارسی بوده واعراب بقاعدهٔ زبان خودشان بر وزن مذکور جمع بسته اند مثل فرمان و فرامین

میدان بسر آمدن (بفتح اول) قیام و قیامت و به آخر رسیدن عمر

میدان خاك — ق. زمین وکرهٔ خاك و جسد انسان وحیوان

میدان فراخ یافتن ‖ ق. وسعت و فراخی
میـدان گشاده یافتن ‖ عیش و سالم بودن از رقیب و حریف

میدن * چوزیرك * تازه بودن

میده * چو هیضه * نان برآرد گندم دوباره پخته و حلوای شیر و شکر معروف و هم شمع مانندی است که آب انگور را با آرد و دوشاب و نشاسته و شکر جوشانده و بقوام آورده و بررشته که مغز گردکان و بادام در ان کشیده باشند مانند شمع بریزند وانرا فرانه و فلانه هم گفته و اهالی باسدوق گویند

میر * چو تیر * بنوشتهٔ دراری اسمی است پارسی بمعنی رئیس و آمر لیکن در جائی دیگر ندیدم و ظاهر این است که میر بدین معنی مخفف امیر عربی است و در قطر گویند امیر همسایه وکسی که با وی مشاوره کنند و هم بمعنی آمر و حاکم است که عوام الناس میر گویند

میراب ـ ب. ر. ف که رئیس و آمر آب و چشمه است

میراث ــ ع. ر. ف. و بپارسی مرده ری گویـنــد

میراخر ـ یا میراخور ‖ رئیس و مدیر طویله

میربار ــ ب. که سالار و سیاه پوش هم گویند کسانی هستند از گماشتگان سلطان که بجهت هیبت و صلابت سیاه پوشیده و عرایض مردم را به سلطان رساندندی

میرزا ــ ر. ف. که مخفف امیرزاده است

میرشب ــ ب. شب گرد و عسس

میرك * چوزیرك * مصغر میر

میرك کازرونی ــ نباتی است شبیه به کرفس و اندکی بزرگتر از ان

میروك * چوبی نور * مورچه

میره * چوریزه * بزرگ و خواجه

میز * چو تیر * مهمان و میزیدن و امر و فاعل از آن وکرسی معروف

میزاب ــ ر. ب. ناودان

میزان ــ ع. ر. ف. و هفتمین بروج دوازده گانه که بهر دو معنی بپارسی ترازو گویند

میزبان (ب. چو میهمان) مهمانی کننده

میزد * چو پلنگ * مجلس شراب و عشرت

(و چو زیرك) فعل مضارع از میزیدن ماضی استمراری از زدن

میزده ﴿ چو میمنه ﴿ رجوع به ترکیبات لفظ می شود

میزك ﴿ چو زیرك | بول و شاش و
میزه ﴿ چو ریزه | مصغر میز

میزیدن ﴿ چو پیچیدن ﴿ بول کردن

میژد ﴿ چو زیرك ﴿ معشوق و محبوب

میستی ﴿ چو نیستی ﴿ علت جذام و برص

میش — ر. گوسفند و یا تنها قسم مادهٔ ان و یا برهٔ قسم مادهٔ ان

میش بهار — گل گاو چشم

میش مرغ — مرغ خرچال

میشا — گیاه همیشه جوان

میشته ﴿ چو ریخته ﴿ معلم جهودان است

میشتی — نام حضرت آدم ع

میشی ﴿ چو بینی ﴿ میشتی و میشین

میشین ﴿ چو بیدن ﴿ چرم معروف

میغ ﴿ چو تیر ﴿ آمیغ و بخار تیرهٔ ملاصق زمین که اطرافش را تیره گرداند

میك ﴿ ق. | ملخ
میکك ﴿ چو زیرك |

میل ﴿ ع. چو صید ﴿ معروف (و چو تیر) مشهور است

میل کشیدن ﴿ ع پ. بکسر اول ﴿ کور کردن

میلاد ﴿ چو ایراد ﴿ نام پدر گرگین و هم شهری بوده در ملك سند

میلان — ق. میلاوه و قصبه ایست در اذربایجان

میلاو ﴿ ق. | شاگرد و
میلاوه ﴿ چو بیچاره | شاگردانه

میلرام — ل. نام فرشته ایست که رب النوع باد است

میله ﴿ چو ریزه ﴿ پهلوانی بوده همدانی و قوی جثه

میمند — ر. دهی است در کرمان و قصبه ایست در فارس و موضعیست در غزنین که خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی بدان منسوب است

میمون — ر. جانوری است معروف

مینا — ر. شیشه خصوصاً انچه شبیه به یاقوت و زمرد و سایر جواهر سازند و هم نام قلعه ایست درمیان لار و هرموز

مینو * چو نیکو * مینا و بهشت و اسمان

مینوی خاك — قبر و مدفن

مینوی مینوان — بهشت برین و اعلی

مینوان — جمع مینو

مینوچهر — ب. منوچهر

مینه * چو ریزه * مینا

میو * چو تیر * موی و درخت انگور

میوه — ر. ف.

میوه خوش — میوهٔ خوب و دل چسب و میوهٔ خشك

میوهٔ دل — شعر و سخن و معشوق و فرزند

میهمان — ر. ف.

میهمان سرا — مهمان سرا

میهن * چو زیرك * فرزند و زن و خانمان و وطن و خانه و قبیله و امثال آنها

میهن مان — میهمان

بوستان (۲۲)

در حرف نون که متضمن یازده گلشن است

شمارهٔ لغات «۹۹۱»

مفرد «۶۱۶» مرکب «۳۷۵»

(گلشن ۱)

در نون با الف

شمارهٔ لغات «۲۲۵»

مفرد «۸۵» مرکب «۱۴۰»

نا — نای و نی و گلو و درحال ترکیب در اول کلمات افادهٔ معنی نفی و عدم نماید همچون ناپدید وغیره و در آخر آنها معنی مکانرا باشد همچون تیزنا و درازنا یعنی محل تیزی و درازی.

ناآزاد — نجات نیافته و خلاص نشده و مردم لئیم

ناآغاز — قدیم و ازلی

ناآغاز روز — روز الست

ناانجام — ابدی و غیرمتناهی

نااندام — هرچیز موزون و بی نظام

نااندیش — هرچیز واضح و بدیهی که محتاج به فکر نباشد مثل سفیدی ماست و مانند آن

ناپای — محال و ممتنع و امر غیر لازم

ناپای هستی] ممتنع الوجود مثل شریك باری

نابایست | نابای افراداً و ترکیباً
نابایسته |

نابسود | هر چیز تازهٔ دست نزده
نابسوده |

نابکار — بدکردار و هرچیز بیکاره

نابود — معدوم

نابودمند — بی چیز و مفلس

نابهر | بزرگ و دون و فرومایه و سیم
نابهره | وزرقلب و ناسره

نابیوسان — امید و توقع و یا نا امیدی

ناپروا — بی طاقت و لاابالی

ناتراشیده — چیز درشت و ناملایم

ناجزآغاز — قدیم و ازلی

ناجزانجام — ابدی و غیرمتناهی

ناچار — واجب و لازم و بیچاره

ناچارباش |
ناچارپای | واجب الوجود
ناچارهست |

ناچیز — هرچیز دون و حقیر

ناخواست | بی طلب و بی بضاعت
ناخواه |

ناداشت — بینوا و بیحیا و شاخ شانه

نادان — ف

نادان ده مرده گوی — مردم نادان فضول هرزه گوی

نادرست | کج و غلط و ناتمام و مرکبات
نادرسته | غیرتام الترکیب که کائنات جو است

نادیده — مردم دون و لئیم و هرچیز بی مثل و برقیمت

نارس | کودك صغیر و نا بالغ و
نارسا | هرچیز کال و خام و ناقص و نا تمام

ناروا * بسکون را * آش انار که از دو لفظ وا و نار ترکیب یافته (و بفتح آن) هرچیز غیرحلال و بی رونق خصوصاً پول قلب و نا رایج که از دو لفظ نا و روا ترکیب یافته

ناروان * بسکون را * ناروند (و بفتح آن) ناروا با همان حرکه

ناساز | ضد مخالف
ناسازگار |

ناسپاس — مردم کفران نعمت کننده

ناسرایان | زبان حال و خاموش
ناسرایش |

ناسره ٭ چوبامزه ٭ قلب و نارایج و رجوع به سره هم شود

ناسفته] ر. ف. و رجوع به سفته هم شود

ناکالیده ٭ بکسرشین ٭ بی‌فکر و اندیشه

ناشو ٭ بفتح شین ٭ محال و ممتنع

نافرمان — ر. ف. و هم نام گلی است

نافرهخته — زشت و بی ادب

ناکاج — ناگاه

ناکام — ف

ناگرانی (بفتح کاف) نادرسته

ناگاه — ف

ناگرفت — ناگاه

ناگزر | ناگزران | ناگزیر] لابد و ناچار

ناگزیرباش — واجب الوجود

ناگوهر — عرض در مقابل جوهر

نانیوشان — ناگاه و غافل و ناشنیده

نایافت — معدوم و هرچیز بی‌حاصل و چیزی که یافت نشود

نایکسان] کج ومختلف و ناهموار (انتهی)

ناوس ٭ چوکابوس ٭ آتشکده

نائین ٭ چوکابین ٭ شهری است درمیان یزد و شیراز و اصفهان که مردمانش خالی از شرارت نباشند چنانکه بعضی ازاهل اندیار گفته «اهل نایین کلهم ملاعین»

ناب — خالص

ناپای | نابسود | نابود | نابیوسان] رجوع بترکیبات لفظ ناشود

ناپار — رجوع به تالار شود

ناپال — رجوع به کتام نمایند

نات — رجوع به سومنات شود

ناجرمك ٭ بضم جیم و فتح میم ٭ دربتخانه نشستن و عبادت کردن و نام معبد ترسایان و یکی از زاهدان ایشان است

ناجو ٭ چوکاهو ٭ ناژو

ناچاخ | ناچخ ٭ چومادر] تبرزین

ناخدا] مخفف ناوخدا و رجوع به شاه هم شود

ناخن — ر. ف.

ناخن آفتاب — آتش و ناخن چنگی و ربانی و ناخن شاهد و محبوب

ناخن بدندان — افسوس و حسرت و حیران و سرگردان

ناخن برای (بضم با) . قراض
ناخن بر دل زدن ـ تصرف کردن در مزاج
ناخن پریان ـــ ناخن دیو
ناخن در دل زدن ـ تصرف کردن در مزاج
ناخن دیو ـــ نوعی از صدف شبیه به ناخن
ناخن زدن ـ میان دو کس جنگ انداختن
ناخنه ـــ ر. مرض معروفی است در چشم
ناخنهٔ چشم شب ـــ ماه نو
نار ـــ انار

ترکیبات

نار بن * چو کارکن * درخت انار
نار پستان ـــ زنیکه پستانهایش آویخته نشده باشد
نار دان ـــ دانهٔ انار و لب خوبرویان
نار کفیده ـــ انار شکافته
نار کند * چو کاربند * انارستان و دهی که انار بسیار داشته باشد
نارگیرا (بکسر را) غوزهٔ خشخاش
نارمشک (بکسر را و میم) تخمی است سرخ رنگ که اندك سبزی در میان دارد

انتهی

نارد * چو مادر * جانور کنه و مخفف نیارد
ناردان ـــ رجوع بترکیبات لفظ نار شود
ناردین * چو بادگیر * سنبل و یاقسم رومی آن که بیخی است خوشبوی و زرد رنگ مایل به سفیدی که اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند
نارگل چو کاهگل ـ یا / نارگیل * چو بادگیر | است لفظی هندی که معرب آن نارجیل و اسم عربی آن جوز هندی و عبارت از ثمر درختی است که مغزان مانند مغز بادام و گردگان بوده و با شیرینی می خورند و بعضی ازانها را ظرف غلیان کرده و بعضی دیگر را درویشان کشکول سازند
نارمشک ـ رجوع بترکیبات لفظ نار شود
نارنج ـــ ر. معرب نارنگ
نارنگ * چو پابند * میوه ایست معروف که به معرب خود نارنج اشتهار یافته
نارنگی (بفتح را) رنگ نارنجی معروف و هم میوه ایست گرمیسری مشهور که از نارنج کوچکتر و شیرین تر و خوش طعم تر است
نارو * چو کاهو * مرغکی است خوش آواز مانند بلبل و رشته ایست که از اعضای

مردم برمی اید وهم بنوشتهٔ فرهنگ ناصری جانورکی است که برچاروایان چسبیده و خون انها مکیده و نوعی ازانها مردمرا گزیده و بکشد و در اغلب بلاد وطویله های کثیف بهمرسد و از طبیعین نقل است که بمرگ خود نمیرد وآنرا کنه و نازو با زای هوز و تارو باتای قرشت هم گفته و در بعضی جاها مله گویند ویا انکه مله قسمی ازان است

نارو | نارون | رجوع بترکیبات لفظ نا شود

نارون (چوکارگر) درختی است معروف پربرگ خوش قد و خوش اندام و سایه دار و بهمین جهت قد وقامت معشوق را بدان تشبیه کنند

نارون کنابدی ــ رجوع به کنابد شود

نارونْد (چوکاربند) نارون افراداً وترکیباً

ناره * چوساده * ناله و ریسمان کنده و زبانهٔ قپان و ترازو و سنگی که بجهت وزن کردن اشیا از قپان می آویزند

ناری * چوراضی * جامهٔ پوشیدنی

ناریدن * چوسازیدن * نالیدن

نازــ ر. ف. وقسمی است از درخت سروکه شاخهایش متمایل است

ترکیبات

ناز بالش ــ بالش زیر روی

ناز بو ــ شاه اسپرم

ناز پری ــ نام زن بهرام گور که دختر پادشاه خوارزم بوده

ناز نوروز ــ نوائی است از موسیقی

انتهی

نازك ــ ر. ف. وجان و دلبر ناز کننده

نازك بدن ــ پ ع. معشوق باریك میان لطیف تن و نوعی از رستنی است که برگش شبیه ببرگ بستان افروز و ساقش سرخ و خوش رنگ و خوش آیند

نازو * چوکاهو * نارو با رای قرشت

ناژ | ناژو | درخت صنوبر که کاج وسرو سیاه هم گویند وهماره سبز و خرم بوده وخزان نکند وبنام جبلی و بستانی بدو قسم میباشد و نرو ماده دارد وچوب مادهٔ آن مثل شمع می سوزد وچلغوزهٔ معروف هم که می خورند میوهٔ همین قسم ماده است

ناسپال * چوکاردان * پوست انار
ناسره * چو بامزه * رجوع به ترکیبات لفظ نا شود
ناسك * چو فاسق * یکی از صاحب‌شریعتان کفرهٔ هند که به حشر و نشر معتقد نبوده و گویند که آدمی مانند گیاه از زمین روییده و عاقبت خشک گردد
ناشتا * چو پارسا * ناهار
ناشتا شکستن — ناهار کردن و اندك چیزی خوردن
ناشتاب
ناشتاو] چو کاردان] نا شتاو
ناشك * چو فاسق * مردم قرض دار
ناشو — رجوع بترکیبات لفظ نا شود
ناشی * چو راضی * بیگانه و بی اطلاع
ناغوش * بضم غین * ناغوشیدن و امر و فاعل از آن
ناغوشیدن — ق. غوطه خوردن در آب
ناغول — ق. نردبان سقف دار و پوشش سر نردبان که بر بام خانه سازند
ناف — ر. ف. و وسط هر چیز

ترکیبات

ناف برخرشی زدن — آنستکه ناف طفل نو زاییده را در ساعت نیك ببرند و یا آنکه قابله در وقت بریدن ناف خوشحال باشد و آن طفل بخرشحالی بگذراند گویند که ناف آن طفل را به خوشی زده اند
ناف برغم زدن — پ پ ع پ. عکس ما قبل است
ناف جهان
ناف خاك] بکسر فا] مکهٔ معظمه
ناف دنیا * پ ع
ناف زدن * بسکون فا * بریدن ناف
ناف زمین * بکسر فا * مکهٔ مشرفه
ناف شب — ق. نصف شب
ناف هفته — ق. روز سه شنبه

انتهی

نافرمان
نافرهخته] رجوع بترکیبات لفظ نا شود
نافه — ر. ناف و مشکی که از ناف آهوی ختایی و چینی حاصل شود گویند که در محل چرای خود نافه نیندازد بلکه درجای دیگر رفته و نافه اندازد

نافه بوی ـ مردم سخن چین و گنده دهان

نافهٔ جهان | مکهٔ معظمه
نافهٔ خاك |
نافهٔ زمین |

نافهٔ مشك ــ معروف است

نافهٔ مشك یافتن ــ نیك نام و بلند آوازه بودن و شهرت یافتن

نافهٔ ناب ــ اهوی مشك

ناقوس ــ ع . ر . ف .

ناقوسی ــ ع . ر . نوائیست از موسیقی و نام لحن ۲۶ از سی لحن باربدی

ناك ــ کام و ملازه و هرچیز غش داخل شده خصوصاً مشك و عنبر همچنانی و یا غشی است که در مشك و عطریات دیگر داخل کنند و نوعی از امرود هم هست که بسیار لذیذ و شاداب میباشد و در آخر کلمات معنی صاحب و خداوند را باشد

ناکاج | رجوع بترکیبات لفظ نا شود
ناکام |
ناکرانی |

نال ــ ناله و امر و فاعل از آن

نالان ــ ناله کننده و نام کوهی است در میان کازرون و شیراز

نالش * چوفاسق * تظلم و اسم مصدر از نالیدن

ناله ــ ر. افغان و نی خصوصاً نیشکر و ریشه های باریك میان قلم و جوی و رودخانهٔ کوچك و مرغکی است خوش آواز

نام ــ ر. ف.

ترکیبات

نام آور | مردم مشهور و معروف
نام بردار |
نام برده |

نام بریخ زدن] محو کردن و فراموش نمودن

نام بشین ــ اسم ذات در مقابل اسم معنی و اسم صفت

نام جوی ــ مردم شجاع و بهادر و روز دهم ماه های جلالی است

نام دار ــ نام آور

نام زد ــ هرکسی و هرچیزی که برای کاری و چیزی معین و انتخاب شده باشد

نام ور ــ نام آور

انتهی

ناموس ــ ع. ر. ف

ناموس اکبر ــ ع ع. جبرئیل
ناموس گاه ــ ع پ. جنگ گاه و گاهی
درفرج وعورتین هم استعمال کنند
نامویه * چو پالوده * زنی که بغیر از یك
شوهر ندیده و میان او و شوهرش
محبت بسیار باشد
نامه ــ ر. ف

ترکیبات

نامهٔ اول ــ پ ع. تورات
نامه بر (بفتح با) پیك وقاصد
نامهٔ چهارم ــ قرآن مجید
نامهٔ دویم ــ زبور داود
نامهٔ سیم ــ انجیل

انتهی

نامی (چو راضی) نام اور و صاحب نام نیك
نان ــ ر. ف

ترکیبات

نان جوی (بسکون نون) گدا و طالب دنیا
نان‌خواه ــ ق. گدا و تخمی است خوشبوی
و سیاه رنك كه بر روی خمیر نان پاشند
نان خوردن و نمکدان شکستن ــ حرام
خوردن و نمك بحرام بودن
نان در انبان نهادن ــ ق. سفر کردن

نان زرین (بکسر نون) افتاب
نان سفید فلك ــ پ پ ع | ق. ماه
نان سیمین |
نان شیرین شدن (بسکون نون) دلخوش
بودن و کمیاب شدن نان
نان کلاغ (بکسر نون) بابونه و خبازی
و یا گل آفتاب پرست
نان کور (بسکون نون) مردم نمك بحرام
و دون و بی همت كه کسی نان اورا
ندیده باشد
نان وا ــ ق. خباز معروف

انتهی

نانکش * چو کاهگل * میوهٔ ون
نانمش * چو کارگر * بیراهی کردن و هر
چیز نادیده
نانو * چو کاهو * نانوا و صوتی و ذکری
که زنان در وقت خوابانیدن اطفال
کنند تا بخواب روند
نانوا ــ ر. ف. رجوع بترکیبات نان شود
نانیوشان ــ رجوع بترکیبات لفظ نا شود
ناو ــ جوی آب و کشتی و سفینه و چوبك
پشت و گنگ سفالین آب و هر چیز
کاواك خصوصاً آنچه بدان غله در

گلوی آسیا ریزد و چوب بزرگ مجوفی که آب از ان به چرخ آسیا خورده و به گردشش آرد

ناوچه ٭ چو ساخته ٭ مصغر ناو خصوصاً لولهٔ کوچك آهنین زرگران که طلا و نقره را در توی ان ریخته و شوشه کنند

ناوخدا — کشتیبان

ناور ٭ چو داور ٭ ممکن در مقابل واجب

ناورفرتاش — ممکن الوجود

ناوران (بفتح واو) ممکنات

ناورد — ق. جنگ و جدال

ناوردگاه — جنگ گاه و معرکهٔ قتال

ناوس ٭ چو ناخن ٭ ناووس

ناوك ٭ چو داور ٭ مصغر ناو ودم تیر و تیری است کوچك و التی است کاواك که ان تیر را درمیانش گذاشته و اندازند که راست رود

ناووس ٭ چو کابوس ٭ آتشکده

ناوه ٭ چو ساوه ٭ ناو و بمعنی معروف

ناویدان (بکسر واو) ناودان

ناویدن ٭ چو ازیدن ٭ نویدن

ناوژه (ب. چو بازیچه) هرچیز غیر خالص

ناهار — ب. رجوع به آهار شود

ناهد ٭ چو فاسق
ناهده ٭ چو حاذقه
ناهید ٭ چو کابین
ناهیده ٭ چو بازیچه
] ستارهٔ زهره و نام مادر اسکندر

نای — ساز و نی و نائیدن و امر و فاعل از ان و قلعه‌ایست که مسعود سعد سی سال در ان محبوس بوده

ترکیبات

نای انبان (بسکون یا) سازی است که با نفس دهان می نوازند و از چرم و نی سازند

نای ترکی
نای رومی
] بکسر یا] سرناو نفیر و کرنا و بوقی که در روز جنك می نوازند

نای لوس
نای لوش
] بسکون یا] موسیقار

نای دشنگ
نای مشکك
نای موس
نای موش
] بسکون یا و فتح میم در دو اولی و ضم آن در دو آخری] موسیقار

انتهی

نایچه ٭ چو ساخته ٭ نی کوچك و رگ

و گلوگاه و ماشورهٔ جولاهان و نی تهی میان

نایژه — ق. محرف نایچه

نایکسان — ر. رجوع به ترکیبات لفظ نا شود

نایلوس | نایلوش | نایموس | نایموش — رجوع به ترکیبات لفظ نای نماینـد

ناین * چوفاسق * مخفف نایین

نایبدن * چوسازیدن * نای زدن و فخر کردن

نایین * چوکابین * نائین

(گلشن ۲)

در حرف نون با بای ابجدی و پای پارسی و تای قرشت و جیم ابجدی

شمارهٔ لغات « ٤٥ »

مفرد « ٤٠ » مرکب « ٥ »

نبات * چوکنار * نام پارسی قند است و بعربی معروف است که در جمع ان نباتات گفته و بپارسی بررسته گوینـد

نبات سفید | نبات سجزی * یا | نبات سنجری — رجوع به فانیـد شود

نباتات — ع . ر . ف . رجوع به نبات شود

نباج * چوکنار * هوو

نبارش * چواتابك * چوبی که بر زیر سقف و دیوار شکسته نصب کنند تا نیفتـد

نبـاغ * چوکنار * شریك وهو

نباید — ر. ف . و گاهی در مقام احتیاط و بمعنی مبادا استعمال میکنند

نبرد * چو پلنگ * جنگ و کارزار و درهم پیچیدن

نبرده * چوطبرزه * نبرد ونبرد کننده

نبس * چو قمر | نبسه * چو طلبه — و یا بتشدید ثانی آنهـا] دختر زاده

نبشت — بر وزن و معنی نوشت

نبشتن — بر وزن و معنی نوشتن

نبض] ع . ر . ف . و بپارسی تیرك گویند

نبك * چوصبر * زهاب

نبهر * چو پلنگ | نبهره * چوطبرزه — نا بهره

نبی * چو تهی * قرآن مجید
نبید — بر وزن و معنی نوید
نبیر * چو امیر | نواده
نبیره * چو رسیده |

(ن. با بای پارسی)

نپار — ل. رجوع به تالار شود
نتراش * چو سردار * ذکاوت و تندی ذهن
نپور * چو عروس * نفیر
نپی * چو تهی * قرآن مجید
نپیر — بر وزن و معنی نفیر

(ن. با تای قرشت)

نتاس * چو کتاب * خوبی و خوشی و فراغت و نتاسیدن وامر و فاعل از آن
نتاسیدن * چو خراشیدن * خوشحال شدن و تعطیل نمودن و با فراغت و بی‌غمی گذراندن
نتیجه — ع. ر. ف: حاصل هر چیز
نتیجهٔ سنگ — ع پ. آهن و آتش و معادن

(ن. با جیم ابجدی)

نجات — ع. ر. ف. و پارسی پرماس و پرواس گویند
نجار * چو کنار * غازه و گلگونه (و چو بقال) بعربی معروف است که بپارسی درگر و کتکر گویند
نجاشی * چو حرامی * رجوع بشاه شود
نجاق * چو کنار | تبرزین
نجق * چو قمر |
نجك — ق.
نجم — ع. ر. ف.
نجم آزاد — ع پ. اسم نفس فلك مشتری است
نجند * چو پلنگ * نژند
نجوان * چو اعوان * زعفران
نجیب — ع. ر. ف. و پارسی کاووس گویند
نجیر | چو امیر] گزبار
نجیل |

(گلشن ۳)

در نون با خای نخذ و دال ابجدی
شمارهٔ لغات «۴۴»
مفرد «۳۶» مرکب «۸»

نخ * چو رخ * نوخیدن وامر و فاعل از آن (و چو بد) صف و جرگه و گاوآهن و نام دیوی است از شیاطین و

نوعی است از جامهٔ گرانمایه و تار رشته
از ابریشم وغیره

نخار * چو کنار | ناهار
نخاره * چو کناره |

نخج * چو صبر * گیاهی است که زمین را
بدان بروبند

نخجد * چو اکبر * چرک آهن

نخجز - ق | گرفتن اندام باد و
نخجل - ق | انگشت یا دو سر
نخجند * چو فرزند | بطوریکه بدرد آید

نخجوان ـــ ر. شهری است شهیر در اقصای
آذربایجان که نرسی بن بهرام ساسانی
که بجهت شکار دوستی به نخجیروان یا
با نخجیروال ملقب بوده بنایش نهاده
و بنام خودش مسمی گردانیده پس
متدرجاً تخفیف داده و نخجوان گفتند
و بنوشتهٔ قاموس و مراصد هم نخجوان
نام مشهوری عوامی این شهر است و
در اصل نشوی بوده (بروزن صحرا)

نخجیر * چو انجیر * نوائی است از موسیقی
و صید و شکار خصوصاً گور و آهو
و بزکوهی که نخ کلهٔ کوه است که مانند
تار ریسمان کشیده شده و بز کوهی
بیشتر بر تیزنای کوه رود و بر راه رفتن
در آن قادر و چیره است و بنابران جیم
پارسی بودن حرف ثالث آن
انسب است

نخجیران ـــ جمع نخجیر و هم یکی از سی لحن
باربدی است که نخجیرگان هم گویند

نخجیرگان - رجوع به ماقبل شود

نخجیروال | مردم شکاری و بالخصوص
نخجیروان | لقب نرسی و رجوع به
نخجوان هم شود

نخجیر * چو انجیر * پیچیدن و پیچیده

نخج
نخجد
نخجز
نخجل
نخجند
نخجوان
نخجیر
نخجیران
نخجیرگان
نخجیروال
نخجیروان
نخجیز

حرف سیم همهٔ اینها با جیم ابجدی معروف است چنانچه
ما ذکر کرده ایم لیکن اکثر اهل فن با جیم پارسی ضبط کرده اند

نخز ٭ چو تند ٭ ابتدا و اول

نخزار ٭ چو گلدان ٭ نهاز

نخزی ٭ چو پشتی | هر چیز نخستین
نخزین ٭ چو گلچین | خصوصاً فرزند اولی

نخست ٭ چو الست ٭ یعنی خسته نکرد وجراحت نه‌نمود (وبضم ثانی) اول وآغاز

نخستین (بفتح اول وضم ثانی) آغاز و چیز اول

نخشب ٭ چو اکبر ٭ شهریست معروف از ماوراء النهر در دو منزلی شهر کش و سه منزلی سمرقند و بخارا که معرب آن نسف و حکیم بن عطا که به مزور و مقنع معروف است ماهی مانندهٔ ماه فلکی از سیاب ساخته و چندماه هرشب از چاه کوه سیام که در حوالی آن شهر است برمی آورد و تاچهار فرسخ پرتو می انداخت و بهمین جهت جمع کثیری فریب اورا خورده و گروهی به قتل رسیدند و آن ماه را بهمان جهات مذکوره ماه نخشب و ماه سیام و ماه مزور و ماه مقنع و ماه سیابی گویند چنانکه بواسطهٔ قرب نخشب به شهر کش و کاشغران ماه را ماه کش و ماه کاشغر هم گویند

نخشه ٭ چو هرزه ٭ حجت و دلیل و برهان

نخکله ٭ چو زلزله ٭ گردکان سختی که شکسته و مغزش بدشواری براید

نخوار ٭ چو کنار | باهار
نخواره ٭ چو کناره |

نخیز ٭ چو امیر ٭ تخم‌گان وکمین و کمینگاه و مردم کمینه و فرومایه

نخیزجان — ناحیه ایست آباد در قهستان که نخیزجان نامی خزانه دار انوشیروان بنام خودش ساخته

نخیزگاه — کمین گاه

(ن . با دال ابجدی)

ند ٭ چو بد ٭ رشد وافزونی وزیادت و نیکوئی

ندا ٭ چو رضا ٭ یک حصه از شش حصهٔ فرسخ است

ندب ٭ چو قمر ٭ در اصطلاح نردبازان داو برهفت باشد وچون بریازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فره گویند

و چون برهفده رسد آنرا دست خون نامند که در (دس) مذکور افتاد

(گلشن ٤)

در نون با رای قرشت وزای هوز و ژای پارسی

شمارهٔ لغات «٥٣»

مفرد «٤٣» مرکب «١٠»

نر * چو بد * نره و نریمان

ترکیبات

نرگدا — گدای زبردست و بی حیا

نرماده — خنثی معروف

انتهی

نرا * چو عصا * دیوار کوچکی که در برابر چیزی بکشند تا نمایان نگردد

نراق * چو کنار * دهی است از توابع کاشان

نراك — ق. همیشه و پایدار

نرتو — ل. قلعهٔ محکمی است از قلاع بادغیس

نرجس * چو بد دل * معرب نرگس

نرخ — ر. ف. و رواج و رونق

نرد — ر. تنهٔ درخت و بازی معروف

نردبام | نردبان] ر. ف. و رجوع به بام نورد هم شود

نردك * چو اکبر * چیستان و لغز و مصغر نرد

نردین * چو انجیر * شهرکی است از خراسان

نرزد * چو اکبر * مخفف نیرزد

نرس * چو صبر * نرسی (و چو قمر) نهی از رسیدن است

نرسك * چو پلنگ * عدس و مرجمك

نرسی * چو سعدی * مردم واصل بحق و فنا فی الله و نام هفتمین اشکانیان و نوزدهمین ایشان و هفتمین ساسانیان

نرگس — ر. ف. و چشم معشوق

نرگس نیم خواب — چشم معشوق

نرگس و گل] چشم و گوش معشوق

نرگسه * چو انفیه * ستاره خصوصاً پروین

نرگسی — نوعی از طعام که گویا خاگینه است

نرم — ر. ف.

ترکیبات

نرم آهن — زبون دست

نرم چشم — سخت روی

نرم شانه] تنبل و فرمان بردار و هیز و مخنث

نرم کردن ـــ به اطاعت آوردن

نرم گردن ـــ مطیع و فرمان بردار

نرم لگام] نرم گردن و اسب خوشرفتار

انتهی

نرماده ـــ رجوع بترکیبات لفظ نر شود

نرماشیر (بفتح اول) یکی از بلاد کرمان است

نرموره (چو فرموده) بادپیچ وگردکان و فندق بزرگ وهرچیزکلفت وکنده

نرمیدن ٭ چو ترسیدن ٭ نرم شدن

نروان ٭ چو اعوان ٭ نام عقل آسمان زهره

نروك ٭ چو عروس ٭ بیخی است که پلنگش دوست دارد و چون یك بار بخورد دیگر نزاید

نره (چو مزه و مکه) زشت و ناهموار و آلت مردی وموج آب وشاخ میانین درخت که شاخهای دیگر در اطراف آن برویند وهم بمعنی معروف که ضد ماده است

نریم ٭ چو امیر ٭ مخفف نریمان

نریمان (بفتح اول وکسر ثانی) نام پدر سام که جد زال وجد عالی رستم بوده و نیرم هم گویند

﴿ن. با زای هوز﴾

نزار ٭ چو کنار ٭ ضعیف و لاغر و نام یکی از خلفای اسماعیلیه

نزب ٭ چو قمر ٭ لقب

نزد ـــ ر. ف

نزدیك ـــ ر. ف. وطرف و پهلو

نزم ٭ چو هند ٭ میغ

﴿ن. با ژای پارسی﴾

نژاد ٭ چو کنار | نژاده ٭ چو کناره] اصل و نسب و سرشت و طینت و دومی اصیل و نجیب را هم گویند

نژد ٭ چو هند ٭ بزرگ

نژم ـــ ق. میغ

نژن ٭ چو قمر ٭ لعن

نژند ٭ چو پلنگ ٭ غمگین و افسرده

نژنگ ـــ ق. دام و تله

نژه ٭ چو مزه ٭ شاخ لطیف و نازك درخت وورق طلا ونقره که بشکل برگ گل بریده وبرسر عزیزان نثار کنند

نژیدن ٭ چو رسیدن ٭ کشیدن

نژیم (چو امیر و دایر) میغ

(گلشن ۵)

در نون با سین سعفص وشین قرشت

شمارهٔ لغات « ۷۴ »

مفرد « ٦٦ » مرکب « ۸ »

نس * چورخ * عقل و هوش و اطراف دهان

نسا * چوعصا * شهری است از خراسان و موضعی است ازکوه و غیره که آفتاب درآن نتابد (وچورضا) استخوان و گوشت مردهٔ انسانی و حیوانی وجایی که آفتاب نتابد و سایبانی که برسرکوه از چوب و خاشاك‌سازند و بدین معانی نسارهم گویند

نسار * چوچنار * رجوع به نسا شود

نسب (ع. چوشکم) جمع نسبت (وچو قمر) بمعنی معروف که بپارسی نژاد و پروزگویند

نسپار * چوسردار * جای انگور فشردن

نسپه * چوسرکه * هریك مهرهٔ از دیوار گلین

نستاك * چودلدار * پیچش شکم

نستر * چواکبر
نسترن * چوکرگدن
نسترون * چوبدمنظر
نسترین * چوزنجبیل

گلی است سفید ولطیف وپهن و بسیارخوشبوی

نستعلیق ـ ر. مخفف نسخ و تعلیق و عبارت از خطی است معروف و معمول اغلب ایرانیان عصری که خواجه میرعلی اختراعش کرده و از دوخط نسخ و تعلیق ترکیب داده است

نستعلیق حرف زدن ـــ حروفات را از مخرج گفتن والفاظ فصیح وبلیغ را با تکلف بکاربردن واین چنین کس را نستعلیق گوگویند

نستعلیق گو ـــ رجوع به ماقبل شود

نستك * چودلبر * پنبهٔ برزده و باریك پیچیده

نستم ـــ ق. میغ و مخفف نیستم

نستوه (ب. چوامرود) مردم جنگی و ستیزنده که ازستیزه به ستوه نیاید

نسته ـــ ت. ر.ف. که شیئی وچیزاست و دراکثر لغات ترکیه بانون عوض تای قرشت نوشته‌اند

نستهن * چو کرگدن } نام برادر پیران
نستیهن * چو ترسیدن } ویسه
نسر * چو قمر * نسار
نسرد (چو درست و یا بضم اول) مردم شکاری
نسرم * چو اکبر * نام بتی است از سنگ تراشیده بصورت زنی پیر در بتخانهٔ بامیان در پیش سرخ بت و خنك بت
نسرین ﴿ چو انجیر ﴾ گلی است سفید وجزیره ایست که عنبر از انجا آرند
نسرین نوش ـــ نام زن بهرام گور که دختر پادشاه سقلاب بوده
نسف * چو قمر * رجوع به نخشب شود
نسق ـــ ع. ر. ف. و بپارسی دهناد گویند
نسك * چو صبر * مرجمك و خارخسك (و چو تند) قسم و نوع خصوصاً نام هریك از اقسام بیست و یك گانهٔ کتاب زند که بمنزلهٔ فصل و باب آن هستند و هریکی را اسم خاصی هم هست بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم
نسکبا (ب. بفتح اول و سکون ثانی) آش مرجمك
نسناس (ع. چو سردار) نوعی از انسان و یا جانوری است شبیه به آن که بر یك پا می جهـــد و حقیقت آنرا در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم
نسنه (ت. چو هرزه) رجوع به نسته شود
نسو * چو کدو * جای لخشك و هرچیز صـــاف و هموار و لغزنده و سنگ مرمر معروف
نسود * چو عروس * نسو و ماضی قریب منفی از سودن
نسودی ـــ بزرگ و رجوع به کاتوزی هم شود

﴿ ن. با ش. قرشت ﴾

نش * چو بد * سایه و سایه گاه
نشا * چو رضا * ترجمهٔ لفظ محیط و شامل
نشابور ـــ ر. نیشابور
نشاخت (بکسر اول) ضب. از نشاختن
نشاختن ـــ بروزن و معنی نشاندن
نشادارشام ـــ ل. نام جرم آفتاب
نشاسته ـــ ر. ف
نشان ـــ ر. نشانه و امر و فاعل از نشاندن
نشاندن ـــ ر. نشانیدن
نشانه ـــ ر. علامت و بمعنی معروف
نشانیدن ـــ ر. نهادن و نصب کردن و

خاموش بودن و نمودن و بمعنی معروف

نشپل * چو کشمش | چنگال و قلاب
نشپیل * چو دلگیر | خصوصاً قلاب ماهی گیری

نشت * چو خشت * عیش خوش (و چو تشت) ضایع و زبون و سست و خراب

نشتر * چو دلبر * نیشتر

نشتو * چو بدبو * نام مردی بوده است

نشخوار * چو گلدان و دلدار | نیم خورده
نشخور * چو دختر و دلبر | و بقیهٔ کاه

و علف چارپایان و دوباره خاییدن ایشان فرو بردهٔ خودشانرا و آنچه بعد از فرو بردن باز از معده بدهان آورده و خوب جاویده و فرو برند

نشره * چو سفره * افسون و عزایم

نشرهٔ طفلان — دعا وافسونی که بازعفران و غیره برای کودکان می‌نویسند

نشك * چو صبر * درخت ناژو

نشکهد * ب . بفتح اول * فعل مضارع منفی از شکوهیدن

نشگرده * چو دل بسته * افزاری است معروف که کفشدوزان و مانند ایشان پوست را بدان بریده و تراشیده و بپیرایند

نشگنج * چو دلبند * نخجل

نشل (چو قمر) نشلیدن و امر و فاعل از آن

نشلیدن * چو طلبیدن * در آویختن و چنگ زدن

نشمن * چو دلبر * نشیمن

نشوار — بروزن و معنی نشخوار

نشوی * چو حلوا * رجوع به نخجوان شود

نشیب * چو امیر و دلیر * پست و پایین

نشیب سار — در اصطلاح صوفیه و هیربدان فارس ادنی مرتبهٔ توحید و خدا شناسی است که گروهی از مقلدین مشاهدهٔ کثرت نمایند بدون وحدت و حق را در خلق پوشیده و اصلا نه بینند و خالق را از مخلوق جدا دانند و این مرتبه‌را فرجند شای هم گفته و بعربی فرق نامیده و صاحب انرا ذوالعقل خوانند و بالاتر از این آنکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و موجودات بوجود وحدت صرف

نگریسته و بسایر موجودات التفات ننموده و از مؤثر پی به اثر برده و از علت معلول را شناسند و این درجه را که مرتبهٔ اوسط معرفت الله است هیربدان فارس سمرود و گردوند گفته و صوفیان عرب جمع خوانده و صاحب جمع را ذوالعین نامند و مرتبهٔ سیمی ان است که بعضی از محققین کامل ملاحظهٔ هردو را کرده وحق را در خلق و خلق را در حق بینند و به شهود هریکی از دیگری محجوب نمانند بلکه وجود واحد را بنظری حق دیده و بنظری دیگر خلق بینند و ایشانرا کثرت مانع از مشاهدهٔ وحدت نبوده و وحدت مزاحم معاینهٔ کثرت نباشد و این مرتبه را که بالاترین مراتب خداشناسی است پارسیان صوفیه سمرود سمرود وگروندگروند نامیده و صوفیان اعراب جمع الجمع خوانده و صاحب ان مقام را ذوالعقل والعین خوانند «شبستری»

﴿ مقام دلگشایش جمع جمع است ﴾
﴿ جمال جان فزایش شمع جمع است ﴾

نشیم * چو دلیر * نشیمن

نشیمن — ر. ف

نشیمن دیو]
نشیمن غول پ ع] دنیا

نشیمه * چو رسیده * پوست خام پیراسته

نشین * چو دلیر * قطب دایره خصوصاً قطب فلك و پوست درون مقعد و امر و فاعل از نشستن

نشینه * چو ستیزه * نشمین

نشیو — بروزن و معنی نشیب

نشیوسار — نشیب سار

(گلشن ٦)

درنون با صاد سعفص وطای حطی و ظای ضظغ وعین سعفص وغین ضظغ شمارهٔ لغات «٣٦»

مفرد «٣١» مرکب «٥»

نصیب — ع. ر. ف. و پارسی بخش و بخت ولخت و بهره و بدرزه گویند

نصیحت — ع. ر. ف. و پارسی پند و اندرزگویند

نطع (ع. چو صبر و هند) فرشی است از چرم

نطع شقایق پوش — ع ع پ. زمین پراز گل و لاله

نطاق — ع. ر. ف. و بپارسی کرو یز گویند

﴿ن. با ظای ضظغ﴾

نظام — ع. ر. ف. و بپارسی دهناد گویند

نظامی — ع. ر. ف. و بپارسی دهنادی و ارتیشدار گویند

نظر — ع. ر. ف. و بپارسی دیده و نگاه و بینش گویند

﴿ن. با عین سعفص﴾

نعل — ع. ر. ف. و بپارسی کفش خوانند

نعل افکندن — ع پ. باشتاب رفتن

نعل درآتش — ع پ پ. اضطراب و بیقراری

نعل وارون — ع پ. کاری که مردم پی بدان نبرند

نعلین — ع. ر. ف. و بپارسی تخله گویند

نعمت — ع. ر. ف. و بپارسی پلاو خوانند

نعناع — ع. ر. ف. و بپارسی نانا و نانه و هیزار و هزار پا و پودنهٔ باغی نامند

﴿ن. با غین ضظغ﴾

نغاك ٭ چو چنار ٭ حرامزاده و ولد الزنا

نغام ٭ چو کنار ٭ زشت و ناخوش

نغروج | نغروچ] چو گلگون] وردنه

نغز ٭ چو صبر ٭ خوب و خوش و نیکو

نغزك ٭ چو اکبر ٭ مصغر نغز و هم میوه ایست در هندوستان که بسیار لذیذ بوده و بهندی انب وابه گویند که معرب آن انبج است

نغل ٭ چو خجل و سبك ٭ نغرل (بروزن عروس) (و چو شتر) نیز نغول بروزن دروغ

نغم ٭ چو صبر و خجل ٭ نقب و سوراخ بیخ دیوار و زیر زمین

نغمه — ع. ر. ف. و بپارسی سرود و ترانه گویند

نغمهٔ عنقا — ع ع. نوائیست از موسیقی

نغن ٭ چو قمر ٭ ناف و سوراخ آن

نغنخواد | نغنخوال | نغنخوالان] با واو معدوله وفتح اول و ثالث] نانخواه وزینان

نغوسه ٭ چو مقوله ٭ دل شکستن و دل شکسته را تسلی دادن و به سخن آهستهٔ دیگران گوش دادن

نغوش] بفتح اول و ضم ثانی] گبر
نغوشا | وجهود و آتش پرست و
نغوشاك | کیش و مذهب ایشان و از
دینی به دینی دیگر منتقل شدن که بعربی ارتداد گویند و این چنین کسرا هم گویند که بعربی مرتد خوانند
نغریشه (چو مقوله) همان نغریسه باسین سعفص
نغول * چو عروس * آغل (و چو دروغ) دشت و بیابان و راه دور و دراز و هر چیز عمیق که قعر ان دور باشد که ژرف نیز گویند خصوصاً چاه همچنانی
نغوله * چو مقوله * زلف خوبان

(گلشن ۷)

در نون با فا و قاف و کاف کلمن و گاف پارسی و لام

شمارهٔ لغات «۱۰۶»

مفرد «۶۰» مرکب «۴۶»

نفاغ * چو چنار * قدح بزرگ شرابخوری
نفام] بفتح اول] سیاه رنگ و تیره
نفامه | فام و سیم ناسره
نفت ــ ر. ف

نفتویه ــ رجوع به سیبویه شود
نفج * چو صبر * کاغذ
نفرت ــ ع. ر. ف. و بپارسی آریغ و آزیغ و تول و تولیدن گویند
نفریدن (بکسر اول) نفرین کردن
نفس (ع. چو قمر) معروف است که بپارسی دم گویند (و چو صبر) هم معروف است که بپارسی جان و روان خوانند
نفس دراز (ع پ. بفتح اول و ثانی) مردم پرگوی
نفس ربا ــ ع پ. ق. کلامی که خوانش و گریش آن سهل باشد نه دشوار
نفس سوختن ــ ع پ. ق. رنج و محنت و تنگ شدن نفس از کثرت رنج
نفس گشادن ــ ع پ. ق. حرف زدن و شاد شدن و زایل بودن غصه
نفط ــ ر. ف. که معرب نفت است
نفطویه ــ رجوع به سیبویه شود
نفیر * چو امیر * کرنای کوچك
نفیرنامه ــ حکم و فرمان سلاطین و امرا که بجهت جمع شدن لشکر می نویسند
نفیس ــ ع. ر. ف. و بپارسی تنسخ گویند

﴿ ن. با. ق. ﴾
نقاره — ع. ر. ف. و پارسی کوس و کاسه و نامزد گویند
نقب — ع. ر. ف. و پارسی آهو گویند
نقد — ع. ر. ف. و پارسی پیشا دست و پیش دست گویند
نقد شش روزه — ع پ. دنیا
نقد گیر — ع پ. رشوت خوار
نقره ﴿ ع. چو سفره ﴾ حلقهٔ دبرو گود و چاهك خصوصاً چاهك پشت گردن انسان در منتهای موی سر و هم بمعنی معروف که پارسی سیم گویند و در برهان و فرهنگ مخزن بدین معنی آخری پارسی دانسته‌اند لیکن خلاف ظاهر و منافی اختصاص حرف قاف بعرب است باری کنایه از هر چیز سفید هم هست
نقره باهن رسیدن — ع پ پ. رسیدن نیکی به بدی و خوشی به غم و فراغت بریاضت
نقره پا — ع پ. نام مرغی است که پایش سفید است
نقرهٔ خام] ع پ. صفا و نرمی و پاکیزگی
نقرهٔ خنگ] ع پ. اسب سفید مانند نقره
نقرهٔ خنگ زردشتی — ع پ پ. آفتاب،
نقش — ع. ر. ف. و پارسی چره و درند گویند
نقش بحرام — ع پ ع. مردم خوش قد و قامت که تنبل و هیچ کاره باشد
نقش بد نشستن — ع پ پ. نقشی که بمراد نه نشیند
نقش برآب زدن] ع پ پ. کار عبث و بی‌ثبات و بی فایده کردن
نقش برآب کشیدن]
نقش بستن — ع پ. عکس و صورت کشیدن
نقش بند — ع پ. عکاس و نقاش و مصور و کنایه از ذات اقدس الهی است
نقش بند حوادث — ع پ ع. خدایتعالی
نقش جهان (ع پ. بکسر شین) باغیست در اصفهان
نقش حرام — ع ع. ق. نقش بحرام
نقش دیوار — ع پ. ق. فغواره
نقش زدن (ع پ. بسکون شین) داو بردن
نقش زیاد ﴿ بکسر شین ﴾ بازی دویم نرد است

نقشه ــ ع. ر. ف. و بپارسی چربك و گرده گویند

نقص ــ ع. ر. ف. و بپارسی کاست و کاهش گویند

نقطه ــ ع. ر. ف. و بپارسی تیل و فند و وکته خوانند و در اصطلاح هندسه و حکمت مشهور است

نقطهٔ جا گیر ــ ع پ. زمین

نقطه ریختن ــ ع پ. فال زدن رمل

نقطهٔ زره ــ ع پ. سر میخی است که در حلقهٔ زره وصل می کنند تا سر حلقه گشاده نگردد

نقطهٔ سهو ــ ع ع. نقطه ایست که سهواً بر حرف بی نقطه گذارند

نقطهٔ شك ــ ع ع. نقطهٔ که برای یاد داشت مقام در محاذی لفظ مشکوك از حاشیهٔ کتاب گذارند و در اصطلاح صوفیه این جهان ظاهری است

نقطهٔ مقابل ــ ع ع. حریف و همسر

نقطهٔ موهوم ــ ع ع. نقطه ایست خیالی که اصلا محسوس نبوده و بهیجوجه قابل قسمت نباشد

نقطهٔ نوك ریز ــ ع پ. قطرهٔ کوچکی است بمقدار نقطه که از نوك قلم بر روی کاغذ ریخته شود

نقطهٔ نه دایره ــ ع پ ع. مرکز زمین

﴿ ن. با کاف کلمن ﴾

نك * چورخ * نوك (وچودل و بد) زاج و نیك و مخفف اینك

نکاب (بـ چو کنار و کتاب) آب زاج

نکاپ] چو کتاب] بهله
نکاف]

نکز] بروزن و معنی کجك
نکژ]

نکو ــ ر. ف

نکوه (چو نگون) نکوهش و نکوهیدن

نکوهش (بکسر نون و ها و ضم کاف) اسم مصدر از نکوهیدن

نکوهیدن ــ ق. سرزنش و ملامت و عیب گرفتن و سرزنش نمودن

﴿ ن. با گاف پارسی ﴾

نگ * چوبد * سقف دهان

نگار * چو چنار * بت و صنم و معشوق و محبوب و مردم زیبا و دل چسب و نقش و صورت خصوصاً آنچه از حنا و نیل و غیره بر دست و پا بندند و هم

بمعنی نگاریدن و امر و فاعل از آن

ترکیبات

نگار ارمنی ــ شیرین فرهاد

نگارخانه ــ بتخانه و نقاش خانه و خانهٔ که در آن صورتهای گوناگون نهاده باشند

نگارستان ــ نگارخانه

نگارگر ــ نقاش و مصور

نگارنامه] کتاب ارتنگ و تنکلوش

انتهی

نگارش ٭ چو سفارش ٭ رسم و تصویر و اسم مصدر از نگاریدن

نگاریدن ٭ چو خراشیدن ٭ نگاشتن

نگارین ٭ بکسر اول ٭ معشوق و هر چیز نقش بسته

نگاشتن ــ ر. نوشتن و نگار بستن

نگاه ــ ق. نگاهیدن و امر و فاعل از ان

نگاه بان] نگاه دار] پاسبان و قراول

نگاهیدن ــ دیدن و نظر کردن و منتظر بودن و حفظ نمودن

نگر ٭ چو شکم ٭ امر و فاعل از نگریدن

نگران ــ ر. ف. که اسم فاعل از نگریدن است

نگرستن (بکسر اول و ثالث و فتح ثانی) نگریستن

نگرش ــ ق. نگارش و اسم مصدر از نگاریدن

نگریدن] نگریستن] ق. دیدن و نظر کردن و منتظر بودن

نگزده] نگژده] چو شکسته] کوزه و مشربهٔ سفالی

نگشگ ٭ چو سرشگ ٭ مردم قرضدار

نگندن ٭ چو ستمگر ٭ آجیده و بخیه زدن و دفینه نهادن

نگنده ٭ چو شکسته ٭ دفینه و مف. ضد. از نگندن

نگون ــ ر. ف. که کوژ و خمیده و وارونه است

نگون بخت ــ مردم بد بخت

نگون تشت ــ آسمان

نگون سار] نگون سر] هر چیز سرازیر آویخته شده

نگون طشت ــ آسمان

نگه ـ چوشکم | مثل نگاه و ترکیبات
نگهبان | آن است
نگهدار |

نگیسا ـ بکسر اول و ثانی ـ نام مردی بوده چنگی در نزد خسرو پرویز که او نیز مانند باربد بی مانند بوده

نگین (چو دلیر) معروف و خود انگشتر را هم گویند

نگین سای ــ مردم حکاك

نگینه ـ چو ستیزه ـ نگین و مصغر آن (ن. با لام)

نلك ـ چو صبر ـ آلوی کوهی (وچو هند) فهم و ادراك و دانهٔ شنبلیت

نلم ــ ل. خوب و زیبا

(گلشن ۸)

درنون با میم و نون

شمارهٔ لغات «۶۰»

مفرد «۴۴» مرکب «۱۶»

نم ــ ر. ف.

نما ـ چودعا ـ نمایش و مجرد صورت

نمار ـ چو چنار یا شمار ـ ایما و رمز و اشاره

نماران ـ بکسر وضم اول ـ جمع نمار

نماز ــ ر. سجدة و بندگی وطاعت و عبادت ایزد تعالی است

نماز برون سو | طرف قبله
نماز سو |

نمازیدن ـ چو رسانیدن ـ نماز کردن

نماك ـ چوکنار ـ نمك وزیبائی ورونق

نمام (ع. چوبقال) سخن چین

نماور ـ چواتابك ـ مخفف نام آور

نمایش ــ ر. هیئت وصورت و منظره

نمایش آب ــ زمین شوره زار

نماینده ــ ر. ف.

نمایه (چوکنار وشماره) مثل ومانند و نمونه

نمتك ـ چو تفنگ و پلنگ ـ آلو بالو

نمچ ـ چوصبر ـ نم و رطوبت

نمد ــ ر. چیزی است معروف که از پشم مالیده وفرش سازند و آن را تکند و کابك هم گویند

ترکیبات

نمد پوش ــ درویش خرقه پوش

نمد در آب داشتن ــ مکر کردن و در فکر حیله بودن

نمد زین ــ تکلتو

انتهی

نمدان (ب. چو سردار) فرج زنان
نمرود * چو امرود * نام يكى از نبيره هاى نوح كه مؤسس سلطنت كلدانيه است
نمسك * چو دختر * شغال
نمش * چو صبر * مكر و حيله
نمشته * چو فرشته * اعتقاد و عقيده
نمك ــ ر. ف

ترکيبات

نمك انگيز يدن ــ گريه كردن
نمك بر آتش افكندن ــ شور و غوغا نمودن
نمك خوردن و نمكدان شكستن ـ خيانت كردن و حق نشناختن و بيوفايى نمودن
نمكدان ــ ر. ف. و دهان معشوق
نمك دان شكستن ــ خيانت و بيوفايى كردن و حق نشناختن
نمك در جگرداشتن ـ رنج و عذاب كشيدن
نمك ريختن | گريه كردن
نمك ريز يدن |

انتهى

نمكزى * چو پلنگى * حلوائى است كه از شكر و عسل پخته و مغز بادام و گردكان و پسته در آن ريزند

نمودار (بفتح وضم اول) نمونه و مثل و مانند و ظاهر و آشكار و دليل و برهان
نمودن ــ ق. ف. و بيان كردن
نموده ــ ق. نمونه و مف. ضد. از نمودن
نموذج (چو كبوتر يا رطوبت و يا بضم رابع هم) معرب لفظ نموده با دال ابجدى يا ذال ثخذ و ظاهر ان است كه با زاى هوز بودن لفظ نموذج چنانكه معروف است از اغلاط مشهوره است
نموذه ــ بروزن و معنى نمونه
نموزج ــ رجوع به نموذج (با ذال ثخذ) شود
نموسك * چو كبوتر * تيهو
نموك * چو عروس * نشانهٔ تير
نمون (بفتح وضم اول) نمونه و ظاهر كننده
نمونه | ق. شكل و صورت و مثل و
نمويه | مانند و نشان داده شده
نميدن * چو رسيدن * ميل كردن و توجه نمودن و ملكهٔ خلع بدن و بحقيقت آمدن و خلع بدن در اصطلاح صوفيه و عرفان آنست كه بنابر كمال رياضت بعضى كملين را قوهٔ انقطاع به حدى

دست دهد که اگر خواهند روح ایشان
از بدنشان مفارقت کرده و بانوار عالیه
متصل شده و باز ببدن عود نماید وانرا
نیوه چمینه هم گویند

نمیده * چو رسیده و بریده * مف. ضد.
از نمیدن

نمیدی * بضم اول * نا امیدی (و بفتح
آن) فعل مضارع مخاطب از نمیدن

نمیرا * چو چلیپا * شرح و تفسیر

نمین * چو امیر } هرچیز تر و نم دار
نمینه * چو رسیده }

(ن . با . ن)

نن * بکسر اول * در زبان اهالی ما خانهٔ
ماکیان است و بپارسی تکند و
کابوک گویند

ننگ — ر. زشت و عیب و عار و
جنگ و جدال

ننگ سار — مسخ شدن

ننگ نامه — جنگ نامه وکتاب هجو

ننگین * چو انجیر * زشت و معیوب
و بد نام

ننیس — ل. نام یکی از ملوك کلدانی است

(گلشن ۹)

در نون با واو

شمارهٔ لغات «۱۵٤»

مفرد «۹٦» مرکب «۵۸»

نو * بفتح وضم اول * دلیر و پهلوان و
نویدن و امر وفاعل از آن و
بمعنی معروف

ترکیبات

نو آیین — زیبا و آراسته و عجیب و
آیین تازه

نو باغ — باغ تازه و نام یکی ازدهات
خوارزم است

نو باوه — نوبر و تازه بعرصه درآمده

نو بر — میوهٔ تازه رسیده که پیش از
میوه های دیگر برسد و دختریکه
پستانهایش تازه برآمده و نمایان گردد

نو بهار — فصل بهار و دومین ماه های
جلالی و آتشکدهٔ بزرگی است که
سلاطین عجم در شهر بلخ ساخته بوده اند
و اجداد وزرای برامکه هم تا ظهور
اسلام هیربدان آن بوده اند

نو بهاری — هرچیز منسوب به نو بهار و

رجوع به نی لحن هم نمایند

نوجهان — قطعهٔ آمریکا

نوخط ـ پ ع. جوان تازه موی برروی دمیده

نوراه / نوراهان / نوره / نورهان | تحفهٔ مسافرکه برای دوستان می‌فرستد یعنی تازه از راه رسیده

نوشاه / نوشه | تازه داماد

نونیاز — تازه عاشق شده و تازه کارو مبتدی خصوصاً سالکی که تازه مرید شیخ و پیر گردد

انتهی

نوا ٭ چو هوا ٭ گروو گزیت و توشه و نبیره وآواز و نغمه و نام یکی از دوازده مقام موسیقی و سپاه ولشگرو ولایتی است از تبرستان در نزدیکی تهران

ترکیبات

نواخانه — زندان

نوازاد / نوازاده | نبیره ویا نوندول

نواگر — خواننده وسازنده

نوای چکاوک / نوای خارکن ـ یا / نوای خارکنـد | هریکی نوائی است از موسیقی

نوای خسروانی — نوعی از نوا است که باربد در مجلس خسرو پرویز درآفرین او اختراع کرده بود

نوای فاختـه / نوای قلنـدری | هریکی مقامی است از موسیقی

انتهی

نواجسته ٭ چو سراپرده ٭ باغ تازه نشانده

نواختن — ر. سراییدن و بانگ زدن و خوشی کردن و نوازش نمودن

نواخته — ر. خیر و خیرات و ٫ف. ضد. از نواختن

نراد ٭ چو جوان ٭ زبان و لغت

نوانه ٭ چو کناره ٭ نبیره و فرزند گرامی

نوار ٭ چو جوال ٭ نواریدن و امر و فاعل از ان و چیزی است پهن که از ریسمان بافته و براطراف جامه وغیره دوخته و بدان باررا برپشت چاروا ببندند

نوارهان (بفتح نون ورا) نورهان

نواریدن ٭ چو رسانیدن ٭ نا جاویده فرو بردن

نوازاد | نوازاده | رجوع بترکیبات لفظ نوا شود

نواشته * چوگداخته * خشت وآجرو دیواری که از خشت وآجر برآورده باشند

نواگر ـ رجوع بترکیبات لفظ نوا شود

نواله * چوکناره * حصه وبهره ولقمه

نواله بر (بضم با) کارد

نوان * چوجوان * اسم فاعل از نوانیدن واسبی که رنگ ان میان زرد وبوز باشد

نوانیدن * چورسانیدن * نالیدن وفریاد کردن واگاهیدن وکهنه شدن وخمیدن وخرامیدن واز روی وجد وحال جنبیدن

نوایین | نوباوه | رجوع بترکیبات لفظ نوشه د

نوبت (ع. چورونق) مجال وفرصت وپاس ومحافظت وبارگاه وخیمهٔ بزرگ ونقاره خصوصاً انچه درهنگام عیش وعشرت مینوازند

نوبتی ـ یدك ونقارهچی وخیمهٔ بزرگ وهرچیز منسوب به نوبت

نوبر ـ رجوع بترکیبات لفظ نوشود

نوبنجان | نوبندجان | معرب نوبندگان

نوبندگان ـ نام شهری بوده درفارس

نوبه * چوروزه * ولایتی‌است‌اززنگبار

نوبهار | نوبهاری | رجوع‌بترکیبات‌لفظ‌نوشود

نوتاش * چوتورات * دائم وهمیشه

نوجیه ـ ل. سیلاب وآبی که ماده داشته باشد ومنقطع نگردد مثل اب چشمه ومانند آن

نوخ (چونور) نوخیدن وامرو فاعل ازان

نوخیدن * چوپوشیدن * نالیدن واز دنبال کسی قدم‌بقدم راه رفتن

نود (چوقمر) دبر ومقعد وعدد معروف وفعل مضارع ازنویدن‌است

نوداران | نودارانه | نودارانی | شاگردانه خصوصاً انچه بشاگرد خیاطی میدهند

نودان * چوتورات * ناودان

نودر * چورونق | نودره * چوحوصله | فرزند عزیز وهرچیز تازه پیدا

شده و نودرا مده و نام پسر منوچهر و بدین معنی با ذال ثخذ معروفست

نوذر — رجوع به ما قبل شود

نور ٭ بضم اول ٭ دهی است از مازندران که در مقام نسبت به ان نوری گویند و بعربی معروف است

ترکیبات

نور اسپهبد
نور اسپهبود
نور اسفهبد
نور اسفهبود
ع پ . بضم اول] روح و نفس ناطقهٔ انسانی

نور پسین ٭ ق . ع پ
نور مبین ٭ ع ع . ق
نور نخستین ٭ ع پ.ق
وجود مقدس حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

انتهی

نوراه
نوراهان
رجوع بترکیبات لفظ نو شود

نورد ٭ چو پلنگ ٭ سزاوار و لایق و هم وزن و برابر و اندوخته و پسندیده و نوردیده و خصومت و جنگ و مثل و مانند و دامن جامه که بپیچند و هم بمعنی نوردیدن و امر و فاعل از آن و پیچ و تابی که از نوردیدن درچیزی افتد و چوبی است مدور که جولاهان پارچهٔ بافته را بر آن می پیچند

نورد بام
نورد بان
رجوع به بام نورد شود

نوردن ٭ چو سمندر ٭ مخفف نوردیدن

نوردة ٭ چو طبرزه ٭ نبرده و سجل و قباله و پیراهن

نوردیدن ٭ چو برستیدن ٭ پیچیدن و بساط برچیدن و چین و شکنج را از روی دور نمودن و دانه چیدن مرغان

نورستار] ل . رجوع به هورستار شود

نورنجه ٭ چو شرمنده ٭ استخر و تالاب

نورند (چو سوگند) ترجمه کردن زبانی است بزبان دیگر

نوروز — ب . روز تازه و نام بعضی از مقامات موسیقی و دراصطلاح پارسیان دو روز از ایام مشهورهٔ خودشانرا بدین اسم مسمی داشته و به قید عامه و خاصه از همدیگر امتیاز دهند اما اولی که نوروز کوچك هم گویند عبارت ازاول فروردین ماه بوده و

دو یمی که نوروز بزرگ و نوروز ملك هم گویند عبارت از ششم فروردین ماه است که خرداد نام دارد وازا نروکه شرافت عمدهٔ نوروزی و تأسیس آن از پارسیان عجم میباشد بدیشان منسوب داشته و نوروز فرس هم گویند چنانچه انتساب به جمشید که در زمان وی تأسیس یافته نوروز جمشیدی هم گویند

نوروز بزرگ — نواتی‌است ازموسیقی ورجوع بترجمهٔ خود نوروزهم شود

نوروزجمشیدی] رجوع‌بخودنوروزشود

نوروز خارا — شعبه ایست ازمقام نوا که یکی از مقامات موسیقی است

نوروز خاصه — پ ع . رجوع بترجمهٔ نوروز شود

نوروز خردك . یا نوروز خوردك] مقامی است از موسیقی

نوروز سلطانی — پ ع . نوروز جمشیدی است

نوروز عامه . پ ع نوروز فرس نوروز کوچك] رجوع به خود نوروز شود

نوز ٭ بضم اول ٭ هنوز و درخت ناژو و مخفف هنوز

نوزروان — ل. فرشته‌ایست‌که ربالنوع چنار است

نوزنده ٭ چوشرمنده ٭ مؤثر

نوزیدن (بفتح اول) اثرکردن

نوژ (بضم اول) درخت ناژو

نوژان ٭ چوچوبان ٭ نام رودخانه‌ایست

نوژه ٭ چوروره ٭ گریبان جامه

نوس نوسه] بفتح‌اول‌و واومجهول] قوس‌قزح

نوسیره (بفتح اول) بحث و مباحثه

نوش ٭ چونور ٭ پازهروتریاك وعسل وهرچیز شیرین ونوشیدن وامر و فاعل ازآن

ترکیبات

نوش آذر — آذرنوش و نام پهلوانی است

نوش باد نوش باده] نام یکی از شعبات نوای چکاوك

نوش خوار نوش‌خواره] نشخوار

نوش دارو — پازهروشراب و معجونی است معروف

نوش گیا | گیاه مخلصه
نوش گیاه |

نوش لبینا ـــ ل. نوائی است از موسیقی

انتهی

نوشاب (ب. چو چوبان) آب حیات و آب شیرین و گوارا و شربت و قنداب

نوشابه * چو خونابه * نوشاب که در اصل مرکب است و نام زنی هم بوده حکمران بردع

نوشاد * چو تورات * شریعت و نام شهری است که بکثرت خوبرویان ترک معروف است

نوشادر (بضم نون و دال) نوشادور

نوش ـ بهر حرکه که باشد مانی قریب از نوشتن با همان حرکه است

نوشتن * چو سوختن * نوشیدن (و چو سمندر) نور دیدن (و چو گرفتن) معروف است

نوشتن رقعه کژدم ـــ پ ع پ. رجوع به مرد گیران شود

نوشخوار | رجوع بترکیبات لفظ نوش نماینـــد
نوشخواره |
نوشـدارو |

نوشدگان ـــ پ. جمع نوشده

نوشـده (ب. چو خربزه) امر حادث غیر قدیم

نوشروان ـــ ر. مخفف نوشیروان

نوشن | بضم اول و کسر ثالث نوشین و گوارا
نوشنجـه |

نوشو (ب. بفتح نون و شین) نوشده

نوشوار | بضم نون و سکون شین نشخوار
نوشواره |

نوشه * چو روزه * انوشه

نوشهر * چو سوگنـد * شهر تازه و نام نیشابور و نواحی آن است

نوشیدن ـــ ر. ف. و نیوشیدن

نوشیروان ـــ ر. مخفف نوشین روان و نام بیستمین ساسانیـان که درعدالت مشهور جهـانیان است

نوشین ـــ ر. گوارا و شیرین

نوشین باد | رجوع به سی لحن شود
نوشین باده |

نوشین روان ـ جان شیرین و مرده و متوفا

نوك * چو نور * منقار و هر چیز سر تیز و سر چیزهای هم چنانی مثل تیر و نیزه و کارد و قلم و غیره

نوکر (پ. یا. ت. چو دوزخ یا رونق) خدمتکار و نام پادشاهی تیز بوده است

نوکنده (ب. بفتح نون و کاف) جوان و نورسته و نوخواسته و گل تازه چیده که هنوز پژمرده نشده باشد

نوگفار | بضم اول و گاف و یا بفتح
نوگفاره | اول و کسر کاف] پرگوی
نوگوار | و هرزه گوی و یاوه سرای
نوگواره | و کسیکه صحبتش ناگوار باشد

نول * چو نور * نوك و منقار

نوله * چو روزه * لفظ و کلمه و کلام و سخن

نون * چو ر * اکنون و تنهٔ درخت

نوند * چو پلنگ * سپند و آواز بلند و اسب تیز رو و سوارهٔ تند رو و نام موضعی بوده که آتشکدهٔ برزین در انجا بوده است

نوندول * چو پرستوك * فرزند نبیره که اهالی ما نتیجه گویند

نونده * چو طبرزه * نوند

نونیار] رجوع بترکیبات لفظ نوشود

نوه * چو مزه * نواده

نوی (چو تهی و یا بکسر اول) قران و کلام الله (و چو نور) نوییدن و امر و فاعل از ان

نویان * چو چوبان * اسم فاعل از نوییدن و بترکی مغولی نویین است

نویج | چو امیر] لبلاب و عشقه
نویچ |

نوید * چو مدیر * مژده و خبر خوش (و چو امیر) نویدن و ضب. ازآن (و چو دوزخ) فعل مضارع از نوییدن است

نویدن * چو رسیدن * نالیدن و لرزیدن و جنبیدن

نویم * چو امیر * ترجمهٔ محض و صرف و خالص

نوین * چو سوزش * نویین

نوییدن * چو پوشیدن * نویدن

نویین * ت. چو روبین * داماد و پادشاه زاده و امیر اعظم و عنوان سلاطین ترك و یا لقب بزرگان ایشان است (و بفتح اول) مخفف نوآیین است

(گلشن ۱۰)

درنون با های هوز

شمارهٔ لغات « ۵۹ »

مفرد « ۳۶ » مرکب «۲۳»

نه (بفتح اول و خفای ها) حرف نفی است (وچو دل) شهر و بلد و امر و فاعل از نهادن و ولایتی است از سیستان (وچورخ) عدد معروف

ترکیبات

نه بام * بضم اول * آسمانها

نه خرش * چوعروس * تاك دشتی که نباتش نمی خشکد

نه ده * بضم اول * ده نه

نه شهر بالا — ق . آسمانها

انتهی

نهاد * چوکنار * سرشت و خلقت و ضبـ . از نهادن

نهادن — ر. ف .

نهار * چوکنار * ناهار (وچوچنار) نهاریدن و امر و فاعل از آن

نهاریدن * بکسر اول * کاستن و گدختن

نهاز * چوکنار یا شمار * بز و گوسفندی که پیشاپیش گله میرود و به همین مناسبت کنایه از پیشوایان هم نمایند

نهال * چو چنار * شکار و نهالی و درخت موزون نو نشانده و شاخهای سبزهٔ تازه و شاخهائیکه صیادان بر سر آنها جامه های کهنه بسته و در یکجانب دام وتله فرو برند تا جانوران از ان رمیده و به جانب دام آمده و صید شوند

نهال گاه | نهال گه — شکارگاه و کمین گاه صیادان

نهاله | نهاله گاه | نهاله گه — افراداً و ترکیباً مثل نهال است

نهالی * بکسر اول * بستر

نهامین * چوسراز یر * آهنگر

نهان * چوکنار * معروف است

نهان پیکران — جن و ملائکه

نهان خانه | نهان دان | نهان دره — خانهٔ زیرزمینی وگنجینه و مخزنی که درگوشهٔ خانه و میان دو دیوار ساخته و چیزها در آن گذارند

نهان سو | عالم غیب و لاهوت
نهان سوی |

نهاوند ۵ چو فرامرز و یا بکسر اول ۵ شعبه ایست از موسیقی و شهری است معروف در حدود همدان که از دو لفظ نه بمعنی شهر و آوند به معنی ظرف ترکیب یافته و چون آغاز ساختن ظروف در آنجا شده بدین اسم اختصاص یافته

نهاوندی ــ هر چیز منسوب به نهاوند و هم شعبه ایست از موسیقی که گویا غیر از شعبهٔ نهاوند است

نهرزام ــ ملکی است که رب النوع یاقوت است

نهرواله ــ ل. نام اصلی گجرات ار بلاد هند و یا شهر دیگری است در آن

نهروان ۵ چو پهلوان ۵ شهری است شهیر از مداین سبعهٔ عراق عرب

نهره ــ ر. ظرفی است معروف که بدان روغن از دوغ جدا کنند

نهستن ۵ چو گرفتن ۵ نهادن و گذاشتن

نهفتن ۵ چو ستردن ۵ پوشیدن و پنهان بودن و نمودن

نهل ۵ چو صبر ۵ مبارزی بوده تورانی

نهم ــ ر. ف. که آخرین نه عدد است

نهم چرخ |
نهم سپهر | عرش
نهم فلك. پ ع |

نهار ۵ چو سردار ۵ هر چیز عجیب و عظیم و تعجب کردن و یکباره و ناگهان و بی کران و فراوان و چنگ و بیگار و مشکل و دشوار

نهمین ــ ر. نهم افراداً و ترکیباً

نهنبان ۵ چو قلمدان ۵ طبق و سرپوش دیك و تنور و غیره و ظاهر آن است که مخفف نهان بان است چنانکه بار دیگر تخفیف داده و نهنبن هم گویند

نهنبن ۵ چو سمندر ۵ رجوع به نهنبان شود

نهنبیدن ۵ چو پرستیدن ۵ دفن کردن و پنهان بودن و نمودن

نهندره ــ مخفف نهان دره

نهنگ ــ ر. جانوریست آبی معروف که در دریا بمنزلهٔ شیر است در صحرا این است که بعضی آنرا به شیر آبی ترجمه نموده

نهنگ چرخ ــ برج حوت و سرطان

| نهنگ زیر خفتان | شمشیر |
| نهنگ سیاه | |

نهنگ فلک ـ پ ع . برج حوت و سرطان
نهنگ نیام ـ تیغ در غلاف
نهنگ هندی ـ شمشیر
نهوده * چو نمونه * نه ده
نهوز * چو دروغ * نگاه کردن به‌چشم باخشم
نهیب * چو دلیر * ترس و بیم

| نهیباندن | بکسر اول و ثانی | ترسانیدن |
| نهیبانیدن | | |

نهیبیدن * چو فریبیدن * ترسیدن
نهیدن * چو رسیدن یا دریدن * نهادن و غم خوردن و اندیشه کردن
نهیو * چو دلیر * ترس و بیم

(گلشن ۱۱)

در نون با یای حطی

شمارهٔ لغات «۱۳۵»

مفرد «۷۹» مرکب «۵۶»

نی (بکسر اول) حرف نفی است و نیستی را میفهماند بلکه ظاهر آنستکه لفظ نیست هم از دو لفظ (نی و است) ترکیب یافته (و بفتح آن) نباتیست معروف که نای و کلک هم گویند

ترکیبات

نی انبان * بسکون یا * نای انبان
نی در ناخن کردن | تعذیب و شکنجه دادن
نی عسکر * بکسر یا * قلم کتابت که در بلدهٔ عسکر از بلاد اهواز بهتر از بلاد دیگر میباشد

انتهی

نیا * چو رضا * جد پدری یا مادری و نیاگان جمع آن به خلاف قیاس است زیرا که گاف پارسی در صیغهٔ جمع بدل از های هوز میباشد (بندگان)
نیارست (ب. بفتح نون و را) یعنی نتوانست
نیارستن ـ ب. ق. نه توانستن
نیاز (بکسر اول) دوست و احتیاج و طعام خوردن با لذت و هدیه و تحفهٔ درویشان

نیازکار	محتاج و صاحب نیاز
نیازمند	
نیازومند	

نیازارم ـ ر. ب. یعنی آزار نکنم و آزرده نشوم و مرا آزار نکن

نیازی ﴿ بکسر اول ﴾ مطلوب و محبوب و نیازمند

نیار یدن ٭ چو خراشیدن ٭ محتاج بودن ﴿ و چو رسانیدن ب. ﴾ مصدر منفی از آزیدن است

نیاگان ﴿بکسر اول﴾ رجوع به نیا شود

نیام ــ ق. غلاف کارد و شمشیر و غیره

نیایش ٭ چو سفارش ٭ تحسین و آفرین و دعا کردن از روی تضرع

نیبت ــ ت. ر. در زبان اهالی ماکثیف و چرکین است و بپارسی تلاتوف و پلش و پلشت هم گویند

نیپال ﴿ بفتح ا. ل﴾ کشوری است وسیع و بزرگ از هندوستان

نیدلان ﴿چو همزبان و یا بضم دال ﴾ علت صرع و فرنجك

نیرم ــ ل. نریمان

نیرنج ــ ر. ف. که معرب نیرنگ است

نیرنگ ٭ چو ریوند ٭ سحر و شعبده و مکر و حیله

نیرنود ﴿ بکسر نون اول و ضم ثانی ﴾ فکر و اندیشه و نظر و بهمین جهت اهل فکر و نظر را نیرنودی گفته و در جمع آن نیرنودیان گویند خصوصاً حکمای مشائین که حقیقت اشیا را با فکر و اندیشه معلوم نمایند

نیرو ٭ چو نیکو ٭ نیرویش و زور و قوت و قوهٔ مدرکه که از طرف حضرت باری در حواس ظاهره و باطنه و دیعه شده

ترکیبات

نیرو بسود ــ قوهٔ لامسه

نیرورام ــ دلیلی عقلی و قول عقل پسند

نیرومند ــ مردم توانا و بی زور و قوت

نیروی بویا ــ قوهٔ شامه

نیروی برماس | نیرون برمچ ــ قوهٔ لامسه

نیروی بینش ــ قوهٔ باصره

نیروی پنداره ــ قوهٔ واهمه و متخیله

نیروی چشا ــ قوهٔ ذائقه

نیروی چیره ــ قوهٔ غالبه و قاهره

نیروی شنوا ــ قوهٔ سامعه

نیروی منشی ــ قوای طبیعیه

انتهی

نیروز ٭ چو میمون ٭ معرب نوروز

نیرویش ﴿بکسر اول و خامس﴾ شمرش

نیریز ــ ر. نام یکی از قصبات فارس است

نیز ـــ ر. ترجمهٔ لفظ دیگر و ایضاً و بعد از این
نیزه ـــ ر. ف. که کلك هم گویند
نیساری ﴿ بکسر اول ﴾ رجوع به کاتوزی شود
نیسان ﴿ بکسر اول ﴾ خلاف و مخالفت ﴿ و بفتح آن ﴾ هفتمین ماههای رومی است
نیسبه
نیسپه
چو ر تخته] هر یك مهره از دیوار گلین که بر روی هم گذارند
نیست
نیسته
نیستی
ر. ف. و بیك معنی هستند و رجوع بترجمهٔ لفظ نی هم نمایند
نیش ـ ر. نوك و زهر و چهار دندان سر تیز
نیشابور ـــ ر. شهری است شهیر از بلاد خراسان در دو منزلی مشهد مقدس رضوی
نیشام * چو ابراد * نام ملکی است که رب النوع برق است
نیشان ـــ ق. نشان
نیشتر ـــ ر. آلت معروف فصد و خون گرفتن که باخسه و شست و نیشو هم گویند
نیشك * چو زیرك * مردم قرضدار ﴿ و بسکون شین ﴾ یکی از بلاد سیستان است
نیشو * چو نیکو * نیشتر و نوعی از آلو است
نیشه * چو هیضه * نی کوچك شبانان
نیفه * چو ریزه * گریبان جامه و بوقچهٔ لباس و غیره و بند شلوار و محل گذراندن آن از شلوار و بمعنی پوستین و پوست خصوصاً آنچه از حوالی ناف روباه و مانند آن گیرند که نرم تر از پوستهای دیگر است
نیك * چو تیر
نیکو * ر
خوب و بسیار
نیل ـ ر. سپند سوخته و رود خانهٔ مشهور مصر و رنگی است معروف

ترکیبات

نیل پر ـــ نیلوفر.
نیل گر ـــ کسی که سبزه برویاند و یا با نیل چیزها را رنگ کند
نیل گون ـــ هر چیز مایل به کبودی
نیل گون پرده
نیل گون حقه * پ پ ع
نیل گون خیمه * پ پ ع
آسمانها

انتهی

نیلرام * چو مهمان * ملکی است که رب النوع برف و باران و تگرگ است

نیلوبر
نیلوپر | ر. گلی است معروف
نیلوفر

نیلوفر ماتم ـــ پ ع. سیاه پوشان ماتم و عزا که گل نیلوفر را از جهت سیاه رنگی بر سر زنند

نیله * چوریزه * نیلی

نیلی * چوبینی * هر چیز کبود رنگ که برنگ نیل باشد

نیلی پرده
نیلی حقه * پ ع | اسمان

نیم * چو قمر و شکم * یعنی نیستم (و چو تیر) معروف است

ترکیبات

نیم ادمی (بکسر اول و سکون ثانی) زن که از همه جهت ناقص است

نیم اسکنه
نیم اشکنی | ق. نیم شکری

نیم بر] ق. یکی از فنون کشتی گیری است

نیم تاج ـــ پ ع. ق. نوعی از تاج است که از دیبا بافته و بجواهر مرصع کنند

نیم ترگ ـــ ق. کلاه خود روز جنگ

نیم تنه ـــ ق. لباسی است معروف که نصف بدن را می پوشد و ان را شاماخچه هم گویند

نیم ته کردن ـــ ق. از کمر گرفته و انداختن

نیم جان ـــ ق. عاشق و ضعیف و لاغر

نیم چرخ ـــ ق. کمان تخش

نیم خایه ـــ ق. گنبد

نیم خایهٔ چرخ
نیم خایهٔ مینا | ق. اسمان

نیم دست ـــ ق. بالش و مسند کوچك

نیم دینار ـــ پ ع. ق. لب معشوق

نیم راست ـــ ق. پرده ایست از موسیقی

نیم رو ـــ ق. یك طرف روی و طعامی است معروف که تخم مرغ را در میان روغن داغ کرده انداخته و بفاصلهٔ چند دقیقه میخورند بدون اینکه ان را در وقت پختن برهم زنند که در ان حال یك روی تخم مرغ ظاهر و نمایان و روی دیگرش در میان روغن مانده و نمایان نیست

نیم روخاکی ـــ یك طرف روی را بر زمین گذاشتن

نیم روز ــ وقت ظهر و نصف مقدار رُوز و پرده ایست از موسیقی و یکی از سی لحن باربدی و موضعی است از نواحی سیستان و یا نام دیگر خود آن سامان است اینستکه شاه نیمروز را کنایه از حکمران سیستان خصوصاً رستم داستان گیرند چنانچه بمناسبت معنی اولی کنایه از حضرت آدم هم هست که در نیم روز در بهشت بوده وکنایه ازحضرت خاتم الانبیاً ص ع هم هست که تا نیم روز گناهکاران امت خود را شفاعت خواهد کرد باری لفظ شاه نیمروز کنایه از قلب و دل و آفتاب هم هست

نیم سال ــ مردم جوان ونیم عمر

نیم سفت | نیم سفته ــ سخن نا تمام و سربسته

نیم شکری ــ حلوائی است معروف

نیم کار | نیم کاره ــ شاگرد ومزدورو هر چیز نا تمام

نیم کاسه درزیرکاسه داشتن ــ مکر نمودن

نیم لنگ ٭ بکسر لام یا فتح ان ٭ کمان و ظرف کمان

نیم هفته ــ بفرمودهٔ ناصری سخن ناتمام وسربسته وظاهراً همانیم سفته است که تصحیف کرده

نیم هلال ــ پ ع. لب وابروی معشوق

انتهی

نیمردان ــ ل. ناحیه ایست در نزدیکی گرگان

نیملك ــ ل. تخجل

نیمور ٭ چو میمون ٭ آلت مردی

نیمه ــ ر. ف. و نقاب و ترکیبات ان مثل ترکیبات لفظ نیم است

نینو ٭ چونیکو ٭ مخفف نینوا است

نینوا ٭ یا | نینوی ــ [چو بینوا] نام دیگر کربلای معلی و یا موضعی است در کوفه و یا نام قصبهٔ موصل و یا دهی است در موصل که حضرت یونس (ع) در ان بوده

نیو ٭ چو تیر ٭ ناو و ناودان و دلیر و پهلوان

نیواد ٭ چو اراد ٭ شجاعت

نیوار ــ ق. هوا وما بین زمین وآسمان

نیواره ٭ چو بیچاره ٭ وردنه

نیو باریدن ﴿ب . بفتح اول و ثانی﴾ مصدر منفی او باریدن است

نیوتش ٭ چو کبوتر و یا بکسر اول ٭ جماع کردن

نیوتور ٭ بکسر اول ٭ کبر و غرور

نیور ٭ چو زیرك ٭ مخلوقات و هر آنچه در هوا بوجود آید

نیور نیوار — کائنات جو

نیوراد ٭ چو میهمان ٭ انتظام و تدبیر امور

نیوساو — ق. پاینـــده و بی زوال و بقا بالله

نیوسوم — ل. کثرت حرص به چیز خوردنی

نیوش ٭ چو نگون ٭ نیوشیدن و امر و فاعل از آن

نیوشا ﴿ بکسر اول وضم ثانی] اسم
نیوشان ﴿ فاعل از نیوشیدن

نیوشه ٭ چو چگونه ٭ کسی که به حرف نهانی دیگران گوش داده و بدیگران گفته و فتنه انگیزد و این صفت را هم گویند

نیوشیدن ٭ چو نکوهیدن ٭ شنیدن و طلبیدن

نیوند ٭ چو ریوند ٭ فهم و ادراك و نام دوائی است

نیوندیدن ٭ بکسر اول و فتح واو ٭ فهمیدن

نیوه ٭ چو ریزه ٭ گریه و نوحه و ناله

نیوه چمین — معراج

نیوه چمینه — رجوع به نمیدن شود

نیـــه ٭ چو تیر ٭ شهریست در قرب سیستان و یا دشتی است در میان هرات و کرمان

بوستان (۲۳)

درحرف واو ودرآن پنج گلشن است

شمارهٔ لغات «۳۰۷»

مفرد «۲۸۱» مرکب «۲۶»

(گلشن ۱)

در واو با الف

شمارهٔ لغات «٦٤»

مفرد «۵۳» مرکب «۱۱»

وا — با و باز و گشاده و وای و دور و بعید و در آخر کلمات معنی آش را باشد مثل غوره وا و مانند آن

وات] سخن و پوستین و نام رودخانه ایست

واتر * ب. چو مادر * دور تر و گشاده تر
واتگر * ب. چو کارگر * شاعر و سخنور و پوستین دوز
واج ــ سؤال و پرسش و گوینده
واجار | بازار
واجاره |
واجب ــ ع. ر. ف. و بپارسی بایا و وابا گویند
واجب‌الوجود ــ ع. ر. ف. ذات اقدس الهی که بپارسی بایافرتاش و وایافرتاش گویند
واخ ــ قطع و یقین و واخیدن و امر و فاعل از ان و کلمهٔ دریغ و افسوس و حسرت
واخیدن ــ یقین کردن و پشم و پنبه را برزدن و حلاجی کردن
واد ــ باد و وات و لاد و پسر
وادار ــ ب. حریص و مأمور
واده ــ واد و لاد و باده
وادیج | چو کابین | چوب بندی تاك انگور و جائی از تاك که خوشهٔ انگور از ان روید
وادیچ |
وار ــ بار و لایق و سزاوار و مکرر و بسیار و قدر و مقدار و دفعه و نوبت و رسم و عادت و مثل و مانند و صاحب و خداوند
واردن * چو کارگر * وردنه
وارغ * چو فاسق * ورغ
وارن * چو ناخن * وارون (و چو مادر) آرنج
وارون | ر. ف.
وارونه |
واره * چو ساده * وار
واز ــ بار
وازار ــ بازار
وازغ * چو فاسق * وادیج و انچه از درخت خرما ببرند
واژ ــ باج و باز
واژگون | ر. ف.
واژگونه |
واژه * چو ساده * کلمه
واش ــ گیاه و علف
واشامه ــ مقنعه و چارقد زنان
واشکرده ــ چست و چالاك و ساخته و پرداخته
واشنك * چو کارگر * چوبك زن

واشه * چوساده * واش و باشه
واق ــ معرب واك
واك ــ مرغی‌است کبود رنگ که بر کنار اب نشیند
وال ــ بال و نوعی از ماهی بزرگ درم دار است که چون چندی به خوردن ماهیان مشغول شود خداوند قاهر یك ماهی کوچك اشك نامی را بدان بگمارد که بمغز سرش رفته و هلاکش گرداند
والا ــ بالا و واله و والاد و قدر و مرتبه
والاد ــ طاق و گنبد و قالب و کالبد و سقف خانه و هریك مهره از دیوار خصوصاً طرف بالای ان
والادگر ــ بنا و دیوارساز
والا کی‌شیدان ــ ترجمهٔ انوار قاهرهٔ علیون‌است زیراکه شیدبمعنی نوروکی قاهر و والا اعلی است
والان ــ رازیانه و یا نام عمومی شبت و رازیانه است که اولی را به خرد یا کوچك مقید ساخته و دویمی را به بزرگ موصوف دارند و در صورت اطلاق هم راجع بهمین‌قسم دویمی است

والان بزرگ	رجوع به ترجمهٔ خود
والان خرد	والان شود
والان کوچك	

والانه ــ ریش و جراحت
واله * چوساده * شوره زار و نوعی از بافتهٔ ابریشمی است
والیس * چوکابین * حکیمی بوده جلیس اسکندر
وام ــ قرض و بام و فام
وام زمین ــ ذرهٔ خاکی که در وجود آدمی مرکب است که بمنزلهٔ قرض است و عاقبت به خود زمین خواهد داد
وامران * چوکاردان * گیاهی است دوائی که از چین آرند
وامی * چوراضی * مردم قرضدار
وان ــ مثل ومانند وشهری است بجهت نشان ازولایت شیروان ودر آخر کلمات معنی محافظت و نگهبانی را افاده نماید مثل پشتیوان وکشتیوان و فیل‌وان ومانند آنها
واه ــ وه

وای ــ لفظی است که درهنگام درد و مرض برزبان رانند

وابا ــ بابا

وابا وای ــ آه و ناله و نوحه بخلاف هاهای که بمعنی شور و نعره و فریاد و گریستن وصدای حالت آن گریستن است

وایست | بروزن و معنی بایست و
وایسته | بایسته

وایسته بود | واجب الوجود
وایسته وجود ـ پع |
وایسته هستی |

وایه ٭ چوساده ٭ وابا

(گلشن ۲)

دروا و با بای ابجدی وتای قرشت و جیم ابجدی و خای ثخذ و رای قرشت

شمارهٔ لغات «۱۰۰»

مفرد «۹۱» مرکب «۹»

و باسك ٭ چواتابك ٭ خمیازه و دهان دره

و بر ــ بروزن ومعنی ببر

و بردك ــ ل. چیستان و لغز

﴿ و. با تای قرشت ﴾

وت ٭ چوبد ٭ وات

وتك ٭ چوقمر ٭ مرغ سلوی که بترکی بیلدرچین گویند

وتکر (ب. چواکبر) واتکر

﴿ و. با جیم ابجدی ﴾

وج ٭ چوبد ٭ رجوع به بنگل شود

وجب ــ ع. ر. ف. وبپارسی وژه و اودس و بدست واودست گویند

وجر ٭ چوقمر ٭ حکم وفتوی

وجرخواهی ــ استفتا وحکم طلبیدن

وجرگر ٭ چوسمندر ٭ قاضی و مفتی و پیغمبر

﴿ و. با خای ثخذ ﴾

وخ ٭ چوبد ٭ واخ

وخش ٭ چوتند ٭ وحی وکشف والهام وان است که انبیای عظام را وخشورگویند یعنی صاحب وحی والهام پس ازکثرت استعمال وخشورگردیده (بروزن برزور) چنانچه درگنجور ورنجورومانند آنها (وچوتشت) ابتدا وآغاز وولایتی است از ختلان (وچوقمر) علتی است که دردست و

پای ستور پیدا شده و لنگ کند که او فه هم گویند و ستور هم چنانیرا هم وخش گویند ﴿ بروزن خجل ﴾

وخشور ٭ چو برزور ٭ رجوع به وخش شود

وخشو ربند | دین و مذهب و شریعت
وخشور پند |

وخشو رسیمیاری ـ رجوع به سیمیار شود

وخشور فرمود | دین و مذهب و
وچشور نهاد | شریعت و هرام دینی

وخشی ٭ چو سعدی ٭ مطلق منسوب به وخش خصوصاً جامه ایست لطیف و منسوب به شهر وخش

وخشین ٭ چو انجیر | مرغی است
وخشینه ٭ چو گنجینه | سفید

وخ وخ ٭ چو اکبر ٭ وه وه ﴿ و. با رای قرشت ﴾

ور ٭ چو بد ٭ برو مخفف واگر و در آخر کلمات معنی صاحب و خداوند را باشد مثل تاجور و رنجور و مانند آنها

ورا ٭ چو عصا ٭ مخفف او را و بعربی با مد و همزهٔ آخر (وراء) طرف پسین و طرف پیشین که از اضداد است

ورای پست و بلند ـ ع پ پ. عالم لاهوت که از زمین و آسمان سوا و بالاتر است

ورارود ٭ ع پ. چو قبادوز ٭ ترجمهٔ ماوراء النهر است

وراز ٭ چو شمار و کفار ٭ خوك نر

وراغ ٭ چو کنار ٭ تابش و روشنائی شعلهٔ اتش

ورام ـــ ق. ورامین و چیزهای سهل و سبك

ورامین ﴿ چو سرازیر و یا بضم اول ﴾ بلوکیست دل نشین از اراضی ری

ورانبر ٭ چو سمندر و بد منظر ٭ انجانب و انطرف و یا مطلق جانب و طرف و در فرهنگ ناصری اخرش را با زای هوز نوشته و ظاهراً تصحیف کرده و اخر آن رای قرشت است

ورانبز ـــ رجوع به ما قبل شود

وربوش | بفتح اول و ضم سیم و بکسر
وربوشنه | شین در دویم و چهارم و فتح
وربوشه | ان در سیم] سر بوش و
وربوشینه | مقنعه و چادر زنان

ورتاج ﴿ چو سردار ﴾ گل نیلوفر یا افتاب برست

ورتیج * چوانجیر* ورتك
ورج * چوصبر* ارج ﴿ وچوشکم ﴾ دوای اگر
ورخج | چوپلنگ] کریه وزشت
ورخج | وزبون
وردان * چواخلاص * آزخ
وردانه * چومردانه | چــوبی است
وردنه * چوزلزله | معروف کنــده
میان سر باریك که گلوله های خمیر نان را بدان پهن کنند
ورده * چوهرزه * رجوع به‌وشم شود
وردیج * چوانجیر * ورتك
ورز ﴿ چوصبر ﴾ کسب و حاصل و کشت و زراعت و عمل وحرفت
ورزاو * چوسردار * گاو زراعت
ورزرود * ب. بفتح‌اول * ماوراألنهر و رودخانهٔ آن
ورزش * چوبدل * ملکه وعادت و حرکت و ورزیدن واسم‌مصدرآن
ورزکار |
ورزکاره | بفتح اول] برزگر
ورزگر |
ورزگن * چوکرگدن * کوزهٔ پرآب

ورزم * چوپلنگ * آتش
ورزه * چوهرزه * ورزو ورزی و عادت
ورزی * چوسعدی * برزگر
ورزیدن * چو ترسیدن * پذیرفتن و مواظبت کردن و حریص و طالب بودن وعادت نمودن و زراعت کردن و کسب نمودن
ورزیگر — ق. برزگر
ورس * چوصبر* مهار شتر
ورساز * چوسردار | مردم ظریف
ورسازه * چومردانه | و آراسته و نام ولایتی است از ماوراأ النهر
ورستاد * چوقلمدان * مواجب و وظیفه
ورستان — ل. انبیأ
ورسیج * چوانجیر* آستانه و سقف خانه
ورش — بر وزن و معنی برش
ورشاد * چوسردار | مواجب و
ورشتاد * چوقلمدان | وظیفـــه
ورشتان — ل. انبیـــأ
ورشتن * چوسمندر * شستن ﴿ وچو ستردن ﴾ بریان کردن

ورشك * چواکبر * کیسهٔ که در ان
نازو بندند
ورشیم * چوانجیر * فرشیم
ورغ * چوشتر * تیرهگی و کدورت
(وچوصبر) فروغ و روشنائی
و بندی که از چوب و علف و
خاشاك در پیش اب بندند که
ورغاب و ورغاو هم گویند
ورغاب | ب. برغاب و رجوع به
ورغاو | ورغ شود
ورك * چوقر * خارگون
ورکار * چوسردار * نباتات بی تنه وساقه
ورکاك] ق. کرکس یا شیرکنجشك
ورکوه (پ. چوامرود) ابرکوه
ورل (چوقر) جانوریست صحرائی
شبیه به سقنقور که سرش پهن و
رنگش زرد مایل به سرخی و
پوستش درشت است بخلاف سقنقور
که سرش باریك و کشیده و
رنگش سبز و زرد و سیاه و سفید
و پوستش صاف تر بوده و در رود
نیل و نزدیکی آن زندگانی کند
چنانچه در فرهنگ ناصری فرموده
و این منافی آن است که در ترجمهٔ
سقنقور نگاشته ایم
ورلاس (چو سردار) نام جرم فلك عطارد
ورمال — ق. برمال
ورنا — بروزن ومعنی برنا
ورنامه (ب. چومردانه) برنامه
ورنج — بروزن ومعنی برنج
ورنجن — بروزن ومعنی برنجن
ورنجه * چوطبرزه * مبارزی بوده از
لشکرروس
ورنجین — بروزن و معنی برنجین
ورندان * چو قلمدان * مشهورترین بلاد
مکران است
ورنوش * چوامروز * نام روان سپهر
قمراست
ورنه (ب. چوهرزه) مخفف واگرنه
یعنی اگر چنین نباشد
وروار | بروزن و معنی بروارو
ورواره | برواره و برواری
ورواری |
وروغ * چو دروغ * ورغ
ورهین (چوزنجبیل یا کمرچین) ورهین

ورهین * چو انجیر * نانیکه از آرد گندم و جو آمیخته بیکدیگر می پزند

وریلن * چو اعیان * بزبان آذربایجانی بند جوی آب و بپارسی بروزن و معنی بریان است

وریب * چو امیر * کج و محرف و ظاهراً عربی است

(گلشن ۳)

دروا و با زای هوز و ژای پارسی و سین سعفص و شین قرشت

شمارهٔ لغات « ٦٠ »

مفرد « ٥٨ » مرکب « ۲ »

وز — ر. ت. وجوع به دشپل شود

وزان * چو کنار * اسم فاعل از وزیدن

وزرگ — بروزن و معنی بزرگ

وزغ * چو قمر | غوك یا چلپاسه
وزغه * چو طلبه | غوك یا چلپاسه

وزك * چو قمر * بده و آتش گیره و رجوع به وشك هم شود

وزیدن — برجستن و جهیدن خصوصاً تموج هوا و برآمدن باد

وزیر — ع. ر. ف. که از وزر بر وزن قمر بمعنی پناه و ملجأ اشتقاق یافته و یا از وزر بر وزن هند به معنی اثم وعصیان و ثقل و مشقت مأخوذ گردیده و مناسبت همهٔ آنها واضح است

﴿ و. با ژای پارسی ﴾

وژ — بروزن و معنی پژ

وژاوه * چو کناره * پژاوه

وژن * چو قمر * کثافت و نجاست

وژنگ * چو پلنگ * فراویز و پینه (وچو تفنگ) پوست توز جگری رنگ که بالاتر از پیکان بر تیر می پیچنـد

وژول (چو دروغ) بجول و وژولیدن و امر وفاعل از ان و شوربا و طعم شور را هم گویند

وژولنده ﴿ بضم اول ﴾ اسم فاعل از وژولیدن

وژولیدن * چو خروشیدن * پژولیدن

وژوه * چو عروس * چکیدن باران از سقف و قطرهٔ باران که از سقف می چکد

وژه * چو مزه * وجب

﴿ و . با سین سعفص ﴾

وس — بر وزن و معنی پس

وستا * چو فردا * استا و ستایش

وستی * چو سعدی * شرح و تفسیر و ترجمه

وسد — بر وزن و معنی بسد

وسکرده | بفتح واو و کاف] رجوع
وسکردیدن | به واو با شین قرشت شود
وسکریدن |

وسمه] ر. ف. ع. یا. پ. و پیارسی بشکول هم گویند

وسناد * چو سردار * بسیار و فراوان

وسنی * چو سعدی * هوو

وسه * چو مزه * چوب دستی

وسیج ﴿ چو امیر ﴾ یکی از نواحی ترکستان است

﴿ و . با شین قرشت ﴾

وش * چو بد * پش و خوب و خوش و رایج و سره و مخفف وشت و گیاهیست در ترکستان که از پوست آن جامهٔ کتان بافته وشاند از بافته های شهر وشت باشد که خواهد آمد

وشاق (ث . چو شمار) کودك و بچه

وشانی * چو حرامی * یکی از زرهای رایج قدیم که ده هفت هم گویند و در (ده) مذکور افتاد

وشت * چو تشت * خوب و خوش و رقص و جست و خیز و شادی و وشتن و . ضب. از آن و مخفف وشتاب

وشتاسب - یا | همان گشتاسب و یا نام
وشتاسبا - یا | پدر داریوش است
وشتاسپ - یا |
وشتاسپا |

وشترك — ل. ورشك

وشتن * چو اکبر * جستن و رقصیدن و شادی کردن

وشترك — ل. ورشك

وشفنك * چو فرزند * خرقه

وشك * چو تند * صمغ بدران و درختی است بسیار بزرگ از جنس بید که به شیرازی وزك و به تبری اوجا گویند

وشك دانه — میوهٔ بنگل

وشکرده * چو شرمنده * مردم چست و چالاك و دور اندیش و محال اندیش

وشکردیدن | بفتح واو و کاف] وشکرده
وشکریدن | بودن و کارهارا زود
ساختن و جلد بعمل آوردن
وشکل * چو کشمش * قوچ
وشکله * چو انفیه * دانهٔ انگور از خوشه جدا شده
وشکلیدن ــ بروزن و معنی وشکریدن
وشکنه * چو زلزله * آلت مردی
وشکول | بروزن و معنی بشکول
وشکولیدن | و بشکولیدن
وشم * چو صبر * بخار خصوصاً آنچه در زمستان پیدا شده و هوا را تیره و تار گرداند (و چو صبر و تند) مرغی است در مازندران که شبیه به تیهو و کوچکتر از آن و ترسناك ترین مرغان است چنانکه اگر بانگ رعد بشنود بمیرد و بنوشتهٔ ناصری ان را بزبان تبری دری ورده نامیده و بعربی سمانی گویند و ان غیر سلوی است لیکن در (ك ر) هم گوید که کرجفو جانوری است پرنده و شبیه به تیهو که بودنه و وشم گفته و بعربی سلوی گویند باری موافق نوشتهٔ اکثر فرهنگیان چون قابوس بن ابیطالب از ملوك دیالمه به شکاران مرغ میلی تمام داشته بدان جهت ملقب به وشمگیر بوده است و این مطلب را در فرهنگ ناصری تخطئه نموده بجهت آنکه وشمگیر با دال است نه با واو و معنی آن دشمن گیر است و ان هم لقب ابوطالب پدر قابوس بوده نه خود قابوس
وشمگیر ــ رجوع به ترجمهٔ خود وشم نماینـــد
وشمك * چو اکبر * کفش چرمینه
وشناد * چو سردار * فراوان و بسیار
وشنگ * چو پلنگ * تودهٔ خربزه و امثال ان و میل آهنین که بدان پنبه را از پنبه دانه برمی آرند
وشی * چو صفی * منسوب به شهر وش از بلاد ترکستان خصوصاً جامه ایست از قبیل اطلس و دیبا که در آن شهر بافنـــد
وشین ــ مخفف وشینه
وشینه * چو رسیده * زره و جوشن و کژاگند و وشی (و چو ستیزه)

وستنی است که بیشتر در مازندران
و تبرستان روید و از آن جامهٔ
کتان بافند و شال و دستار و عمامه
کرده و زنان نیز مقنعه کنند

(گلشن ٤)

در واو با صاد سعفص و طای حطی
و غین ضظغ و قاف قرشت و کاف کلمن
وکاف پارسی ولام و نون
شمارهٔ لغات «٥٣»
مفرد «٥٠» مرکب «٣»

وصیت — ع. ر. ف. و پارسی
اندرز گویند
وطن] ع. ر. ف. و پارسی خهر
و میهن و ژانیج گویند
وغزن ٭ چو دختر ٭ مرزبان
وغست ٭ چو السنت ٭ ظاهر و آشکار
و ضبء از وغستن
وغستن ٭ چو سمندر ٭ ظاهر و آشکار
کردن
وغوغ ٭ چو اکبر ٭ صدای وزغه
وغیش ٭ چو امیر ٭ غم واندوه بسیار
و انبوه و بیشه و جنگل

وقار ٭ چوکنار ٭ و بپارسی آسا گویند
وقت — ع. ر. ف. و بپارسی هنگام
وانگام وگاه ودمان و امد گویند
وقوف — ع. ر. ف. و بپارسی آگاهی
گویند
ولك ٭ چو بد ٭ غوك و وزغه
وکته — بر وزن و معنی نقطه
وکیل — ع. ر. ف. و بپارسی گماشته
و نماینده و زورستار گویند
وگال ٭ باگاف پارسی در جای دیدم که
بر وزن ومعنی زغال است و ظاهر
آن است که تصحیف شده و حرف
اولش زای هوز است
ول ٭ چو دل ٭ گل و شکوفه خصوصاً
شکوفهٔ انگور
ولاله ٭ چو اماله ٭ چوب مدوری که
در گلوی دوك کنند تا ریسمان ریسیده
بیرون نرود
ولاشل — ل. بلاش
ولاشجرد | بر وزن ومعنی بلاشگرد
ولاشگرد |
ولانه ٭ چوکنازه ٭ ریش و جراحت

ولج | چوقر] مرغ وشم
ولچ |

ولد ــ ع. ر. ف. و بپارسی فرزند گویند

ولدالزنا ــ ع ع. ف. و بپارسی سند ونغاك وغول وداغول گویند

ولغون |
ولغونه | بر وزن ومعنی گلگون
ولگون | وگلگونه
ولگونه |

ولوالی * چوسرداری * بزبان سمرقندی مبارك است

ولوله * چو زلزله * شور و آشوب

وله * چومزه یا مکه * خشم وخشمگین

ولی ــ ع. ر. ف. و جمع آن بقاعدهٔ عربی اولیاء وبقاعدهٔ زبان پارسی ولیان است

ولیان ــ ل. قصبه ایست از توابع قزوین و رجوع به ولی هم شود

ولیان کوه (بفتح اول و کسر ثانی یا سکون آن) نام تلی وکوه کوچکی است در سمت شمال شرقی تبریز و از آن رو که اولیای بسیاری که بنوشتهٔ حشری چهارصد وهشتاد تن است در آنجا مدفون هستند بدین اسم اختصاص یافته و بمناسبت همین کوه اطراف آن را هم بدین اسم مسمی دانند

ولین * چودلیر * علت قویا

ون * چوبدن * وان و بنگل

ونج * چوقند * کنجشک (و چوقر) زشت و ناخوش و مبرم

ونجنك * چوکرگدن * ریحان

وند * چوقند * آوند ومثل ومانند و در آخر کلمات مثل لفظ مند به معنی صاحب و خداوند است

وندا (چوفردا) خواهش ویکی از دهات ری

وندادا * چوسردار * نام یکی از دهات ری

ونداد هرمز ــ نام پسر الندا ابن قارن بن سوخرای یزدانی است که معنی آن خدا داد است زیرا که هرمز نام خدایتعالی و ونداد هم مخفف این را داد است و نیز ناحیه ایست در قرب جبال تبرستان که هرمز شاه عجم در آنجا به هارون یاغی شده

وندانه * ب. چومردانه * میوهٔ ون و بنگل

وندسار * چو زهرمار * مرکز

ونده * چو هرزه * تره تیزك

وندیداد (چو بد دیدار) نام یکی از نسك های کتاب زند است

ونزد | ونژد] ب. چو اکبر] صمغ و کتیرای درخت ون

ونك * چو قمر * جانوری است بی دم و شبیه به گربه (و چو قند) درویشی و مفلسی و تهی دستی و زشت و گربه و صدا و آواز

ونکه * چو هرزه * بلکه

ونگ (چو پلنگ) آونگ و تاك بریده

ونیزد | ونیژد] ب. چو رسیدن] ونزد

(گلشن ٥)

دروا با های هوز و یای حطی

شمارهٔ لغات «۳۰»

مفرد «۲۹» مرکب «۱»

وه * چو ند * کلمهٔ تحسین و تعجب و آنرا مکرر نیز گویند

وهار * چو کنار * مغاره

وهانزاد ـــ ل. نام قلعهٔ سمیرم

وهر ـــ ل. نام ولایتی است

وهرز * چو بد دل * نام پیری بوده دلیر از شاهزادگان ایران در زمان نوشیروان

وهشت * چو اکبر * نام روز چهارم از پنج دزدیده که در (پ ن) مذکور افتاد

وهل * چو تند * درخت ناژو

وهمنش (ب. چو بد منش) مردم خوش خوی و نیکو طبیعت و کسی که رفتار و گفتار و دل و زبان او باخدا یتعالی یکی باشد

وهنگ * چو پلنگ * جرعهٔ آب و تخمی است لعابدار که زنان برای فربهی می خورند و حلقهٔ چوبینی که بربار می بندند

(و. با یای حطی)

وی ـــ ر. کلمهٔ حیرت و تعجب و بمعنی او و وای و اندازه و مقدار چنانکه اگر حاصل زراعتی ده برابر اصل آن باشد گویند ده وی شده و هکذا

ویدا * چو بینا یا شیدا * گم شده

ویداباد — ل. محله ایست در اصفهان
ویدستر — بر وزن و معنی بیدستر
ویدیدن * چو پیچیدن * چاره جستن
ویذاباذ (ل. با دو ذال ثخذ) بنوشتهٔ معجم البلدان همان ویداباد با دو دال ابجدی است
ویر * چو تیر * فهم و ادراك و هنر و فریاد و ناله و از بر و حفظ نمودن و در خاطر نگهداشتن و مردم احمق و کودن و دهی است در اردبیل و یکی دیگر در اصفهان
ویرا * چو بینا * مردم باهوش و فهم و حافظه
ویران
ویرانه ‖ ر. ف.
ویرج * چو زیرك * دوای اگر
ویره * چو ریزه و خیمه * بیاره
ویژ * چو تیر ‖ پاك و صافی و بی غش
ویژه * چو ریزه ‖ و خالص و برگزیده و خالصه و خاصه و خلاصه و ترجمهٔ خصوصاً و کنایه از معشوق و دلبر هم هست
ویژه درون — مرتاض پاك دل و اهل ریاضت و ارباب صفا و تصفیه
ویس * چو تیر و صید ‖ نام پدر پیران
ویسه * چو ریزه و خیمه ‖ واسم معشوق رامین که در (را) مذکور افتاد
ویشتان — ل. نام یکی از کوههای غور است
ویشه * چو ریزه * بیشه
ویشیدن * چو پیچیدن * گستردن
ویك * چو تیر و دل * وای وکلمهٔ نفرت و خوشا و مرحبا که از اضداد است و گویا مخفف ویحك و ویلك عربی است
ویل * چو تیر * فتح و ظفر
ویلان * چو ابراد * کار ناپیوسته که اول و آخرش را کرده و وسطش را بگذارند که بعربی طفره گویند
ویلانکوه — محرف ولیانکوه است
ویله * چو ریزه * واویلا و صدا و آواز بلند
ویم * چو تیر * نیم گل
ویمه * چو ریزه * شهرکی است در میان ری و تبرستان

وين ـ چوتيره رنگ ولون وانگور سياه ومخفف واين وامر بديدن يعني ببين

ويند ـ چوزبرك يعني مي بيند

ويندانك ـ ل. نافه

وينو ـ چونيكو كشك وقروت

ويو | بروزن ومعني بيو وبيوس
ويوس | وبيوسيدن
ويوسيدن |

ويوك ـ بروزن ومعني عروس

ويوكانى ﴿ بفتح اول وضم ثانى ﴾ زفاف وعروسى

بوستان (٢٤)

درحرف (ها) ودر آن هشت گلشن است

شمارهٔ لغات «٦١٥»

مفرد «٣٩٦» مركب «٢١٩»

(گلشن ١)

درحرف ها با الف

شمارهٔ لغات «٥٤»

مفرد «٥١» مركب «٣»

ها ـ نزديك وبمعني اينك ودر اخر كلمات معني جمع را بوده و بيشتر در غير عقلا استعمال نمايند

هايغ ـ چوكابين | واقع و حقيقت
هايغه ـ چوبازيچه |

هايغي (بكسر يا وغين) واقعي وحقيقي

هاد ـ ند. سوره

هادخت ﴿ بضم دال ﴾ نام يكى از بيست ويك نسك كتاب زند

هادرويش ﴿ بفتح دال ﴾ دشتى است در تركستان كه پيوسته باد تند در انجا مى وزد وقتى چند درويش پياده از انجا عبور مى كرده‌اند تا آنكه بواسطهٔ تند باد از همديگر متفرق شده و يكديگر را گم كرده و بصداى هادرويش و هادرويش يكديگر را ندا مى كردند و عاقبت هادرويش گويان بدرود جهان گفتند و آن دشت هم بهمين جهت بدين اسم مسمى گرديد

هادوري ﴿ بضم دال وكسررا ﴾ گداى بسيار مبرم و جماعت بى سر وپا

هار ـ گردن ومهار وسرگين انسان و حيوان و گوشت گنديده و حيوان

دیوانه خصوصاً سگ دیوانه و هر
چیز بی هم در آمده خصوصاً لعل
و مروارید و غیره که در رشته
کشیده باشند

هارا — نام قدیمی هرات و خراسان

هاران — شهری است از بلاد جزیره
و نام پدر ساره زن حضرت خلیل
و بنوشتهٔ بعضی آن حضرت را
برادری هم بوده هاران نام که پدر
حضرت لوط است

هاراوا | هارا
هاروا |

هاری * چو راضی * سرگین کش

هاز — هازیدن و امر و فاعل از آن

هازو * چو کاهو | حیران و سرگشته
هازه * چو ساده | و درمانده و خاموش
و واله شده

هازیدن * چو سازیدن * گریستن و
نگریستن و فروماندن و هازو بودن

هاژ |
هاژه | همهٔ اینها با زای هوز هم مستعمل
هاژیدن | و مذکور افتادند

هاس — نیز و دیگر

هاك — تخم مرغ

هاکره | چو ساخته] مردم الکن و
هاکله | زبان گرفته و فرهنگ ناصری
را در اینجا تحقیقی است که با جوابش
در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

هال — هیل و قرار و آرام و دو میلی
که چوگان بازان در دو طرف میدان
درست کرده و گوی را از میان
آنها بگذرانند

هاله — ر. بوی و لون و رنگ و مردم
مفسد و پیر نیرنگ و قرار گرفته
و آرام یافته و نوعی از هیزم کوهی
چربداری است که بجای فتیله
در مشعلهای سوزانند و نیز بمعنی معروف
که برهون و شادورد هم گویند

همال — همال

هامان — نام وزیر فرعون

هاماور | بفتح واو] نام بلاد یمن که
هاماوران | در اصل هامون ور بوده
یعنی صاحب دشت و صحرا که اغلب
اراضی آن بلاد دشت و بیابان و بی کوه
است و درجائی دیدم که بلاد شام و
عربستانرا هم گویند

هامراه ٭ چوکاردان ٭ همراه
هامرز ٭ چو پابند ٭ امر به برخاستن است
یعنی برخیز و هم نام یکی از سرداران
عجم که از طرف پرویز مأمور به
جنگ اعراب بوده است
هامره ٭ چوکارگره ٭ همره
هان ٭ چو ناخن ٭ هامون

هاموار ٭ چو کاردان	هموار وهمواره
هامواره ٭ چو کارخانه	

هامون ٭ چوکابوس ٭ دشت و بیابان
هامی ٭ چوراضی ٭ حیران و سرگشته
هامیان ٭ چوکاردان ٭ همیان
هان — امر به شتاب است یعنی بشتاب
و کلمهٔ تنبیه هم هست که در محل
آگاهانیدن و تأکید در امری استعمال
نمایند بطریق امر باشد یا نهی
هانی ٭ چو راضی ٭ بنشین

هاوس	بضم واو وسکون باقی] قوم و قبیله و امت پیغبران
هاوست	
هاوش	
هاوشت	

هاون ٭ چو داور ٭ معروف (وبکسر
واو) بزبان زندی نام گاه اول است
از پنج گاه که زردشت بجهت عبادت
قرارداده بوده و پیروانش عمل میکردند
هـای — هی
هاپاهای — رجوع به واپاوای شود
هاینه ٭ چو حادثه ٭ هراینه

های‌های	هاپاهای
خای‌هوی	

هایینـــه ٭ چو بازیچه ٭ هراینه

(گلشن ۲)

در حرف (ها) با بای ابجدی وپای
پارسی وجیم ابجدی وخای تخذ و
دال ابجدی و ذال تخذ

شمارهٔ لغات « ۲۸ »

مفرد « ۲۸ » مرکب « ۰ »

هب (ند. چو دل) امر بگذاشتن است
هباك ٭ چو کنار ٭ فرق سر
هبد ٭ چو قمر ٭ شنه ومالهٔ برزگران
هبر — ق. چرك جراحت
هبك — ق. کف دست
هبید ٭ چوامیر ٭ حنظل
هبیون — بروزن و معنی افیون

(ه . با پای پارسی)

هپاك
هپد
هبر
هپك
هپیدن
هپیون
همهٔ اینها با بای ابجدی هم مستعمل و مذکور افتاده‌اند

(ه . با جیم ابجدی)

هج ٭ چو دل ٭ هیج (و چو بد) هر چیز راست ایستاده و راست کردن چیز های بر زمین افتاده

هجا ٭ چو رضا ٭ نام یکی از نسك‌های کتاب زند و بعربی نکوهیدن و هجو کردن و شمردن حروف با اسامی خودشان مثل الف، با، تا. این است که آنها را در این حال حروف هجا گویند چنانکه در حال ترکیب حروف جمل نامند

هجاور (چو اتابك) شهری است از بلاد ختا

هجده — ر. ف.

هجند ٭ چو پلنگ ٭ برغست

هجیر — بر وزن و معنی هژیر

(ه . با خای نخذ)

هخا — ل. خوب و نیکو

هخامنش — بنوشتهٔ بعضی نام اولین پادشاهان ایران است

هختن ٭ چو دلبر ٭ آهختن

(ه . بادال ابجدی)

هدبه ٭ چو هرزه ٭ مهبك

هدنج
هدنگ
چو پلنگ] اسب ابلق

هده ٭ چو شده ٭ مخفف هوده

هدهد — ع. ر. مرغی است معروف که بپارسی بوبو و بوبك و شانه سر و کوکله گویند

(ه . با ذال نخذ)

هذیان ٭ ع. چو سرطان ٭ سخنان بیهوده بر زبان راندن بسبب مرض یا غیره و بپارسی یانه و یاوه گویند

(گلشن ۳)

ز (ها) بارای قرشت و زای هوز و ژای پارسی

شمارهٔ لغات «۱۲۲»

مفرد «۸۲» مرکب «۴۰»

هر (چو رخ) ترسیدن و از جای رفتن دل

(وچودل) کلمه‌ایست که بدان گوسپند را به سوی خود خوانند (وچوبد) کلمهٔ عموم که معنی کل و همه را افاده نماید و هم دانه ایست که در میان گندم وجو رسته و خوردنش مضر باشد

هرا ، چو دعا ، ترس و بیم و آواز مهیب و درخشیدن شمشیر (وچو رضا) هرات و فرو ریختن (و چوسقا) ساخت اسب مثل لجام و سینه بند وغیره و گلوله های سیمین و زرین که در ساخت اسب تعبیه کنند

هرات ــ ر . ولایتی‌است درسمت شرقی خراسان که بعضاً به خراسان شرقی هم موسوم و کرسی آن هم که شهریست بزرگ و قدیم وخوش آب وهوا بهمین اسم مسمی بوده و قدیماً آریا نام داشته است

هراس ، چوکناره ، درختی‌است خاردار (وچوچنار) هراسیدن و امر و فاعل از آن

هراسا ، بکسر اول ، هراسه

هراسان ــ ق . اسم فاعل ازهراسیدن

هراسه ــ ق . چوبیکه با صورتهای عجیبه در میان پالیز وکشت و زراعت برپا کنند تا مرغان و جانوران زیانکار ازدیدن آن هراسیده و رم خورده و بجانب آنها نیایند

هراسیدن ، چو خراشیدن ، ترسیدن

هراش ، چوکنار ، قی واستفراغ و شکوفه

هراشیدن ، چو رسانیدن ، قی کردن

هرانید ، چوسرازیر ، حقیقت وماهیت

هراه ــ هرات

هرایند ، چودماوند ، همان هرنید است که در فرهنگ ناصری یای حطی را بر نون مقدم دانسته

هراینه ــ ر . ف . که لابد و لاعلاج و بی‌شك وبی‌شبهه و ترجمهٔ البته است

هراینه باش
هراینه بود
هراینه هست } ترجمهٔ واجب‌الوجوداست

هراینه ــ ر . هراینه افراداً وترکیباً

هرباسب ، بفتح اول ، هریکی از سیارات ودرجمع آن هرباسان گویند و بنوشتهٔ ناصری هر دو بای آن

پارسی است و تعجب از برهان است که مفرد آن را با بای ابجدی ضبط کرده و در جمع آن بپارسی بودن حرف (پ) تصریح نموده است

هرباسبان ٭ بفتح اول ٭ جمع هرباسب

هربد ٭ بکسر اول وضم با ٭ هیربد

هربنگ (چوگلقند) گیاهی است که خوردنش بی‌شعوری آورده وافراط در آن دیوانه سازد و در میان زراعت گندم و جو روید و کنگره‌دار باشد

هربو (چوبدبو) گلی‌است شبیه به ریحان

هرپاسپ | حرف سیمی وآخری اینها
هرپاسپان | باءای ابجدی هم مستعمل و مذکور افتادند

هرتاس ٭ چوسردار | راهب وتارك
هرتاسب ٭ چو پرادخت | دنیا و ریاضت وکم خواری و کم خوابی و رنج آنها را برخودبستن و درمعرفت باری‌تعالی طریق مجاهده و ریاضت پیمودن و این چنین کسان را صوفیه و پرتوی گویند که بواسطهٔ عبادت و ریاضت صاحب نور و پرتو دل شده و

قلب شان را صاف کرده‌اند بخلاف سرد اسب که این نیز طالب معرفت حق است لیکن بواسطهٔ ادلهٔ عقلیه بدون ریاضت بدنی و زحمت کم خوابی و کم خواری و ایشانرا رهبری نامند که بواسطهٔ دلیل عقلی طالب معرفت هستند

هرتاسی ٭ چوسرداری ٭ تصوف وصوفی

هرتوز ٭ چوامروده ٭ صدق و راستی

هرج (ع. چوصبر) فتنه کردن و شور و غوغا را دوچار شدن و بیشتر با لفظ مرج ترکیب داده و در محلی گویند که بی اتفاق بر خلاف یکدیگر کاری بکنند

هرج، مرج - ع ع . جوع به هرج شود

هرجان ٭ چوسردار ٭ نوعی از بادام کوهی است

هرز ٭ چوتند ٭ مقعد (و چوقند) هرزه

هرزه — ر. پوچ و بیهوده و جایی که آبهای بیهوده درآن جمع شود

هرزه چانه | هرزه گوی
هرزه درای |

هرزه دزد — دزدی که چیزهای بیکاره می دزدد .

هرزه سرای هرزه گوی هرزه لای	بیك معنی هستند

هرزید ٭ چو انجیر ٭ امداد و اعانه و حمایت

هرزیدن ٭ چو ترسیدن ٭ هرزید کردن

هرسه ٭ چو هرزه ٭ لبلاب و معنی ترکیبی ان واضح است که از دو لفظ هر و سه ترکیب یافته یعنی مجموع سه چیز

هرسه دختر هرسه دختران	سه ستاره از هفت ستارهٔ بنات النعش که بعربی بنات گویند

هرشه ٭ چو هرزه ٭ لبلاب، و عشقه

هرشیر ٭ چو انجیر ٭ دهی است درمیان ری و قزوین

هرقل (م.چو کشمش) نام یکی از سلاطین روم و یا عنوان قدیمی ایشان بوده هرکس که بودی مثل قیصر در این زمان و رجوع به شاه هم شود و ان هرقل که معاصر حضرت رسالت بوده و ان حضرت بواسطهٔ دحیهٔ کلبی بدو نامه فرستاده و بدین اسلامش دعوت فرموده دراصل هراقلیهوس بوده که به هرقل اشتهار یافته است

هرك ٭ چوتند ٭ مبهوت و بی عقل

هرکاره (ب. چو مردانه) مردم همه کاره و دیگ سنگی سرگشاده

هرکام ٭ چوسردار ٭ ناحیه ایست در میان قزوین و بلاد دیلم

هرگ ٭ چوتند ٭ مبهوت و بی عقل

هرگز — ر. ف. که باقی و پایدار و همیشه و هیچ وقت و هیچ زمان

هرگزی — ر. باقی و ابدی و لایزال

هرماس ٭ چو گلدان ٭ شیطان و اهرمن

هرمز ٭ چو بلبل ٭ بمعانی اورمزد و نام پسر انوشیروان و پسر بهمن بن اسفندیار و حکیمی بوده بابلی و یکی دیگر مصری و نیز نام مردی بوده عاشق گل نامی و هم شهری بوده از بندرهای فارس که در زمان شاه عباس بندری در چهار فرسخی ان ساخته و به بندر عباس موسوم داشتند

هرمز اردشیر — رجوع به هرمز فره شود

هرمز فره — دهی است در نواحی مرو که حاکم آنجا هرمز نامی پارسی بوده و چون لشگر اسلام بدان جا رسید هرمز فرار کرده و اعراب گفتند (هرمز فره) و لذا بهمین اسم مسمی گردید و اکنون تخفیف و تحریف داده و مسفره گویند چنانکه هرمز اردشیر شهری بوده در آهواز که اکنون تخفیفش داده و هرمشیر گویند

هرمزد (بضم ها و میم) بمعانی هرمز

هرمس — م. بروزن و معنی هرمز

هرمس اول | حضرت ادریس نبی
هرمس هرامسه |

هرمست (بضم ها و میم) هرمس

هرشیر — رجوع به هرمز فره شود

هرند ٭ چو فرنگ ٭ یکی از قصبات اصفهان و رودخانه ایست در نواحی گرگان

درز ٭ وانجیره ٭ معین کردن و قرار دادن

هرو (چو مرو و قشو) شجاعت و هراست

هروانه ٭ چو پروانه ٭ مریض خانه و عذاب و شکنجه

هروتم | ل. اسب غول
هروتوم |

هروك (چو عروس) نام دیگر خسرو پرویز

هروم ٭ چو دروغ ٭ نام قدیمی شهر بروع و نیز نام پهلوانی است

هروی (چو سعدی و فدوی) منسوب به هرو و نام یکی از هفت زبان پارسی است که گویا آن بجهت انتساب به هرو است و در برهان بکسر اول و ثانی و ثالث ضبط کرده

هره ٭ چو جثه ٭ هربنگ و مقعد

هرهفت ٭ چو فرزند ٭ زیور و زینت خصوصاً آرایش مخصوص زنان که غالیه و حنا و وسمه و زر و ورق و سرمه و سفیداب و گلگونه است

هرهفت و نه — همان هرهفت است

هری ٭ چو صفی ٭ نام دیگر هرات

هریره ٭ چو رسیده ٭ غذائی است رقیق که از حبوبات و غیر آنها ترتیب داده و بطریق قهوه تناول کنند

هریسه ــ ع. ق. نام طعامی است که از لحوم و حبوبات در هم پخته می سازند

هرین (چو مدیر و یا بتشدید را) آواز مهیب

هریو ٭ چو امیر ٭ هرات

هریوه ٭ چو رسیده ٭ زن فاحشه و زر خالص و سره و هر چیز منسوب به هرات

﴿ ه. با زای هوز ﴾

هز ٭ چو دل ٭ هیز

هزار ٭ چو کنار ٭ بلبل و بازی چهارم نرد و بلده ایست از فارس و هم بمعنی عدد معروف و اینکه در عصر ما بدین معنی با کسر اول تلفظ نمایند مأخذی از فرهنگها ندارد و بنوشتهٔ جهانگیری هزار بروزن شمار معرب هزار بروزن کنار است

ترکیبات

هزار آستین ــ دریا

هزارآوا | هزارآواز ــ هزار داستان

هزاراسب ــ قلعه‌ایست شهر مانند در ولایت خوارزم که بربلندی واقع شده و گرداگرد آن را آب احاطه کرده و به استحکام معروف و یک راه بیشتر ندارد

هزارافشان ــ هزارجشان

هزاربز ــ قلعه‌ایست در خراسان

هزارپا | هزارپای | هزارپایه ــ نعناع و پودنه و جانورکی است معروف و بسیار باریک از حشرات الارض که گاهی می رود و گاهی برمی گردد و بترکی قرخ ایاق گویند

هزارتابه ــ آفتاب

هزارتوی ــ هزارخانه

هزارجشان | هزارچشان ــ نباتی است صحرائی شبیه به تاک انگور و خاردار و بسیار بلند که مانند تاک بر درخت و هر چیز مجاور خود می پیچد و آن را تاک دشتی و زردشتی هم گویند

هزارچشمه — علت سرطان و یا نوعی از آن است که بیشتر بر پشت آدمی بر آمده و بقدر کفگیری سوراخدار پهن شبیه و از سوراخهایش چرك و خون بر آید و بهمین جهت هزار چشمه و کفگیرك هم گویند

هزارخانه — شکنبهٔ گوسفند و غیره

هزارداستان — هزاردستان

هزاردر — نام موضعی بوده آباد در بصره که دروازه هاى بسیارى داشته است

هزاردستان — مرغی است خوش آواز سیاه رنگ معروف از جنس بلبل که از کثرت نغمات خوش و صیفرهای دلکش بدین اسم اختصاص یافته

هزاررخشان | هزارشاخ | هزارفشان | هزارکشان — هزارجشان

هزارمیخ — آسمان و خرقهٔ درویشان

انتهی

هزاره ٭ چوکناره ٭ گلنار و لالهٔ صد برگ و طایفه‌ایست بیشمار درحوالی خراسان

هزارینه ٭ چوسراسیمه ٭ زرخالص و زر قلب

هزاك ٭ چوکنار ٭ مردم زبون واحمق و نادان و زود باور

هزاوه ٭ چوکناره ٭ قصبه ایست از فراهان

هزد ٭ چوقند ٭ بیدستر

هزدجند — معرب هزدگند

هزدگند — جند بیدستر

هزمان ٭ چوسردار ٭ مخفف هرزمان

هزیر ٭ چوامیر | هزیره ٭ چورسیده — هژیر با ژای پارسی

هزینه ٭ چورسیده ٭ صرف کردن و خرج نمودن وخزینه وخرج ونفقه

(هـ با ژای پارسی)

هژاك ٭ چوکنار ٭ هزاك با زای هوز

هژده — بروزن و معنی هجده

هژهار ٭ چوسردار ٭ دندان زیادتی است

هژیر ٭ چومدیر ٭ مبارکی و سعادت و خوب و خوش و پسندیده و هوشیار و دانشمند و نام پسر گودرز که سهراب در وقت مسافرت ایران

در پای قلعهٔ سپیددز که در سبزوار است در جنگش زنده گرفت

(گلشن ٤)

در حرف ها با سین سعفص و شین قرشت و فا

شمارهٔ لغات «۱۲٤»

مفرد «۳٦» مرکب «۸۸»

هست ــ ر. ف

هستره * چو زلزله * جوالی که بر چاروا حمل کرده و چیزهارا بدان نقل کنند

هستو * چو بدبو * حقیقت و ماهیت و خستو

هستودان (بفتح اول) اولین پادشاهان طبقهٔ گرگری آذربایجان که در زمان عباسیان بوده‌اند بطوری که بر سبیل اجمال در قاموس المعارف نگارش داده شده

هستور (ب. چو انجمن) هستوور

هستوور (ب. چو فرمودن) اقرار کننده

هسته ﴿ چو هرزه ﴾ بود و هستی و دانهٔ میوه‌ها

هستی * چو سعدی * خود بینی و خود پسندی و هم بمعنی معروف که بعربی وجود گویند و در صورت اطلاق اشاره بوجود مطلق است که ذات بحت و وجود حضرت واجب الوجود داشت

هستی خدیو ــ در ناصری گوید که نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود عبارت از او بوده و هرچه جز او است عدم است

هسر * چو قمر * یخ

هسک ــ ق. شنه

هسیر * چو امیر ┃ یخ
هسیره * چو رسیده ┃ یخ

﴿ ه با شین قرشت ﴾

هش * چو بد * رفتن و لای و گل (و چو رخ) هوش افراداً و ترکیباً

هشپلک * چو بلبلک * صیفر کبوتر بازان

هشت * چو خشت * ضب. از هشتن (و چو تشت) عدد معروف

ترکیبات

هشت باغ
هشت بستان ┃ بفتح اول] هشت بهشت
هشت بوستان

هشت بهشت ـ ق. درعبارات دینیه عبارت از درجات هشت گانهٔ بهشت است که خلد و دار السلام و دار القرار و جنت عدن و جنة المأوی و جنة النعیم و فردوس و علیین است

هشت دهان ـ ق. گل خیری و عود هندی

هشت رو (ق. بضم را) مازریون

هشت گنج ـ ق. خزائن هشت گانهٔ خسرو پرویز است که در (گ ن) مذکور افتادند

هشت مرغان (بفتح ها و میم) هشت بهشت

هشت منزل ـ پ ع. ق. هشت بهشت

هشت و چهار (بفتح ها) عدد دوازده

هشت و چهار چشم فلك ـ ق. پ پ پ ع. دوازده برج فلکی

انتهی

هشتاد ـ ر. ف

هشتم * چو گندم * معروف (و چو دلبر) ماضی متکلم وحده از هشتن

هشتن * چو دلبر * گذاشتن و آویختن و فروافکندن

هشتویش * چو زنجبیل * نام روز پنجم از پنج دزدیده که در (پ ن) مذکور افتادند

هشته * چو هرزه * عدد هشت و هر چیز منسوب به آن (و چو سرکه) مف ضد. از هشتن

هشمی * چو سعدی * بزبان تونی مخفف هاشمی

هشنجان * چو قلدان * یکی از دهات ری است

هشنگ * چو تفنگ * (و چو فرنگ) مردم جلف و بی سر و پا

هشو * چو وضو * هوش

هشوار * چو گلدان
هشومند * بضم اول و ثانی
هشوار ـ ق
هشیار ـ ر
هشیوار ـ بضم اول و کسر ثانی

— هوشیار

(ه. با فا)

هف * چو بد * کارگاه جولاهان و شانهٔ ایشان

هفت * چو پشت * هر یك جرعه از آب وغیره (و چو تشت) معروف است

ترکیبات

هفت آس
هفت آسیا

— هفت آسمان

هفت اینه
هفت اینهٔ خود بین
هفت ایینه
هفت ایینهٔ خود بین
سبعهٔ سیاره

هفت اختر ـ سیارات سبعه و بنات النعش

هفت اخگر ــ هفت دوزخ و هفت آتشکده که در ایران بوده است

هفت اخیار ــ پ ع. رجوع به هفت تنان شود

هفت اژدها ــ سبعهٔ سیاره

هفت اندام ـ سر و سینه و شکم و دو دست و دو پای رهم رگ اکحل نامی است که چون آنرا بگشایند خون از جمیع اندام بدن کشیده شود

هفت ایوان
هفت بام
هفت آسمان

هفت بانو ــ سیارات

هفت برادر ــ بنات النعش

هفت برگ ــ مازریون

هفت پدر ــ افلاك وسیارات

هفت پرده ــ افلاك و طبقات هفت گانهٔ چشم که طبقهٔ ملتحمه وقرنیه وعنبیه و عنکبوتیه و شبکیه و مشیمیه و صلبیه است

هفت پرگار
هفت پوست
آسمانها

هفت پیر ــ هفت قاری

هفت پیکر ــ سیارات و هفت اسمان وهفت قاری و نام کتابی است مشهور

هفت تنان ــ اصحاب کهف و هفت اخیار که عبارت از قطب وغوث واوتاد و ابدال و نقبا ونجبا و اخیار وقوام عالم با ایشان است

هفت چتر
هفت چتر ابگون
هفت چتر نیلی
اسمانها

هفت چراغ
هفت چشم چرخ
هفت چشم خراس
هفت چشم سپهر
هفت چشم فلك ـ پ پ ع
سبعهٔ سیاره

هفت چشمه
هفت چشمهٔ خراس
افلاك سیارات

هفت خاتون ـ سبعهٔ سیاره

هفت خراس | هفت اسمان
هفت خروارکوس |

هفت خواتون ـ سبعهٔ سیاره

هفت خواهر ـ بنات النعش

هفت دانه ـ اشی است که بیشتر در روز عاشورا از گندم و عدس و نخود و باقلا و مانند انها پخته وانرا دانگو و آش عاشورا هم گویند

هفت در ؛ پ ع. بضم دال ؛ سیارات

هفت درخشان ـ هفت در

هفت در هفت] عدد چهل و نه و هفت زمین در میان هفت آسمان و هفت خاصیت در هفت اندام انسانی و هفت کشور در هفت زمین و هفت سیاره در هفت آسمان و زینت هر هفت در هفت موضع از بدن

هفت دور ـ پ ع. سبعهٔ سیاره و هفت اقلیم و نیز هر هزار سال را یك دور گفته و از زحل ابتدا کرده و هر دوری را بیکی از سیارات منسوب داشته و بعد از دورهٔ قمر باز از زحل گیرند و مجموع آنها را که هفت هزار سال است هفت دور گویند

هفت دوزخ] درکات هفتگونهٔ دوزخ است (۱) جهنم (۲) لظی (۳) حطمه (٤) سعیر (٥) سقر (٦) جحیم (۷) هاویه

هفت ده ؛ بفتح دال ؛ آراسته و پیراسته و زینت پوشیده (و بکسر آن) هفت آسمان و هفت اقلیم

هفت راه ـ هفت پردهٔ چشم

هفت رخشان ـ سیارات سبعه

هفت سقف ـ پ ع. هفت آسمان

هفت شاد روان ـ هفت زمین

هفت قاری ـ پ ع. عبارت از نافع بن عبد الرحمن مدنی و عبد الله بن کثیر مکی و ابو عمرو بن علاء بصری و عبد الله بن عامر شامی و حمزة بن حبیب کوفی و ابو الحسن علی بن حمزة بن عبد الله کوفی ملقب بکسائی است که اشهر اساتید قرائت بوده و علمای شیعه هم قواعد ایشانرا تجویز و اذن رجوع بدیشان داده اند

هفت کار — چیزیکه در آن هفت کار بافته باشند

هفت گاه — هفت آسمان و هفت اقلیم

هفت گنجینه — زر و نقره و آهن و قلعی و سرب و برنج و مس

هفت گیسو دار — سیارات و اسمانها و هفت بنده

هفت لای — هفت پرده

هفت مادر — هفت زمین

هفت مرد
هفت مردان] اصحاب کهف وهفت اخیار وبنوشتهٔ غیاث اللغات اشاره بوجود مقدس حضرت رسالتمابی و حسنین و خلفای اربعه است

هفت مهرهٔ زرین
هفت نوبتی چرخ . پ ع پ] سیارات

هفت نیم خایه
هفت نیم خایهٔ مینا] افلاك واسمانها

هفت و چهار — عناصر و اسمانها

هفت وشش — شش جهت وهفت اسمان

هفت و نه] هر هفت و نه زینت زنانست که عبارت باشد از سر اویزه و گوشواره و سلسله وحلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و خلخال و انگشتر

هفت وهشت — فریاد رنگ و گفتار وحشت انگیز و خصومت آمیز

انتهی

هفتاد — ر. ف.

ترکیبات

هفتاد پولان — نام دهی بوده از ری

هفتاد کشتی ¤ بفتح کاف ¤ هفتاد و دو و یا هفتاد و سه شاخ (و بضم ان) هفتاد علت که گویند امراض حیوانات هفتاد است

هفتاد و دو شاخ
هفتاد و دو شاخه
هفتاد و دو ملت پ پ ع] فرق مختلفهٔ نصاری که بنا برمشهور معادل همین عدد است

هفتاد و سه شاخ
هفتاد و سه شاخه
هفتاد و سه ملت پ پ ع] فرق مختلفهٔ اسلامی است که بنا بر مشهور بالغ بهمین عدد بوده و ترجمهٔ اجمالی هر یك از ایشان را درقاموس المعارف نگارش داده‌ام

هفتان (چو سردار) دهی است در اصفهان

هفترك ٭ چو كرگدن ٭ شهری است از مكران

هفتو ٭ چو بدبو ٭ به اصطلاح كرمانیان تب لازم است

هفته ــ ر. ف. و هم قلعهٔ بوده از بناهای شاپور كه محبس اعراب و اسرای ایشان بوده است

هفده ــ ر. ف.

هفهف ٭ چو اكبر ٭ آواز سگ

(گلشن ٥)

درحرف‌ها با كاف كلمن وگاف پارسی و لام و میم

شمارهٔ لغات « ۱۱۹ »

مفرد « ٦۸ » مركب « ٥۱ »

هكار ــ ل. دیاری است از ارمنیهٔ كبری

هكاك ٭ چو شمار } فواق و برجستن گلو
هكچه ٭ چو سفره }

هكری ٭ چو پشتی ٭ زراعت دیمه

هكك ٭ چو سخن ٭ هكاك

هكوی ٭ چو پشتی ٭ متردد و سرگشته ﴿ و چو عروس ﴾ تردد و كالك و شراب

هكه ٭ چو شده ٭ فواق و برجستن گلو

هكهك ٭ چو بلبل ٭ اواز گریه در گلو

﴿ ه. با گاف پارسی ﴾

هگرز ــ بروزن و معنی هرگز

﴿ ه. با لام ﴾

هل ٭ چو رخ ٭ اغوش و بغل ﴿ و چو دل ﴾ هیل و امر و فاعل از هلیدن

هلا ٭ چو عصا ٭ حرف ندا وكلمهٔ تنبیه و خبرداری و در مقام طعنه زدن مكرر گویند

هلاشم ٭ چو تصادف ٭ لهاشم

هلالوش ٭ چو قبادوز ٭ اشوب و فتنه

هلاهل ٭ چو نوازش ٭ نام موضعی است از سند كه گیاه بیش نام ان قاتل و مهلك بوده و از این رو ان را زهر هلاهل گویند و بهمین مشابهت مطلق زهر قتال را نیز زهر هلاهل نامند

هلاهلا ٭ بفتح هردو ها ٭ سهل و اسان و رجوع به هلا هم شود

هلبال ء چو سردار ء عزبال

هلتاك — ق. برف

هلد ء چو شکم ء فعل مضارع از هلیدن

هلك ء چو سخن ء چرمی است که مانند کفهٔ ترازو و از سر چوب منجنیق آویخته و پر از سنگ کرده و بجانب دشمن اندازند

هلناك ء چو سردار ء برف

هلندوز ء چو پرستوك ء گیاهیست دوائی

هلنند ء چو فرزند و یا بفتح لام نیز ء بیکار و تنبل

هلو (چو وضو) شفتالو و یا قسمی معروف از ان است

هاوزون — ل. نقاشیهای اطراف خانه و کتابت و غیره

هلهل ء چو اکبر ء هلاهل

هلیدن ء چو دریدن ء گذاشتن

هلیك ء چو دلیر ء هکاك

هلیو — ق. سبد

هلیری (بکسر اول وثانی وثالث) گردکان بازی و چرخی که از چوب وخاشاك بر آب نهند و بدان بازی کنند

(ه. با میم)

هم ء چو بد ء ترجمهٔ نیز و ایضاً و همه و یك جا و یك دیگر

ترکیبات

هم آوا | هم آواز] رفیق موافق و مأنوس

هم آورد | هم آویز] چون دو کس با هم جنگ کنند هریکی را نسبت به دیگری هم آورد و هم آویز گویند

هم بار | هم باز | هم بر] شریك و نظیر و مصاحب و همراه و همنشین

هم بوی] هم خوی و هم روش و هم عادت

هم پوی — رفیق و همراه سفر و دو نفر که پیاده با یکدیگر راه روند

هم تا — مثل و مانند و شریك

هم تازیانه — دو کس که در اسب تازی شریك باشند

هم ترازو — هم تا و هم تازیانه

هم تك — هم پوی و هم تازیانه

هم چشم — ضد و نقیض

هم خواند | هم خوند] هم چشم و خواجه تاش

هم داستان ــ همراز و متفق و همصحبت و
کنایه از شاکر و راضی هم هست و
بمناسبت همین معنی باج و خراج را
نیز که از رعایا با رضا و رغبت ایشان
گیرند هم داستانی گویند وقتی رعایا
باجی برای انوشیروان بموافقت
یکدیگر قبول کرده وهمداستانی نام نهادند
هم داستانی ــ هم داستان بودن و رجوع
به ما قبل هم شود
هم دست ــ شریك و رفیق و مددکار
هم دستان ــ هم داستان و جمع هم دست
هم دم ــ ر. ف. و دو غواص که
مقدار حبس نفس هردو برابر باشد
و یکی از ایشان در آب فرو رفته و
دیگری بیرون ایستد تا چون نفس
انکه در بیرون است تمام شد بدان وسیله
تمام شدن نفس دیگری را معلوم کرده
و در دم بیرون آرند
هم دوش ــ کسیکه بطرز داماد اراسته و
به خانهٔ عروس رود که بترکی
ساغدوش گویند
هم راه | ر. ف.
هم ره |

هم زاد ــ همسال و هم شکم و رفیقی که
در توشهٔ سفر شریك باشند و نیز
گویند که چون فرزندی به وجود
اید یك نفر از جن هم با همان فرزند
متولد گردد و این جن را هم
هم زاد ان فرزند گویند ولفظ زاد
بدین معنی پارسی و به معنی سابق
عربی است
هم سال ــ ر. ف.
هم شکم ــ ر. ف. و جنابه هم گویند
هم کن (بضم کاف عربی) هم کار و
هم پیشه
هم کنان ــ ق. جمع هم کن
هم گن (بکسر گاف پارسی) هم جنس
و هم صفت و مثل و مانند
هم گنان ــ ق. جمع هم گن
هم گین | هم گن و هم گنان
هم گینان |

انتهى

هما * چو دعا * همای
هماد * چو کنار * جمع ذکل و همه
همادی * چو حرامی * کلی در مقابل جزئی
همادیان ــ کلیات که جمع همادی است

همار ٭ چو کنار] حساب و اندازه و
همار ٭ چو کنار] همواره
هماس ٭ چو شمار ٭ شریك و همتا
هماك ٭ چو کنار ٭ ایما و اشاره
همال ٭ چو شمار ٭ شریك و مثل و مانند
همان ـــ ر. ف
همانا ـــ ر. مثل و مانند و ترجمهٔ گویا و
ظاهراً و پنداری و گمان بری
همانند ٭ چو دماوند ٭ مثل و مانند
همانی ٭ چو حرامی ٭ همگانی
همانی آسمان ـــ فلك کلی که بنوشتهٔ ارباب
هیئت قدیمه نه تا است عرش و کرسی
هفت آسمانهای سیارات در مقابل افلاك
جزئیه که درضمن انها است ازقبیل
تدویر و حامل و مایل و غیره بشرحی
که درقاموس المعارف نگارش داده‌ایم
هماوا] بفتح اول] رجوع بترکیبات
هماوار] لفظ هم شود
هماور (بفتح اول و واو) هماوران
هماوران ـــ ق. هاماوران
هماورد ـ رجوع بترکیبات لفظ هم شود
هماون ٭ چو تمادف ٭ کوهی است مشهور
درخراسان و رجوع به پشن هم شود

هماویز ـ رجوع بترکیبات لفظ هم شود
همای ٭ چو شمار ٭ اسب تند رو و مرغی
است معروف به سعادت و استخوان
خواری و نوعی از بیدق و علم که
نقش ان مرغ را بران کنند و نیز نام
خواهر اسفندیار و نام عاشق زنی همایون
نامی و نام دختر قیصر روم که زن بهرام
گور بوده و نیز نام دختر بهمن بن اسفندیار
که به حکم دین زردشتی زن پدر خود
بوده و سی سال سلطنت ایران کرده
پس پسر خود داراب را که پدر دارا
بوده ولیعهد خود نموده و اورا همای
آزاد و همای چهرآزاد و همای چهر
زاد و همای خمانی هم گویند

ترکیبات

همای آزاد (بکسر یا) رجوع به ترجمهٔ
خود همای شود
همای اوج سعادت ـــ پ ع ع. کنایه از
مردم نیك بخت و خوش طالع
همای بیضهٔ دین ـــ ق. پ ع ع. وجود
مقدس حضرت خاتم الانبیاء ص ع
همای پرواز (بسکون یا) مردم بلند همت

همای چهرازاد | بکسر یا] رجوع به
همای چهرزاد | ترجمهٔ خود همای شود
همای خمانی

انتهی

همایون — فرخنده و مبارك و نام معشوقهٔ همای نامی و نام دختر فغفور چین است و مشهور ضم اول ان است و در فرهنگها نامی از حرکه اش نبرده اند و ظاهر شان هم پارسی بودن ان است لیکن در قطر المحیط با فتح اولش نوشته و ظاهرش هم عربیت ان است

همبار | رجوع بترکیبات لفظ هم شود
همباز
همبر
همبوی
همپوی
همتا
همتك

همجا ٭ چو فردا ٭ اذیت و ملامت

همخواند | رجوع به ترکیبات لفظ
همخوند | هم شود

همدان ٭ چو سرطان ٭ شهري است مشهور از عراق عجم ﴿ و چو سردار ﴾ نام قبیله ایست از یمن که حارث همدانی از اجلهٔ اصحاب کبار حضرت علی ع س بدان منسوب است

همدرش ـ رجوع بترکیبات لفظ هم شود

همرافته ٭ چو پرداخته ٭ مفهوم و معنی

همراه — رجوع بترکیبات لفظ هم شود

همرس ٭ چو اکبر ٭ دینار و درهم

همره | رجوع بترکیبات لفظ هم شود
همزاد

همسیراز ﴿ بفتح اول و کسر سین ﴾ ترجمه

همکن | رجوع بترکیبات لفظ هم شود
همکنان

همگان (چو سرطان) کل و مجموع و جمع همه

همگر ﴿ ب. چو اکبر ﴾ بهم کننده و پیوند دهندهٔ چیزها و بمناسبت همین معنی جولاهه و بافنده و رفه گر را هم گویند

همگن | رجوع بترکیبات لفظ هم شود
همگنان

همگی ٭ چو سفری ٭ مجموع و همه و بهم برامدهٔ آحاد جنس مدخول خود بخلاف لفظ همه که مطلق مجموع را افاده نماید خواه یك یك باشد و خواه دریك جا و بهم برامده

هملخت ٭ چو فرزند ٭ چرم زیر کفش و موزه و نوعی از کفش چرمینه

همواره | ر. دائم و همیشه و زمین صاف
همواره | و هردو چیز هم‌مقدار و هم‌عادت

هدو ٭ چو کدو ٭ مخفف خطی هم او

هموخ ٭ چو عروس ٭ شمع و چراغ و مشعل

همه — ر. ف

همی — ر. همیشه و هم چنین

همیان ٭ چو اعیان ٭ کیسهٔ در از سیم و زر که بر کمر بندند و خریطهٔ مربعی است از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر بوده و در آن سیم و زر کنند

همیدون (بکسر ثانی و فتح و ضم اول) اکنون و همچنین و هم اکنون که مخفف هم ایدون است

همیشك ٭ چو رسیدن ٭ همیشه

همیشك باش | مثل ترکیبات لفظ همیشه است
همیشك بود |
همیشك بهار |
همیشك جوان |
همیشك هست |

همیشه — ر. ف.

همیشه باش | ابدی و سرمدی و واجب الوجود
همیشه بود |

همیشه بهار | گل خیری و هم گلیست زرد رنگ که میانهٔ آن سیاه می‌باشد و خجسته هم گویند و نیز درختی است که برگهایش همیشه سبز و خرم بوده و بعربی حی العالم نامند
همیشه جوان |

همیشه هست — همیشه بود

همینه ٭ چو رسیده ٭ قطره

(گلشن ٦)

در حرف (ها) با نون

شمارهٔ لغات « ٦٠ »

مفرد « ٤٢ » مرکب « ١٨ »

هن ٭ چو بد ٭ منت و بمعنی هست (و چو دل) لرزه

هنام ٭ چو شمار ٭ اندام

هناهین ٭ چو سرازیر ٭ گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان در وقت راه رفتن

هنایش * چو سفارش * تأثیر و اثر

هنباز * چو سردار * انباز

هنبان — ق. انبان

هنج * چو قند * عقل و ادب و آهنج و هنجیدن و امر و فاعل از ان

هنجار * چو سردار * لون و رنگ و راه و روش و جاده و یا بیراهه و غیر جاده که در محاذی جاده بوده و جاده را گذاشته و از ان راه روند

هنجام — ق. انجام

هنجد * چو اکبر * فعل مضارع از هنجیدن

هنجر — ق. هنجار

هنجیدن * چو ترسیدن * آهنگیدن

هند (چو قند) هنجار و مخفف لفظ هستند (و بکسر اول) هندو و هندوستان و رجوع به سند هم شود

هندبا * ع. بکسر ها و دال * کاسنی

هندبید * بکسر ها و با * کاسنی

هنسان
هندستان] مخفف هندوستان

هندسه (چو زلزله) نام عربی و یا معرب اندازه

هندو * چو دلجو * طایفه‌ایست از اولاد حام که دارای مذاهب مختلفه بوده و جمع آن هندوان و مجملی از ایشان در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

ترکیبات

هندوبار — ر. دوات و هندوستان

هندوزن — زن ساحره

هندوسان — مخفف هندوستان

هندوستان] ف. و ان دو شبه‌جزیره‌ایست از آسیای جنوبی که بنام هند اصلی و هند چینی به دو قسمت میباشد بشرحی که در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

هندولاخ — هندوستان

هندوی اژدها — شمشیر هندی

هندوی باریک بین
هندوی پیر
هندوی چرخ] ستارهٔ زحل

هندوی دریا نشین — قلم کتابت

هندوی سپهر
هندوی فلک - پ ع
هندوی گنبد گردان
هندوی هفتم چرخ] زحل

انتهی

هندوان ٭ چو پهلوان ٭ نام قلعهٔ قدیمی بلخ (به بکسر اول وضم دال) جمع هندو

هندوانه ـ . ف. وتربز و تربزه هم گویند

هندوانه افکندن ـ نهایت ترس و بیم که لفظ هندوانه در این جا کنایه از پس افکندهٔ حیوان است که گرد و بزرگ و سخت باشد

هندوانه درکون کسی غلتانیدن] بسیار ترسانیدن

هندو بار	
هندوزن	رجوع به ترکیبات لفظ
هندوسان	هندو شود
هندو لاخ	

هندی ـ ر. هرچیز منسوب به هند خصوصاً شمشیر جوهر دار همچنانی

هندی اژدها ـ شمشیر هندی

هندیان ٭ بکسر اول و دال ٭ جمع هندی و دهی است از فارس که چاه معدن کبریت دارد

هنر ـ ر. ف.

هنز ٭ چو سبك وخجل ٭ هنوز

هنگ ﴿ چو قند ﴾ قصد و آهنگ و اراده و مقدار و اندازه و آسیب و صدمه و غار و سنگینی و وقار و زکام و پیچش شکم و قوم و سپاه و لشکر و تیمار کردن و نگاهداشتن و هوش و زیرکی و دانائی

هنگار (چو سردار) تندی و تیزی و انگار

هنگاریدن ٭ چو ترسانیدن ٭ انگاریدن و تندی و تیزی کردن

هنگام] ر. وقت و زمان و مجمع
هنگامه] مردمان و معرکهٔ درویشان و بازی گران

هنگامهٔ طفلان ـ دنیا و عالم

هنگامه گیر ـ مردم حقه باز و بازیگر

هنگامی ﴿ چو سرداری ﴾ ترجمهٔ خلق‌الساعه است یعنی جانوری که در همان ساعت تکون یابد مثل مگس و پشه و مانند آنها

هنگفت ﴿ چو انگشت و یا بضم اول ﴾ بسیار و سطبر و کنده

هنگه ٭ چو هرزه ٭ هنگامه

هنگیدن ٭ چو ترسیدن ٭ آهنگیدن

هنو ٭ چو کدو ٭ هنوز

هنوار | بروزن ومعنی هموار وهمواره
هنواره |

هنوز ــ ر. ف. یعنی تا حال و تاکنون

هنوند ٭ چوفرزند ٭ عرض و ناموس

هنی ٭ چو صفی | هنوز
هنیز ٭ چو امیر |

(گلشن ۷)

درحرف ها با واو

شمارهٔ لغات « ۶۸ »

مفرد « ۵۵ » مرکب « ۱۳ »

هو (بضم اول) آه (و بفتح آن) زردابی که از جراحت برآید و آبی که در جراحت افتد

هوا ــ ع. ر. ف. و بپارسی پناد گویند

ترکیبات

هوا جوی | ع پ. دوست و طالب و
هوا خواه | عاشق

هوای خفتان پوش ٭ ع پ پ |
هوای سنجاب گون ٭ ع ع پ | آسمان
هوای سنجابی ٭ ع ع |

انتهی

هواری ٭ چوحرامی ٭ خیمهٔ بزرگ

هوازه ٭ چوکناره | ناگاه و یکباره
هواری ٭ چو حرامی |

هواسیدن ٭ چورسانیدن ٭ ظلم کردن و بد رفتار و بی انصاف شدن و کم شدن خون لب و خشک و لندم گون شدن آن

هواسیده ٭ چورسانیده ٭ مف. ضد. از هواسیدن

هوبر ٭ چودوزخ ٭ دوش و کنار و حمایت

هوبره ٭ چوحوصله ٭ حیران و سرگشته و محو خود بودن که مقام فنا فی الله است (و بضم اول) تودزه است

هوتخت] ل. رجوع به روزستان شود

هوچوبه | ر. گیاهی است که برگش
هوچووه | خاردار و شبیه به کاهو و
هوچوه | و دانه اش سیاه بوده ودر تابستان سرخ گردد

هوخ ٭ چو نور |
هوخت ٭ چودوست | بیت المقدس
هوخت گنگ |

هوختن * چو سوختن } آهیختن
هوخیدن * چو پوشیدن }
هود * چو نور * برهرده و آتش گیره
هودر * چو دوزخ * زشت و بد
هودل * چو سوزش * نگاهداشتن و دیده‌بانی کردن خصوصاً رصد و نظر کردن در اجرام علوی بواسطهٔ آلات مخصوصه بجهت استعلام اوضاع آنها
هوده * چو روزه * راست و درست و نفع و فایده (و چو روضه) محرف هفده است
هور * چو نور * بخت و طالع و آفتاب
هورخش * چو هوشنگ } آفتاب و
هوررخش * چو گوسفند } یا نور آن
هورستار (بضم اول و کسر ثالث) دستور و موبد و علما و زهاد و هیربدان که در آیین پارسیان به حفظ حدود دین و شریعت و دانش و حکمت پردازند چنانکه رعایا و کسبه را پاس و سورستار خوانده و پیشکاران سلاطین را سودی و زورستار نامیده و فرقهٔ امرا و سلاطین و لشکریان و ارباب اسلحه را چتری و نورستار گویند

هورستارام } جمع هورستار
هورستاران }
هورشید ــ بروزن و معنی خورشید
هورمز }
هورمزد } بضم اول و میم] اورمزد
هورمزدا }
هوز * چو نور * آواز تند و تیز مثل آواز طاس مسین و برنجین و مانند انها
هوژ * چو سخن * ترترك
هوس * چو نور * هوا و خواهش نفس
هوسم ــ ل. ولایتی است ازمازندران
هوش * چو قول * کروفر و خود نمایی (و چو نور) عقل و شعور و ذکاوت و مرگ و هلاکت و زهر قاتل و جان و روح و دل

ترکیبات

هوش اباد ــ اسمان که محل عقل و روح است
هوش زدای ــ شراب
هوش مند ــ مردم عاقل و باهوش
هوش نخست ــ عقل اول
هوش واژن ــ دراصطلاح صوفیه صحو و هوشیاری است و ان حالتی است

میان خواب و بیداری که در ان
فیض الهی از عالم علوی به سالك
عاید گردد

هوشیار ــ مردم باهوش و عاقل

انتهی

هوشاباد ــ رجوع به ترکیبات لفظ
هوش شود

هوشاز * چوچوبان | حیوانات تشنه
هوشازه * چوخونابه | و بسیار تشنه
شدن بهایم

هوشازیدن (بضم اول) بسیار تشنه
شدن بهایم

هوشمند(رجوع بترکیبات لفظ هوش شود)

هوشنگ ــ ر. نام پسر سیامك که دویمین
پیشدادیان است

هوشی * چوروزی * دانا و عاقل

هوشیان * چوبوستان * جمع هوشی و
عنوان دیگر مه آبادیان است

هوشیدن * چوپوشیدن * تصور کردن
و فکر نمودن

هول * چونور * راست و درست

هولی (بفتح اول) کرهٔ اسب زین نکرده

هوم * چونور * نام مردی بوده از اولاد
فریدون که پیوسته در ورانه ها بسر
برده و در کوهی عبادت می کرده است
و نیز نام درختی است شبیه به درخت
گز که در همه جا بهم رسیده و در
فارس بسیار باشد و مجوسان و پارسیان
زردشتی در وقت زمزمه از چوب
آن در دست گیرند

هومان * چوچوبان * نام برادر پیران ویسه

هون * چوسخن * جهاز شتر (وچو
نور) هان (وچو قمر) کشت زاری
که در آن کلوخ بسیاری باشد

هوو * چوکدو * دو زن یك مرد نسبت
به یکدیگر

هوید * چوکمیل * جهاز شتر (وچو
امیر) گلیمی که گرداگرد جهاز
شتر می کشند

هویدا ــ ر. ف.

هویدك | ل. نام یکی از پیشوایان
هویدیك | ملحدان است

هویش (چودوزخ باسوزش) تشخص
و تعین

هویه * چوروزه * دوش و شانه و
حمایت

(گلشن ۸)

در حرف ها با یای حطی

شمارهٔ لغات « ٤٠ »

مفرد « ٣٤ » مرکب « ٦ »

هی ﴿ بفتح اول ﴾ ترجمهٔ هست و هم کلمه‌ایست که بجهت خبردار کردن از روی تهدید گویند و بمعنی راندن اسب هم هست

هی کردن — اسب راندن

هیبت — ع. ر. ف. وبپارسی آسا و شکوه گویند

هیتال ٭ چو حیوان ٭ مردی بوده پرقوت

هیتل ٭ چو حیدر ٭ ونام ولایات ختلان و طالقان و بدخشان و بخارا و سمرقند و خجند بلکه نام تمامی ماوراء النهر است

هبج
هیج ر. ف

هید ٭ چو صید ٭. شنه

هیدخ ٭ چو حیدر ٭ اسب تند و جهنده

هیدخت ٭ چو انگشت ٭ ستارهٔ زهره

هیر ٭ چو تیر ٭ آتش

هیراب ٭ چو ایراد ٭ نام ملکی است که رب النوع عنصر باد است

هیربد ﴿ چو ریختن و یا بضم یا ﴾ خادم آتشکده و رئیس و بزرگ ان و مواظب اتش و امین ملت مجوسان و قاضی و رئیس روحانی ایشان

هیربد سار — نام کتابی است از معلومات مه اباد که در انجا از فنون حکمت و سیاست تحقیقاتی بکار برده و تا زمان زردشت معمول به کل حکما و سلاطین ایران بوده و بر احکام و شرایع ان کار می بسته‌اند

هیرسا ٭ بکسر اول ٭ مردم مرتاض و راهب که در تمامی عمر خود باوجود قدرت با زنان نیامیزد

هیرمند — ق. رودخانهٔ بزرگی است در سیستان و لقب گشتاسب نیز بوده که آتش را از آیات بزرگ و زادهٔ آفتاب دانسته و تمجیدش می نموده است

هیرون ٭ چو بی نور ٭ نی پرمیان

هیره ٭ چو ریزه ٭ پس گردن

هیری ٭ بفتح اول ٭ گل شب بو و خیری

هیز — ر. ف.

هیزم — ر. ف.

هیش ٭ چو تیر ٭ هیج و خیش وکتانی است که بیشتر در هند بافند

هیکر ٭ چو حیدر ٭ اسب کهر

هیکل — ق. ع. بنای بزرگ و بلند و دیر و معبد یهود و نصاری و تعویذ وبازو بند وحمایل وهر چیز ضخیم وکنده

ترکیبات

هیکل بستن — ع پ. مردن و برای بندگی زنار بستن

هیکل تراش — ع پ. سازندهٔ بت و خاچ و صور مجسمه

هیکل خاکی‌غبار] ع‌پ ع. جسد آدمی

انتهی

هیل — امر و فاعل از هیلیدن و هم میوه ایست هندی معروف که برادر میخک و از جملهٔ ادویهٔ معطره است

هیلا ٭ چو بینا ٭ باشه

هیلاج ٭ چو حیوان ٭ در اصطلاح نجومی دلیل جسم را گویند چنانچه در کدخدا اشاره نمودیم

هیله ٭ چو ریزه ٭ حیله و هلیله وگردباد (وچو خیمه) کدخدا و خداوند خانه

هیلیدن ٭ چو پیچیدن ٭ هلیدن

هیمه — ر. ف.

هین ٭ چو تیر ٭ هان و لرزه

هینا (بفتح وکسر اول) شمشیر جوهردار

هیناهین ٭ بکسر هردوها ٭ شتاب بسیار

هیون ٭ چو عروس ٭ شتر تند رفتار

هیوند (چو ریوند) تقوی و پرهیزکاری

هیوه (چو ریزه) متجدد شدن ومتغیر گردیدن

هي ٭ چو صفی ٭ هستی

بوستان (۲۵)

در حرف یای حطی و در آن چهار گلشن است

شمارهٔ لغات «۲۱۷»

مفرد «۱٦۱» مرکب «۵٦»

(گلشن ۱)

در حرف یای حطی با الف

شمارهٔ لغات «۷۲»

مفرد «۵٦» مرکب «۱٦»

یا — نام یکی از حروف بیست‌وهشتگانه

و یکی از حروف عاطفه بوده و افادهٔ معنی تردید نماید که یکی از معطوف و معطوف علیه ثابت بوده و دیگری منفی باشد و گاهی بر هردو داخل‌شده و گاهی تنها بر دویمی داخل گردیده و گاهی با واو استعمال یافته و گاهی مجرد از ان گردد و مثال همهٔ آنها واضح است

یائی * چو راضی * بیمار و خسته

یاب] هرزه و بی‌معنی و امر و فاعل از یافتن

یابر * چو فاىق * ملکی که بجهت راه معاش مستحقان معین کنند و بترکی تیول و سیورغال گویند

یاختن * چو ساختن * آختن و دست دراز کردن

یاد ــ بنیاد و نقش و نگار و بیداری و بمعنی معروف

یادبد | یادبود] بضم با] یادگار و ذهن و قوهٔ حافظه

یادگار | یادگار] ر. نقاش و کتابی است در طب و هر انچه دو کس بیکدیگر فرستند و نگاه دارند تا سبب ذکر و یاد خیرایشان گردد

یار ــ دوست و آشنا و مدد کننده

ترکیبات

یاررس ــ مددکار

یارغا ــ ابوبکر

یارفرشی ــ تعریف و تحسین

یارمند ــ یاور و مددکار

یارنامه ــ تحمل و حشمت و لقب نیک و نیک نامی

انتهی

یارا ــ قدرت و قوت و توانائی

یاراسپند | یاراسفند] موبد موبدان و نام اسفندیار و روز (۲۹) ماههای شمسی

یارستن * چو پابستن * توانستن و دست درازی کردن

یارق * چو مادر * معرب یاره

یارك ــ ق. بچه دان و تصغیر یار و نوعی از خوانندگی اهل بدخشان است

یارکند * چو کاربند * شهری است از ترکستان چینی که در ساحل نهری موسومه بهمین اسم واقع و دارالملك دیار ختن است

یاره * چو ساده * یارا

یاری * چو راضی * هوو و یار بودن و

دستهٔ هاون

یاریدن (چو سازیدن) قادر و توانا بودن و یار و مددکار شدن

یازده — ر. ف.

یازده رخ — جنگی است عظیم که در زمان قدیم در میان ایرانی و تورانی در شهر کنابد رو داده و گروهی از دو طرف کشته شده و عاقبت مقرر داشتند که گودرز و پیران ویسه و ده مرد دیگر که کفو همدیگر باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار بیك سو شده و باقی سپاه از جنگ اسوده باشند پس چنین کردند و همهٔ ایرانیان بر اقران خودشان غالب امده و پیران نیز بدست گودرز کشته شد

یازش (چو فاسق) قصد و اراده و اسم مصدر از یازیدن

یازند (چو پابند) شکل و هیئت و جمع مضارع از یازیدن است

یازیدن ٭ چو سازیدن ٭ بالیدن و نمو کردن و کشیدن و اراده نمودن و دست دراز کردن و گردش زدن

یاس — ترس و بیم و یاسمن

یاسا — یاسه

یاسان — بزعم پارسیان پیغمبر چهارم است از مه اباد

یاسج ٭ چو فاسق ٭ تیر

یاسم ٭ ع. چو مادر ٭ یاسمن

یاسمن — ع. ر. ف.

یاسمون | یاسمین] ع. بفتح سین] یاسمن

یاسون ٭ چو کابوس | یاسه ٭ چو ساده] بترکی مغولی طرز وطور و حکم و قرار داد چنگیز خان است

یاسیج ٭ چو کابین ٭ تیر

یاغی — ت. ر. ف.

یافتن — ر. ف.

یافته — ر. حجت و سند و تبین وصول و مف. ضد. از یافتن

یافر ٭ چو فاسق و مادر ٭ بازیگر

یافه ٭ چو ساده ٭ یاوه

یاقوت — ر. ف. عربی و یا معرب یاکند یا یاکوت است

ترکیبات

یاقوت بدخشانی — لعل

یاقوت خام — لب معشوق
یاقوت روان — شراب، و خون و اشک خونین
یاقوت سبز — زمرد
یاقوت سربسته — لب و دهان معشوق

انتهی

یا کند
یا کندو
یا کنده
] بفتح کاف] یاقوت

یا کوت ٭ چو کابوس ٭ یاقوت
یال — گردن و عیال و فرزند و موی گردن ستور خصوصاً اسب

ترکیبات

یال بستن — ناز و غرور و تکبر کردن
یال کوپال] تن و توش و شأن و شوکت
یال مند
یال وار
] صاحب اهل و عیال
یال و بال — تناسب اعضا

انتهی

یاله ٭ چو ساده ٭ شاخ گاو
یام — اسب چاپارخانه که در منزل ها عوض میکنند
یان — هرزه و هذیان

یانه ٭ چو ساده ٭ هاون و تخم کتان
یاود ٭ چو داور ٭ یعنی می یابد
یاوند ٭ چو پابند ٭ پادشاه و بمعنی می‌یابند
یاوندان ٭ چو مادرجان ٭ پادشاهان
یاوه — ر. ف. که هرزه و بیهوده و گم شده و بیمعنی است و ترکیباتش مثل ترکیبات لفظ هرزه است
یایی ٭ چو راضی ٭ بیمار و خسته

(گلشن ۲)

در یای حطی با خای ثخذ و دال ابجدی و رای قرشت و زای هوز و سین سعفص و شین قرشت و غین ضظغ

شمارهٔ لغات «۵٤»

مفرد «۵۱» مرکب «۳»

یخ — ر. ف. و هسر و هسیر و کاشه هم گویند
یخچال ٭ چو سردار ٭ معروف و از دو لفظ یخ و چال ترکیب یافته و بیشتر تخفیف داده و یخچل گویند و اگرچه یخچاه گفتن هم چنانکه از بعضی صادر شده خالی از مناسبت نیست لیکن

در لفظ صحیح مشهور بدون ضرورت تصرف کردن است

یخچاه ٭ چوسردار | رجوع به یخچاه
یخچل ٭ چراکبر | شود

یخچه ٭ چواکبر ٭ یخچاه (وچوهرزه) تگرگ و ژاله و دندان معشوق

یخدان ـ ر. ف. رجوع به رخت دان شود

یخدر بهشت ـ ر. نوعی از حلوا است

یخنی ـ ر. هرچیز ذخیره شده و هرچیز پخته خصوصاً گوشت و شوربا

(ی. با دال ابجدی)

یدره ٭ چوهرزه ٭ لبلاب و عشقه

یدك ـ ر. اسبی که زین کرده و بر روی ان زین پوش کشیده و پیشاپیش سلاطین و امرا کشند و انرا کتل و جنیبت هم گویند

یدمن (ند. چوبد دل) دست

(ی. با رای قرشت)

یراغ ٭ یا | ت. بضم اول و فتح ان]
یراق | اسب آزموده و بسیار
یرغ ٭ یا | سوارشده که باکمال اطمینان
یرق | بران نشسته وتا هرجا که خواهند بزودی بروند

یرقان ٭ چوسرطان ٭ افت زردی در زراعت و هم مرضی است که لون بدن را از جهت سیاهی و زردی تغیر فاحش رسد و بپارسی کاخه گویند

یرلغ ٭ چوبد دل | حکم و فرمان و
یرلیغ ٭ چوابجیر | دستخط سلاطین و
ظاهر اکثر پارسی بودن ان و ظاهر دراری لامعات ترکی بودن آن وظاهر قطر المحیط عربیت ان و بمعنی برات است

یرمر ٭ چواکبر ٭ انتظار

یرمغان ٭ چوهمزبان ٭ تحفه و هدیه

یرمق | ت: چواکبر] دینار و درهم
یرمك |

یرناق ـ ت ـ ل. یرمق

(ی. با زای هوز)

یز ٭ چوبد ٭ گیاه پرخاری است که بر اطراف خیمه و غیره نهند که مردم و جانور نتوانند آمد

یزد ـ ر. شهری است معروف

یزدادی (چوسرداری) قلیهٔ که بعداز پختن تخم مرغ بر روی ان ریزند

یزدان ـــ ر. نام نامی خدایتعالی و یا ملکی است که مصدر خیرات است چنانچه اهرمن دیوی است که منشأ شرور است این است که عباد و زهاد و تارکان دنیا و خدا پرستان را یزدانی گویند و بجملی از تحقیقات راجعه بمقام را در قاموس المعارف نگارش داده‌ایم

یزدجرد ـــ ر. معرب یزدگرد

یزدخواست ـــ ر. قلعه‌ایست در فارس

یزدگرد ـ ر. که به معرب خود یزدجرد معروف است نام سیزدهمین و پانزدهمین و آخرین ساسانیان است

یزك ٭ چو قمر ٭ قراول معروف

یزنه ـــ ر. ف. که شوهر خواهر است

﴿ ی. با سین سعفص ﴾

یسا ٭ چو عصا ٭ یاسا

یساغ ٭ یا ‖ یساق ‖ ت. ر. نظام و قانون و منع کردن

یساول ـ ت. ر. صف آرا و محافظ طریق

﴿ ی. با شین قرشت ﴾

یشب ‖ یشپ ‖ چو تشت] یشم

یشت ـــ ق. نام یکی از نسکهای کتاب زند است

یشف ـــ ق. یشم

یشك ـــ ق. دندان نیش و چهار دندان پیش سباع و بهایم

یشکرده ٭ چو شرمنده ٭ ساز و تنبور

یشلامیش ـــ ت. دلیل و رهبر

یشم ٭ چو تشت ٭ سنگی است پرقیمت معدنی و خاصیت مند و مختلف الالوان و بهترین انها زیتونی پس سبز مایل بزردی پس سبز صاف پس سبز مایل به سفیدی پس سفید ان است که کافوری نیز گویند

ی. با غین ضظغ

یغام ٭ چو کنار ٭ غول بیابانی

یغتج ٭ چو اکبر ‖ یغتنج ٭ چو فرزند ‖ ماریست بی زهر که بیشتر در سبزه زارها باشد

یغلاو ٭ چو سردار ‖ یغلاوی ٭ چو سرداری ‖ رجوع به دنبه گداز شود

یغلق ـــ ت. ر. تیر

یغلو ‖ یغلوی ‖ بفتح اول و ثالث] یغلاوی

یغما ـ چو فردا ـ تاراج و غارت و نام شهری است منسوب به خوبرویان از بلاد ترکستان
یغماناز ـ نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور بوده است

(گلشن ۳)

در یای حطی با قاف و کاف عربی و کاف پارسی و لام و میم و نون

شمارهٔ لغات « ٦٥ »

مفرد « ۲۹ » مرکب « ۳٦ »

یقین ـ ع. ر. ف و بپارسی واخ و آورگویند

﴿ ی. با کاف کلمن ﴾

یك ـ ر. ف
یك اسبه ـ آفتاب و سوارهٔ بی رفیق و تنها
یك انداز ـ تیری که هر چیزی که اندازند دیگر از دنبال آن نروند و جایی است از کنار رودخانه و غیره که صاف و هموار بوده و از بالا بپایین و از پایین ببالا رفتن ممکن نباشد

یك بار | ناگهان و غفلتاً
یك باره |

یك پاره ـ درست و تمام و کامل و متصل
یك پهن کشتی ـ دین مقدس اسلامی است که هر که در آن آید در کمال وسعت جا دارد
یك تیغ کردن ـ راست و درست کردن
یك جهت ـ پ ع. هم فکر و هم رأی و یك دل
یك چشم ـ مردم ظاهر بین و مؤمن و موحد
یك دانه ـ گردن بند و هر چیزی بی مثل و مانند خصوصاً گوهر بی نظیر و نوعی از هار است که چند رشته را جمع کرده و در هر رشته چند مهره از مروارید و غیره کشیده و بعد از آن همه را جمع کرده و از یك دانه جوهر دیگر سوراخ فراخ بگذرانند بعد از آن باز هم رشته ها را از هم متفرق کرده و بر هر یك از آنها چند دانه مهره بهمان قرار اولی بکشند پس باز هم همه را جمع کرده و بر یك مهرهٔ سوراخ گشاده بگذرانند و تا آن مقدار که خواهند بهمین دستور رفتار نمایند

یك دل } متحد و متفق و هم فکر و از تردد
یك دله } خاطر افتادن و فکر خود را
یك طرفی کردن

یك ران] اسب خصوصاً اسب خوب و
اصیل که رنگش میان زرد و بور باشد

یك رشته — مشورت و موافقت

یك رکابی — مستعد کار و اسپ یدك

یك رنگ } یك دل و صادق و خالص و
یك رو } بی ریا و متفق و بی خلاف
و یك دفعه

یك رو کردن — ترك آشنایی نمودن

یك زخم — لقب سام نریمان که اژدهای
را بیك زخم کشته بوده وگرز او را
هم گویند

یك سان — برابر و همیشه

یك سر } تنها و مجموع و همه
یك سره }

یك سو — یك جهت و اجتناب کننده

یك سوار } یك اسبه
یك سواره }

یك سون } یك سان
یك سونه }

یك شنبه — فردای روز شنبه از ایام هفته
و اگرچه به‌حسب ظاهر دو شنبه گفتن
مناسب‌تر بنظر می‌آید که روز شنبه شنبهٔ
اول بوده و روز فردای آن شنبهٔ دومی
باشد لیکن دور نیست که خود
شنبه را که روز اول هفته است
بمنزلهٔ صفر گرفته و داخل عدد نکرده
و از فردای ان ابتدا بعدد کرده باشند
چنانچه در ارقام نجومی هم حمل را
که برج اول است به علامت صفر
(ها) نشان داده پس از برج ثور
ابتدا به عدد کرده و الف را (۱)
که علامت یکی است رقم برج ثور
قرار داده‌اند و شاید معنی یکشنبه
ان باشد که آن روز روز یکمین ایام
بعد از شنبه است

یك گره — یك رشته

یك یا دو کردن — کلمهٔ دو یم گفتن

انتهی

یکایك — ر. یك یك و الف از برای
عطف است

یکدش ه چو بد دل ه اکدش

یکسان | رجوع به ترکیبات لفظ یك نمایند
یکسون |
یکشنبه |

یکون ٭ چو عروس ٭ جامهٔ حریر الوان

یکه ٭ چو مزه ٭ بی نظیر و عدد یك

یکه تاز | شجاع و مبارز و پهلوان و آنکه در فن سوارگی بی نظیر باشد و مطلق بی نظیر را هم گویند
یکه سوار |

ی . با گاف پارسی

یگان — ر. یگانه و عدد یك

یگانگی — یگانه بودن

یگانه — بی مثل و مانند و فرید و تنها و متحد و متفق مثل یگونه که مخفف یك گانه و یك گونه هستند

یگانه بین | مردم موحد
یگانه گوی |

یگانی — یگانه بودن

یگونه (چو مقوله) رجوع به یگانه شود

ی . با لام

یل ٭ چو بد ٭ یله

یلان ٭ چو کنار ٭ جمع یل

یلایلا ٭ بفتح هردو یا ٭ یعنی بیابیا

یلدا ﴿ چو فردا ﴾ شب آخر پایز و یا اول زمستان و بعضی شب یازدهم زمستان دانند

یلك ٭ چو خجل ٭ دل فارغ از اندیشه و غم و نوعی از کلاه سلاطین است

یللی (بفتح اول و فتح و تشدید ثانی) کلمه ایست که ارباب طرب در وقت نشاط گویند

یلمق ﴿ چو اکبر ﴾ بنوشتهٔ قطر المحیط نام پارسی زره و جوشن است و ظاهر ان است که معرب یلمه باشد

یلمه ٭ چو هرزه ٭ قبا و زره و جوشن

یلوه — ق . ت . مرغ سلوی که اهالی ما بیلدیرچین گویند

یله ٭ چو مزه ٭ دلاور و پهلوان و رها کرده و مطلق العنان و افتاده و خوابیده و کج کرده و خمیده و دل فارغ از غم و اندیشه و زن هرزه و بیهوده و هر چیزیکه از چیزی دیگر آویخته باشند

ی . با میم

یم — ت . ر . ف . که علف ستور است و بپارسی برموز گویند

یمرده ❊ چو زلزله
یمرو ❊ چو بد بو
یمرود ❊ چو امرود
مردم گیاه

یمسو ❊ چو بد بو ❊ باروت و شوره
یمشان — ت. ر. ف. و بپارسی آنج و کالنج گویند
یمکان (چو گلدان) قصبه ایست از بدخشان
یمینه ❊ چو رسیاه ❊ معده
ینك ❊ چو قند ❊ طرز و روش و قانون و قاعده

(گلشن ٤)

در یای حطی با واو و یای حطی
شمارهٔ لغات « ۲٦ »
مفرد « ۲۵ » مرکب « ۱ »

یوا ❊ چو هوا ❊ نای و یا محرف آن است
یوب ❊ چو نور ❊ فرش و بساط زیبا
یوبه ❊ چو روزه ❊ خواهش و آرزو و اشتیاق
یوجه — ق. قطره
یوده ❊ چو دوزخ یا رونق ❊ صدیك
یوز ❊ چو نور ❊ یوزك و یوزیدن و امر و فاعل از آن

یوزاسف — ر. نام یکی از فرزانگان عجم که در عهد تهمورس پیشدادی بوده و آیین کواکب پرستی داشته است
یوزك ❊ چو دوزخ
یوزه ❊ چو روزه
ساق درخت و سگ شکاری بلکه مطلق جانور شکاری که از یوزیدن بمعنی طلبیدن اشتقاق یافته زیرا که جستجوی شکار می کند بلکه سائل و گدا را هم بهمین جهت یوزه و یوزك گویند
یوزیدن ❊ چو پوشیدن ❊ جست و خیز کردن و غلطیدن جانوران در خاك و تفحص و جستجو نمودن خصوصاً دانه طلبیدن مرغان از میان خاك و غیره
یوس
یوسه
یوسیدن
بروزن و معنی یوز و یوزه و یوزیدن
یوغ ❊ چو نور ❊ چوبی که بر گردن گاو زراعت نهاده و چوب گاو آهن را بدان بسته و زمین را شیار کنند
یوك — ق. رفیده و سیخ آهنی که بر بالای تنور نهاده و بریان را از آن آویزند
یون — ق. پشم و نمد زین و فلوس

یونت (ت : چو دوست و یا بکسر
نون) اسب
یونت ئیل ــ ت ت . سال هفتم از دور
اثنی عشری ترکان است چنانچه در
قاموس المعارف نگارش داده ایم
یونجه ــ ت . ز . ف . و پارسی سپست
و اسپست گویند
یوهـا
یوهه [ت . بضم اول] کلمهٔ تحقیر و توهین

ی . با های هوز

یهان . چو کناره . اسم فاعل از یهیدن
و به زندی نام خدای تعالی است
یهو (چو کدو) نام یکی از انبیای
بنی اسرائیل است
یهود . ع . چو عروس . عنوان معروف
یکی از مذاهب معتبرهٔ عالم که یا سی
تیداك گویند
یهودا . بفتح اول . نام برادر بزرگ
حضرت یوسف (ع) که از
مادر دیگر بوده
یهیدن . چو رسیدن . خراب بودن و
نمودن بنا و عمارت .

در بیان حرکات کلمات معروفة الوزن که اوزان لغات مضبوطه در این کتاب با مقایسهٔ آنها بیان شده و حروف ساکنه را مطلق گذاشته و ازسکون آنها نامی نبردیم وهکذا بذکر حرکه و سکون کلماتیکه خود خوان بودند مثل داد باد و مانند آنها اصلاً متعرّض نشدیم

اژد — اند

آرامگاه) بمد الف وسکون میم
آرامگه — بمد الف و فتح کاف و ظهور ها
آرزو — بمد الف وضم زا
آزموده — بمد الف وضم میم و فتح دال باخفای ها
آمیختن — بمد الف و کسر میم و فتح تا
آهنگر — بمد الف و فتح ها و کاف
اتابك — بفتح اول و رابع
اخلاص — بکسر اول
ارسطو — بفتح اول و ثانی و ضم تا
اژدها — بفتح اول و ثالث

اصحاب، اعوان، اعیان — بفتح اول
افترا — بکسر اول و ثالث
افسرده، افشردن — بفتح اول و دال و ضم ثالث باخفای ها
افکندن — بفتح الف و کاف و دال
افلاطون — بفتح الف و ضم طا
افیون — بفتح الف وضم یا
اکبر — بفتح اول و ثالث
البرز — بفتح اول وضم ثالث

الست — بفتح اول و ثانی
اماله — بکسر اول و فتح لام باخفای ها
امرود — بفتح اول وضم را
امرودی — بفتح اول وضم را و کسر دال
امیر، امیری — بفتح اول و کسر میم
انبیا — بفتح اول و کسر ثالث
انجمن — بفتح الف و میم و ضم جیم
انجیر — بفتح اول و کسر جیم
انداختن — بفتح الف و تا
اندازه — بفتح الف و زا باخفای ها

اندرون — بفتح الف و دال و ضم را
اندیشیدن — بفتح الف و دال ثانی و کسر شین و دال اول
انفیه — بفتح الف و یا و کسر فا با خفای ها
انگشت — بفتح اول و ضم کاف
انگیختن — بفتح الف و تا و کسر کاف
اوستاد — بضم اول
ایراد — بکسر اول
با ادب — بفتح الف و دال
باد زدن — بفتح زا و دال ثانی
باد زن — بفتح زا
بادگیر — بکسر گاف
بادمجان — بکسر دل
بازیچه — بکسر زا و فتح جیم و خفای ها
باز یگر — بکسر زا و فتح گاف
باصفت — بکسر صاد و فتح فا

بتکده — بضم اول و فتح کاف و دال
بد — بفتح اول
بدبو — بفتح اول وضم ثالث
بد دل | بدیدار — بفتح اول و کسر ثالث
بد رفتار — بفتح اول و ثالث
بد سلیقه — بفتح با و سین وقاف و کسر لام باخفای ها
بد طینت | بدفطرت — بفتح اول و خامس و کسر ثالث
بد گمان — بفتح اول و ضم گاف
بد منش — بفتح با و میم و کسر نون
بد منظر — بفتح با و میم و ظا
برزو — بضم اول و ثالث
برکت — بفتح سه حرف اولی
برنج — بکسر اول و ثانی
بریدن — بضم اول و کسر ثانی

بریده — مثل سابق باخفای ها
بزغاله — بضم اول و فتح لام
بستو — مثل بد بو
بطلیوس — بفتح اول و ثالث و ضم خامس
بقال — بفتح اول و تشدید ثانی
بقالی — مثل سابق با کسر لام
بلبل — بضم هر دو با
بلبلك — بضم دو با و فتح لام ثانی
بوستان — بضم اول و کسر سین
بی ادب — بکسر اول و فتح ثالث و رابع
بی پرده — بکسر اول و فتح ثالث و خامس
بیچاره — بکسر اول و فتح خامس
بیدل | بیدین — بکسر اول و ثالث.
بی زبان — بکسر اول و فتح ثالث
بیصورت — بکسر اول و ضم ثالث و فتح خامس

بیمزه ـ مثل بی ادب با خفای ها
بینا ـ بکسر اول
بیناموس ـ بکسر اول و ضم خامس
بینوا ـ بکسر اول و فتح ثالث
بینور ـ بکسر اول و ضم ثالث
بینی ـ بکسر اول و ثالث
بیهوده ـ بکسر اول وضم ثالث وفتح دال باخفای‌ها
پابستن ـ بفتح ثالث و خامس
پابند ـ بفتح ثالث
پارسا ـ بسکون ثالث
پاکدامن ـ بفتح میم
پالاهنگ ـ بفتح ها
پالودن ـ بضم لام و فتح دال
پالوده ـ مثل سابق باخفای ها
پالهنگ ـ بفتح لام و ها
پرتو ـ بفتح اول و ثالث
پرداختن ـ بفتح اول وششم
پرداخته ـ مثل سابق باخفای‌ها

پرزور ـ بضم اول و ثالث
پرستوك ـ بفتح اول و ثانی وضم رابع
پرستیدن ـ بفتح اول و ثانی وسادس وکسر رابع
پرستیده ـ مثل سابق با خفای ها
پرسش ـ بضم اول وکسر ثالث
پرنیان ـ بفتح اول وکسر ثالث
پروانه ـ بفتح اول و خامس
پروردگار ـ بفتح اول و ثالث
پروریدن ـ بفتح اول و ثالث وسادس وکسر رابع
پشت ـ بضم اول
پشتی ـ بضم اول وکسر ثالث
پلنگ ـ بفتح اول و ثانی
پلنگی ـ مثل سابق با کسر گاف
پوستین ـ بضم اول وکسر رابع
پوشیدن ـ بضم اول وکسر

ثالث و فتح رابع
پوشیده ـ مثل سابق باخفای‌ها
پهلوان ـ بفتح اول و ثالث
پیچتاب ـ بکسر اول
پیچیدن ـ بکسر اول و ثالث وفتح خامس
پیچیده ـ مثل سابق باخفای‌ها
تبرزه ـ بفتح اول و ثانی ورابع با خفای ها
تبصره ـ بفتح اول ورابع وکسر ثالث با خفای ها
تردامن ـ بفتح اول و خامس
ترساندن ـ بفتح اول وسادس
ترسانیدن ـ بفتح اول و سابع وکسر خامس
ترسیدن ـ بفتح اول و خامس وکسر ثالث
ترسیده ـ مثل سابق باخفای‌ها
تزلزل ـ بفتح اول و ثانی وضم رابع
تشت ـ بفتح اول
تصادف ـ بفتح اول و ضم دال

تفنگ ـ بضم اول و فتح ثانی
تند
تند باد] بضم اول
تنومند ـ بفتح اول و رابع و ضم ثانی
توحید ـ بفتح اول و کسر ثالث
تورات ـ بفتح اول
تهی ـ بضم اول و کسر ثانی
تیر ـ بکسر اول
جادوگر ـ بضم ثلث و فتح خامس
جثه ـ بضم اول و فتح و تشدید ثانی
جو
جوان] بفتح اول
چگونه ـ بکسر اول و ضم ثانی و فتح رابع
چلیپا ـ بفتح اول و کسر ثانی
چنار ـ بکسر اول
چوبان ـ بضم اول
حادثه ـ بکسر دال و ضم ثا باخفای ها

حرامی ـ بفتح اول و کسر رابع
حق] بفتح اول و تشدید ثانی
حلوا ٭ بفتح اول
حوصله ٭ بفتح اول و ثالث و رابع
حیا ٭ بفتح اول
حیدر ٭ بفتح اول و ثالث
حیوان ٭ بفتح اول
خا پشت ٭ بضم پ
خا کبوس ٭ بضم ب
خجل ٭ بفتح اول و کسر ثانی
خراشیدن ـ بکسر اول و رابع و فتح دال
خرامیدن ـ بضم اول و کسر رابع و فتح دال
خربزه ـ بفتح اول و رابع و ضم ثالث
خرما ـ بضم اول
خشت ـ بکسر اول
خروشیدن ـ بضم اول و ثانی و کسر رابع و فتح دال
خموشیدن ـ مثل سابق الا اینکه

اولش مفتوح است
خونابه ـ بضم اول و فتح باخفای ها
خیال ـ بکسر اول
خیمه ـ بفتح اول و ثالث باخفای ها
دانستن ـ بکسر نون و فتح تا
دانسته ـ مثل سابق باخفای ها
داور ـ بفتح راو
دبستان ـ بضم با
دختر ـ بضم دال و فتح تا
دخترش ـ بضم اول و فتح ثالث و خامس
درخشان ـ بکسر اول و فتح ثانی
درخشیدن ـ مثل سابق با کسر رابع
درست ـ بضم اول و ثانی
درنگ ـ بکسر اول و فتح ثانی
دروغ ـ بضم اول و ثانی
دریا ـ بفتح اول
دریدن ـ بکسر اول و ثانی و فتح رابع

دز دیدن] بضم اول و
دز دیده] کسر ثالث و
فتح خامس باخفای ها
دعا ـ بضم اول
دفتر دار ـ بفتح اول و ثالث
دل ـ بکسر اول
دلبر] بکسر اول و
دلبر جان] فتح ثالث
دل بستن] بکسر اول و
دل بسته] و فتح ثالث
و خامس باخفای ها
دل بند] بکسر اول و فتح ثالث
دل پسند ـ بکسر اول و فتح
ثالث و رابع
دلجو] بکسر اول و
دلخون] ضم ثالث
دل دادن] بکسر اول و
دل داده] فتح خامس و
باخفای ها
دل دار ـ بکسر اول
دل زده ـ بکسر اول و فتح
ثالث و رابع

دل فکار] بکسر اول و
دلگیر] ثالث
دلیر ـ بکسر اول و ثانی
دماوند ـ بفتح اول و رابع
دوزخ ـ بضم اول و فتح ثالث
دوست ـ بضم اول
دولت ـ بفتح اول و ثالث
دیگر ـ بکسر اول و فتح
ثالث
راضی ـ بکسر ضاد
رخ ـ بضم اول
رساندن] بفتح اول و
رسانده] خامس باخفای
ها
رسانیدن ـ بفتح اول و
سادس و کسر رابع
رسیدن] بفتح اول و
رسیدند] رابع و کسر
رسیده] ثانی باخفای ها
رضا ـ بکسر اول
رطوبت ـ بضم اول و ثانی
و فتح رابع

روبین ـ بضم اول و کسر
ثالث
روپوش ـ بضم اول و ثالث
روز ـ بضم اول
روزه ـ بضم اول و فتح
ثالث با خفای ها
روزی ـ بضم اول و
کسر ثالث
روضه] بفتح اول و ثالث
رونق] با خفای ها
ریخت ـ بکسر اول
ریختن ـ بکسر اول و
فتح رابع
ریزه] بکسر اول و فتح
ریوند] ثالث با خفای ها
زرشک ـ بفتح اول و
کسر ثانی
زقوم ـ بفتح اول و ضم و
تشدید ثانی
زلزله ـ بفتح اول و ثالث
و رابع با خفای ها
زنجبیل ـ بفتح اول و ثالث
و کسر رابع

زنجیر | زهرمار — بفتح اول و کسر ثالث
زیرك — بکسر اول و فتح ثالث
ساختن | ساخته — بفتح رابع باخفای ها
ساده — بفتح ثالث
سازنده — بفتح ثالث و خامس
سازیدن — بفتح خامس
سبك — بفتح اول وضم ثانی
ستردن — بضم اول و ثانی
ستمگر — بکسر اول وفتح ثانی و رابع
ستیزه — بکسر اول و ثانی و فتح رابع با خفای ها
سخت — بفتح اول
سخن — بضم اول و فتح ثانی
سراپرده — بفتح اول و رابع و سادس
سرازیر — بفتح اول و کسر رابع
سراسیمه — بفتح اول وسادس وکسر رابع

سربستن | سرپنجه — بفتح اول و ثالث و خامس باخفای ها
سرپوشیدن — بفتح اول و سابع وضم ثالث و کسر رابع
سردار — بفتح اول
سرداری — بفتح اول و کسر خامس
سرشك — بکسر اول و ثانی
سرطان — بفتح اول و ثانی
سرکا — بکسر اول
سرکه — بکسر اول و فتح ثالث
سرنگون — بفتح اول و کسر ثالث وضم رابع
سزاوار — بفتح اول
سعدی — بفتح اول و کسر ثالث
سفارش — بکسر اول و رابع
سفره — بضم اول و فتح ثالث با خفای ها

سفری — بفتح اول و ثانی و کسر ثالث
سقا — بفتح اول و تشدید ثانی
سکه — بکسر اول و فتح و تشدید ثانی
سلسله — بکسر اول و ثالث و فتح رابع
سمندر — بفتح اول و ثانی و رابع
سوختن | سوخته — بضم اول وفتح رابع باخفای ها
سودا — بفتح اول
سوداگیر — بفتح اول و کسر خامس
سوزش — بضم اول و کسر ثالث
سوگند — بفتح اول و ثالث
شاه تره — بفتح رابع و خامس باظهور های اولی و خفای دریمی
شتر — بضم اول و ثانی
شده — بضم اول و فتح ثانی باخفای ها

شرمنده — بفتح اول و ثالث
و خامس با خفای ها
شفتالو — بفتح اول و
ضم لام
شکسته — بکسر اول و فتح
کاف و تا با خفای ها
شکم — بکسر اول و
فتح ثانی
شما — بضم اول
شماره — بضم اول و فتح
رابع با خفای ها
شوربا — بضم اول
شیدا | صبر — بفتح اول
صحرا گرد — بفتح اول
و خامس
صف شکن — بفتح اول و
کاف و کسر شین
صفی — بفتح اول و کسر ثانی
صله — بکسر اول و فتح
ثانی با خفای ها
صید — بفتح اول
طبرزد — بفتح اول و رابع
با خفای ها
طلبه — بفتح اول و ثانی و
ثالث با خفای ها
طلبیدن — بفتح اول و ثانی
و خامس و کسر ثالث
طوبا — بضم اول
عربستان — بفتح اول و ثانی
و کسر ثالث
عروس — بفتح اول و
ضم ثانی
عصا — بفتح اول
علامه — بفتح اول و میم و
خفای ها و تشدید ثانی
علانیه — بفتح اول و خامس
و خفای ها و کسر نون
عمله — مثل طلبه
عمو | عموجان — بفتح اول و ضم ثانی
عنبر — بفتح اول و ثالث
عنبر بیز — بفتح اول و ثالث
و کسر خامس
عیا — بفتح اول و تشدید ثانی
غلغله — بضم اول و ثالث
و فتح رابع با خفای ها
غوغا — بفتح اول
فارق — بکسر ثالث
فایده — بکسر ثالث و فتح
رابع با خفای ها
فرامرز — بفتح اول و میم
فردا — بفتح اول
فرزند | فرزندا — بفتح اول و ثالث
فرشته — بکسر اول و ثانی و
فتح رابع با خفای ها
فرمایش — بفتح اول و
کسر خامس
فرمودن | فرموده — بفتح اول و خامس و ضم ثالث با خفای ها
فرنگ — بکسر اول و فتح ثانی
فروردین — بفتح اول و
ثالث و کسر خامس
فریبیدن — بکسر اول و ثانی
و رابع و فتح دال
فریدون — بکسر اول و ثانی
و ضم ثالث

فلاسفه ـ بفتح اول و خامس
و كسر رابع با خفای ها
فلك زده | بفتح اول و ثانی و
رابع و خامس باخفای ها
قبادوز ـ بفتح اول و
ضم رابع
قشو ـ بفتح اول و ثانی
قضا ـ بفتح اول
قلمدان | بفتح اول و ثانی
قمر |
قند | بفتح اول
قول |
كابوس ـ بضم ثالث
كابين ـ بكسر ثالث
كاربند ـ بفتح رابع
كارخانه ـ بفتح نون و
خفای ها
كاردان ـ بسكون ثالث
كارديدن | بكسر رابع و
كارديده | فتح سادس با
خفای ها
كاركردن ـ بفتح رابع
و سادس

كاركن ـ بضم رابع
كارگر ـ بفتح رابع
كاروان ـ بسكون ثالث
كاهگل ـ بكسر رابع
كاهو ـ بضم ثالث
كبوتر ـ بفتح اول و رابع
وضم ثانی
كتاب ـ بكسر اول
كتابت ـ بكسر اول و
فتح رابع
كدو ـ بفتح اول وضم ثانی
كرشنه ـ بضم اول و ثانی
و رابع باخفای ها
كرگدن ـ بفتح اول و
ثالث و رابع
كشمش ـ بكسر اول و ثالث
كفارت ـ بضم اول وتشديد ثانی
كمانچه ـ بفتح اول و جيم با
خفای ها
كماندار ـ بفتح اول
كمانگر ـ بفتح اول و گاف
كمربند ـ بفتح اول و ثانی
و رابع

كرچين ـ بفتح اول و ثانی
و كسر رابع
كمل ـ بضم اول و فتح ثانی
كنار ـ بفتح اول
كناره ـ بفتح اول و رابع
باخفای ها
كوكو ـ بضم هر دو كاف
گداختن ـ بضم اول وفتح ثالث
گذشتن | ضم اول و
گذشته | فتح ثانی و رابع
باخفای ها
گرفتار ـ بكسر اول و ثانی
گرفتن ـ بكسر اول و ثانی
و فتح رابع
گريبان | بكسر اول و
گريخت | ثانی
گريختن ـ بكسر اول و ثانی
و فتح خامس
گلچين ـ بضم اول و
كسر ثالث
گلدان ـ بضم اول
گلدسته ـ بضم اول و فتح
ثالث و خامس

نریمان — بفتح اول و کسر ثانی

نشاندن] بکسر اول و فتح دال

نقشبند — بفتح اول و رابع

نقش دوز — بفتح اول و ضم رابع

نکو — بکسر اول و ضم ثانی

نکوهش — بکسر اول و رابع و ضم ثانی

نکوهیدن — بکسر اول و رابع و ضم ثانی و فتح دال

نگاهبان — بکسر اول

نگون] بکسر اول و ضم ثانی

نمونه — بضم اول و ثانی و فتح رابع با خفای ها

نوازش — بفتح اول و کسر رابع

نور — بضم اول

نوروز — بفتح اول و ضم ثالث

نیستی — بکسر اول و رابع

نیکو — بکسر اول و ضم ثالث

نیوشیدن — بضم اول و ثانی و کسر شین و فتح دال

وضو — بضم اول و ثانی

هرزه — مثل مروه

هلاکو] بفتح اول و ضم کاف

همزبان — مثل پهلوان

همزبانی — بفتح اول و ثالث و کسر نون

هند — بکسر اول

هندی — بکسر اول و ثالث

هوا — بفتح اول

هوشنگ — بضم اول و فتح ثالث

هولی — بفتح اول

هزاران شکر و سپاس خارج از اندازه و قیاس شایستهٔ کردگاری است که با این همه اختلال افکار در ظرف ده ماه و نیم هلالی به نعمت ختم « فرهنگ نوبهار » موفقم فرموده و در غرّهٔ شهر ربیع الثانی ۱۳۴۶ هجری قمری مطابق پنجم میزان ماه ... و مهر ماه باستانی ۱۳۰۶ هجری شمسی و ۱۱ مهر ماه ۸۴۹ جلالی بقلم مؤلف حقیر صورت اختتام پذیرفت با اقرار به عجز از تشکر عرض تشکر بدرگاه حضرت قاضی الحاجات می نماید

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

و همواره بازبان سراپا عصیان توفیق قدردانی وقت و ساعت را از درگاه خداوندی درخواست می نماید

روز یکشنبه ۲۷ ماه رجب ۱۳۴۸ (مبعث النبي ص ع) هجری قمری مطابق هشتم دی ماه باستانی ۱۳۰۸ هجری شمسی در تحت مدیریت جناب آقا مشهدی علی آقا « صادق زاده » در مطبعهٔ الکتریکی « شرق » که متعلق به جنابان حاج نقی آقا تاجر چورابچی و برادران و آقای صادق زاده است بسعی و اهتمام جنابان حاج میرزا محسن آقا مدیر کتابخانهٔ « نوبهار فیضی » و آقا حسین آقا مدیر کتابخانهٔ « سروش » بزیور طبع آراسته گردید